

الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون

٨٣ ٥٥١٢

الحمد لله والمنزه دينان فحت تو اما ان كرامتيا عبد الله الانصاري



بمنا تمام جناب فضيلت مآب قاضي ابراهيم بن قاضي

نور محمد صاحب ساكن بسنده و شهر عيسى مطبع محمدي زون سلطان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الجواد بأفضل أنواع النماء المثلان بأشرف اصناف العطاء المحمود في عالمي اعز الكواكب
المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق الارض واطراف السماء ذي العزوة والبروت والبهاء ذوالجلال
والملكوت الشاهدين علاوة واحتجب بانوار المجد والقدس والسائحين عين الناظرين وايضا والبصيرة
دفاقا قنرب من بصائر المحررين طرف في وهج العناور وبطرف بقاء المعتمدين في الحجج بشار توحده
بالفنا وخطا شرف فناء المتعقبين في فخره البهاء بمحض البقاء واغناهم بغيره الفقراء اليه
ذل الوجود الى الاشياء اولاهم والتوفيق للمجد عما هو في خزائن الآلاء واغناهم بالفنا عن البقا وبما
لبقا عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء مخاصين عن هواء الاهواء وخطور اجال الانس بفناء
القدس مورد عين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي التام عن تخاليل الاضلال ومما تثل الافياء
التي هي اعيان الدهماء واشخاص الانساحده على ان كفانا كيد من عادانا في ورفع عنا شر من نادا بقلبه
واذا ناهي وشغلنا عنا كل شاغل عنه والفسيدنا وبين كل مولف بيننا وبينه وجعلنا خدنا وعباد الله

لا اكرمنا بشريف خطابك وكريم كتابك وجعلنا متبعين بحبيب نؤمن بجملة احبنا وشهدنا ان لا اله الا الله
 لا شريك له يوزيه ولا نظيره ايضا هيد فان نظرنا الى الاوصاف الالهية فلا اله الا هو وان باملنا ان
 فلا هو الا هو وشهدنا محمد عبده ورسوله ونبته وصفيه وسله بالحق الى كافة الخلق فجعلنا برفع محله ^{عقد}
 اهل الرفع والضلال وقل بعد عدد بزوم شري والنكال واظفنا بنور دنار الغوانه وبوا انصار الهداية
 واحنا قلوب المهتدين بهدانية نوا جواهر الدين ووقفهم الافتناء مفاخر وخباير اليقين وبصوهم بعوا ^{مض}
 سري البينين وخصر الا تقيا والا صفيا من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين وفضو عن قلوبهم
 الا لتقار الى نعيم الدارين من شواهد الغيب المكون بما لا يبصرون واخط العيون ولا يشرب طواع العيون
 وبواجب الطون وبلغ قلوبهم بما كانت فيها به من نهايات المطالب غايات لهم واقنع عن ايسر ادهم مما طالعها
 من اقايع المقاصد وغايات العلم واستصفوا واحمام بما يتخالد من انوار الجلايا القديمة عن شواهد
 وكذورات الظلم صلى الله عليه وعلى اله واصحابه ما در شارق اطف من شرف فضا وما وقب غاشو بعد الت
 بالبعد عاشق وما اومض بارق هداية من صحاب عنابة وما لفظنا طوق بكد عشق وما تغلق بوق

في بادية ذوت وتسلم تسليمًا كثيرًا



اما بعد چون بعد از قرآن واحا ویش

بچ سخن بالایی سخن مشایح طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان نتیجه کارها و حالست نه تر حفظ
 و قال و از عیانست نه از بیان و از اسرار است نه از تکرار و از جو شید است نه از کوشیدن و از علم
 لدنی است نه از علم کسبی و از عالم ادبئی ربئی است نه از جهان غلئی آبی که ایشان در نه نسبتا
 اند صلوات الرحمن علیهم و جماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام میدیدم بسخن آن قوم و مراد
 سبلی عظیم بود بمطالع سخنان ایشان و سخن بسیار بود اگر همه را جمع میکردم دراز می شد الباقی
 کردم بر ای خویش و از برای دوستان و اگر تویتر ازین بوده برای تو و اگر کسی زیاده ازین سخن
 در کتب مقدمان و متاخران این طایفه بسیار یافته شود و از آنجا طلب میکند و اگر غایبی شرح کلام

اینقوم طلب کند و کتاب شرح القلوب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفه النفس و الرتب بر آید
 و بدان معانی محیط شود و بر که این سه کتاب را معلوم کرد و کمان ما آنتست که هیچ سخن این طایفه الا
 ماشاء الله پوسیده نماند و اگر اینها شرح اینکلمات و ادبی هزار کاغذ بر آمدی اما طریق ایجاز
 و اختصار بیرون سنت است که فخر رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال اوتیت بجامع الکلم
 و اختصر لی الکلام اختصارا نزا انبار بیکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتابی دیگر
 نقل از شیخی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود و انقدر احتیاط که تو استم
 بجای آوردی اما سبب شرح ندادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن اوب ندیدم و در
 نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جایی چند اندک اشارت کرده آمد برای و در خیال
 نامحرمان و نااطنان و دیگر سبب آن بود که هرگز در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود و لیسر که سخن
 ایشان بگرد و باز شرح دهد و دیگر سبب آن بود که اولیاء مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل حاجت
 و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفتی دون صفتی و بعضی بی صفت و اگر کسی
 شرح جدی و اوم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت میکردم یک کتاب
 دیگری بایست جدا گانه و شرح قومی چگونه در زبان میکنند که ایشان خود مذکور خدای تعالی اند و در
 محسود قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر نسبتا علیه السلام و صحابه و اهل بیت
 سه قومند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید ما را از آن قوم مثلثی از عطار یا دیگر کار بماند و ما
 در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود تا از من یاد کار ماند یا هر که بر خواند از اینجا کتایشی باید و ما
 بدعاء خیر یاد آرد و بود که بسبب کتایش او مرا خاک کتایشی و هندی چنانکه بچی عمار که امام بری
 بود و استا و شیخ عبدالقادر انصاری چون وفات کرد و اورا بخواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی
 با توجه کرد و گفت خطاب فرمود که بچی با تو کار را داشتیم سخت لیکن روزی در مجلسی ما را می شنود
 دوستی از دوستان ما انجام میداشت آن بشنید و قشش خوش شد ترا و کار او کردم
 و اگر نه آن بودی دیدیکه با توجه کردندی دیگر باعث آن بود که شیخ بوعلی و فاق را گفتند که

سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بی درویی دو فایده است
اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت کرد و طلبش زیاده شود و موم آنکه اگر کسی در خود و مایه
وارد آن دماغ فرو شکند و دعوی آن از سر بیرون کنند و نیک او بد نماید و اگر کور نبود خود
مشاهده کند کما قال الشيخ المحفوظ رحمه الله لا تون الخلق بميزانك وزن نفسك بميزان الموقنين
لتعلم فضلهم و افلاسیك گفت خلق را بترزوی خود وزن کن اما خورا بترزوی مردان راه بسنج
تا با فی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنبه را گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات
در روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکر بای خدای تعالی که بدان مرید بر اگر دل شکسته بود تکی
کرد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید و کلا نقص علیات من انشاء
الوئسل ما انشبت به فوادك ما ای محمد قصه که ششکان با تو میگویم تا دل تو بدان آرام گیرد و تکی
کرد و دیگر باعث آن بود که خواجه ابنیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید عند ذکوالصالحین تتول
الوحمة اگر کسی مایه دهند که بر آن مایه رحمت بار و تواند بود که او را از آن مایه بی فایده باز نکرده اند
دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مدوی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سینه
و ولتی فرو آورد و دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی صلی الله علیه و سلم بهترین سخن است
و یدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن و یدم خبر را درین شغل و راقندم تا اگر از ایشان نهم باری خوب است
جسته باشم که من لست به بقوم فلو مناهم چنانکه جنید رحمه الله علیه گفت مدعیانرا نیکو دار به که ایشان محسوس
نمایند و پایی ایشان بوسه دهند که اگر همین بلند داشتندی بجزی و دیگر عیبی که ندی دیگر باعث آن است
که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نجومی با است و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این
سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگر چه بیشتر بنامی بود بزبان پارسی نوشته آمد
تا همه را شامل بود و دیگر باعث آن بود که ظاهری بیچگونگی که سخن بخلاف تو میگویند بخوان آنکس سعی میکند
بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن ناشایسته حق را هم
در دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اگر از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی

و آن سخن خواند و متبادند که چه میخواهند از این سخن اثر می بود گفت کسیکه وار و میخورد و نمیداند که چه میخورد اثر می کند
 و آن اثر میکند بلکه اثر با کند تکلیف اگر خود داند که چه میخواهد اثر آن بسیار تر بود و دیگر باعث آن بود که وی در ششم
 که در این سخن نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بگردد و ضرورت و مالا بدلا جرم از سخن ایشان ظریف
 ساختم این روز کار را تا بود که برین مایه همکاشه یا بیم چنانکه شیخ بوعلی سیاه رحمة الله میگوید که
 و آرزوست یکی آنکه ناسخ از سخنها و او می شنوم یا کسی از گمان او می بینم پس من مرد می نامم چیزی
 توانم نوشت و چیزی نمی توانم خواند یا کسی بایم که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود
 و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف
 رحمة الله برسد که چون این روز کار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرنده حکیم تا بسکه
 بایم گفت هر روز بهشت در قی از سخن ایشان میخوانند پس در روی ساختن اهل غفلت را در حق
 عین دیدم و دیگر باعث آن بود که بی سببی از کفلی باز و سستی این طایفه در جانم موج میزد و همه
 وقتی مطرح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه المیومع من لحتبه بقدر وسع خویش سخن ایشان
 جلوه کردم که این عهد است که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و در عیان بیا
 اهل این معانی بیرون آمد و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجدید للشبلی
 و جمهما الله اذا وجدت من يوافقك على كلمة مما تقول فمتك به جنيد شبلي را
 گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می گویی موافق تو بود و او منش بکیر و دیگر باعث آن بود
 که چون میدیدم روز کاری پدید آمده است که اشارت الناس اخبار الناس را فراموش کرده اند ذکره
 ساختم اولیا را این کتاب را تذکره الاولیاء گفتم تا این خسران روز کار اهل دولت را فراموش نکنند
 و گوشه نشینان و خلوت گرفته گنا طلب کنند و بدیشان رحمت نمایند تا در نسیم دولت ایشان
 سعادت ابدی پیوسته گردند و دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه اول آنکه بسیار
 بر دل مردم سرد کند و دوم آنکه آخرت را بایادار و ستموم آنکه دوستی حق در دل هر پدید آید چنان
 آنکه مرد چون این سخن را بشنود ز راه بی پایان ساختن کیر و جمع کردن چنین سخنها از واجبات

بود و توان گفتن که در آفرینش باین کلماتی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است
 که بهترین جمله سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که محتشای آن را در کتب و شریعت و از امر و
 فرود کند و فرود از عین در و کند و چگونه عین در و کند و اند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود در
 و نیکو آگاه کرده که آن چه در و بوده است در جانشان ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها
 از دل ایشان بخواهی آمده است و من بگویم پیش امام محمد الدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که
 میگریست گفتم خیر نیست گفت زهی سپاه سالاران که درین امرت بوده اند بمشایب انبیاء علیهم السلام
 که علماء امتی کا انبیاء بنی اسرائیل پس گفت از آن میگویم که ووش گفته بودم که خداوند کار
 تو هیچ بعلمت نیست مرا ازین قوم کردن یا از نظر و کیان این قوم کردن که قسمی دیگر را طاعت
 میگویم که بود که مستجاب شده باشد و بگردد باعث آن بود که او را نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند
 و مرا چون سکت اصحاب کعبه اگر چه با سخنان بد و نومیذ میخوانند نقیضت که جمال صلی
 عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بزل کرد تا در محاذات جوار رونده مصطفی صلی الله علیه
 و سلم بکند که بجای یافت نگاه و وصیت کرد که بر منم خاکم نویسد که و کلبهم باسط ذواعیه
 بالوصید خداوند کسی قدمی چند برابر دوستان تو ز او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی
 دوستی دوستان تو میکنم بچی جان باک انبیاء اولیا و علمای تو که من عنیب عاجز را ازین قوم
 محجوب کردن و از آن نظر خاص که با ایشان میسر محروم کن و این کتاب سبب درجه قرب کردن
 نسبت در که بعد نک و بی الاجابة و اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب مذکور است
 کنیم در نود و شش باب باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه باب ذکر اویس قرنی
 باب ذکر ابوالحسن بصری باب ذکر مالک و سایر باب ذکر محمد و اشع باب ذکر
 حبیب عجمی باب ذکر ابو حازم کلینی باب ششم ذکر عقبه الغلام باب ذکر رابعه عدویه
 باب ذکر فضیل عیاض باب ذکر ابراهیم اوهم باب ذکر شرفانی باب ذکر زین العابدین
 مصری باب ذکر یزید بسطامی باب ذکر عبد الله مبارک باب ذکر سفیان ثوری

نسخ
 و مراد از
 شیر مرد کند

باب ١٨١ ذكر شقيق بن عبيد بن جراح
باب ١٨٢ ذكر واو وطايي
باب ١٨٣ ذكر حارث محاسب
باب ١٨٤ ذكر سليمان واري
باب ١٨٥ ذكر محمد بن اسلم
باب ١٨٦ ذكر احمد حرب
باب ١٨٧ ذكر حاتم صم
باب ١٨٨ ذكر سهل
باب ١٨٩ ذكر معروف كرخي
باب ١٩٠ ذكر سري سقطي
باب ١٩١ ذكر فتح موصلي
باب ١٩٢ ذكر احمد حارثي
باب ١٩٣ ذكر احمد خضروي
باب ١٩٤ ذكر ابو تراب نخشي
باب ١٩٥ ذكر يحيى معاواري
باب ١٩٦ ذكر شاه شجاع كراميني
باب ١٩٧ ذكر يوسف بن الحسين
باب ١٩٨ ذكر ابو حفص خداوادي
باب ١٩٩ ذكر محمد بن فضار
باب ٢٠٠ ذكر منصور عمار
باب ٢٠١ ذكر احمد عام انطلي
باب ٢٠٢ ذكر عبد الله خنسي
باب ٢٠٣ ذكر بغدادوي
باب ٢٠٤ ذكر عمر و عثمان كمي
باب ٢٠٥ ذكر ابو سعيد خزاز
باب ٢٠٦ ذكر ابو الحسن نوري
باب ٢٠٧ ذكر ابو عثمان خيرمي
باب ٢٠٨ ذكر عبد الله جلالي
باب ٢٠٩ ذكر محمد روم
باب ٢١٠ ذكر ابن عطاء
باب ٢١١ الرمي
باب ٢١٢ ذكر يوسف اسطخاني
باب ٢١٣ ذكر ابو يعقوب نهرجوري
باب ٢١٤ ذكر سمون محب
باب ٢١٥ ذكر ابو بكر
باب ٢١٦ ذكر محمد فضل
باب ٢١٧ ذكر ابو الحسين بوشجي
باب ٢١٨ ذكر محمد علي
باب ٢١٩ ذكر ابو بكر
باب ٢٢٠ ذكر عبد الله منازل
باب ٢٢١ ذكر علي سهل صفهاني
باب ٢٢٢ ذكر شيخ نساخ
باب ٢٢٣ ذكر ابو حمزة خراساني
باب ٢٢٤ ذكر احمد مسروق
باب ٢٢٥ ذكر عبد الله حمدي
باب ٢٢٦ ذكر ابو علي جرجاني
باب ٢٢٧ ذكر ابو بكر كتاني
باب ٢٢٨ ذكر محمد
باب ٢٢٩ ذكر ابو محمد جري
باب ٢٣٠ ذكر حسين منصور حلاج
باب ٢٣١ ذكر ابو بكر وسطي
باب ٢٣٢ ذكر ابو بكر
باب ٢٣٣ ذكر جعفر جلدي
باب ٢٣٤ ذكر ابو الخير اقطع
باب ٢٣٥ ذكر ابو عبد الله ترغندي
باب ٢٣٦ ذكر ابو اسحق ابراهيمي
باب ٢٣٧ كازولي
باب ٢٣٨ ذكر ابو الحسن خرقاني
باب ٢٣٩ ذكر ابو بكر شلي
باب ٢٤٠ ذكر ابو نصر سرخ
باب ٢٤١ ذكر ابو العباس
باب ٢٤٢ قصبات
باب ٢٤٣ ذكر ابراهيم الخواص
باب ٢٤٤ ذكر محمد شاو والدي نوري
باب ٢٤٥ ذكر ابراهيم الشيباني
باب ٢٤٦ ذكر ابو بكر الطستائي
باب ٢٤٧ ذكر ابي حمزة بغدادوي
باب ٢٤٨ ذكر ابو علي وفاق
باب ٢٤٩ ذكر ابو علي
باب ٢٥٠ فقهي
باب ٢٥١ ذكر ابو علي روبرمي
باب ٢٥٢ ذكر ابو الحسن بصري
باب ٢٥٣ ذكر ابو عثمان المغربي
باب ٢٥٤ ذكر ابو العباس
باب ٢٥٥ ذكر ابو عمر و زجاج
باب ٢٥٦ ذكر ابو الحسن جمانج
باب ٢٥٧ ذكر ابو القاسم نصر آبادي
باب ٢٥٨ ذكر ابو الفضل
باب ٢٥٩ ذكر ابو العباس تاري
باب ٢٦٠ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب اول
باب ٢٦١ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٦٢ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٦٣ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٦٤ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٦٥ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٦٦ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٦٧ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٦٨ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٦٩ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٧٠ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٧١ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٧٢ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٧٣ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٧٤ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٧٥ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٧٦ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٧٧ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٧٨ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٧٩ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٨٠ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٨١ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٨٢ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٨٣ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٨٤ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٨٥ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٨٦ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٨٧ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٨٨ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٨٩ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٩٠ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٩١ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٩٢ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٩٣ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٩٤ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٩٥ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٩٦ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٩٧ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٩٨ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٢٩٩ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم
باب ٣٠٠ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان هست نبوی آن عالم صدیق آن عالم محقق آن سوره دل و زبان
 جگر گوشه سید فیا آن با قدم علی آن دارش نبی علیه الصلوٰه و السلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صا
 رضی الله عنه گفته بودیم که اگر در دنیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی که بکار نیاید و کتاب آن شرح احوال
 اولیاست خواهد که بعد از ایشان بود و اندام سلب ترک بصادق است که گفتیم که او نیز بعد از ایشان بود
 است و چون از اهل بیت بود سخن طریقت بیشتر گفته است و روایت بیشتر از او آمده است که چند
 ایشان را و پیادیم که ایشان سیرکی اند چون فرموده آمد ذکر همه بود یعنی که قوی نمیباید و دارند زینت و از
 امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صنعت او گویم زبان و عبادت من بهت نیاید که در جمله
 علوم و اشارات بی تکلف نکال بود و قدوه جمله مشایخ بود و اعتماد بر روی بود و عتدای مطلق بود و همه الهی از
 شیخ بود و همه محمدی از امام و همه اهل ذوق را پیشرو بود و همه اهل عشق را مشیوا هم عباد را مقدم بود و همه را در کرم
 هم صاحب تصنیف خلیق بود و در لطایف تفسیر سیر از منزل بی نظیر بود و از آثار رضی الله عنه بسیار
 سخن نقل کرده است و محبت پیدا کند آن قوم که ایشان را خیال نند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
 چیزی در دست که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند و حقیقت همین آن میدانم که در خیال باطل مانده است آن
 میدانم که محمد صلی الله علیه و آله همان دارد و بنزد آن او ندارد و ما بعد که شافعی را رضی الله عنه آورد و سنی اهل
 بیت بر فرض نسبت کردند و او را همچون کرد اینند و او هم درین معنی شری گفته است و یک بیت او معنی اینست که
 اگر دوستی آل محمد صلعم رضی الله عنه است که جمله جن و انس کواهی میدهند بر فرض من اگر دوستی آل و صحاب رسول شانت
 از اصول ما نیست پس فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز بدانی زبان ندارد بلکه انصاف است که
 چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی و در ای ای را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید آ
 و فرزندان او را چنین تاسنی که باشی و بچکس از پیوستگان است اما شامت انکارنا که که پیوسته را
 رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان غیر صلی الله علیه و آله و سلم که گفتند که ما از سزا و صدق
 و فایز و ذوق از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زبان ایشان نشنیده و از عثمان فاطمه را از پیوستگان
 فاطمه است که

منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیا تا بگویم وزیر گفت کسی که در گوشه نشسته است دولت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از فلک کوتاه کرده خلیفه از وی رنججو گشت گفت البته او را بیا تا بگویم وزیر هر چند منع کرد سود داشت عاقبت وزیر طلب رفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق در آید من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید چون صادق را بیاوردند زود منصور را حاضری خواست و بتواضع پیش صادق بدو در صدرش نشاند و با او در پیش او نشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود نخواهی و بکار آری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس سر دادش و با عاز تمام روانه کرد و در حال از ره بر منصور افتاد و پیشش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه ماه از وی فوت شد چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از دور آمد دیدم که از دها سی باوی بود که لپی بر ز بر صغه نهاده بود و لپی بر ز بر صغه و مرا از زبان حال میگفت که تو او را بیا تا ترا باین صغه فرود بر من از بیم آن از دها بند شوم که چه میکنم از و عذر خواهم و چنین بهوش گشتم و اسهال

نقل است که

یکجا داود طاسی رحمه الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا ندی و که روغم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو را هزاره ترا بپندم چه حاجت داود گفت ای فرزند پیغمبر خدای شما را بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا ابا سلیمان من ازین می ترسم که بقیامت بد من در من دست زند که چرا حق متابعت من در گذاروی اینکار به نسب صحیح نیست اینکار معاطه است است در حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدا یا آنکه چون طبیعت او از آب نوشت گریست طبیعت او از اهل برهان و محبت جدیش بر اوست و مادرش بتول او بدین حیرت است داود که باشد که معاطه خود محبت شود

تلمیحات

بود با مولا های خود گفت بیاید تا بیعت ایم و عهد بندیم که هر که از میان ما بقیامت استسکاری نماید شفاعت کند ایشان گفتند ما بن رسول استرا شفاعت ما چه تمییز است که حد و شغیع جمله خلافت است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی خود بگویم نقل است

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمه الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا بن رسول الله درمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا غلت گرفته صادق گفت که اکنون روی چنین دانه و این دو بیت را بر خواند شعر ذهب الوفا ذهاب النس الذاهب والناس بین مخایل و غائب یغیثون بنیهم المودة والوفا و قلوبهم محشوة بعقارب

نقل است که

جعفر صادق را دیدند زری اهل کرمان را پوشیده بود گفتند یا بن رسول الله ایس نه امر تنگ دست نکس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را بپوشید و گفت یا بن رسول الله و هذا الحق

نقل است که

صادق از ابوحنیفه رحمه الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز تواند کرد میان آنکه او را از نذای نوازند او حقیقه گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر ما از دو خیر خیر اخیرین اختیار کند و از دو شر شر الشرین برگزیند

نقل است که

صادق را گفتند همه سر با داری ز ما دست و کرم باطن و قره العین خاندانی ایس میگبری گفت من میگبرنیم لیکن اگر بمانی هست که چون از سر خود بر خاستم گریای او بیاید و بجای گبر من نشست بجز خود گری نثایه کردن از گریای او گری شاید کردن

نقل است که

همان روز از کسی برده بود تا آنجس در صادق آویخت که تو برده و او را شناخت صادق گفت چند بود گفت هزار دینار او را بچانه برد و هزار دینار شریک با او از آن مرد در خود را جای دیگر یافت در صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق است ما هر چه دادیم باز بگیرم بعد از آن از یکی پرسید که او کیست گفت جعفر صادق رضی الله عنه در آن محل نشد و برفت نقل است که روزی تنها در راه میرفت و ایستاد و میگفت سوخته بر عقاب و بی پروا و ایستاد و میگفت صادق

گفت بعد خانه دارم آمد چند دارم در حال دست خانه ناکره بدم آمد صادق در پوشید آن بوشه
 پیش آمد و گفت ای خواجه در آمد گفتن با تو شکی بودم اکنون آن کینه خویش من ده صادق را
 این سخن خوش آمد آن کینه را بپزد و او

نقل است که

گفت پیش صادق آمد و گفت خدای را من نای گفتم آخر تو شنیدی که موسی را گفتند
 ترانی گفت آری ما این ملت ملت محمداست که یکی فریاد میکند که را می قلبی بی دیگری نعره
 مینویسد که طمعه را طمعه صادق گفت او را بیدید و در جهل اندازید بپوشید و در جمله
 انداختند آب و را فرورد باز بر انداخت گفت ما این رسول الله العیاش العیاش صادق
 گفت ای آب فروردش فرورد دیگر آورد چنگرت همچین فرورد می آورد و او
 نیا و صادق می آورد تا از هر دو در مانده چون در جمله غرق شد اما از خطه منقطع کرد این نوبت
 که آب او را بر انداخت گفت ای العیاش العیاش صادق گفت او را بیارید یا آوردند و
 تا حقی نگذاشتند تا با قرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دعوت در غیر مردم حجاب بود
 چون کلی نیا به دور دم و مضطر شدم روزی در روزی و زن دلم کشاده شد آنجا فرزندم گستم بدیدم
 و تا مضطر نبود آن نبود که این بحیب مضطر از ادعاه صادق گفت صادق را
 میخواندی و گاه بودی اکنون آن روز را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چهره
 یا از خراسان او گاه فرود گفت بر آن معصیت که اول و ترس بود و آخر او خردنده را
 سخن فرود یکس کرد و هر آن طاعت که اول آن من بود و آخر بحیب آن طاعت بنده ما از خدای
 باز دارد بطبع با بحیب غاصی است و غاصی با غصه بطبع و اولی بر سینه بند که در ویش صابر با خسته
 بود یا توانگر شاگرد گفت در ویش صابر که توانگر اول ما کینه بود و در ویش را با خدای تعالی و
 عبادت فرموده راست نیاید که خدای تعالی تو را مقدم گردانید از عبادت کما قال الله تعالی
 ان من العابدین و گفت گروهی در وقت ذکر خدای تعالی فاعل ما نیست از ذکر خدای را

تحقیق تا گردن آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا از جهت آنکه خدای او را
عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه و مختص بر حجت من باشد. فاضل کرد انعم بر حجت
خویش هرگز نخواهم دید و عطف و عطف و اسباب از میان برداشته است تا بداند که عطا مختص است
و گفت مومنین است که ایجاد است با نفس خویش و عارف است که او ایجاد است تا نداند
خویش و گفت هر که مجاهد کند نفس برای نفس برسد بکرات خداوند و هر که مجاهد کند نفس برای
خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبول است و استدلال با صفت که بی الهام بود
علامت زندقا است و گفت که خدای تعالی درنده نهان تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در
شب تاریک و گفت عشق الهی است نه محرم و نه محمود و گفت سر معانیه در انکار و مسلم شد که رفته و یوا
بر من کشیدند و گفت از نیکبختی بر روی آن است که خصم او خردمند است و گفت از صحبت پنج کس خرد کن
یکی از دروغ گوئی که همیشه با وی در غرور باشی و مومن است که هر چند سود تو خواهد زبان تو بود و نداند
سیوم نخل که بهترین وقتی از تو بر چهارم بدول که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد و پنجم فاسق که ترا
بیکت بفرود شد و بکرت طمع کند و گفت حق تعالی او دنیا بهشت است و دوزخ بهشت است
است و دوزخ بلا غایت بهشت است که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود نفس خویش باز گذارد
و گفت من لم یکن به ستره و مضر اگر صحبت او مضر بودی او یار است به ضرر بودی از فرعون و اگر
صحبت او یار نافع بودی عذر نهستی بودی زن لوط و نوح را ولیکن پیش از تقصیری و سبلی نبود سخن او بسیار
است با همسایگان که خدایتیم و فهم کردیم

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین و آن قدوة اربعین و آن آفتاب نهان آن بیم نفس همین آن سهیل مهین اویس قرنی
رحمة الله علیه قال النبی علیه السلام اویس القرنی خیر التابعین با حسان عطفه شایسته که شنیدند
او رحمة للعالمین بود بر زبان من که بار است آید گاه گاه و خواجه عالم روی مبارک سوی من کردی و گفتی
انی لا حد نفس الحسن بن علی بن حسین یعنی زحمات از عالم قرنی است و این خواجه نبی صلی الله علیه و سلم

گفت فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیا فرمید در صورت او پس تا او پس در میان ایشان
 بعصمت آید و بهشت رود تا هیچ آفریده واقف کرد و الا ما شمار اند که در آن میان او پس کدام
 است که در ساری دنیا حق را در زیر قلمه توارری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در
 آخرت نیز چشم غیب محفوظا ماند که اولیای تحت قبایلی لایعرفهم غمگیری و در اخبار
 غریب آمده است که فردای قیامت خواجه نبیا علیه الصلوة و السلام در بهشت از گوشک
 خود بیرون آید و گوید که او پس کجا است تا به منم آید که بیخ بر خاکی او را در دنیا ندیدی انجام
 نه بنی باز خواجه نبیا صلی الله علیه وسلم گفت در امت من برویست که بعد موسی گویند آن
 ربیع و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را در عرب گویند بی نهایت
 بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند ما سر نده
 خدا تیم ما شصت گفت او پس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شمار آید است
 فرمود ندیده است بدیده ظاهر و لیکن بدیده دل دیده است گفتند که چنین عاشق صحبت
 شما شاقه است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از عظمت شریعت من که مادر پیری دارد
 و مومنه تا سینه او پس شترانی میکند و نفقه مادران حاصل میکند گفتند او را تو انچه دیدن صدیق
 را گفت تو او را نه بنی اما فاروق و مرتضی او را به بسیند او مرد شعرانیست و بر پهلوی چپ و
 دست مقدار درم سفید است و آن برص است چون او را بید سلام ما بد و برسانید و بگوید
 تا امت مراد عا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که اجل اولیا الله تعالی الا تقیا الا خفیا
 گفتند ما او را کجا یابیم گفت در همین شترانیست ما ش او پیش قدم

رقدم او نهید
 نقل است که

چون رسول علیه السلام وفات خو است کرد گفتند یا رسول الله مرقع شما را بگو و چه گفت
 با او پس قرنی بچند وفات رسول علیه السلام چون عبده و علی بگو آمدند فاروق در میان خطبه

گفت

گفت یا اهل بجز خیزد همه ز خاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بی فاروق
 خبر او پس می پرسید گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او بجا است
 گفتند در وادی عرنه شتر می چرانند و شبان خشک بتانند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه
 مردم خوردند آن خورد و غم و شادی ندانند چون مردم بخت ندانند و بگردند چون بگردند و بختند و پس
 فاروق و مرضی بدان وادی رفتند و او را در نماز یافتند و حق تعالی فرستگار را امر کرده بود تا شتر را
 وی را بچرانند چون جنبش آدمی بیافت نماز را کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت
 و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت ما همه بنده خدا ایم نام خاص تو می پرسیم
 گفت او پس گفت دست راست را بنمای نمود و آن نشانه که رسول علیه السلام گفت بود دید
 دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود تو فرستاده و وصیت
 کرد که امتان را دعا کن او پس گفت تو بدعا کردن اولییری که از تو عزت تر کسی نیست فاروق گفت
 من همین کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آر او پس گفت یا عمر تو بگر تا آنکس شاید غیر من
 باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است مرقع پیغمبر را من دیدم تا دعا کنم
 مرقع را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دور تر رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
 الهی این مرقع را بنوشتم تا همه امت محمد را بمن بخشیش که پیغمبر دنیا حواله کرده است و رسول و فاروق
 و مرضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که تویی چندان تو بخشیدیم گفت اگر
 همه را بخشیش بنوشتم گفت چندین هزار دیگر بخشیدم گفت همه را بخواهم همچنان میکنم و می شنیدین
 حال فاروق و مرضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمدید که مرقع را بنوشتم تا همه امت محمد
 بمن بخشیدی چون فاروق او را مشاهده کرد که کلیمی پوشیده بود و در زیر آن کلیم تو انگری نمرده هزار
 عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت بگرفت و گفت که کیست این خلافت را از من بگفت
 تا آن بجز او پس گفت کسی که عقل ندارد و پیغمبر وحشی بسند از ما هر که خواهد برگردد و فروخت را در میان چهار
 پس او پس مرقع را در پوشید و گفت بعد از موی که سفندان نبی سبیه و مضر از امت محمد علیه السلام بمن بخشید

از برکات این مرقع پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدا را در دنیا هفت
اولس گفت شما دیدید گفت بل گفت مگر چه اورا دیدید اگر اورا دیدید بگو سید اروی او پیوسته بود تا
عجب آنکه ایشان تو هستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمد گفتند بل گفت اگر دوستی است
بوده باید آن روز که دندان مبارک شکستند شما چه بطریق موافقت دندان خود شکستید که شرط موافقت است
و دندان خود نمودید دندان شکستید گفت من اورا بصورت ناوید و شکستم و دندان خود بر موافقت او
شکستم که هر یکی که می شکستید در آن شب سر از می گرفت تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موافقت آنست
چند و راقه آمد و هستند که منصب ادب منصب دیگر است که رسول را ندیده بود ادب
از وی می ایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعای کن گفت در ایمان میل نموده
گروه م و در هر نماز در تشهد میگویم اللهم عظم للمؤمنین و المؤمنات اگر شما ایمان بسلاست
بجوهرید خود شمارا و عا در ما و اگر زمین غایب نکیم پس فاروق گفت مرا اویتنی کن گفت یا
خدا ی رشناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او رشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا
میدان گفت دانگفت اگر بخیر او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی بر ای تو یا و
یا پس دست در چپ کرد و در دم بیرون آورد و گفت این از شترانی که سب کرده ام اگر تو همان شتری
که چندان بریم تا این جور بودی که در قبول کنم پس گفت زخم کشید تا زخم دید که قیامت نزدیکست
انگاه آنجای دیداری بود که از کشتن بود که من اکنون با ختن زا و راه قیامت شغولم چون فاروق رفتی
باز گشتید اویس را خبر شد و جانی پدید آمد و در میان ایشان همان آن نیدشت از آنجا که گشت و بگو آمد
بعد از آن کسی او را نیدد الا بیرون همان رخت اند علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شدند مراد
او بر من غالب شد که در راه طلب کردم نگاه بر کنایه خرات یا ختم که در ضمیمه است و جاری
شست بدان صفت که شنیده بودم و در آن ختم به نامم کردم جواب او در من که است ختم ترا در ختمم کرد
گفتم حکایت اویس و غفر لک چندان کرده ام این افتاد و بود و سستی در آن ختم که در روی آن که در ضمیمه است
وی اویس بر بست و گفت چاک اسد با هر من چنان چه آورد و ترا که راه بود این ختم نام من و در من

یا اویس

چه دانستی و مرا بچ شناختی و هرگز مرا ندیده گفت نبانی العلم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او پنهان نیست هرگز
 روح من روح ترا شناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشد گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه الصلوٰه و السلام
 گفت من ویرا در نیافتم اما اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث و منفی و مذکر باشم مرا خود شغله نیست که
 بدین نمایی پروازم گفتم ای بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعود بالله من الشيطان الرجيم و از هر کس
 پس گفت چنین بگو بد خداوند جل جلاله و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون و ما خلقنا
 السماء والارض وما بينهما الا عبداً ما خلقناهما الا بالحق ولكن اكثرهم لا
 يعلمون تا اینجا که انه هو العزيز الرحيم بر خواند آنگاه بانگی بکرد که بند شستم که عقل از او بر رفت پس گفت
 ای سپهر حیان چه آورد ترا اینجا بچا که گفتم آنکه تا با تو انس کبرم و تو بیا بسایم گفتم من هرگز ندانستم که کسیکه خدا بر
 شناخت با غیر او انس تواند کرد و بغیر از او بساید بهرم گفتم مرا وصیتی کن گفتم مرگ زیر بالین و از
 چون بختی و پیش چشمه چو بر خیزی و در خوردی گناه منکر و بزرگی او بنکر که در وی عاصی شدی که اگر گناه را
 خورد واری خداوند را خورد و دهم شده باشی بهرم گفتم گجا و زبانی تا مقام کنیم گفتم بشام گفتم اینجا همیشه چو نه
 گفتم اوف این دلها که شک بر و غالب شده است و پند نپذیرد گفتم و صیتی دیگر کن گفتم یا سپهر حیان
 پرست برو آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود و علیهم السلام مروند و محمد صلی الله علیه و سلم مروند و ابو جبر
 خلفه او مروند و عمر بر او مروند و او عمر مرده گفتم رحمت الله عمر مرده است گفتم حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او
 پس گفتم من و تو از جمله مرده گانیم و صلواته داد و دعایی کرد و گفتم و صیت من آنست که کتاب خدای
 و راه این صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد کرد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش برسی ایشانرا بپندوی
 و نصیحت از خلق خدای باز گیری و یک قدم از موافقت جماعت مست کشیده نداری تا آنگاه بدین نشوی
 و ندانی و در روز اخیری و دعایی چند بگفت و گفتم رفتی یا سپهر حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مراد عابد و او
 که من ترا بدعا یاد دارم و تو از اینجا نب روم تا من از آنجا نب روم گفتم خواستم تا یکساعت با وی بروم
 نیک داشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قهای او بشکر ایستم تا ما بیدار شد و بعد از آن خبر وی بنافتم و گفتم
 بیشتر سخن که با من گفت از چهار بار بود در رضی الله عنهم و ربع گوید که رفتم تا او پس از نیم در نماز با او چون از نماز

فارغ شد و بصبح مشغول گشت تا نماز نشین شد بعد از آن نماز دیگر بخنید تا سه روز هیچ نخورد و سخت شب
 چهارم او را گوش دهم اندکی خواب کرد و از جای حبست در مساجد آمد و گفت الهی تو نیا همگیرم و چشم
 پر خواب و از شکم گرفتم مرابنده است باز گشتم و گویند هرگز شب سختی نگفتی نه هه لیلۃ البجود و
 هذه لیلۃ الرکوع و هذه لیلۃ القیامة و هر شب بنوع دیگر زنده میداشتی گفتند ما این
 چگونه گفت در سجود بخوانم که سبحان لی الا علی گفته باشم که صبح دمیده باشد بخوانم که مثل عبادت آسمانیان
 کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیره بروی زنده خورش نباشد و ما وی گفتند حونی
 گفت چگونه باشد کسیکه با ما در جسد رود و نداند که اصل تا شب مهلت میدهدش مانی گفتند کار چگونه
 است گفت آواز بی زاری و درازی راه نقل است که گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی
 بعبادت آسمانیان زمینیان از تو پذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت همین باشی
 به آنچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباشی بود گفت هر که سه چیز را دوست
 دارد و وزج بد و از رک کردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن لباس نیکو پوشیدن با تو انحراف
 نشستن او پس که هستند در نزدیک تو مردیست که سی سال است در کور رفته و کفن در کردن او بخت و
 میگردید گفت مرا آنجا برید تا ببینم نزدیک او بر دندید زرد و زهر شده و از گریه خشک مانده گفت ای فلان
 قل شغلب القیوم عن الله یعنی کور و کفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو بازمانده
 و این هر دو حجاب راه نوشته است آرزو بود او این آفت در خود دید حال بروی کشف شد بخره بزود
 در آن کور جان بداد اگر کور و کفن حجاب خواهد بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که
 سه روز طعام و آب نخورده بود و در چهارم بیرون آمد یک دنیا زرد در راه دید میگرفت که از کسی آفتابه
 باشد و برفت تا علف بخورد و کوفت در او دید مان گرم در دهان گرفته بیاید و در پیش او نهاد او پس گفت
 اگر از آن کسی هست آن کوفت سخن آمد و گفت من نمیده آن خدایم که تو بنده اوئی چون آنرا بگرفت
 کوفت ناپدید شد رحمت و فضایل آن پس بسیار است و در شمار در ابتدا شیخ ابوالقاسم کرکانی اسی
 بوست سخن او نیست که من بگرفتم تعالی لا یخفی علیہ شیء هر که خدای را شناخت هیچ چیزی بر او

پوشیده نماید یعنی خدای بخدا توان شناخت عرفت بلی برلی هر که خدای را بخدای بداند چه چیزی بداند
 و گفت السلامه فی الواحده یعنی سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت
 آنکه خیال غیر نیکو تا سلامت بود که تنها بصورت گیری دست نبود که الشیطان بفرعون الا شین
 و سخن است که عليك بقلبك بر تو است بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیبت در راه نیاید و
 گفت طلبت الرفعة فی التواضع و طلبت الریاسة فوجدتہ فی نصیحة الخلق
 و طلبت المروءة فوجدتہ فی الصدق و طلبت الفقر فوجدتہ فی الفقر و طلبت
 النسبۃ فوجدتہ فی التقوی و طلبت الشرف فوجدتہ فی القناعة و طلبت الخلق
 فوجدتہ فی الزهد و طلبت الاستغناء فوجدتہ فی التوکل نقل است که
 همسایگان او گفتند که ما در از دیوانگان شیردیم در خواست کردیم و خانه از برای وی ترتیب کردیم هیچ
 وقت وجهی آنچنان نبودش که روزه بکشاید و طعام او آن بود که دانه خرمای چیدی و بفرودستی آن
 طعام خریدی و اظفار کردی و اگر خرما باقی آنها را بفروختی و صدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از بزرگان
 بر چیده بودی و نمازی کردی و بر هم فروختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خشن بیایدی
 و هر جا که بویی که در کان او سبک زوندی او گفتی سبک خورد زنده تا خون بیرون نشود و طهارت
 نشکند که مرا غم نماز است غم پای نی گویند که در آخر عمر پیش امیر المومنین علی آمد رضی الله عنه و در
 موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند که ایشان را اولیایان گویند که ایشان
 به پیر حاجت نبود که ایشان را بی واسطه غیری چنانکه او پس را داد اگر چه بظاهر خواجه نبیا علیه السلام
 ندید اما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت بهم بود و این مقامی عظیم عالی است تا
 گرا نیچار رسانند و این دولت روی بلکه نماید و السلام

باب سیوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت آن فخر کرده نبوت آن کعبه عمل علم آن قبله و روح و علم آن سبق بر زده بصابت
 صدری صدر سنت حسن بصری مناقب او بسیار است مجاهد او بسیار است صاحب علم و معارف بود و در کتب

و خزن حق او را فرو گرفته و ماوروی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون ماورش بجاری استغول شدی جن
 و کریم آمدی ام سلمه پستان درد بان او نهادی تا او نزدی و قطره چند شیرید پدید آمدی چندین هزار برکات
 که حق تعالی در وی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود نقلست که حسن طفل بود یکروز از کوزه رسول خدا
 آب خورد و در خانه ام سلمه رسول گفت که این آب که خوردی گفت حسن بصری فرمود که چند آنکه ازین آب خورد
 علم من بد و سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام در خانه ام سلمه حسن را در کنار او
 نهادند رسول در او عاگرد بر چه یافت از آن و عایافت نقلست که چون او در وجود آمد
 او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهادند که نیکو رو است ام
 سلمه رضی الله عنها پرورش و تغذی او می کرد و بحکم شفقتی که بر او داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میبختی خداوند
 او را مقتدای خلق کرد آن تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه در یافت بمقتا و از آن بدری و ارادت
 ابوبکر بن علی بود و در علوم رجوع به او کرد و در تخته آورده است که ارادت حسن لعلی بود و خرقه از او گرفت
 و ابتداء توبه او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن اولوئی گفتندی وقتی بروم شده نیز و بکثرت وزیر
 رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جانی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسبی برای حسن فرست
 کردند و بصحرارفتند حسن خیمه دیدار و بیای روی زده باطنابا بریشی و میجای زرین و سپاهی کران
 دید ما آلت حرب که در خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و رفتند و بعد از آن پیرانی چند باشکوه دید که همچنان
 کردند آنگاه فلیسوفان و ویران قریب چهار صد تن دید که در خیمه برگشتند و همچنان کردند پس کثیران را بر
 قریب دوست تن دید هر یکی با طبقی پر زرد و جواهر بر سر کرده خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و رفتند پس قصر
 و وزیر و خیمه شدند و بیرون آمدند و رفتند حسن گفت من متعجبم که این چه حال باشد پس از
 وزیر سؤال کردم گفت قصر را پسر بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و پسر
 بروی بصد هزار دل عاشق بود ما گاه بیمار شد طبیبان حاوی از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات
 کرد او را و آن خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار زیارت او آیند اول آن سپاه کران که دیدی که در آن خیمه برآید
 او گویندای شاهزاده ما اگر انحال که ترا پیش آمد بگفت دفع شدی ما همه جانها فدای تو را

باز سندی اما این حال از کسی است که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد و آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند
 و گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرد شناسی و رفع این حال توانستی کرد بگردی این بگویند و باز گرد
 پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک زاوه اگر شفاعت و زاری و رفع حال تو توانستی کرد بگردی اما این حال
 از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید و برین قضیه پس کثیرگان ماهروی با طبقه ما و در جواب بیایند و گویند
 ای خداوند کار ما اگر با این جمال ترا باز توانستی خریدن خود را فدای تو گردی اما این حال از کسی است که مال
 و جمال را پیش او قدری نیست پس قصیر با وزیر و جنیم روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست برای
 تو لشکر گران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعیان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمت های بالوان
 و خود نیز آدم اگر بدین تدبیر با رفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو گردی و هر چه توانستی کردن بجای
 آوردی اما این کار کسی است که پدر تو و هر چه در عالم است همه در قبضه قدرت او عاجزند سلام ما بر تو باد تا بسا
 و بگر این بگوید و باز گرد و این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر بازگشتن کرده بصره آمد و گویند
 خود که دیگر در دنیا نماند و اما عاقبت و چنان خوشتر را در عبادت و مجاهده و افکند که در آن عهد کسی را نماند
 مجال نبود چنانکه مدت هفتاد و سه سال طهارت او در متوضا نقض می شد و در عزلت از همه مردم قطع
 کرد تا از جمله بسرا آمد چنانکه یکی روزی برخواست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر است بزرگی گفت از
 جست آنکه جمله خلائق را بعلم او حاجت است و او را بجز این حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو حاجت مندند
 و وی بدین سبب مهتر است نقلست که در هفتاد و یکبار و عطا گفتی و چون در مجلس رابعه را ندیدی
 ترک کردی مردم میکنند چنین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر میرزای نیاید چه باشد گفتی آری شری
 که بوجه سلیمان ساخته باشم در سینه موران نتوانیم رجعت و چون در سخن گرم شدی روی بر ابر
 کردی و گفتی هذا من جمرات قلبك یا استبداه این گرمی از گرمی دل است او را سوال
 کردند که جماعتی اینده که در وعظ تو حاضر میشوند بدین شاد و بشوی گفت ما بجز شاد و نشویم اما اگر در شوی
 سوخته حاضر شو و بدان شاد شویم پس بدند که مسلمانان چیست و مسلمانان کجاست گفت مسلمانان در کما بین
 و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل این چیست گفت درج گفتند آن چیست که درج را شاد کند کعبه طح

گفت طبع گفتند که جنات عدن صیفت گفت کوشکی است از زر که در نیاید در وی که پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
 یا سلطان عادل گفتند طیب یا ریحان و دیگران چون گفتند اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت
 سخن بشنوی که علم من شمارا سود دارد و بی علمی من شمارا زیان ندارد و سوال کردند که دل‌های ما خسته است که
 سخن تو اثر نمی‌کند چه کنیم گفت دل‌ها شمارده است خفته را جبینی بیدار شود مرده بیدار میشود سوال کردند که قومی
 ما را چنان ترسانند که دل ما از خوف پاره میشود گفت رو بود امر و زما ترسانندگان هم صحبت باشد و فرود
 در خوف بماند گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا بران اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طبع
 فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طبع سلامتی از مردم نکتم که آفرید کار ایشان از زبان
 ایشان سلامت نیست گفتند بعضی بگویند که خلق را دعوت آنگاه کنند که نفس خود را پاک کرده باشد
 گفت شیطان در آرزوی اینست که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفتند من حسد کند گفت برادر
 یوسف را فراموش کردی لیکن چون بخی از سینه بکنند زبان ندارد نقل است که حسن بریدی پشت
 برگاه که آیتی از قرآن شنودی جویشتن را بر زمین زدوی گفت این که میکنی توانی که بکنی پس آستی که بر
 معاطه عمر خود زدی و اگر نتوانی بکنی ما را بده منزل پس پشت بکنده شتی پس گفت الصعقه من شیطان هر که
 با بکنی کند قاصدان نیست مگر از شیطان که بگرد مجلس بدیشت حجاج در آمد با شکران و بیغها کشته و بزرگی
 حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج نشست حسن یک زره در وی شکر است آن بزرگ گفت
 حسن حسن است چون مجلس با خرسید حجاج نزدیک حسن شد دستش را بپوشید و گفت افطر و الی الی
 اگر میخواهید که مردی ببینید در حسن بگرد حجاج را خواب دیدند در عرصات قیامت گفتند چه می‌طلبی گفت
 آنکه موصدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوند اعفاری و اکرام الاکرمی خود بدین مشتی
 تک جو صله نهایی که عفارم که همه بکند و یک زبانند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آرز بدستیزه
 ایشان پیامرز و بدیشان نهایی که فعال لما یرید منم این سخن بر آن گفتند گفت این صیفت آخرت را
 نیز نظاری خواهد بود نقل است علی رضی الله عنه بصره درآمد مهاجرتش در میان سه و سه روز با شهید فرمود
 جمله فبره را با شکستند و مذکر از آن منع کردند مجلس حسن در آمد حسن سخن می‌گفت سوال کرد تو عالمی یا متعلم گفت

بیچ که ام سختی از پیرمین رسیده است باز می گویم علی رضی او را منع کرد و گفت این جوان شاید سخن است
 پس رفت حسن و نه است که او علی است از من فرستد و آمد و از می آورد و آن شد تا بدور رسید گفت از من
 خدای مرا طهارت کردن بیاموز جایی است که از اب الطشت گونذ طشت آوردند تا حسن را و او
 ساختن بیاموزت و بر رفت و یکبار در صهر خشک نیالی بود و دست هر خلق بر قدم استسقاء
 مبری نهادند و حسن را بر من فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید ما را آن آید مرا از صهر پسر
 کند چندان خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که پسر
 جلا دفته است و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مروی را دید که
 میگریست گفت چه میگری گفت مجلس محمد کعب قرطی بودم وی نقل کرد که مردی باشد از مومنان که
 بشومی کنایان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن از آنها کشتی که بعد از هزار سالش سر
 آرد از آتش نقل است که روزی این خبر میخواهند که آخر من بیخ مر السنا و قال
 له هناد آخر کبیر از دوزخ بیرون آید ازین امت بعد از ششاد سال بنه او باشد گفت کاشکی
 آمد بودی نقل است که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با حسین روزگاری
 تو داری گفت از آن میگریم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جایی نهاده
 باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ماقدری نماند پس
 بیچ طاعتی ترا قبول نخواهم کرد نقل است که در با صومعه چندان گریسته بود که اشک از
 ناودان روان شد یکی می گذشت بروی حکید گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که
 آب چشم عاصی است یکبار بنماز حجازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک رست کردند حسن بر
 سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک کل شد پس گفت ای مردمان اول ما خرد است آخرد ما
 کو رست و اول آخرت کو رست القیوم منزل من منا اول الاخرة چه نیازید بعالمی که آخرش
 نیست و چرانی ترسید از عالمی که اولش این است چون اول ما خرد است ای اهل غفلت کار اول و آخر بسیار
 تا جاعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه بگریستند نقل است که یکروز کورستانی بگریست و گفت

درین کورستان مردانی اند که سر بیت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آید و است و لیکن چندان حسرت با خاک
 ایشان آینه است که اگر دزدان آن حسرت بر اهل آسمان عرضه کنند همه از هم فروریزد و نقلست
 که در حال کودکی مصیبتی بروی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدو خستی آن گناه را بر کریان آن پیراهن نوشی
 پس چندان بگریستی که هوش از وی بر رفتی و وقتی عمر بن عبدالعزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت
 مرا نصیحت کن چنانکه با دو دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای باست بیم از که داری
 و اگر خدای با تو نیست امتیاز که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آنروز آمده کبر که باز پسین کسی
 بمیرد او جواب نوشت که آنروز آمده کبر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود و وقتی ثابت بن ابی رحمة الله
 علیه بحسن نامه نوشت که می شنوم که بچ خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که
 بگذار تا در سر خدای تعالی زندگانی کنیم که از بیم بودن عیب بگری حاصل آید و بگری ما پیشرو
 کبریم نقلست که وقتی سعید جبر و نصیحت میکند سه کار کن یکی قدم بر بساط سلاطین مینهد
 که اگر همه محض شفقت بود و دوم با هیچ سر پوشیده بجلوت نشین اگر همه رابعه بود و ثواب کتاب خدای
 می آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت ده مرا میرا اگر چه درجه مردان مرد داری که از آفت خالی
 نبود و آخر الا مرزخم خویش بزندان مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
 مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حبت دنیا عبادت گفت با ما دی برخواستیم تا نماز جماعت
 روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین می گفتند گفتم مگر باران حسن اینجا اند
 زبانی صبر کردم تا صبح بر آمد دست بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر ماندم چون نماز
 بگذاردم قصه با او گفتم که خدای را ازین حال آگاه کن گفت با کس مگوی بر شب و بنه بر بان می آید
 من با ایشان علم بگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند نقلست که حسن دعا کرد می حسیب
 عجمی و من برداشتی که اجابت می بینم بزرگی گفت که با حسن بچ رفتیم ما را تشکی رسید بسره جایی رسیدیم
 ولو در سن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز هم شما آب خوردید پس در نماز شد ما بسره جایی رفتیم
 آب بسره جاه آمده بود باز خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد و پنهان آب بجایه فرو شد حسن چون از نماز

فارغ شد گفت خدایا استوارند شسته تا آب بچاه فرود رفت پس از آنجا بر فتم حسن در راه خرابی
 بر گرفت و بماد او خوردیم و آنه او زین بود مدینه بر دیم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم
 ابو عمر و امام قرآن تعلیم کردی کودکی امر و خو بروی میاید که قرآن آموزد ابو عمر و روی نظر
 حیانت نکند که در الف الحمد کما بین من الخیبه والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد و بتقرار شد
 بنزدیک حسن رفت و حال بازگفت حسن گفت اکنون وقت صبح است برو و حج بگذار چون فارغ
 شوی بسی خیف و دوی پی منی در محراب وقت بروی تباها کن صبر کن تا خالی شود پس با او
 بجوی تا دعا کند ابو عمر و بجهان کرد و در گوشه مسجد نشست پیری با بیت دیده خلقی بگردان و نشسته
 چون زمانی برآمد مردی در آنجا جاها پی سپید با کوزه خلق پیش او باز شد سلام کردند سخن
 گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آمد و رفت و خلق خیزد او بر رفتن آن سیر خالی ماند ابو عمر گفت
 پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم السلام بر او باد پس در حال بازگفتم غمناک شد و بدینال چشمه آستان
 نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من کشاد شد ابو عمر و گفت من از شادی در
 پایش افتادم چه گفتم ترا من که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن با رسوا کرد ما نیز او را رسوا
 کنیم او پرده آوردید ما نیز پرده او ببردیم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین درآمد پیش این
 ابرفت با جاها سپید که همه او را تعظیم کردیم گفت دیدیم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین بصره کند و آنجا
 آمد و با ما سخن گوید و نماز دیگر بصره برد آنجا که گفت هر که چون امامی دارد دعا از ما چرا خواهد
نقل است که در عهد حسن مردی که ای زبان آمد و آن مرد عظیم فروماند حال خود با حسن
 گفت حسن آن اسپ را بچهار صد درم از وی بخرید و سیم داد شب آن مرد غزازی خواب دید
 بشت و پسی در آن غزازه چهار صد گره به خشک رسید که این اسبان از آن گشتند گفتند بنام
 تو بود اکنون ما هم حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام نبع اقاله کن که نشان
 شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از تو دیده ام آن مرد غمگین از گشت شب دیگر حسن گویا
 و نظر او دید رسید که این اسبان گشتند از آن بکریج اقاله کند حسن با او نظر و طلب کرد و بیع اقاله کرد

نقل است که حسن همسایه دشت آتش پرست نام او شمعون باشد و کارش تنگ رسید
 بیاید و حسن را گفت که همسایه را در باب حسن سالن او رفت او را دیدار و آتش سیاه شده گفت تبرک
 از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر روی سلامت آرمایش که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه
 چیز از اسلام باز مدارد یکی آنکه شمارامی نکو مید و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میکویند بر
 حق است و بیج ساختگی مرک میکید سیوم آنکه میکویند که دیدار حق تعالی دیدنی است و امروز همه
 کاری میکنند که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان شنایانست پس اگر مؤمنان چنین میکنند
 تو چه میکنی ایشان بجانگی او مقررند و تو عمره اش هستی صرف کرده تو که بمقتاد سال آتش پرستیده و من
 که پرستیده ام هر دور بسوز و چون تو نگاه ندارد و ما خداوند من اگر خود آتش را زهره نمود که موی بر تن من بسوزد
 اکنون بیایم هر دو دست در آتش کنیم باقی قدرت خدای شاه و این بخت است در آتش نهاد و حدیث که گفته
 متغیره نشد و قدرت خدای آرزو بشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح شناسی تا فتن گرفت
 حسن را گفت اکنون بدت بمقتاد سال است که آتش پرستیده ام اکنون نفس چند مانده است
 تدبیر تو انیم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدی که حق تعالی مرغبت
 نکذایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت نغمای تا عدول بصره برین کواسی نویسد
 چون نوشتند حسن خط بدو داد شمعون بهای های بگریست و سلام آورد و حسن را وصیت
 کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من
 که حجت من این خواهد بود فرد پس شهادت آورد و مرد حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن
 کرد و خلقی انبوه بروی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه سخت همه شب در نماز بود و با
 خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرق شد هم غرق دیگر چون دست گیرم برابر
 خاک خویش هیچ دست نیست بر خاک خدای چرا اجل کردم درین اندیشه در خواب رفت
 شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حلقه در بر خندان روی در مرغزار بهشت منظر امید
 حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود آور و بفضل

خود دیدار خود نمود بگرم خود و از آنچه از لطف رحمت من است بود در صفت و عبارت نیاید اکنون
 تو باری از بد رفتاری بیرون آمدی بکسیر این خطا که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار
 شد آن خط را در دست دید گفت خداوند معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است بر
 در تو که زبان کند که بمقتاد ساله را ساک کلمه تقرب خود راه دهی مومن بمقتاد ساله را کی محروم کردی
 نقیست که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانی و زوی بکلی
 و جا میگذشت سیاهی را و دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشناسید بخاطر حسن که گذشت که آما این مرد
 از من بهتر است که این مرد از من بهتر بود با زنی قرابه نهاده و می آشناسید درین اندیشه بود که کشتی
 کران بار در رسید و در کشت و غرق شد گفت تن در آنجا بودندان سیاه در آب رفت شش
 تن را بیرون آورد پس روی سخن کرد و گفت اگر از من بهتری بر خیز من شش تن را خلاص و آدم بودی
 تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن را در دست و در آن قرابه است که می
 آشناسید می خواهم که ترا همچنان کنم تا کوری اینها معلوم شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست
 و دانست که او کما شته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی من نیز
 از دریای بند از خلاص ده گفت چیست روشن با و تا بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی
 تصور نکردی تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا بدین سگ بر گیر کی سوال کرد که تو بهتری ای سگ
 گفت اگر از عذاب بچوم به باشم و اگر گرفتار شوم بغرت خدای که او از صد چو من بهتر نقل است
 که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبعی رطب نزدیک آن مرد مخفه
 فرستاد بر سبیل غمرو گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناک فاردت ان اکافیک
 علیها فاعذونی فانی لا اقدر ان اکافیک علی الا تمام من رسید که حسناک خویش را
 بجزیره اعمال من نقل کرده خواهم که مکان فانی نمایم معذرت در دار که مکانات چنین مرتزی بر سبیل کمال
 اقامت نتوان کرد نقل است که حسن گفت اینچنین چهار کس عجب دشمنم گوید کی میستی و منشی و زنی گفتند
 چگونه گفت روزی جامه از من خنثی در کشیدم گفت خوابه حال ما بسوزید پدید آید است تو جامه از من

نسخه
 شان

در کش که کارها در ثانی الحال خداوند که چه شود مستی را دیدم که در میان وصل میرفت افغان و خیران
گفتم قدم ثابت دار تا یقینی گفت تو قدم ثابت دارا اینهم دعوی اگر من بگفتم مستی ما ششم کل آلوده بر
خیزم و بشویم و این معنی سهل کار است اما تو از افغان خود بر سر این نزد دردم اثر کرد و گوید کی خبری
میسر و گفتم از کجا آورده این روشناسی در حال مادی بر چراغ دید و گفت تو بگوئی که کجا رفت تا
من بگویم که از کجا آورده ام و عورتی را دیدم سر روی برهنه و هر دو دست برهنه چشم آلود با جمالی عظیم آتش
با من شکایت میکرد گفتم روی و دست پوش گفت من درد و تنگی محلوقی چنانم که عقل از من
زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر میدادی بهترین از عشق او بیازار فرو خواستم شد تو با این دعوی
در دوستی خالق چه بودی اگر ناپوشید کی روی من ندیدی نقل است که چون او از نبر فرود
آمدی تنی چند را از من طایفه بازگرفتی و گفتمی بیا سید ما نور نشکر کنیم روزی یکی را ز اهل این حدیث بود
با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز کردی یک روز با ران خود را گفت شما مانند ما صاحب
رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بروی در ریش نه چیزی دیگر اگر شمارا بر آن قوم چشم افتادی همه در
چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان خوانند ندی که ایشان
مقدمان بوده اند بر سپاهان را بهار رفتند چون مرغ و باد و با بر جان پشت ریش مانده ایم نقل است
که اعرالی پیش حسن آمد و از صبر سؤال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم
بر چیزی که با آرزای از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرالی گفت من بر گز
زاهد تر از تو ندیدم و صابر تر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرالی ز هر جمله از جنت میل است و
صبر من از جهت جزع اعرالی گفت معنی این سخن بگوئی که اعتقاد من منسوس گشت گفت صبر من در
بلا یا در طاعت ناطق است بر سر من از آتش و دوزخ و این سخن جزع بود و زهد من در دنیا است
است با آخرت و این سخن نصیبه طلبی است پس گفت صبر من است و نصیبه خود را میان بر کرد
تا به سرش حق با بودن منی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بودن و وصول خود را بهشت و آن
علامت اخلاص است گفت مرد عالمی علی مد کامل و اخلاصی اوی قناعی مشع صبری اوی چون این سر آتین

کن

آن ندانم تا چه کند با وی و گفت که سندی از آدمی گاه ترست از آنکه با یک شبان او را از جرم از او
 و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت بمشینی بدان مرد را بدگان کند به نیکان و گفت اگر
 کسی مرا بجز خوردن خواند دوستم از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود
 ذره خصومت نیانی و گفت هشت جاودگی با این بدین عمل روزی چند نیست نیست نیست
 و گفت اول اهل بهشت به بهشت نکرند مقصد هزار سال بخود شوند از بر آنکه حق تعالی بر ایشان سخن کند
 اگر در جلالش نکرند مست نیست شوند و اگر در جلالش نکرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آینه
 است که حسناات و سیئات تو تو نماید و گفت هر که اسمن نه از سر حکمت است آن عین آفت
 است و هر که اخاموشی نه از سر فکرت است آنم شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرت
 آنم لهو و زلفت است و گفت در توبیت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون
 از خلق غفلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد از او گشت و چون
 از حسد دست برداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صد کرد بر خورداری جاوید
 یافت و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که وله های ایشان در نطق آید
 پس آن بزبان سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نکند بجز سخن
 خواه و در چشم ما بشن خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاهدارد از هر چه چشم خدای در آن بود
 سیلوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال
 ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و
 گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست خود را از سر چه در روی زمین است دوستم دارم و گفت
 خلاف باطن و ظاهر جمله نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از کدشکان و نخواهد بود
 که زیر خود مسلر زد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقاً مومنست یقین و گفت
 مومن است که هسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد بکند
 و هر چه بزبان آید بگوید و گفت سه کس انجبت نیست صاحب بوار او فاسق بر او او ظالم بر او

و گفت در کفارت غنبت است استغفار اگر کجلی خواهی و گفت مسکین فرزند آدم را
شد بسزایی که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا غداست و گفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا
مفارقت نکند الا لبه حسرت یکی آنکه سیرت شده بود از جمع کردن روم آنکه دنیا فتنه بود
آنچه میدوشته بود سیوم آنچه زاد می ساختند با شد چنان را می راکه در پیش او آید یکی
گفت فلان کس جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از
جان کندن باز خواهد درست و گفت نجات یافتند سگ باران و هلاک شدند
کران باران و گفت خدای بیامرز از قومیرا که دنیا بنزد ایشان و بیعت بود و بیعت
باز دادند سگبار بر فتنه و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را
و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را
عمارت نکند و گفت هر که خدایر شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت
و بر او دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلکه مبحث اولی تر از نفس تو نیست در دنیا و گفت
اگر خواهی که دنیا رسانی که بعد از تو چون خواهد بود منکر که بعد از مرگ دیگران چیست
گفت بخدا شک نیستید نه تا از الابد وستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند در آن
نامه بدستند که از حق بدیشان رسید شب کامل کردند و بر روز بر آن کار کردند و شما
درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعواب و حروف آن درست کردید و با زمانه
دنیا میسازید و گفت بخدای که تر و سیم هر یکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار کرد
و گفت هر چقدر که تو میره بنید که از پس او روان شدند دل و بجای ماند و گفت هر چه کسی را
خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن
تو پیش دیگران برود و گفت برادران پیش ما عزیزتر اند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین آن
و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و گنمت هر چه بنده بر خود و ماور و پدر نفقه کند آنرا حساب
بود مگر طعامی که پیش مهان و دوستان نهند و گفت بر نمازی که دل درو حاضر نبود بعقوبت

نویسند

نزد کمر بود گفتند خوش چیست گفت بی که در دل استاده بود و دل از اطوارم گرفته گفتند
 مردی نسبت سالست تا نماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط کرده چنین نزد یک او
 رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نمانی و اختلاط کنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت
 بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از من نگیرد و مصیبتی از من در وجودی
 آید شکر آن نعمت و بعد از این بعصیت مشغولم حسن گفت همچنان باش که تو بهتر از منی پس
 که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قرب
 پنجاه سالست که در خانه تو ام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و ریاد
 از تو طلب نکردم و نام و تنگ تو نگاه داشتم و از تو کله بگسی نکردم اما بدین یک حضرت
 درند هم که تو بر سر من دیگری گزینی و اینها از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا از آنکه
 تو دیگری رهایی امروز تو بد دیگری التفات میکنی اینک تشنوع دامن امام مسلمانان کرم
 حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظایر
 این آیت یافتیم که **إِنَّ اللَّهَ لَا يُخْفِرُ أَنْ يُشْرِكَ بِهِ وَيُغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ**
يَشَاءُ همه کنایات غفور کردم اما اگر بگو شه خاطر بیگری بی کنی هرگز نیامرزم نقل است
 که یکی از ویرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال تو میگو در دریا باشد و گشتی شکند و هر
 کس بر تخت پاره مانند گفت صعب باشد گفت حال من بسیار است نقل است که
 روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که
 بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبرند نقل است که یکی را دید که در کورستان
 نان میخورد گفت و منافق باشد گفت چه گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بکنند
 گویی که مرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است که در منافقان
 میگفت الهی در نعمت دادی مگر کرمم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من بازگرفتی و
 بدانکه صبر نکردم بلا دادی مگر کرمم چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و بر کسی

اورا خندان ندیده بود و میگفت که ام کناه کدام کناه و جان بداد پیری اورا خواب دید گفت در
در حال حیات هرگز نختدیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که مالک الموت
سخت بگیر که منورش یک کناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام کناه و جان
بزرگی در شب که او دفات کرد و خواب دید که درهای آسمان کشاده بودی و منادی میکردند که
حسن بصری بخدای رسد و خدا از خوششود

باب چهارم ذکر مالک و نیار رحمه الله علیہ

آن یکی هدایت آن متوکل ولایت آن مشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان
طیار مالک و نیار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت
مدر بود اگر چه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود او را کرامات مشهور است و ریاضات
مذکور و در سنار نام پیش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون بمیان دریا رسیدند مرد
کشتی طلب کردند گفت ندارم چند اش بزدند که بهوش شود چون بهوش باز آمد مرد طلبیدند و کبر
بارش بزدند و گفتند مای تو کرم و در دریا اندازیم ما بمیان دریا برآمدند هر یک را دنیاری در دستان
مالک دست دراز کرد و از یک مای دنیاری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند
در مای او افتادند و پای از کشتی بیرون نهاد و روی آب برفت و نا پدید شد بدین سبب
نام مالک و نیار آمد و سبب توبه او آن بود که سخت با جمال مال بود و بدمشق مقیم بود و در
جامع دمشق معتکف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن
طلح افتاد که توبت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شدند و یکسال عبادت میکرد
هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شی تماشای
بیرون آمد که یا مالک مالک ان لا تتوب چه بوده است که توبه نمیکنی چون
این بشنید مسجد آمد میخرو با خود میگفت که یکسال است که خدای را می پرستم بر ما نوازش

بر آن نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آنشب بدل صیافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بد مسجد
 آمدند و گفتند درین مسجد خلیفای مینم منولی بابینی که تعدی کردی بر مالکت اتفاق کردند که هیچ کس لایق
 ترا روی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما شفاعت آمده ایم تا تو این
 قبول کنی مالک گفت الهی تا بحال ترا بر عبادت میکردم هیچکس در من ننگر نیست اکنون که دل بتو
 وادم و یقین درست کردم که نخواهم بیت کس را فرستادمی تا این کار در گردن من کشند بعزت تو که
 نخواهم نگاه از مسجد بیرون آمد دردی بکار آورد و در باضت و مجاهدت پیش گرفت و گویند در بصره مردی
 بود تو انکرو فات کرد و مال بسیار باند و دختر می داشت سخت با جمال و خشنودیکت ثابت
 بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم تا مراد کار طاعت باری و بد ثابت با مالک گفت
 مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام وزن از دنیا است مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقلست
 که مالک در سائید و یواری خفته بود ماری شاخ زرکس در دهان گرفته بود و او را باد مسکرو
 نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غراب بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز ضرب مرا
 آمد چنانکه نتوانستم رفت بخدمت و در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدا بی تعالی مثل من بودی
 این است نیامدی در خواب شدم با نفسی آواز داد که اگر تو امروز ضرب لرودی امیر شدی و چون امیر شدی تو
 خوکت و او ندی و چون کشت خوک خوردی کافرت کردندی این تب ترا تحفه عظیم است مالک
 گفت چون از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم نقلست که مالک را باد بهری مناظره افتاد
 و کار برایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و
 در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نشوختند و آتش بجخت گفتند هر دو بر حقتند
 مالک و لبتک بخانه رفت و روی برخاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان
 نهادم تا باد بهری بر ایگر دم با نفسی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست و هریر حمایت کرد اگر
 و بهری دست خود تنها در آتش نهادی منرا دیدی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم
 بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بجزیری حاجت آید هزار جله بار بار رفتم ناگاه

این شهر در محاصره و چاه و شان مالک میزدند که دور شوید من قوت نداشتیم استه میریم یکی از ایشان
 تا زیاده بر من زد گفتم قطع الله يدك و دیگر روز آمد در دیدم دست بریده بر سر چهار سو فکند
 نقل است که جوانی بود عظیم مغصه در بسیاری مالک و مالک پرست از وی میرنجند و هر
 میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخواست نزد او رفت
 جوان بخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانیم کسی از سر نه بود که مرا از من باز دارد مالک گفت
 ما سلطان بگویم جوان گفت سلطان رضای من فرزند کرده و بر من گویم و کنم رضای ما بشد ما
 گفت اگر با سلطان نتوان گفت با زمین توان گفت جوان گفت و از آن کریم تر است که ما را بگوید
 مالک همه مانده بیرون آمد روزی چند را که فساد کردن آن جوان از حد گذشت دیگر بار هر دو
 بشکایت آمدند مالک عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دست
 بدار مالک تحجرتش جوان گفت جوان چون او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک گفت این ما
 آمدیم تا ترا خبر کنیم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن شنید گفت اکنون که چنین است هر چه در
 برای او بدیم پس هر چه دشت از ملک و مال باد و روی بر او نهاد و پیش کس او را ندید مالک رو
 گفت بعد از مدتی او را میباید دیدم چون حلالی شده و جان طلب رسیده میبخت که او گفته است که تو
 ما ست رفتم بر دوست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست در
 طاعت اوست تو به کردم که بوی عاصی نشوم این بگفت و جان بدو نقل است که مالک
 وقتی خانه بگریه گرفت و همسایه او جوید بود و محراب خانه مالک در در ستری جوید بود و همسایه
 ساخت و نجاست خانه مالک می انداخت و محراب بلند میکرد مدتی چنین کرد و مالک با کس بگفت
 روزی جوید در آید پیش مالک و گفت مالک ترا از من رنجی نیست گفت بخت ما تعاری نهاده ام
 و جبار ولی آنرا پاک میکنم و میگویم گفت این رنج برای چه میکنی این چشم برای چه فرو میخوری گفت
 از حق تعالی فرمان چنین است وَالْكَافِرِينَ الْعَذِيبُ جود گفت زبانی پسندیده که
 دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جوید در حال سلام

آورده

آورد نقل است که سالها گذشته که مالک تپسج ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی به کان طباخ
 شده و مان بخریدی و روزه بکشادی و مان گرم در آن خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار
 شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد گذشت بدو کان رو اسی رفت
 و سه پانجه بخرید و در آستین نهاد و رفت رویش شاکر و فرستاد بر عفت او تا شکر و که مالک آن خرد
 کرد زمانی بر آمد شاکر و باز آمد کرمان گفت صیفت تاجای خالی رسید آن پانجه از آستین بیرون آورد و
 سه بار بویید و گفت ای نفس طیش ازنت نرسد پس آن مان و پانجه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف
 من این رنج که بر تو می نهم مندار که از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
 و در نعمتی آفتی که هرگز آزار و ال نباشد و گفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که چله روز گوشت
 نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز در ترا داد
 نقل است که چهل سال در بصره بود و خرما نخورد و انگاه که خرما برسدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم
 من هیچ گاسته نشد و شکم شما که همه روز خرما خوردید هیچ زیادت نشد چون چهل سال بر آمد آرزوی خرما
 در نفس او پیدا آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب
 دید که خرما بخورد و نفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فریاد بر آورد و مالک گفت ای نفس بگفته روزه
 بگیر که نه شب خوری و نه روز باقیام شب تا ترا بدین آرزو نرسانم پس نفس سماعت کرد و روزه گرفت
 مالک خرما را خرید و در مسجدی رفت تا بخورد و کدی آواز داد بدید خود که جووی خرما خرید و در مسجد رفت
 تا بخورد و پدر گفت جو در مسجد چه کار دارد چوبی بردشت و بیاید و بنکر بد تا مالک را دید در پای او افتاد و
 گفت ای خواب معذور دار که محلت ما روز خیزی نخورند جز جووان و خلق روزه دارند کدک ترا نشانت
 از سرزادانی گفت از و عفو کن مالک چون آن شنید آتش در جانش افتاد و است که کدک را زبان
 غیب بوده است گفت خداوند آخر ما خورده نامم جو و نهادی بزبان بی کناسی اگر بخورم نامم بکفر بیرون
 نمی بعزت تو که هرگز نخورم نقل است که شبی آتشی در بصره افتاد و مالک در عصا و نعلین بر
 داشت و بر بالای رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گرو می سوختند و گرو می

بجهتند و گروهی رخت میکنند مالک گفت نجا المخبفون و هلك المقلون چنین خواهد بود
 بقیامت نقلست که روزی بعبادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلس نزدیک آمده بود
 کلمه شهادت بر عرض کردم نکند هر چند جهد میکردم او میگفت ده باره نگاه کن گفت باش پیش
 من کو بی آتشین است هر که ضد کلمه شهادت میکند آتش قصد من میکند گفت از پیشه او پرسیدم
 گفتند مال بر باد می و پیانه کم داشتی و جعفر بن سیدان گفت با مالک بگو بودیم چون لبیک الکریم
 آغاز کرد و پیش گشت و بیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا
 لبیک نقلست که چون آياک نعبد و آياک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از
 کتاب خداست عالی و بدین امر نبود می هرگز نخواهد می یعنی می گوئیم که ترا بپرستیم و خود نفس میپرستیم
 و میگوئیم که از تو یاری میخواهیم و بذر این و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت نمائیم نقلست
 که هفت شب بیدار بودی و ختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند
 پدرت از شب چون قدر میرسد و تیر میگفت از آن میرسم که نباید که دولتی روی نماید بمن و مراست
 باید گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی نهد
 کند که بدترین شکایت بیرون آید بچاکس خود را بیرون نیکنند که من عبد الله بن مبارک است
 چون این سخن شنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را
 گفت ای مرائی جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخواهد الا تو نکند و انستی که من
 گویم و گفت تا خلق را بشاختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام
 ستائنده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی علو گشت در هر چه خواهی که از آن حسابی بر نتواند داشت
 و همچنین که ترا از وفایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده
 بازار یافتم بر نکند شکوه و بطعم ناخوش و گفت بر پیزد ازین سخاوه یعنی دنیا که دلها می علم را
 مسخر خود کرده اند است و گفت هر که مدیث گفتن با مردمان و دستر وار و از یاد خدا کی
 و با وی مناجات کردن علم او اندکست و دلش تا بینا و عمرش ضایع و گفت خوبترین

اعمال بزرگ من حلال است و گفت خداوند تعالی وحی کرد موسی که غسلی از آهن و عصای
از آهن ساز و بر روی زمین میرود و آثار و عبرتها طلب میکنی و نظاره نعمتها و حکمتها میکنی
تا آن غسلین سوده کرد و آن عصا پاره شود معنی آنست که صبری باید که بود این الدین
مبین فَاَوْغَلَ فِيهِ بِالرِّفْقِ و گفت در توبه آمده است که حق تعالی میفرماید شَوْقًا كَمْ
قَلَمَ تَشْتَا قُوا شَارًا شَتَا قِ خود کردانیدیم مشتاق نه کشید و سماع کردم رخصت کردید و گفت
خواندم در بعضی کتب نزلست که حق تعالی امت محمد را و چیز داده است که نه چیز پیش را و او
نه بکا بل را یکی این است فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ چون مرا یاد کنید
من شارا یاد کنم و دم اذْ عُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانید
اجابت کنم و گفت در تورات خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل گفت که در بعضی کتب نزلست
که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمتر چیزی که با او کنم آن بود که جلالت
ذکر و مناجات خویش از دل او بیرون و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند و یواز طلب
کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات
بکار سازی او که کار تو می سازد تا برهی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید
گفت خداوند تعالی با توجه کرد گفت خداوند تعالی را دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب حسن خلق که بخداوند
و بجان نیگو که بوی بر دم همه محو کرد و بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک دنیا و محمد و
را در بهشت فرود می آورد و گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود مالک
و پنا را پیشتر در آورد و گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر
بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بودن
تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عده آن بیرون آیی و سلم تسلیم
کثیرا کثیرا

باب پنجم ذکر محمد و اسرار علیّه

آن مقدم ز یاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن مارف کامل آن توانگر قانع محمد و اسرار
 رحمت الله علیه در وقت خویش نظیر داشت بسیار تا بعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم
 را یافته و در طریقت و شریعت خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که مان خشک در
 میروی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی
 الهی مرا برهنه و کرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخرین مقام بجه یافتیم که حال من
 حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت کوششی بخانه حسن بصری شدی آنچه یافتی بخوردی
 چون حسن بیامی بدان شاد شدی و سخن دوست که خشک انگش که با داد کرسنه خرد و شاد
 کرسنه خشد در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا
 که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و همه خلق را
 محتاج بینی لا جرم تو غنی و پادشاه باشی و بگرد مالک دنیا را گفت نگاه داشتن زبان
 بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دنیا رست و یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامه
 صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندی گفت خواهم که گویم
 از هر ما خود را شناسا گفت باشم با از درویشی از حق تعالی کله کرده باشم یک روز پس خود را دید
 خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی ما درت را به ویت درم خریدیم و من که پدر تو ام
 که از من تر در میان مسلمانان کسی نیست خرابمیدن تو چهره است یکی از وی پرسید که چگونه
 گفت چگونه باشد حال کسی که عرش میگاهد و کناش میفرزاید و در معرفت چنان بود که
 دست ما و ایت شیا الا و دانست الله فیده هیچ پسندیدم الا که خدای تعالی
 در آن پسندیدم از و سوال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعتی سفر فرود آمد و گفت

هر که اورا شناخت نخست اندک شد و تخرش و ایم گشت و گفت تراست که خدا
 تعالی بعرفت خودش فریز کرده است که هرگز از مشاهده او غیب باز نبرد و هیچکس را
 به اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا به آنکه امید میداد و از و
 بیجاک نبود یعنی خوف در جانش برابر بود تا صادق
 و مومن حقیقی بود و جنس را مورا و سلطان و پادشاه اعظم

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمه الله علیه

آن ولی قه غیرت آن صفتی پرده و حدت آن صاحب صدق صاحب ممت آن
 صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عجمی حبیب عجمی رحمه الله علیه
 علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و با دادی بصره و
 هر روزه بقاصصای معاطت خود رفتی اگر ندانندی ز رفتی الا پای مزد طلب کردی و
 نفعه خود را از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبودش
 گفت شوهر غایب است و مرغزری نیست که سفندی گشته بودیم جز کردن از چیزی
 مانده است اگر خواهی بتود هم گفت شاید آن کردن که سفند بگرفت و بجان رفت
 و زرا گفت این از سود است و یک بر نه زن گفت مان و هنرم نیست گفت بروم
 و به سود مان و هنرم بیارم برفت و هم بر بطریق مان و هنرم آورد زن و یک بر
 بها و چون نخته شد خواست که در کاسه کت سائلی بردا و زد و چسبیری خواست
 حبیب گفت برو که چیزی بتو نرسد که بد نفعد که بتود هم تو توانگر نشوی و مادر ویش شویم
 سائل نو میدار گشت زن حبیب چون کفچه در و یک کرد و هم خون شده بود شوهر آوا
 داد که بیار به بین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بید آتشی در دلش افتاد که هرگز

این گفتش فرزندت گفت این زن از هر چه بد بود توبه کردم و فرزند پسر بیرون آمد تا بطلب غریبان
 رود و سیمها باز گیرد و دیگر بسوزند هر روز آویزند بود و گویگان بازی میکردند چون حبیب
 را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب را با خود آید و در شویدا تا کرد و پای او بازسد که هر چه او
 بد بخت شویم حبیب این بشنید و بسم بر آید و روی مجلس حسن بصری نهاد و بر زبان حسن
 چیزی رفت که یکبار یکی دل حبیب را غارت کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس
 بازگشت و ام و ایرا دید که از روی مسی که بخت حبیب گفت مگر نیز که مرا از تومی باید که بخت
 بازگشت که بخانه آید و راه بهمان گویگان رسید با یکدیگر گفتند که دور شویدا که حبیب تائب
 آمد تا کرد و ما بر و نشیند که در حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین بگریوز که با تو آشتی کردم
 اثر این بد لباء و دوستان رسانیدی و نام من به نیکو نی بیرون انداختی پس مناری
 کرد که هر گرا بجهت چیزی می باید و او باید و خط خود بهرستان جمله جمع شدند و مالها که کرد کرد
 بود برومان و او تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیاید و چنین دعوی کرد و پیراهن خود بوی
 داد و دیگری بیاید و دعوی کرد چارون بد و او هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه
 ساخت و در آنجا عبادت حق مشغول شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت
 میکرد و او را عجمی از آن میگفتند که قرآن درست نتوانست خواند چون روز کاری بر آمد
 زن او بیخواست که نفقه میاید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و عبادت
 مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای
 او کار کردم کر میت از گرم او شرم داشتیم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدید
 که هر بداه روز نزد سید هم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا او روز
 تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من اشب چه بخانه برم و در آن گفت که فرود رفت
 حق تعالی حمالی فرستاد بد خانه او بایک خروار آرد و حمالی بایک سلوخ گوشت
 و حمالی و یک بار و عن و غسل و جوانی ما هر دی با ایشان با صرّه سبقت

درم بدرخانه حبیب آمد و در بگفت آن چیز با بزرگان حبیب داد و گفت این خداوندگار فرستاده است و
 میگوید که با حبیب بجوی که در کار افزایش تا من در مزد افزایش این بگفت و رفت چون شب در آمد حبیب
 شرم زده بدرخانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد ز تنش پیش آمد و تو واضح نمود گفت اینکار از برای که
 میکنی که آنکس نیکو محترسیت با کرام و شفقت چنین و چنین فرستاد و چنین و چنین گفت و پیغام
 چنین داد و حبیب گفت عجب دانه روز کار کردم با من این نیکی که اگر پیش ازین کنم دانی چکنند پس
 بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان محتاج الدعوه شد همچنانکه دعا
 او خرب همکنان شد تا روزی زنی بیاید و بسیار گریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او
 طاقت ندارد از بصر خدا عافی کن تا برکت دعا تو باز آید گفت هیچ سیم داری گفت درم دارم
 از دست و برویشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بنمانه نرسیده بود
 که پسر خود را دید فریاد بر آورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم اینها
 مرا بطلب گشتت بازار فرستاد که شت خریدم بودم و بنمانه میرفتم مادی در آمد و مرا در بود او آوری
 شنیدم که امی با او را بنمانه او با زبسان برکت دعا حبیب و برکت دعا آن دو درم و قدم
 بجایگاه اگر کسی گوید که با وجود آنکه گوی چنانکه تحت سپمان علیه السلام را یکماه راه بیک
 میبرد چنانکه تحت بغیر را بطرزه العین سپمان رسانند **نقل است** که حبیب را روز ترموی
 بهره دیدند و در عرفات بعرفات و وقتی در صحرای عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خریدند
 و برویشان داد و کیسه بر دوخت در رویه بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی
 پر درم بودی و ام بگذاردی در صحرای خانه داشت بر سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایمان
 پوشیدی روزی بطحارت رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت من بصری آنجا رسیدم آن
 پوستین دیدم گفت این عجمی پوستین اینجا را گردناید که کسی بردارد آنجا بایتنا و تا حبیب باز آمد و سلام
 کرد گفت ای مادر مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانیکه پوستین اینجا بگذاری کسی بیرون افتاد که اینجا
 کرده گفت با اعتماد آنکه ترا بر کاشت تا نگاه داری **نقل است** که در می بین پیش حبیب آمد و قرصی برین پایه

نیک او داشت پیش حسن آورد حسن آن بخورد و سبب ای بیاید حبیب آن قرص ما نیک از پیش حسن
 برداشت و بسبب او حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم دشتی بودی که
 اینقدر نمیدانی که همان از پیش همان برمی آید داشت پاره بسبب ایستاد و او پاره بگفت
 اما حبیب بیخ نکند ساعتی برآمد غلامی بسیار خوانی بر سر از بره و حلو از دانهها پاکیزه بروی و با
 درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدر و نشان داد و نان بخوردند پس حبیب گفت ای استاد تو
 نیک مردی اگر پاره یقین دشتی بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم یقین با بد نقل است
 که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت و اقامت گفته بود و نماز استاد حسن در آن دید که
 حبیب الحمد لله میگفت گفت نماز در پی او روان بود نماز تنها کرد آن شب حق تعالی را بخواب داد
 بار خدا را رضای تو در صیبت گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدا یا آن چه بود گفت
 ای پس حبیب که اردن که آن نماز هر جمله نمازهای تو خوش است بود اما تو از راهی الحمد عبادت از پیشیدی از صحبت نیست با
 ماندی پس تفاوتت از زبان است کردن تادل است کردن نقل است که حسن از کسان حجاج بگریخت و در
 صومعه حبیب بنیان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت بصومعه در رفته حسن را ندیدند حسن گفت بهفت بار است
 بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند شما می شناسست که
 دروغ میگویند حبیب گفت او بر این در این تجارت اگر شما او را ندیدید مرا چه کناه و در رفته
 و طلب کردند تا فتنه بیرون آمدند و رفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب خبر حقیقتی
 من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد و بسبب رست گفتن من خلاص یافتی
 که اگر دروغ گفته می بود و گرفتار شده می حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت دو بار آیت الکرسی
 و ده بار قتل هوا شده و ده بار آمن الرسول و گفته اند ای حسن را تو سپردم حکایتش دار
 نقل است که روزی حسن بجایی میرفت طلب و جلد رسید حبیب نیز در رسید گفت
 یا امام چرا ایستاده گفت کشتی در میرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموختم از حد مرومان
 از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها را زحمتی بن نگاه پای بر آب نه و

اب

آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن به پیش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت
 او علم از من آموخته است این ساعت مرا طاعت کرده است و پای بر آب نهاده و برفت اگر
 فردا آواز آید که بر صراط ایشان بگذرید اگر تمخین فرومانیم چه تو انیم کرد پس حبیبت را گفت این است
 چه یافتی گفت من دل سپیده میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع عمری و علم نفعی
 علم من دیگر از منفعت داد و مرانه و باشد که کسی در کمان افتد که در جمیع بالا در علم حسن بود و در چنان
 که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالا در علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی علیه الصلوة
 و السلام و قل رب زدنی علماً چنانچه در کلام شیخ است که کرامات در چهاردهم است از
 طریقت و اسرار علم در درجه هفتم بحیث آنکه کرامات از عبادات بسیار خیر و واسر از فکر بسیار و مناسبات
 اینحال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس نهشت دیو پوری و ابر و باد در فرمان بود و در
 و طیور سخا و آب و آتش مطیع او و بساطی خیل فرسنگ در هوای او این عظمت و زبان درغان و
 لغت موردان مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت مثل موسی بود
 نقل است که احمد حنبلی و شافعی تشنه بودند حبیبت پیدا شد احمد گفت از تو سؤال کنیم
 شافعی گفت نباید کرد از بنقوم که ایشان قوی عجب باشد چون حبیبت برسد احمد گفت چو کسی
 در حق کسی که ازین پنج نمازی یکی از وی فوت شده است و میداند که که هست چه باید کرد گفت
 ای دل کسی بود که از خندای عاقل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا نماید هر مرد
 احمد در جواب او میختر شد شافعی را گفت ترا حکم که از بنقوم سؤال نباید کرد و نقل است که
 حبیبت را در خانه تار یک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیبت دست بر حتم نهاد و
 گفت نه من سوزن خبر بچراغ باز ندانم حبت نقل است که سی سال حبیبت را کنیز در خانه
 بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیز خود را گفت ای سوره کنیزک مارا آواز کن کنیز
 گفت من کنیزک توام حبیبت گفت درین سی سال از زبیره آن نبود که بخواروی بهیچس نگاه کنیم
 از آن بویزد و خستادم نقل است که در گوشه تشنه بود و میگفت هرگز آبی نوش نیست

خوشش مبارک را با تو انس نیست با مجلس نشستن مبارک گفتند در گوشه نشسته و دست از کار برداشته
 بلکه رضا در حقیقت گفت در دلی که غبار لطف در او نبود و هرگاه که پیش او قرآن خوانند می
 سخت بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی که با حقیقت گفتند با تمام عجمی است اما دلم علی است در پیشی
 گفتند حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفتیم آخر عجمی این رتبه از کجا یافته آوازی آمد که آن عجمی است اما
 حبیب است نقل است که خونی را بردار کردند بنم در آتش آن خونی را دیدند در مرغزار
 بهشت خزان میرفت با طله کران گفتند تو قتال بودی این رتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت
 که هزار بار در آید صبیح عجمی بمن بگذشت و گوشه چشم در من نگریست و دعائی گفت اینهمه بر گاه
 آنست و سلام

باب پنجم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مفتی ای معتمدی آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم
 مکی رحمة الله علیه در مجاهد و مشاهد هلی نظیر بود و پیشوای بسی شیخ و عمر در زیارت و بو عثمان
 مکی در شان او مبالاتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه شکلهما و کلام او در
 کتب بسیار است هر که زیادت خواهد که مطلب از جهت ترک را کلمه چند نقل کنیم و از بزرگان
 تابعین بوده است و بسیار صحابه را در یافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما
 نقل است که هشام بن عبد الملک از او پرسید که آن چیست که بدان سخات میم و بچا
 گفت آنکه هر دمی که ستانی از جانی ستانی که حلال بود و بجایی دینی که حق بود او گفت این
 که تو اندک و گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جوان بود و طالب رضای سخن بود
 و سخن او است که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت نند
 را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعت که کرده بود بر پای کند بر سر سمع و منادی کند که

بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آن چه سرداشت و پنداشت او بر گرفت و عروداشت
 و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیز نیست که بدان غمگین شوی شادمانی
 در دنیا فریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت هر چه در
 دو چیز یافتیم یکی آنکه مراست دویم آنکه مرستی اگر من از آن بگریزم که مرستی هم بسوی من آید
 و آنکه دیگری رست بجد بسیار هم من نیاید و گفت اگر من از عالم محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از
 اجابت تا بون و گفت تو در روزگاری فدا ده که بقول از فعل رضی شده اند و بعد از عمل خرسند گشته
 پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده ای کسی سوال کرد که حال تو چیست گفت
 رضای خدای ولی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراموش
 او از خلق ناصدی بود که روزی تفصالی بگذشت که گوشت فرید داشت و در گوشت نگاه کرد
 قصاب گفت بستان که و نهست گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم
 قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت بده آمده است گفت کران کو در این پس بود
 نقل است که بزرگی گفته است که غرم حج کردم چون بعباده رسیدم نزدیک ابو حارث
 علی آمدم و بیخفتن یافتیم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در مساعبت پیغمبر علیه السلام با
 بخواب دیدم مرا تو پیغام داد و گفت حق ما در نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن باز کرد و
 رضای دل و طلب کن من باز گشتم و بنگه ز رفتم و سلام

باب هشتم در ذکر غتسب بن العلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجہ امام عقیب
 العلام مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت نتوده همه زبانها بود و شاکر و حسن بصری
 بود وقتی بخار و دریا می گذشت غلبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آبا این چو

بچه یافنی عقده آواز داد که تویی سالست تا آن میکنی که میفرمایند من آن میگویم که او خواهد و این اشارت
 به تسلیم و رضاست و سبب تو به او آن بود که در هت از زنی در زکریا نیت ظلمتی در دلش پدید
 آمد آن سر پوشیده را خبر کردند کسی فرستاد که ما را از کجا دیدی گفت چشم آن سر پوشیده چشم را
 بر کند و بر طبعی نهاد و گفت آنچه دیده می بین چشمه سدا ر شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا
 چنان شد که قوت خود بدست خود گشتی و آن جور آرد کردی و باب غم دادی و با قنات خشک
 کردی و هفته یکی قرص از آن کار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم
 دارم که هفته پیش از یکبار باب خانه روم نقل است که عقده را جانی دیدند استاده
 در سر ماعنی سخت مایک تو پیرین و عرق از او میریخت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا
 جمعی همان من آمده بودند ازین دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردند تا دست بشویند هرگاه
 که اینچار سهم ازین مجلیت و ندامت چندین عرق از من بچکد اگر چه تلالی خواسته ام بعد
 الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخل مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دادم
 که همین ساعت در آمد عقده بن العلام در آمد گفتند در راه کرد دیدی گفت هیچکس را ندیدم
 و راه او بر بازار بود و نقل است که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با
 خویشان رفیق کن گفت رفیق خویش مطیلم روزی چند ریج کشد و جاوید در راحت میباشد
 نقل است که شبی باروز خفت همین بکفت که اگر غدا بکنی ترا دوست دارم و اگر
 عمو کنی ترا دوست دارم نقل است که شبی هوری را خواب دید که گفت یا عقده بر تو عاشقم
 بگو که چیزی کنی که میان من و تو فراق افتد عقده گفت دنیا را اطلاق دادم و هرگز بدان رجوع
 نکنم تا آنگاه که ترا نسیم نقل است که روزی یکی پیش او آمد و او در سردابه بود گفت بی
 عقده مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بنمای تا بنسیم گفت بخواه آنچه خواهی گفت بر
 بخوام و درستان بود گفت بکیر و نیلی بوی داد پر از رطبت تازه نقل است که
 محمد سماک و ذوالنون صری پیش رابعه بودند عقده در آمد و پیراهنی زو پوشیده مخرامید محمد سماک

گفت این چه رفتار است عیب گفت چگونه خرامد و نام من غلام حسابار بود این بگفت و
 بیفتاد نگاه کردند جهان داده بود او را خواب دیدند نیمه رویش سیاه شد گفتند چون بوده است
 گفت وقتی پیش استاد میرفتم امرویی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا به بهشت میرند
 گذر بروی رخ افتاداری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من بگردید و گفت نفخه بنظره اگر
 بیش نظر کردی بیش گزیدی و اسلام علی تابع الهدی الله اعلم بالصواب

باب پنجم در ذکر رابعه العدویه که حالت

آن مخدومه خدر خاص آن مستوره ستر اخلص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شقیه قرب
 و احراق آن ثانیه مریم صغیه مقبول رابعه العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال حر کرده
 گویم خواه بسیار صلی الله علیه و سلم میفرماید که این الله لا ینظر الی صورکم و لکن ینظر
 الی قلوبکم و قیانتکم که بصورت نیست نیست بود و لما قال صلی الله علیه و
 سلم یحشر الناس علی بنیاتهم اگر رو است ثلثان من را از عایشه صدیقه رضی الله
 عنها گرفتن هم روا بود از کثیرگان او فایده دینی گرفتن خون زن در راه خدای مرد بود او را
 زن نتوان گفت جنب آنچه عباسه طوسی گفت که چون فرار در عرصات قیامت آواز دهند
 که یا رجال نخواست کسیکه پای در صف رجال نهند مریم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبود مجلس
 نکستی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه نسبت نخواستند
 در توحید و جوهر من و تو کی ماند تا مرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین غوث
 و رفعت است بهترین کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاصرت
 و معرفت مثل نبوت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزه کما حجتی قاطع بود نقل است که آن شب
 که رابعه در وجود آمد در سمه خانه پدرش جنبانی نمود که بروغن دهند تا ناف او حرب کنند که بغایت
 نقل الحال بود و چنانچه نبود و کوی نبود که او را در آن بچند و راسته و خرد و بگردید و در رابعه رحمة الله

چهارم بود و او را رابعه از آن گفتند پس عمالش گفت نزد فلان همسایه رو و پاره روغن خواه تا
 چراغ در کیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از سیب مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست
 آن همسایه نهاد و باز گشت و با عمالش گفت در باز نمیکند و در آن اندوه خواب فرو شد
 رسول علیه سلام را خواب دید که عمکین بشو که دختر سیده است که بیفتاد هزار مهنت
 در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زاده آن رو که امیر بصره هست و بر
 کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من و بی و شب آدینه چهار
 صد بار این شب آدینه که گذشت فراموشش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار
 حلال باین مرده پدر رابعه چون بیدار گشت کرمان شد بر خاست و آن خط نوشت و
 دست حاجی بفرستاد امیر چون آن بید گشت ده هزار درم بدر و ایشان دید
 شکر آنرا که رسول علیه سلام از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین
 مرده مید و بگویند که میخواهم که در آئی تا ترا ببینم اما رواندارم که چون توئی ما این
 شفقت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود آیم و بجا سن خاک آسانه تو
 برویم اما بخدای بر تو که هر گاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت
 و هر چه در بایست بود بخرد چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش مرودند و در بصره خطی
 پیدا آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه نیز رفت و ظالمی او را بنده که
 بگرفت و بچند درش بفروخت خریدار خانه برد و برنج و مشقت کار مفروض بود یک
 روز برفت نامهری پیش او و رابعه بگرفت و در راه بیفتاد و دستش
 شکست پس روی بر خاک نهاد و گفت مادر خدا ما غریم ولی مادر و پدر
 و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه بیخ عمی نیست الا رضای تو میخواهم باید
 که بدانم تا و انبیستی بانه آوازی شنید که غم مخور که فسر داجا بهیت خواهد
 بود که مفرمان آسمان تو نمازند پس رابعه رخصت خانه خواجه آمد و دایم بر

بر روزه بودی و خدمت خواجیه کردی و هر شب نماز کردی و تار و زربری ایستاد و بودی شیخ خوهر
 از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد در ابعده را دید در سجده که سکینت الهی تو دانی که هوای دل من
 در موافقت فرمان تست و روشناسی چشم من در خدمت در کاوتست اگر کار بدست من استی
 یکساعت از خدمت تو نیا سلامی اما تو مرا از بدست مخلوقی کردی و بخدمت دیرازان می آیم این
 مناجات میکرد خواجیه نگاه کرد قدی بالارسم و معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن
 بیدار خاست و متفکر نشست و ما خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه بار
 بخدمت او قیام میاید نمود چون روز شد رابعه را نخواست و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت
 تو کنیم و الا عالمی رابعه و ستوری خواست بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در
 شازوری هزار رکعت نماز که اردی و کاهاک مجلس حسن بصری شدی و تولد او کردی و کردی
 گویند در مطربی افتاد و باز تو برگرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن سوخته گرفت و مدتی اینجا
 عبادت کرد بعد از آن غرم محبت پیدا آمد روی بیادیه نهاد خرکی داشت رخت بر و بار کرده بود
 در میان بادیه خورشید مردمان گفتند ما رخت تو بر و آیم گفت شما بروید که من بنوکل شما بر نیامد
 قافله رفت رابعه تنها ماند سر بر آورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز میرا
 خانه خود خواندی پس در میان راه خرم را می رسیدی و در میان نام تنها بگذشتی هنوز مناجات تمام
 نشده بود که خورشید خاست پس رابعه با بروی نهاد و بگفت رفت راوی چنین گفت که پس از مدتی آن
 ترک را دیدم که میفرود خند پس رابعه چون بگفت رفت روزی چند روز با او ماند گفت الهی لم گفت
 کجا میروم من کلوجی و آن خانه شکی مرا تو می بینی حق تعالی بی واسطه بدلتش خطاب کرد کوی را رابعه
 در خون شزده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی و پیدار خواست چند روزه بگفتی بر کوه فکیم بچیل
 پاره شد نعل است که وقتی دیگر بچسبیدت در میان بادیه کعبه را دید که با استقبال او آید
 بود رابعه گفت در اب البیت میاید بیت را چکنم استقبال من تقریب الی شیخ انقرتیت
 الله ذوا غامی با پد کعبه را چه سیم استقبال کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی منسایم

نقل است که ابراهیم دهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا کعبه رسید و گفت
 دیگران نیز راه تقدیم رفته اند من بیدیه روم پس دو رکعت نماز میکرد و قدمی می نهاد تا کعبه رسید
 چون مکه رسید خانه راند و دید گفت آه این چه جاو شده است که چشم مرا غللی رسیده است یعنی
 آواز داد که چشم ترا غللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که رونی بدینجا دارد و ابراهیم
 از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا زان کعبه بجای خویش رفت
 ابراهیم گفت ای رابعه این چه شورش است و چه کار و بار است که در جهان افکنده رابعه گفت تو
 شوری در جهان افکنده که چهارده سال است که درنگ کرده تا سخانه رسیده ابراهیم گفت آری
 چهارده سال در نماز باوید را قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نماز پس حج
 بگذار و در ریکر است و گفت الهی تو هم بر حج و عده نیکو داده و هم مصیبت اکنون اگر حج
 قبول نیست نزرک مصیبتی است ثواب مصیبتم کویس با بصره آمد و لعبادت مشغول شد تا یک
 سال پس گفت اگر بار سال استقبال من کردم من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آید شیخ علی
 فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی باو دیده باو و هفت سال پہلو میکرد دید تا عرفات رسید
 با تقی آواز داد که ای بد عیب این چه طلب است که و این تو گرفته است اگر میخواهی میخواه تا یک
 تحلی کنم که در حال بگذاری گفت یارب الغرت رابعه را بدیدند چه سر پای نیست اما نقطه فقره
 ندانم که یا رابعه فقر خشک سال قریاست که بر راه مردان نهاد و ایم چون یک سر روی پیش غمانده
 باشد که حضرت وصال ما خواهد رسید کار بر کرد و دو نفر اقی مل شود و تو هنوز در مقام و مجال از
 روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه مانپاشی و این منشا و حجاب نه
 گذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد و لیکن برنگر رابعه برنگر است در پای خون دید در مو معلق یعنی
 آواز داد که اینهم خون دیده عاشقان ما است که طلب ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که
 نام و نشان ایشان در دو عالم هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یارب الغرت یک صفت از دولت
 ایشان بمن نمای در حال غدر زناش پدید آمد با تقی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت

سال سپاه میروند تا در راه ماکلورخی رازیارت گشت چون نزدیک آن کلوخ رسد هم بعلمت
 ایشان راه برایشان فرو بندد رابعه تافه شد گفت خداوند امر در خانه خود نمیکذاری یا بصیره در خانه
 خودم بگذر یا در که در خانه خودم اول اول بخانه سرسرو نمی آوردم ترا بنحو هشتم اکنون شایستگی خانه
 تو ندارم این بخت و بازگشت و یا بصیره آمد و در صومعه متکلف شد نقل است که در شیخ
 بزیاارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیاید بخوریم که طعام و حلال باشد رابعه دو
 کرده داشت پیش آورد سایل او را در رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر شدند
 بود کتیرکی بیامد دستشان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه ششم و شیره نان
 بود و گفت باز که غلط کرده کتیرک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با حال
 خود حکایت کرد آن دو کرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه ششم و بیست بود گرفت و
 پیش ایشان نهاد ایشان بخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما باید
 دانستم که گرسنه آمدیم دو کرده در پیش دو بزرگ چون بنهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات
 کردم که تو گفته نیکی را ده باز دهم و درین بختین بودم اکنون برضای تو و دمان دادم چون شیره
 آورد دانستم که آن تصرف خالی نیست یا بمن فرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد
نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد خشکی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق
 و استغراق بی در چشم او رفت که او را خبر نبود در وی در آمده چادرش را بر گرفت خواب
 که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاده راه یافت دیگر باره چادر گرفت راه ندید
 همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنج مدار که از چند
 سال است تا خود را با ما سپرده است بپس زهره نذر که گوید او کرد در وی را کی زهره بود
 که کرد چادر او کرد و تو خود را منجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر
بیدار است نقل است که خادمه رابعه سپری سازی میکرد که روزها بود اطعامی
 ساخته بود بر پیاز حاجت آمد گفت از حساب به تا نم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدا

عقد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم گویا زماشش در حال مرغی از به او آمد و پیاز می خرد
 کرده در یک انداخت رابعه گفت از کمر این نیم پیاز بگذاشت و نان تهی خورد و سه
 نقل است که رابعه روزی بر کوی رفته بود و تخمیران و آهوان و کور حزان کرد و در آن
 بودند و در وی نظاره میکردند تا گاه حسن بصری پیدا آمد بعد بر میدهند حسن چون آن را دید متعجب
 شد و گفت ای رابعه چرا این را میبندی و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امر و در چه خوردی گفت
 پیاز آید گفت تو پیدا ایشان خوردی چگونه از تو بگریزند نقل است که وقتی رابعه از خانه حسن
 گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از او روان می چکید بر او شخص کرد
 تا چه است چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از عونت نفس است آب چشم بکند
 تا نذر آن تو در یابی سو و چنانکه اگر در آن در یاد دل را جوی نیابی الا عند علیک
 مقتدر حسن با این سخن سخت آمد و پیش نکت روزی رابعه را در برباب فرست
 نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیایا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه در
 گفت ای استاد چون در بازار و دنیا آخرت را عرضه دهی چنان باید که انباشت تو از آن عاجز
 باشی پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آبی تا از چشم خلق پوشیده تر باشی
 پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی مای بکند و آنچه
 کردم کسی بکند کار این هر دو بیرونست نقل است که شبی حسن بصری گفت که یک
 شبانه روز پیش رابعه بودم سخن طریقت و حقیقت میکردم که بر خاطر من بگذشت که مردم
 و ز بر خاطر او گذشت آخر الامر چون بر خاستم خود را مفلسی دیدم و او در مخلصی نقل است که
 حسن شبی پایاران پیش رابعه رفت و رابعه لی چنان بود و ایشان را چنان می بایست رابعه
 بر نکشت خود گفت که در روز از انکشت خود چنان بر فروخت اگر کسی گوید این چون بود گویم که
 هر که متابعت نبی کند و از ان کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را بجزه بود ولی را کرامت بود
 برکات متابعت پیغمبر من و دد القامین الحرام فهدال وجه النبوة

هر که دانی از زرام بحسبم باز در دره از نبوت نماید و گفت خواب راست یک جزو است است
 چهل جزو نبوت نقل است که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و
 موشی و گفت چون موم عالم را منور میدارد و خود میوز چون سوزن بر سینه باشی و در بیم کاری
 میکنی چون این بجای آورده باشی چون موی باشی تا کارت ماطل نه شود نقل است که
 حسن رابعه را گفت رعنت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر او خوانی و او بود اینجا و جود گجا
 که من از آن خود نیم از آن اویم در سایر حکم و خطبه از او باید کرد و گفت ای رابعه این درجه
 بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را کم کردم در روی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن
 چون تو دانی با چون دایم نقل است که حسن روزی بصومعه او رفت و گفت از آن
 علمها که نه تعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه فی وسطه خلق میان تو سر و آه و باشد مرا
 حرفی بگویی گفت کلاوه چند ریسمان شسته بودم تا فرو شدم و از آن قوتی سازم نفر و ضم
 بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن رسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم
 شود و مرا از راه ببرد و فتوحم امروز این بود بار رابعه گفت که حسن میگوید که اگر فرودانک نفس از دید
 حق محروم مانم در آخرت چندان حکرم و بنالم که من از اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت لیکن
 نیکوست اما اگر در دنیا چنان هست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل می ماند همان ماتم و کر و زار
 پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر کنی
 گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان
 سلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم و دوم آنکه نام من بدست راست و مندیاز گفتند خدای
 تعالی داد و سپردم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست بهشت میبرد مجموعی را از
 دست چپ به وزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا
 چنین نامها بود و در پیش چگونه پروای شوهر بود باز پرسیدند که از کجای آتی گفت از آن
 جهان گفتند کجا آتی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدادم

گفتند چگونه گفت نام اینجنان منورم و کار اینجنان حکیم گفتند عظیم شسیرین زبانی ربا طابانی را
 شائمی گفت من خود ربا طاباتم هر چه اندرون بست بیرون سازم و هر چه بیرون بست در اندرون
 نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه کل گفتند شیطان را دشمن
 داری گفت از دوستی سخن باعداوت شیطان نمی پردازم نقل است که گفت رسول را
 بخواب دیدم گفت یا رابعه مراد دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد
 لیکن محبت حق را چنان فرود گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او در دلم جای نمائده است
 پرسیدند محبت گفت از ازل در آمد و بر آمد کند در هر دره هزار عالم کسی نیافت که یک سر
 زود در کشیدی با خرابی شد و از این عبارت آید که **مُحِبُّهُمْ وَ مَحْبُوبُهُمْ** گفتند
 او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدی می پرستی نقل است که رابعه دیدم
 که بان بودی گفتند هر یک گویی گفت از قطعیت قیاسم که با او خو کرده ایم نباید که بوقت
 مرگ نداند که مرانشائی گفتند بنده کی راضی شود و گفت انگاه که از محنت شاکر شود چنانکه
 از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه
 دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت یا نبی آدم از دیده بحق منزل نیست و
 از زبانها بد و راه نیست و سع شاه راه گویند کائنات و دست و پای مکان حیرت
 کار با دل افتاده است بگوئید تا دل بیدار و آید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت
 نیست یعنی دل بیدار نیست که در حق کم شده است و هر که در و کشد یا چه کند
الْفَنَاءُ فِي اللَّهِ یا بخا بود نقل است که گفت استغفار بزبان بخار دروغ زبانی است
 و گفت اگر با خود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باسیم و گفت اگر صدمه بودی کرم بودی و گفت
 شرم معرفت روی نخواست آورد نیست و گفت اعارف آنست که دلی خواه از حق چون
 دل در پیش در حال بخدای بازدهتا در قضا و محفوظ بود و در استرا و از خلق محبوب بود صالح
 مری رحمت الله علیه بسی گفتی که هر که درسی گوید عاقبت بار شود رایج یکبار جان بر نود گفت

تا کی گوی که خواهد کشاد که ستم است تا باز کشاید گفت عجم مردی جاهل وزنی ضعیفه و آن
 یکی روز رابعه مردی را دید که میگفت و اندوهار رابعه گفت چنین گوی که و ابی اندوهار
 که اگر اندوهارین بودی زهره نداشتی که نفس زدی نقل است که وقتی یکی را دید
 عصابه بر سر ستمه گفت چه عصابه بسته گفت سرم درو میکند گفت عمرت چند سال است
 گفت سی سال گفت در سیدت تندرست بوده بار خور گفت تندرست گفت هرگز در ستمه
 عصابه شکر رستی بیک روز رنجوری عصابه شکایت برمی بندی نقل است که
 وقتی چهار درم بگسی داد که کلمه خزان در وقت کلمه سیاه با سید گفت درم باز ده با
 گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلمه ناخریده تفرقه بدید آمد نقل است که
 در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار
 صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صنایع منی سعلی مشاهده الصانع عن مطا
 الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت دندان پاره میکرد گفتند کار و
 نداری گفت از ستم قطعیت هرگز کار و نداشتم نقل است که یکبار رفت
 شانز روز روزه نگشاد و شب بیخ نخفت شب هشتم که شبی غالب شد نفس فریاد
 آورد که مرا چند نخانی ناگاه یکی در زد و کاسه طعام ساورد در آن کاسه و بنها و تا چراغ
 گیرد که بیاید و آن کاسه ریخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه کشایم چون کوزه
 بیاورد چراغ نمره خوست که آب خورد کوزه از دست در افتاد و شکست رابعه آبی بگرد که سم بود که خانه
 بسوزد و گفت الهی این چیست که با من میان میکنی گوازی شنید بان اگر نخواهی رحمت دنیا بر تو وقف
 کنم اما اندوه خود از دولت باز گیرم که اندوه من نعمت دنیا و یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مراد
 و مرادوی مراد و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا
 منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این با نسپین سازها خود هشتم اصلی صلوات المودع
 و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز سودا بریم آنکه مر مشغول کنند گویم خداوند بخودم

مشغول کردن تا کسی را از تو مشغول نکرده اند **تفلسفست** که پیوسته فیالمیلد گفتند بر تو عظمی
ظاهری منجم و تو پیوسته با در و ناله گفت آری علت دارم ولی از زور و ن سینه که هیچ طبعیان عالم بخلا
آن نتوانند کرد و هر چه جرات ما وصال دست تعللی میکنیم تا ما بشود که فردای قیامت در عجبی مقصودی
رسم که چون در دوزخ خود را بدینده کان می نمایم آخر کم ازین بناید **تفلسفست** که جماعتی از خبر بان
پیش را بعد رفتند را بعد رسیدن یکی که تو فدای تعالی را برای چه می پرستی گفت بنفت طعنه
دوزخ عظمی دارد و بعد را کذب برو می باید کرد تا چار از بیم بر سر آن می رسم دیگری گفت در جا
بهشت بهشت منزلی شکر است پس آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بدیده بود که
خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع نزد پس ایشان گفتند تو حرامی پرستی خدا را بر طمع
نیست گفت ایها و غم الذاد گفت ملا این تمام نبود که دشوری داده اند تا او را پرستیم که
بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد استحقاق آن بهشت که می واسطه عبادت
او کند **تفلسفست** که بزرگی پیش او رفت جامه او را عظیم باطل و دید گفت بسیار کسان
باشند که اگر شارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
ملک است پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن برین
گفت که بخت بلند این ضعیفه بخرد که او را چگونه برین مالا کشده است که در بخش می آید
که وقت خود را در استنوال مشغول کند **تفلسفست** که جمعی امتحان پیش او رفتند که بهر ضلای
بر سر مردان بنا کرده اند و مگر اهمیت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر
پیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت اینهمه که گفتی
بست ایامنی و خود پرستی انا و بکر الاعلی از کربان پیچ زن بر
نیامده است و پیچ زن هر که مخنت نبوده است مخنتی در مردان پیدا کرده است
تفلسفست که وقتی بیمار شد پرسیدند که سب بیماری چه بوده است گفت نظرت
الی ایچنه فادنی دینی در هر گاه دلای بهشت منیل کرد دوست باقیان گردان

بسیاری از عتاب اوست حسن بصری بیادست او آمد گفت خواجه دیدم از خواجه کان بصره در
 سومعه رابعه کشته زرد ریش نهاده و میگردیست گفتم چه میگردی گفت از برای این زاده قاضی
 کریمه زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و میترسم که قبول کنی
 تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در رستم و معام گذاروم رابعه بگو ششم در من
 نگر نیست و گفت کسیکه او را ناسزا میگوید روزی از او باز نمیگردد کسیکه جانش جوش محبت او زدن
 از او باز کرد تا من او را شناختم ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون
 قبول کنم بقتل است که گفت وقتی بروشنای چراغ سلطان شکاف پیرین بدو ختم دلم روزگار
 بسته شد تا شکافتم دلم گشاده نشد خواجه را بعد از خواجه تا دلم در بندند و بعد از او احد عام کوید که من و
 سفیان بوری بیادست او رفتم از بیت او سخن ابتدا تو استیم کرد و سفیان را گفت چیزی بگوئی گفت
 یا رابعه و میاشی کن تا حق تعالی این پنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو
 زنتی که این پنج من که خواسته است رخدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون بد
 مرا میفرمائی تا از دو دوست کنم بخلاف دوست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان
 گفت یا رابعه چه خیرت از دوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین
 سخن گوئی که دوازده سالست نام اخراهای ترا از دوست تو دانی که خرمار در بصره قدری
 نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با بزه چه کار اگر من خواهم و خداوند من خواهد این
 نفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن متواضعم گفتن تو در کار من سخن گوی گفت شکر و می اگر نه
 استی که دینار او دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جا طبعیت سفیان
 گفت در ارتقا که گفتم خداوند از من شنود باش رابعه گفت شرم روی که رضای کسی بوسی که از تو
 رضی نه مالک و نثار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه شکسته آغل نهاده که بدان ضرورت
 و است بخور و بوریای که منده خشی که بر بر آن نهادی گفت دلم بدو که گفتم ای رابعه مرا دوستان
 تو را دوستی که اجازت بود برای ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی کردم که در پیش تو

و بندگان و ایشان یکی نیست گفتیم علی گفت روزی در ویشا از فراموشش کرد سلب درویشی و
 تو انکار از ایا و میکند سب تو انحرای گفتیم ز گفت پس چون میدانند چه حاجت که ما با او نشدیم او چنین
 بخواهد ما نیز چنان خواهیم کرد و خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دنیا و شقیق سلمی پیش تعجب
 بودند و در صدق سخن معرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصد علی خوب
 مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که صد بکنند زخم خندانند خود را بعه گفت ازین سخن بوی نمی می آید
 شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصد علی خوب مولاه صادق نیست در دعوی
 خود هر که شکر بکنند زخم خندانند خویش را بعه گفت بازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه
 من لم یصد علی خوب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیا باز زخم دوست
 خویش را بعه گفت بازین باید ایشان گفت اکنون تو بگوی را بعه گفت لیس بصادق فی دعواه
 من لم یصد علی خوب فی مشاهده مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش بکنند
 الم زخم در مشاهده مظلوم خویش و این عجب نبود که زمان مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم
 در مشاهده اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره
 پیش را بعه آمد و بر بالین او نشست و زدمت دنیا آغاز کرد را بعه گفت تو عظیم دنیا را دوست
 داری که اگر نه هستی ذکرش نکردی که شکننده کالای خرد بود اگر تو از دنیا فارغ بودی بیک بلزوی یاد
 نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش
 بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری شش را بعه رفتم و او حسری خواست بخت کو
 در دیک کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیک سخن و یک همچنان در کار تا
 نماز تمام کردیم بار و آن خشک می آورد و کوزه آب و بسرو یک رفت تا بر کرد و یک میجو شیده
 قدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هر که طعامی بدان ذوق نخورده
 بودیم سخنان گفت شبی پیش را بعه بودیم در محراب شد و نماز نماز کرد و من در گوشه دیک نماز کردم
 وقت سخن گفت بچه شکر کنیم ازیرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم و گفت که فردا روزه داریم

شکر اندر او و در آنجا حالت بار خدا با اکرم فردای قیامت بدوزخ فرستی سزای آشکارا کنم که
 دوزخ از من بزار سال راه بگذرد و گفت الهی بار هر چه از دنیا قسمت کرده بدشتنا
 خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود و که با تو کسی و گفت خداوند اگر ترا از
 ترس دوزخ می پرستم در دوزخ خم بسوزد و اگر از امید بهشت می پرستم
 بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ
 مدار و گفت بار خدا یا اگر مراد در دوزخ کنی من فسر یاد برارم
 که ترا دوست داشته ام با دوستان مرا که چنین کنند با تهنی آواز داد که ما را بعد از این
 بناظر السوء بما کان بدست ترا در دوستان خود فرو آوریم تا ما من سخن گوئی گفت
 الهی کار من و از روی من در دنیا از جمله دنیا یاد است و در آخرت از جمله آخرت تعاون
 من نیست تو هر چه خواهی کن و شی مسکنت تار لم حاضر کن با نماز بی دل قبول کن چون وفاتش
 نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت بر خیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی
 برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا عتیق النفس المطمئنه ان
 الی واک الایه زمانی بود هیچ آواز نداد و رفت وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه دنیا آمد
 و با عزت رفت و هرگز با حق تعالی کساحی نکرد و هیچ نخوابست و نکفت مرچین دارا چنان تامل
 چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را جواب دیدند گفته حال کوبی از منکر و نیکو گفت چون آن
 جوان در آن درآمد و گفتند من ریک گفتم باز کردید و حق را بگوئید که ما چندین هزار نیز از خلق سزنی را
 ضعیفه فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم کسی را میفرستی که خدای
 تو گیت محمد سلم طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو بسر خاک را
 آمدند و گفتند ای آنکه لا فها میزدی که سر بر روی سر و دنیا را درم حالت کجا رسیدا و از
 آمد که نوشتم باد آنچه دیدم و می شنیدم همانند تعالی بفرمانه و اسلام علی صیر خلقه محمد وآله
 صحابا جمعی

باب دهم در ذکر فضیلت عیاض رحمه الله علیہ

آن مقدم تا بیان آن آفتاب کرم و احسان آن در بارورع و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض سر وقت فضیل عیاض رحمه الله علیه از کمار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده
اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی زقیع داشت و در ورع و معرفت بی
همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان رود با و رود خمیر زده بود و پلاسی پوشیده
و کلاه لشمن بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر
مال که پیش او آوردند او ضمت کردی که بهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و
آنرا نسخی کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدیو که یکجا جماعت نکردی او را دور
کردی روزی کاروانی عظیمی آمد و آوازه دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی
داشت گفت درین میان بیابان جایی نهان کنم تا اگر کاروان بزند نفست با نبدان بیابان
فرود رفت خمیر دید شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو یافته ام ز با و سپارم آنجا رفت
و حال باز گفت اشارت کرد که در خمیر برو نبه بنهاد و نیزه کاروان آمد و زان کاروان از زده
بودند اینم و خمیر یک ار کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خمیر نهاد که امانت باز
گیرد چون بدان خمیر رسید و زانرا دید که مال ضمت میکرد و گفت آه زرد دست خود دزد
داوم فضیل چون او را از دور دید آواز داد و ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده
گفت امانت میخواهم گفت هاجا که نهاده بر دار برداشت و روی بکاروان کرد و باران فضیل
گفتند که درین کاروان هیچ نقدی نیستیم تو چرا این باز دادی فضیل گفت اینم و بمن گمان نیکو
بر دو من نیز خدای تعالی کان نیکو بوده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بکرم
گمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر نیز زد و مالها برودند و بطعام خوردن
نشند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که مشتری نیست شمار گفتند نیست گفت کجاست

گفتند بخار آب نما نمیکند ارد گفت وقت نماز نیست گفتند تظلم میکند ارد گفت چیزی بخورد
گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند تظلم میکند ارد این مرد عجب آدمیست فضیلت
شد و گفت روزه و وزدی و نماز هم چکار دارد و فضیلت گفت قرآن میباید گفت و انم گفت
این آیت بخواند که **وَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خِطَاوًا لَعَلَّكُمْ تَهْتَكُونَ** و آخرش **وَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خِطَاوًا لَعَلَّكُمْ تَهْتَكُونَ**
او متحیر شد نقلست که مروی و عینی در صبح او بود چنانکه اگر در کار روانی بودی کرد ایشان
کوشی تو یکی را که مایه کبر بودی نکوفتی و هر س را بقدر مایه چیزی بگذشتی و هر میل او بصلاح بودی و در
ابتدای زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان فرستادی و گاه گاه پیش او
رفتی و در موس او گریستی تا شبی کار روانی میکردت در میان آن کار روانی یکی این آیت
میخواند که **أَلَمْ يَأْمُرْنَا بِالذِّكْرِ** و **أَلَمْ يَأْمُرْنَا بِالذِّكْرِ** اما وقت نماز
که این دل خسته شب بیدار کرد و گفتی تیری بود که بر جان فضیلت آمد چنان این آیت مبارکت فضیلت
در آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که راه تو قطع کنیم فضیلت فریاد بر آورد و گفت
أَنْ وَجَاءَ قَتَاتٌ وَأَنَابَ گفت آمد و ترا خدا کند شست سر سپرد و محل و بی قرار روی بخرا
نهاد و جمعی کار روانی بخاف و داده بودند بعضی گفتند فضیلت گریست نتوان رفت فضیلت
گفت بشارت مر شمار که او تو بر کرد و امر و از شما میگرد پس میرفت و میگفت و خصم خشنود
میگرد و تا در باور و هوودی بود که بهیچگونه خشنود نمیشد آن خود با اصحاب خود گفت که وقت
است که بجهان استخفاف کنیم پس گفت اگر نخواهی که ترا بجل کنیم آن تل رنگ بردار و آن تل
بودن غایت نزرک فضیلت شب در روز میکشید تا شبی در آمد و آن رنگ نیست کرد و این خبر بود
آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من نرسد ترا بجل کنیم اکنون زیر بالین من کیسه زر است بردار
و بمن ده تا سوگندم راست شود و ترا بجل کنیم فضیلت شست در زیر بالین او کرد و کیسه زر برد و او را
گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بجل کنیم و بعد مسلمان شد و او را بجل کرد پس گفت دانی چرا
مسلمان شدم گفت نه گفت تا روزی در شتم نبود که این حق کدام است امروز در شتم شد از آنکه در شتم

خوانده بودم که هر که توبه او صدق بود اگر دست بر خاک نهد ز شود در زمین با لاین من خاک بود
 خواهم تا از ایاز ما هم اکنون معلوم شد که دین تو حق است نقل است که فضیل یکی گفت
 از بهر خدای بر ایندگن پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد را به چنان کرد سلطان
 چون در سیما او نظر کرد و از اهل صلاح دید او را با عزا زبانه روان کرد چون بد از خانه رسید و از کرد
 اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است که زخمی خورده است فضیل گفت علی زخمی عظیم خورده است
 گفتند که کجا گفت بر جان و در آمد و زنا گفت من غم خانه خدای دارم اگر خواهی مای
 بکشایم زن گفت من بهرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس می گفتند
 و حق تعالی راه بر ایشان آسان کرد و اینده آنجا می ورش شدند و بعضی او را دریا افتند
 و امام ابوحنیفه ثانی صحبت درشت و از وی علم آموخت و روایات عالی و ریاضت
 نیکو و در مکه سخن برو کشاده شد و میان بر و جمع شدند و او ایشان را و غطا گفتی
 تا حال او آنچنان شد که خوشان او را باور و بدیدن او آمدند ایشان را بر بند او ایشان
 باز نمی کشند بر با هم خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شمار عقل داد و
 بکاری مشغول گنا و همه از پای در افتادند و ناقصت نومید روی نخر اسان نهادند و
 همچنان بر با هم گریان شد و در بر ایشان کشاد نقل است که شبی با زون الرشید
 فضیل یکی را گفت که شب پیش مروی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیا سیم
 فضیل او را بد از خانه سفیان بن عیینه آورد و در زون سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین
 گفت چرا مرا خبر نکردی تا من خدمت آمدی با رون چون این شنید گفت این از
 نیست که من می طلبم سفیان بن عیینه گفت همچنان مرو که شما می طلبید فضیل می خاص است
 بد از خانه فضیل رفتند این آیه بخوانند که **الَّذِينَ آمَنُوا كَسَبُوا السَّيِّئَاتِ**
فَانْتَحَبُوا كَالَّذِينَ آمَنُوا الا یہ با رون گفت اگر سیدی می طلبم این کفایت است
 و معنی این آیه اینست که پنداشتمند کسانی که بد کرداری کردند که ما ایشان را بر آید که ما سیم

نیکو کاری کردند پس در برودند فضیل رحمة الله علیه گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین
 پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول گردانید فضیل گفت طاعت و آشن
 احوال امر واجب است گفت مرا تشویش بدیدید فضیل گفت بستوری در آیم یا حکم گفت بستوری
 نیست اگر حکم می آید شما دانید یا رون در آمد فضیل در غایت شانه تاروی هارون نباید دید
 هارون را در آن میان دست بردست فضیل رحمة الله علیه گفت ما الکن هذا الکنف
 لو نجما من النار چه دست این دست اگر از آتش خلاص ما بدان بخت و در نماز نهاد
 هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد و گفت پدرت
 عم مصطفی بود از مصطفی خواست کرد که مرا بر قوی امیر گردان گفت یا عمر یک نفسک ترا
 بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را از آنگاه
 یوم القيمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز را
 بخلافت نشاندند سالم بن عبد الله در جانب حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
 من مستلشدم بدینکار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فرود آید از عذاب نجات
 بود پیران مسلمان را چون پدر خود شناس و جوانان را چون برادر و کودکان را چون سرزند
 و زنان را چون خواهر و مادر پس معاشرت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت
 زیادت کن گفت دیار سلام چون خانه است و خلایق چون عیال تواند گفت زیادت کن
 گفت لطف کن با پدران و گرم کن با برادران و نیکوی کن بجای فرزندان پس گفت مشرسم از روی
 خوبت که با تش و وزخ قبله کرد و وزشت کرد و گفت که من و جد صحیح فی النار نصح
 و که من امیر هناك اسپر گفت زیادت کن بهای های سکر نیست فضیل رحمة الله علیه گفت
 بنبرس از خدای تعالی و جواب خدا و نذر ایشیا را بش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی تا
 از یکجک مسلمان باز برسد و انصاف بهر یک بطلبه اگر شبی برزنی در خانه بنویخت باشد
 فرود آمدن تو گیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه چنان بی هوش شد که خبر نداشت فضیل بر یکی

باب دهم در ذکر فضیلت عیاض رحمه الله علیه

آن مقدم تا بیان آن آفتاب کرم و احسان آن در بار و رع و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض سر وقت فضیلت عیاض رحمه الله علیه از کمار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده
اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی زینح داشت و در ورع و معرفت کما
بمقام بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان رود و با او در خمیر زده بود و پلاسی پوشیده
و کلاه لشمن بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه در زور راه زن هر
مال که پیش او آوردند و قسمت کردی که بهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و
از آن سخنی کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدیو که یکجا جماعت بخردی او را دور
کردی روزی کاروانی عظیمی آمد و آوازه زد و شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی
داشت گفت درین میان بیابان جایی نهان کنم تا اگر کاروان بزند نفست با نبدان بیابان
فرود رفت چمد دید شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو یافته ام ز با و سپارم آنجا رفت
و حال باز گفت اشارت کرد که در خمیر بر نوبه بنهاد و نبرد کاروان آمد و در آن کاروان از آوازه
بودند اینم و چنانکه از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خمیر نهاد که امانت باز
گیرد چون بدان خمیر رسید و در آوازه دید که مال قسمت میکردند گفت آه زرد دست خود بزد
و او هم فضیلت چون او را از دور دید آواز داد و ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده
گفت امانت میخواهم گفت هاجا که نهاده بر دار برداشت و روی بکاروان کرد و یاران فضیلت
گفتند که درین کاروان تسبیح نقدی داریم تو چرا این باز دادی فضیلت گفت اینم درین کمان نیکو
برد و من نیز خدای تعالی کان نیکو بوده ام من کمان او را راست کردانیده ام تا حق تعالی بکرم
کمان من راست کردانند تا بعد از آن کاروانی دیگر نبردند و با آنها برودند و بطعام خوردن
نشند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که مشتری هست شمار گفتند هست گفت کجاست

بود گفتند که کوی در حق مردی که او میخواهد که بسبب کویید و از بیم لایبک نتواند گفت گفت مرد
 و از م که هر که چنین بود و خود را چنین دانید هیچ لبیک کوی بالای او نبود پرسیدند که اصل این
 حسیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حکم گفتند اصل حکم چیست گفت صبر گفتند اصل
 گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتند مرا و صیستی کن گفت از تبع باش
 و متبوع مساوش گفت این پسندیده است بشرحانی گفت از و پرسیدم که زود بهتر یا رضا
 رضا از برای آنچه را رضی بیج منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقل است که
 سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگویم پس گفت مبارک شبی که
 اشب بود و ستوده نشستی که اشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت
 بد شبی که اشب بود و تاه نشستی که دوش بود و رفتم چرا گفت زیرا که تو هر شب در بند آن بودی
 تا سخن کوی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیگو گویم که پسندیده خاطر
 تو آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی بازماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است
 که روزی عبد الله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز کرد و
 الا من باز کرد می آیی تا من مشی سخن بر من بیایی و من مشی بر تو نقل است که مردی
 بزیدت فضیل آمد گفت چه کار آمده گفت تا از تو آسایشی بایم و مواسبت کنیم گفت بخدا
 که این بوخت نزدیکتر و نیامده الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا
 باز کرد و گفت میخواهم با شما کردم تا نماز جماعت نیاید رفت و خلق را نباید دید و گفت
 اگر تو آسایشی ساکن شویدی که کس شمار از بند و شکس باز نیاید که غلطیم بگو بود و گفت نیست
 غلطیم بود و قبول کنیم از کسیکه بر من گذرد و سلام نکند و چون با ما ر شوم بعبادت من بیاید
 و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوه من
 شوم از کراهیت و بد خلق که نباید که آیند و مرا تشویش دهند و گفت هر که از تنهایی
 وحشت بود و خلق با نرسد و از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل خود بگویش از یک

بود مگر در آنچه او را بگاماید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون
 خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را بر او فریخ
 گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتهی بگردی جمله آن امت را در کار آن اندوه گهین کنند و
 گفت چه چیز بر زکاتی است و زکات عقل اندوه طول است و از نیست که کان
 رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاخوان و گفت چنانکه عجب بود
 که در بهشت کسی که بر عجب تر از آن بود که کسی در دنیا خشنود و گفت چون خوف در دلی
 سناکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از آن خوف شهادت و حب دنیا
 بسوزد و در غمت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بشود
 و هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز ترسد و گفت خوف و میت بنده بر علم بنده بود
 و زید بنده در دنیا بقدر غمت بنده بود تا آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت
 امیدوار تر بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال حساب
 تنگ دارم از وی چنانکه شما از مردان تنگ دارید و گفت جمله دنیا را در خارج جمع کردند و
 آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن خلاص یافتن
 دشوار است و گفت دنیا بیارستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان دیوانگانند
 بیمارستان غل و بند باشد و گفت خدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زرقانی سزا
 بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست
 الا از زرقانی و گفت چه پس را بیخ نماند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکند و نماند از دنیا تا
 نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و میکنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجا ندم نرم و
 طعام خوش لذت مگیرید که نسر و لذت آن جامه و طعام نیاید و گفت مردمان که از یکدیگر
 بریده شدند بسبب تکلف شدند هر گاه که تکلف از میان بر خیزد گستاخ با یکدیگر خواهند
 و گفت حق تعالی وحی کرد بگو بهها که من یکی از شما را پیغمبری سخن خواهم گفت همه که بهها تکبر کردند

هر طور سنا که بروی سخن گفت یا موسی علیه السلام چون تواضع کرد او را پسندیدند و کوه
 حق را فرو تنی کرد و سنت و فرمان بردن و هر چه گوید پذیرفتن و که اردن و گفت هر که خود را
 شمتی و اندا و اذوا صنع نفسی نیست و گفت سه چیز محبوبه که نیاید عالمی که علم او میزان
 عمل را سنت بود نیاید ولی عالم نباشد و عالمی که اخلاص او با عمل موافق بود محبوب که
 نیاید ولی عامل باشد و برادر بی عیب محبوبه که نیاید ولی برادر باشد و گفت هر که با برادر
 خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد و خود را لعنتش کند و کور و کرش گرداند و
 گفت وقتی بود که آنچه مسکروند دریا بود اکنون بدانچه میکنند ریای کنند یعنی ترک کردن و گفت
 دوست داشتن عمل برای خلق ریای بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود
 که حق تعالی ترا ازین دو خصالت نگاهدارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرالی ام و سو
 دارم از آنکه گویم من مرالی نیم و گفت اصل بهر رضی بود سنت از حق تعالی هر چه کند
 و شر او درین خلق برضای حق اهل معرفتند و گفت هر که خدای را شناسد حق معرفت
 برستش او کند حق طاعت و گفت فتوت در گذشتن بود از برادران و گفت حقیقت کلمات
 است که بغیر الله پیدا ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدا
 که نه خدای را در هر چه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظالم و باطن تسلیم آورد و گفت
 چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گویی نه کار فرمایی
 و اگر گویی دارم فعل تو بفعل و درستان فاند و گفت شرمم گرفت از خدای پس که ببرز
 رفتم و در سه روز یکجا را و را ببرز حاجت بودی و گفت بسا مردی که در طهارت حاسی
 رود و پاک بیرون آید و بسا مردی که در کعبه رود و پدید بیرون آید و گفت جنگ
 کردن با خود مستندان آسانتر از غلوه خوردن با بی خوردان و گفت هر که در روزی
 فاسق خوش بخندد و در ویران کردن مسلمانی سعی کرده باشد و گفت هر که استوری را
 لعنت کند که بدامن از من و تو هر که بخند عاصی تر است لعنت بر او باد و گفت اگر با

مرا خبر آرد که ترا یک دعاستی بستم هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان من
کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش و ما کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق
بود و گفت در خصلت هست که در آن فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما
در خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه میخندید بجهلی ندیده و نصیحت می کنید و خود
آن نمی کنید شب بیدار نبوده و خدای می گوید ای سر زنده آدم اگر تو مرا بید کنی من ترا یاد
کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که مرا یاد خواهی کرد آن بر
تست ترا است اکنون بشکر تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران
که بشارت ده که با هر که از آنکه اگر تو بکنی نذر من و ترسان صدیقان را که اگر بعد
با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مرا وصیستی کن گفت و
او باب مقرر و آخر ام الله الواحد القهار و یک روز سپرد خورادید که دنیاری می
سخنید و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد و گفت ای سپهر ترک این ترا فاضله
از ده حج و عمره و یکجا بر سر او بول بسته بود فضیل دست برداشت و گفت
یار ب بدوستی من ترا که این بخش خلاص می در حال شفا یافت و در مناجات گفتی
الهی تو مرا که سنده میداری و عیال مرا که سنده و برهنه میداری و شب چراغ نمیدی تو این
با او یا خویش کنی من بگذارم منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الی بر من
رحمت کن که تو بر من عالمی و غذایم مکن که تو بر من قادری نقل است که سی
سال بهکس لب او خندان ندیدم که آن روز که پیشش رفعت کرد قسمی کرد گفتندی خود
چه وقت امنت گفت دستم که خداوند را منی بود مرک او من نیز رفعت رضای قسم کردم
و در آخر عمر میبخت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را هم بعد و هم قیامت و هم دوزخ
و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خوانند گفت و از فرشتگان هم رشک
نیست که خوف ایشان از خوف منی آدم زیاد است از آن که رشک می آید که هرگز از ما دور نخواهد

زاد که میزد روزی مقرر می‌گوش خوان پیش او آتی خوش بر خواند گفت او پیش پسر من نزدیک
 بر خواند و گفت زنه که سوره الفارعه خوانی که او طاق سخن قیامت شنیدن ندارد و قضا
 مقرر می‌گوش خواند آن پاک زاده نعره بزد و همان بداد فضیل را چون وفات نزدیک
 در دختر داشت حال را وصیت کرد که چون مراد فن کند ایشانرا بگو به بوقیس بر روی با سما
 کن و بگوی خداوند فضیل مراد وصیت کرد که تا زنده بودم این زنه را با طاق خود
 میداشتم چون مراد ندان کور محبوبس کردی زنه را با تو باز دادم چون فضیل را
 دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر من بود
 پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال را گفت امیر گفت این دختر را
 به پسران خود هم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرس دیبا ساخت ایشانرا
 همین بر دو بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را زاده

هزار کابین کرد من جکان لله کان الله

عبدالهد مبارک گفت که چون فضیل برخواست و وفا

کردانده از روی زمین برخواست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم او هم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سمرغ قاف یقین آن کنج عالم غرلت آن کنجیه سرک
 دولت آن شاه تسلیم اعظم ابراهیم او هم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار
 و در انواع معامت و صنایف خالق خلقی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار شاخ دیده
 و با امام عظیم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید در کیفیت مفاتیح العلوم ابراهیم
 ادهم کلید همه علمای علمای این طایفه ابراهیم ادهم است نقل است که یک روز پیش امام
 اعظم ابوحنیفه اصحاب او چشم حمارت در ابراهیم بگریستند ابوحنیفه گفت شنیدنا

ابرهم اصحاب گفتند او این سیادت بچ یافت گفت بدانکه وایم شدیمت خدا و میسر
است و با کارهای دیگر هم مشغول می شویم و گفتند این حال او آن بود که او پادشاه
لج بود و عالمی در زیر فرمان او پهل سپرزین و چهل گرزوزین در پس و پیش او میروند
در تخت نشست بود نیم شب بخت بخندید او از داد که گشت گفت شناس است شری
کم کردیم مظلیم گفت شتر پیام چگونه بود گفت ای فاضل تو خدا پروردگار عالمی
در تخت زرین میطلبی این از شتر پیام حسین عجب تر ازین سخن او میستی در دل ابراهیم
آمد و آتش در درون او افتاد و منکر و متحیر و عکسین شد و روز دیگر ارکان دولت
هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشیدند و بار عالم دادند
ناگاه مردی با هیبت از در آمد همچنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره بنو که گوید
تو کیستی جمله گنگ شدند آمد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت در سجده
گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم رحمانه گفت این رباط نیست این سرای
نست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی
از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان
کس و همچنین چندی بر شمرد پیش ازین رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر می رود این
بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد از هر همسایه نهاد و عفت او روان شد تا او را در یافت
گفت تو کیستی گفت من خضرم آگشی در جان ابراهیم افتاد و در دوش بفرود گفت
اسب زین کنسید تا بصحرای بیرون برویم تا اینحال کجا رسیده ام بعضی روی بصحراینها و
و میگفت فی خرد آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار کرد دوم بار
بیم آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار کرد پیش از آنکه حرکت
بیدار کنند چون این شنید از دست بشد ناگاه آهویی بیدار خود را بد و مشغول کرد آهو
بسن آن که بر لبید تو فرستاده اند تو مرصید نتوانی کرد و تر از زری همین کار فرستاده اند

که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالتی روی از آهوی بگردانند همان سخن
 که از آهوی شنیده بود از غاشبه زین شنید خوبی در وی پیدا آمد و کشف زماوت شد چون
 حق تعالی خواست کار تمام کند بار دیگر از کوی گریانش همین آواز آمد آن کشف اینجا
 تمام شد و در ملکوت بروی کشاده کشت و واقعه فرود آمد و همین حاصل شد
 و جمله جام و اسب از آب دیده او تر شد تو به توضیح کرد و روی از راه بیک سو نهاد شک
 دیدندی پوشیده و کلاهی نمیدین بر سر کلاه معرق و جامه زر رفت بدو داد و آن نمید
 بستند و کوفته آن بدو بخشید و جمله ملکوت نظاره او آمدند زهی سلطنت که روی
 ابراهیم نمود و جامه بخشید و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان
 میگشت و بر کساها ن میگردید تا در و در سینه آنچاپلی است تا بنیایشی از آن نل
 در که شت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا تا آید تا ابراهیم گرفت
 و برگشت در ابراهیم خیره مانند تاج بزرگ مردیست پس از آنجا رفت تا بنیسا پور
 رسید و آنجا غاری مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد بر سر در یکی خانه
 بودی که دانند که در آن غار چه محال پدایت و ریاضات کشد که مردی عظیم و سرما
 نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روزی شبیه بر بالای غار آمدی دیشته بنیرم کرد
 کردی و سحر گاه بنیسا پور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و
 یک نمر بدویش دادی و تا بهفته دیگر حالش این بودی نقل است که در رستان
 شبی در آن غار سرمانی سخت بود و او بخ شسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود
 وقت سحریم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی باستی پوشینی به پشت او اندر آمد
 و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد که کرد آژدهائی بود که او را گرم
 میدشت خوبی عظیم در دل او آمد و گفت خداوند او را بصورت لطف من فرستادی اکنون
 بصورت قدرش می بینم طاقت آن میدارم در حال آژدهائی بودی و من مالید و رفت

و نامید شد نقل است که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند از این غار بگریخت و در
 بکه نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه زیارت آن غار رفت گفت
 سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جو از روی روی
 چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است نقل است
 که چون ابراهیم روی یادید نهاد یکی از کار بدین بدو رسید اسم اعظم بدو آموخت
 او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
 من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی تو آموخت پس میان او و خضر بسیار
 سخن رفت و پس از خضر علیه السلام بود که او را در پنجاه کشته باذن الله و در
 بادیه میرفت گفت چون بدات العرق رسیدم بنهادم مرقع پوش را دیدم
 جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان برآمد مکی را برقی مانده
 بود پرسیدم گای جو از روان این چه حالت گفت ای پسر ادریم **عَلَمٌ**
بِالْمَاءِ وَالْمِحْرَابِ و در دور مرد که میجو کردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور کردی
 کس مباد که بر ساط سلامت این گستاخی کند و ترس از دوستی که حاجیان را چون
 کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی و قدم
 بر توکل روی مبادیه نهادیم و غم کردیم که سخن نکویم و بجز از خداوندانند شیه
 نکیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او القات نه نماییم چون از ما دیده گذاره
 کردیم و با حوام گاه رسیدیم خضر علیه السلام ما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم
 سبحان الله که سعی ما مشکور آمد و طالب و طلب رسید که چنین کسی با استقبال آید در حال
 بخانها ماند کردند که ای که امان و رعیتان قول خدایین بود که مرا فراموش کردی
 و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت برم و خون شما بریزم
گفت خوزر بود همیشه در کشور ما جان خود بود همیشه بر محشر ما

داری سرما و کرده و در از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سرما این جوانان که می
 بینی همه سوختگان این باز هستند بلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نزد ایا و در سو
 ابراهیم گفت چنان شدم و گفتم ترا حرار با کردند گفت ایشان پنجه اند و من بسوز خام جان می کنم
 تا پنجه شوم و از بی ایشان بروم این بخت و جان باد نقل است که چهار دو سال
 بایست تا ما باریه قطع کردیم راه در تصریح و نماز بود تا مکه رسیدم ایران حرم خرمافتنه باستقبال
 بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافلنداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از ایران
 بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم او هم نزدیک است که مشایخ حرم باستقبال او
 آمده اند ابراهیم گفت چه میخوانند از آن نزدیک خادمان سبلی در نهادند و برگردن او میزدند که
 تو چنین مردی را از ندیدی میخوانی از ندیدی تو می ابراهیم گفت من همین میگویم که نزدیک منم چون
 از روی در گذشتند با نفس گفت آن ای نفس شرابی خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال
 تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه که شبها خستند و غمناک شدند پس در که ساکن شدند
 یاران پیدا آمدند و ابراهیم را کسب خود خوردی گاه به نیرم کشی کردی و گاه پالسیر زبانی نقل است
 که چون از بیخ رفت او را پسری خورد و چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش
 حال با رنگت و گفت این ساعت مگر نشان میدهند گفت من بگره روم و زیارت کنم و پدر خود را
 طلب کنم در رخ متش با شرم نمود که در بیخ منادی کردند که هرگز از روی حج عیاشیاید و در
 در اقله بر من گویند که چهار هزار کس میایدند هم در ازاد در اقله خود مکه آورد با میدهانکه دیدار خود
 در یاب چون بگره رسید در حرم جمعی مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم ابراهیم شما سید گفتند
 شیخ ما است بطلب بنیرم رفته است بصورتا بسیار دو نفره شده مان خود برای ما پس بر رفت
 پسری را دید پنجه بنیرم بر گردن نهاده می آید که بر سر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته بدلی
 او میرفت تا بازار ابراهیم آواز داد که من پیشتری الطیب بالطیب مردی از بخردنانش داد
 ابراهیم پیش اصحاب آمد و آن پیش ایشان نهاد و بنا مشغول شد ایشان بان مجور و ند و ابراهیم نماز میکرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از مردان نکا هارید خاصه امروز که زمان و
 کو دکان بسیار باشد چشم را نکا هارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با
 یاران در طواف بود پس شش میث ابراهیم آمد ابراهیم نیز درو نظر کرد یاران ازان تعجب کردند چون
 از طواف فارغ شدند گفتند رحمت خدا بر ما فرمودی که هیچ امر و وزن نظر میکنید و توبه عدا
 ما صاحب حال نکستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
 خواره داشتم که گذاشتم چنین دانم که او آن پسریست روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم در
 میان قافله رفت و قافل بلخ طلب کرد خیمه دوازده پیازده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن
 پسری آن کرسی مستر آن میخواند و میگفت است آن درویش باز خواست و گفت تو از کجایی
 گفت از بلخ گفت پسری کستی پسری کست و گفت من پدر را ندیده ام مگر در روز میدانم تا
 دوست یازد و میترسم که اگر جویم بگریزد که او از ما که نخته است پدر من ابراهیم ادهم است و
 مادرش با او بود درویش گفت بیا شد با شما پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش کن بیانی
 نشسته بودند از دور نگاه کردند آن بار خود را می بیند آن پسری مادرش چون آن زن او را دید
 صبرش نماند فریاد بر آورد و با پسری گفت که پدر تو اوست جمله یاران و خلق فریاد بر آوردند و
 بسیار گریستند و سپهر پیش بقیا چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد و ابراهیم جواب داد و در
 کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت
 قرآن میدانی گفت بل گفت الحمد لله گفت از علم پسری آموختی گفت بل گفت الحمد لله پس
 ابراهیم خواست تا برود پس او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان
 کرد و گفت الهی اغثنی پسری کنسار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون
 او را در کنار گرفتم هر دو دردم بجهنم اندام که ای ابراهیم مدعی محبتنا و تحب معنا غنونا
 دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگر ارادت داری و دیگری مشغول شوی و دوستی ما بازاری کنی با یاران
 و صحبت کنی که با ما در نظر نکنید و تو در زن و سر زنده او بری چون این بشنیدم دعا کردم که یارب

العزة مرا فریاد رس که محبت او مرا محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر او یا جان من دعا
 در حق او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید گوئیم از ابراهیم پیغمبر که سپهر اقران کرد
 عجب ترینت نقل است که گفت شها فرصت میخیزم تا کعبه را خالی بایم و منی یافتیم تا شوی
 بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست در حلقه زدم و عصمت خود استم از گناه ندا
 شنیدم که عظمت میخواستی از گناه و همد خلق ازین عهد میخواستند اگر هر در عظمت و هم در باها غفاری و
 غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتتم اللهم اغفر لی ذنوبی بد شنیدم که از سر جنان
 با سخن کوشی سخن از خود کوی سخن توان بر که دیگران گویند در منا حات گفتی الهی تو میدانی
 که بیشتر بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندک است و در جنب محبت خود و در جنب
 السن دادن مرا ذکر خود و در جنب فراموشی که مراداده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو
 دیگر منا حات او این بود که الهی مرا از ذل معصیت بفرطاعت آری بگفتی که آه من ^{فان}
 فلم یعرفک فكيف حال من لم یعرفک آه آنکه ترهیدند فیدانند چگونه باشد حال
 کسی که خود ترهیدند نقل است که گفت باز ده سال سخن و شفقت کشیدم تا ندا
 شنیدم کن عبد افاستقرحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم
 كما امرت ازور رسیدند که ترا چه رسید که آن ملک را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم
 آینه در پیش ما داشتند نگاه کردم منزل خود را گوردیدم و در آن مونسین و سفری در آن درش
 دیدم و مرزادی نه و قاضی عادل دیدم و مرچینی نه ملک بر دلم سرود شد گفتند چرا از خرافات
 بگریختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونه گفتند پرازن منگینی
 گفت بیع زن شوهر کند تا پای بر منبر و گرسنه ماند اگر تو انم خود را طلاق دهم و بگری بر
 قراک خود چون بندهم وزنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری
 گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نکیت درویش گفت چگونه گفت آن درویش که
 زن که در کشتی نشست چون فرزند آمد غرق شد نقل است که درویشی دید که از درویشی

ینا لید گفت پندارم که درویشی را رایگان فریده گفت درویشی را خرد گفت من ماری ملک صالح
 خریدم و هنوز ما رزد **نقل است** که ابراهیم رگسی هزار درم آورد که بخر گفت من
 از درویشان بیخ نیکم گفت من توانم گفتم از آنکه داری زیادت مایدت گفت باید
 گفت بر که که سردرویشان تو سی خود این درویشی نبود بلکه گداسی بود و گفت سخت ترین
 عالی که مرایش آید آن بود که بجای رسم که مرایشنا سدا سگاه مر از آنجا ماید که سخت ندانم
 که کدام صعب تر بود وقت ناشناختن دل کشیدن با وقت شناختن از غرر سخن گفت ما
 درویشی حسدیم تو انچه پیش آمد دیگران توانگری بستند درویشی بافتند یکی ده هزار
 درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر
 رسم **نقل است** که چون واردی از غیب فرد آمدی گفتی گمانند ملوک دنیا که شنیدند
 تا این که کار و بار است تا از ملک خودشان تنگ آید و گفت صادق نیست هر که
 شهرت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیست است با خدای تعالی و گفت هر که
 دل خود حاضر نماید در رسم مومنین نشان آنست که در بر دست اندکی در وقت خواندن
 قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف
 آن بود که بشیر خاطر بود و تفکر بود در قدرت و بشیر سخن او در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر
 عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افکنده
 بر روی نشسته بود که گردان در خوان بر گردانیدم و بخواندم نشسته بود که چون تو عمل نکنی ندانم
 دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت بیخ چینه رسن سخت ترا از نماز گفت کتاب نبود که
 فرمودند که مطالعه همین و گفت کران ترین اعمال در تراز و آن خواهد بود فردا که امروز تو
 کران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک بر خیزد تا در دولت برو
 کشاده شود یکی آنکه اگر ملکیت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد و نکر دو از برای آنکه
 موجودی شاد گردد و هنوز حریص است و انحریص محروم دوم است که اگر ملکیت

هر دو عالم او را بود و از دستاورد با فلاس اند و همین نکرد و از برای انکه این نشان سخاوت
 و الساحت معذب سلوم آنچه هیچ مدح و نواخت فریفته نکرد و که هر که نخواست
 فریفته کرد و خیر همت باشد و خیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقل است
 که یکی را گفت که خواهی که از اول سال ناشی گفت خواهم گفت به یک ذره در دنیا و آخرت
 رغبت کن و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ماسوی اند فارغ گردان و طعام
 حلال خورد بر تونه قیام شب نه صیام روز است و گفت هیچکس در نیافت با نگاه مردان
 بنماز و روزه و نماز و حج مگر بدانکه بدانت که در طلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست
 صاحب وجد و عالی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند بر ابراهیم گفت مرا پیش می برید تا او را پیغم
 اخبار رفت جوان گفت سه روز همان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود
 و زیادت از آن بود که گفت بودند ابراهیم را غیرت آمد که با چنین فسرده و او هر شب بیدار
 بقرار بیابان بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است پس
 گفت آنچه اساس کار است تقصیر باید کرد و آن لقمه است بخت لقمه او کرد و بر وجه حلال
 می نمود گفت اند اگر شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز همان مای جوان را
 بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی ملی قرار ی پاک
 رفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نمود شیطان با
 آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال با لقمه فرو شد آنچه ترا می نمود چون
 شیطانی بود لقمه حلال اصل کارت بدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال
 است سفیان را گفت تو محتاجی باندکی تقصیر اگر چه علم بسیار داری نقل است
 که روزی شقیق و ابراهیم با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق میکیری گفت دین خود در
 کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهری گزرم و از این گوه بدان گوه تا هر که مرهسند بنماید
 محالی ام یا سو اس دارم تا باشد که دین از دست ابراهیم نگاه دارم و سلامت

از دروازه مرک بیرون برم نقل است که در رمضان بروزگیاه آوردی و فروختی
و بدو نشان دادی و خود هر شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو
آشنا نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب را در و
چگونه بجای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهاده ای و گفتی که منترسم که
نماز بروم باز نشد نقل است که روزی مسیح طعام نیافت گفت الهی شکرانه را
چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم مسیح نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد
تا صفت شب بعد از آن یعنی در وی پیدا شد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال خواب
پیدا شود گفت بقوت احتیاج است گفت است اورا نماز برد میزبان چون نیک
نظر کرد در برابر ایسم نعره زد و گفت من غلام تو ام و هر چه دارم از آن است گفت آزاد
کردم و هر چه داری تو بخشدم بر او استودی ده تبار و من پس گفت الهی عید کردم که بعد
ازین بجز از تو چیزی نخواهم که کسی مان خودم دنیا را پیش من آوردی نقل است که
سرخ از باران ابراهیم در سجدی خراب بودند و شعی بغایت سرد بود ابراهیم خود را
بر آن در بداشت تا ببارد و گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود و گفتم باد سرد کمتر بر شما آید
نقل است که عطای سلمی آورده است با سواد عبد الله مبارک که ابراهیم در سفری بود
زادش مانند چهل روز و شب که دو کل خورد و با کس نگفت تا بنی از او کسی پرسد نقل است
که سهل بن ابراهیم که یک بار ابراهیم در سفر کرد من چهار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد و از
وی از روی خویشم خرفه و خشت و بجز من کرد چون بهتر شدم گفتم چرا کجاست گفت خرفه ختم
گفتم من بر کجا نشینم گفت بر کردن من نشین و سه منزل برابر کردن نشانده بود و عطای سلمی گفت
یکبار ابراهیم را پانزده روز نفقه نماز یک خورد و گفت از میوه که چهل سال است تا نخورده ام
و اگر در حالت زرع بودی نکستی و از بهر آن نخورده که شکر باین بعضی از آن زمینها که خریده بودند
نقل است که چندین حج پیاده بگرد که از چاه زمزم آب نکشد زیرا که دلو چاه سلطانی بود

نقل است

نقل است که هر روز بزودی رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی بخرج
 یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی در برآید
 یاران گفتند ما انتظارا و نکیم و چیزی بخریم و بخوریم و بختیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند
 ابراهیم بیاید ایشانرا خفت دید گفت آه مسکینان کیس نیافتند و گرسنه خفتند اند
 قدری آورد آورده بود خمیر کرد و آتش میدادند می گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد
 می کرد تا یاران بر خاستند و گفتند چه میکنی گفت شمار خفت دیدم گفتم مگر چیزی نیافتند
 گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بگریه که مادر حق او چه آید
 و او چه می اندیشد و گفتند که هر که با او صحبت خواستی دشت سه شرط کردی اول گفتی
 خدمت من کنم و بانک نماز من کنم و هر فتوح دنیائی که باشد برابر باشم وقتی یکی گفت
 من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آید از صدق تو نقل است که
 یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از غیبی که
 در من دیده بر خنبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم
 دوستی نگرستم غیب خود را دیگری پرس نقل است که عیال داری بود نماز شام
 بخانه میرفت و بیخ نیافته بود اند و کهن بد دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگونه در رود
 عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو
 چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم
 از عبادت مقبول و خیرات منبر و جمله تو و ادم تو این یکساعت ندوه من دادی و اسلام
 نقل است که معضم رسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطلایان دنیا
 گذشته ام و بعضی ابطالایان عقبی و درین جهان ذکر خدای کریمه ام و در آن جهان لغای خدا
 و کبری از او پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کار کنان خدا بر حاجت بر پیشیت
 نقل است که مریخی بودی لب او است میکرد مریخی از آن او نجا بگذشت گفت چری

داری که بدو ہی بمیان بزم داد سالی بر شید و از زمین چیزی خواست زمین گفت
 بر کیر این بمیان ابراهیم گفت آن بر زراست گفت میدانم ای محفل العقی نقی لقلب
 لاغنی المال ابراهیم گفت زراست گفت ای ابطال بدان کس که من میدم میدانم
 که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و نفس را
 بر او خود انجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی نبود رسید گفت چند
 یا را اول آنکه در کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز و بر خالی بودم که اهل کشتی از آن
 غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بایدهی و موی سر
 من بگرفت و بر کندی و سیلی بر کردن من زدی من خود را بر او خود یافتی و بدان
 خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم بر خاست خانه که هم غرق بود طاح
 گفت کسی را از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند
 تا پسند از موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا
 اندازند نفس را بر او دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
 خیمه را نمی کردند و من از ضعف و مانگی بر نمی توانستم خاست تا یم بگرفتند و می
 کشیدند و مسجد را سد پایه بود بر ریافتند سرم بران پایا آمد و بر پایه که می افتاد و سرم
 شکست بر پایه تسلیم گشت شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر
 یکبارگی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پستی دهم بنده
 بسیار روی بود و مرا بخوردند ناگاه از جامه خرنه یاد کردم خیمه سر را بردارم که از خیمه
 که بر خود نهاده اینجا هم نفس را بر او دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار
 تو کل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم که پیش او
 روم تو کل باطل شود در مسجدی شدم و بر زمان را ندانم که تو کل علی المحی الذی لا
 یوت نامنی او از داد که سبحان لکن خدا نیکی پاک گردانید و وی زمین با از متو کلان

کلمه

گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنجا برای لقمه که دوستی مجازی دهد راهی دراز پیش کرد و نگاه کرد که
 تو کلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را تو کل نام کرده باشی نقلت که
 وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم نزدیک منست
 از روزی دهنده پرس مرا با این فتوی چه کار است و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم
 که چه نامی گفت تاجه خوالی گفتم چه خوری گفت تاجه خورانی گفتم چه پوشی گفت تاجه پوشانی گفتم چکنی گفت
 تاجه فرامی گفتم چه خواهی گفت آبنده با خواست حکار پس با خود گفتم ای سیکین تو در همه عمر خدای را
 چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز خدای بگریتم که بیوش شدم نقلت که هرگز مربع
 نشستی از آن سوال کردند گفت یخ و زرع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادرم بندگان
 در پیش خداوند چنین نشنیده بودم و راست نشستم نقلت است که از او پرسیدند که تو بنده
 کیستی بر خود بلرزید و بنیاد و بر خاک می غلطید پس برخواست داین آیت بر خواند آن کل
 من فی السموات والارض الا الی الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیم
 که اگر گویم بنده اویم و حق بندگی طلب کند اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از او پرسیدند که روزگار
 چون میگذری گفت چهار مرکب دارم باز داشته ام چون نعمتی بدیاید بر مرکب شکر نشنیم پیش
 باز روم و چون طاعتی بدیاید بر مرکب اخلاص نشنیم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر
 مرکب صبر نشنیم و چون معصیتی بدیاید بر مرکب توبه نشنیم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را
 چون بکنی و فرزندان خود را چون بشیطان و شب بر خاک کن چون بکان نجسی طمع مدار که در صف مردان
 نشینی و درین حرف گفت آن مجتهد درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید
 نقلت است که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند بر ایستادیم قصد صحبت ایشان کردیم
 ندانند و گفتند رو که هنوز کند پادشاهی از تومی آید با آن کردار او راه ندانند تا دیگران را
 چه گویند نقلت است که از او پرسیدند که دلها از حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست
 بیدار ندانم حق دشمن داشته است و بدوستی این کلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول

شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گشته یکی و حیاتی و لذتی که آنرا نقصان بود و نه القطار
نقل است که یکی و صیبتی خواست گفت خداوند خود را با خود و دار و خلق را بگذار و بگری
 و صیت خواست گفت نشسته بکشای و کشاده در بند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کسبیه
 بکشای و زبان کشاده در بند خضر و تیه گفت ابراهیم مردی را در طواف گفت که در به صالحان
 نیایی تا از شش عقده گذری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت بکشای و در عزت بر خود
 به بندی و در ذل بکشای و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود بکشای و در توانگری بر
 خود به بندی و در وریشی بکشای **نقل است** که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ
 من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من ش
 خصمت بعد از آن هر چه کنی ترا زمان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او بخور گفت
 چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکی نبود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی و دوم آنکه
 که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلا دادند است چهارم ابراهیم
 گفت نیکی نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی
 جایی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاله را است و داننده ضایر و ذر ابراهیم گفت نیکی
 نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت
 بقتض جان تو آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این را من نشنود ابراهیم گفت پس
 تا در آنکه ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت در آن
 پنجم چون منکر و کبیر پیش تو آیند هر روز از خود دفع کنی گفت تو انم گفت پس جواب ایشان آماده
 در ششم چون در قیامت فرمان آید که گناه کاران را بدوزخ برید تو بگو که من غیروم گفت
 بر تو بر بندگت پس گناه مکن مرد چون این شنید گفت تمام هست آنچه گفتی و در حال توبه کرد
 و بر توبه بود تا وفات کرد و اسلام **نقل است** که از ابراهیم پرسیدند که سبب صیت
 که خدای تعالی بر او میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را امید اند و طاعتش

خدا را بد و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن بخوانید و بران عمل
 نمیکنید و نعمت حق تعالی بخورید و شکر او نمی گوئید و میدانید که بهشت آریسته است از برای
 مطیعان و طلب نمیکند و می شناسید که دوزخ ساخته است با اعلان آتشین برای عاصیان و
 ازان نمی گزیدید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکند بلکه با او می سازید و میدانید
 که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید و ماور و پدرو و فرزند را در خاک نمیکند و ازان عبرت
 نمیکیرید و از غیبها خود دست نمیدارید و بعیب دیگران شغول می شوید که که خدین بود
 رعای او چگونه متحاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکنه گفت صبر کند
 یکروز و دو روز و سه روز گفته تا ده روز صبر کرد و چکنه گفت صبر کند و میرد تا دیت بر
 کشنده بود نقل است که با او گفتند گوشت گرانست گفت ما ازان کنیم و تحریم قومی
 اورد عوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میگردند یکی گفت او گران جانست در آید از جهنم
 گفت مردمان اولان خوردند پس گوشت شما اول گوشت میخورد یعنی غنیمت میکنند نقل
 که یکبار بکرانه رفت و جامه خلق داشت از شش ندادند حالتی بر وی ظاهر شد گفت سبست
 تپی بخانه دیورا راه میند مندی طاعت بخانه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در باو
 متوکل می رفتم سه روز هیچ نیافتیم سپس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذشتی تا گرسنه
 بیج میروی تا چهل میمیتوان رفت گفتم آئی دشمن را برد دوست کماری تا ما را بشوراند این باید
 میدد تو قطع تو اتم کرد و آوازی شنیدم که یا ای سرور ایسم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در
 غنیمت است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده
 بود چون بنید ختم ابلیس ازین بر مید و قوی از غیب در من مید آمد و گفت وقتی بخوشه
 چیدن رفتم هر بار که دهن پر کردمی مراندندی و باز گرفتندی تا چهل با جنسین کردند چهل و
 یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چهل سیزده نیست که در پیش تو
 میزدند و گفت باغی من سپردند تا نگاهدارم خداوند باغ بیامد و گفت تا شیرین بیاز ما چند

پیش آوردم ترش بود گفت چندین کا هست که انار نخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت
 تو باغ لمن سردی که نگاه دارم ز از برای آنکه انار خورم سرد گفت بدین زاهدی که تویی کما سرزم که
 ابراهیم ادبمی چون این بشنیدم از ان باغ بر نفتم و گفت جبرئیل با جواب دیدم صحیفه درید
 گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفت تمام من می نویسی گفت تو از ایشان
 نه گفتم آخرازد دوستان ایشانم ساخته اند شیه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که
 امید درین راه از تو میدی پدید آید **نقل است** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم
 و خود را در یورانی غمچیدم که خادمان در شب کسی را انجانمی که اشتند چون پاره از شب
 بکه نشست در مسجد کثاده شد سیری بلاس پوش در آمد با چهل یار همه بلاس پوش بر در محراب
 شد و در رکعت نماز که دارد و پشت بمحراب باز داد یکی از ایشان گفت مشب کسی درین
 مسجد است که ز از ماست پیرتیم کرد گفت پس او هم هست چهل شبانه روز است تا خلاوت
 عبادت نمی باید چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی رهت میدی خدای بر تو که رهت بوی
 که بچه است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرماتی بنفیا و پنداشتی از ان است
 برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم بصره رفتم پیش آن مرد و حلال
 بخورم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی هست من ترک خوا فروشی کردم و
 از آنکار تو به کردم و دوکان بر انداخت و از ابدال گشت **نقل است** که ابراهیم بصورت
 بود شکری پیش آمد و گفت توجه کیتی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرفت اشارت بوی
 کرد گفت بر من شتخاف میکنی ابراهیم رسی بزود سلو بشکست و رسی در کردنش کرد و می آورد
 مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی و ابراهیم او هم هست آن مرد در پای ابراهیم
 افتاد و غدر منجوست ابراهیم گفت به معاطله که تو با من کردی ترا دغانک میکردم که نصیب
 من ازین معاطله که تو با من کردی بیشتر بود نخواستم که نصیب تو در فسخ بود گفت چرا کتی
 که من بنده ام گفت کیست که بنده ندانست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بکوردستان کردی گفت از آنکه هر روز کوردستان معمورتر است و شهر خراب تر
 بزرگی گفت پیشتر از خواب دیدم هر یک دامن و استن از مر و اید پر کرده گفتم این چه
 حالت گفتند از منم او هم را نادانی مشکسته است اورا چون در بهشت آوردند فرمان آید که گو
 یابرسراوشا کند این گشت **نقل است** که وقتی بستی بر کدشت دهانش آلوده دیدت
 بیاورد و دهانش بشت و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر کرده باشد آلوده بگذاری
 بی حرمی بود چون آمد و بیدار شد اور گفتند بر ایهم در بهشت رشتت و با تو چنین گفتند
 گفت من نیز توره کردم بعد ازان بر ایهم خواب دیدم که گفتند تو از برای مادرین اورا بشتی ما
 دل ترا بشنیم **نقل است** که محمد مبارک صوفی گفت ما بر ایهم در میان بیت المقدس
 بودم وقت قبلوله در زیر درخت اناری فرو آوریم در کعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدیم
 ازان درخت که یا انا الحق مر ارامی کروان و ازا امان چیزی بخور بر ایهم سر در پیش او نکت تا سه
 بار آن درخت این گفت پس مرا گفت یا انا محمد شفاعت کن تا ازا امان بخورد گفتم یا انا الحق مشغی
 گفت مشغوم بر خاست و در انا باز کردی من دادوی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتا
 بود چون بار کشیدیم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انا را و شیرین گشته و در سالی دو بار
 انا رسید او بر دمان آن درخت را دمان العابدین نام کردند بر کله او و عاتقان در سانه او
 نشنندی **نقل است** که بزرگی بر کوهی بود و سخن مسکیت آن بزرگ سوال کرد که
 نشان کمال مرو حسیت ابر ایهم گفت آنکه اگر کوه را گوید که بر و رفتن آید در چال کوه در رفتن
 آید ابر ایهم گفت ای کوه ترا منی گویم برو و لیکن بر تو مثل منم در حال ساکن شد **نقل است** که
 بزرگی گفت که با ابر ایهم در شتی بودم بادی مخالف بر خاست چنانکه هم غرق بود آوازی
 آید از هوا که از غرق شدن ترسید که ابر ایهم در هم باشناست در ساعت باد ساکن شد
نقل است که ابر ایهم در شتی بودم بادی عظیم بر خاست ابر ایهم مصحفی دید و نخته آن
 مصحف بر هوادشت و گفت الهی ما غرق خواهیم کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت تمام

رفت و آواز آمد که لا تفعل نقل است که وقتی در شش میجو نیست نشستن سیم شدت و
 بسیاری میجو استند و رکعت نماز کرده و گفت الهی از من چیزی میجو بند در حال یک دریا بند
 شد شش بروشت و ایشان داد نقل است که روزی بولب و جله نشسته بود و باره
 بر خر قه سده و خت شخصی نامه و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزنش در جله انداخت
 اشارت کرد بد جله هزار مانی برآمد هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن
 خود میجو ابراهیم با سبکی ضعیف بیاید و سوزن او در دهان گرفته پیش او آواز داد و بنهاد ابراهیم گفت کترین
 چیزی که یافتی که گذاشتن ملک بلخ این بود نقل است که روزی بسیر چاهی رسید و لوفرو
 گذشت پرز را بر بخت دیگر فرو گذشت بر نقره بر آمد بر بخت دیگر بار بر پروارید بر آمد ابراهیم گفت
 الهی خزانه بر من عرض میکنی میدانی که بدین فرقیه نشوم ابراهیم ده تا طهارت کنم نقل است که
 وقتی بلخ میرفت و یکران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدایا استوار دارید
 اینجا گفت در آن درخت بخرد که از طمع دارید بیکه کرده بهر زرشده بود بقدرت حق تعالی
 نقل است که روزی با جمعی در ایشان میرفت بحصاری رسیده و در حصار سیم بسیار
 بود گفتند شب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و همیزم بسیار است آنجا فرود آمدند و آتش
 خوش کردند و درویشی گفت کاشکی مارا گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردی ابراهیم در نماز
 بود چون سلام باز داد گفت حق قادر است که مارا گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز
 ایستاد در حال غریب شیر خوش است نگاه کردند شیری می آمد و کور خری پیش می آورد در حال
 بگرفتند و بگشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برار نشسته بود و نظاره میکرد نقل است
 که چون آخر عمر او بود و ما پیدا شد چنانکه معین خاک او پدیدت بعضی گویند بعد است بعضی
 گویند دشام است بعضی گویند در جوار لوط معجز است که بزمن سنبر و برده است بسیار
 خلق را و وی از خلق آنجا کز خسته است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم
 وفات کرد باقی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که

امان روی زمین وفات کرد مطلق تخیر شد ندانگی خواهد بود تا خیر وفات برهیم را فواید افتاد

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمه الله علیه

آن مبارز میدان مجاهد و آن مخاهاز ایوان مشاهد ه آن عامل کارگاه هدایت آن کامل
بارگاه عنایت آن مالک مالک صفای بشر حافی رحمه الله علیه مجاهد عظیم داشت و شانی رفیع
و مشارالیه قوم بود و مرید حال خود علی حشر بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو
بود و در بغداد بودی ابتدا توبه او آن بود که او شوریده روز کار بود دست میرفت کاغذی
یافت بروی بسته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتقطیر جانی نهاد آن
شب بزرگی خواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بگوئی که طیبیت اسمنا فطیننا لیلیت
اسمنا فیلناک طهرت اسمنا فطهرناک فخرتی لاطین اسمنا فی الدنیا
والآخرة آن بزرگ گفت این مروی فاسق است که غلطی بنیم طهارت کرد و نماز کرد
و خواب رفت دیگر با برهین دیدن چنان تا سه بار یاد او را طلب کرد و گفتند به مجلس میرا
بدان خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بگوئی که پیغامی دارم بگفتند گفت میرسد
که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشکر بیان شد و گفت آه عیبی دارد و یا عیبی
کندی یا زنا و داع کرد و گفت من رفتم هرگز مراد دیگر در نیگار نه بنید پس باید توبه کرد و چنان
شد که هیچکس نام وی نشود که نه راحت بدلی او رسید پس طریق ز پیش گرفت و از
شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرده او را حافی ازین معنی گفتند با او گفتند چرا
کفش در پای کنی گفت آن روز که استی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در
پای کنم و نیرق تعالی میفرماید که زمین را بسا عا شاکر دانیدم ربسا طا پا و شاهان و ب نبود
با کفش رفت و حق از اسباب خلوت چنان شدند که بکلوخ استغنا بگردندی و آب درین بر
زمین نیندیشند که در و جلوه نور اند دیدندی بشر را برهنه حال بود بلکه نور استند

چشم روند که در دو که بی بصر جز خدای را نبینند و هر که خدای چشم او شد جز خدای تواند دید
 چنانکه رسول علیه السلام در پس حازه ثعلبه بگریخت پای میرفت و فرمود که
 ستریم که پای بر ملائکه هم و آن ملائکه چیست نور است و المؤمن بنظر
 بنور الله نقل است که احمد حسنیل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام
 داشت شاکر داشت میگفت تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظر
 نداری هر ساعت پس شوریده میسروی چه لایق بودا حمد گفت آری همه علوم که بر
 شردی من به از و دانم اما او خدای را به از من داند پس پیش او رفتی و گفتی حدیثی
 عن دینی را از خدای من سخن گوئی

نقل است که بشری در خانه میرفت یکمای در آستانه نهاد و یکی بیرون و
 تا با ماد میخیزد و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشرخانه تومی آید خواهر
 در خانه رفت و منتهی تا بود ناگاه بشرد آمد شوریده و سرست خواست که بر نام رود
 از نزد بان پایه چند رفت و تا صبح میخیزد پس بنماز حاجت رفت و باز آمد خواهرش
 از آن حال پرسید گفت در خاطر مآدم که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است
 یکی جو دینی ترسناویکی منغ و مرانام بشر و همچنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان
 چه کردند در افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
 نقل است که طلال خواص گفت که در تیره نی هر سبیل بودم یکی با من میرفت در
 خاطر مآدم که او خفا است گفتم بچی حق که تو کستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شامی
 چه کوشی گفت از او ناد است گفتم در احمد حسنیل چه کوشی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه
 کوشی گفت بعد از و همچو او نمی بود و بعد از جلا گوید زوالنون را دیدم و در عبادت بود و
 سبیل را دیدم و در اشراف و شرف را دیدم و در او رع بودم گفتم تو یکدم با من با کسی گفتم بشر الحارث
 که استاد ما است نقل است که هفت قطره از این بیت سماع کرده

بود و در رخاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهوت آن
 می بینم اگر شهوت در خاموشی نیم روایت کنم تفلسف است که او گفتند که بعد از مختلط
 شد و هست بلکه بیشتر حرام است تو از چه منجوری گفت از اینکه شما منجورید گفتند پس بچه بدین لبت
 رسیدی گفت بگو که از لقمه و بدشی کوتاه تر از دستی و کسیکه خورد و خورد و با کسیکه خورد و کرد برابر
 بود پس گفت حلال اسراف پذیرد یکی از او پرسید که چه چیز مانع خوردش کنم گفت عافیت
 نقل است که مدت چهل سال او را از روی سر بریان میکرد و به آن نیاقت میگفتند
 سالها بود که دلش با قلی منجوست و نخوردده بود نقل است که هرگز آب از جو سیکه سلیطان
 نکرده بودند نخورد بزرگی گفت روزی نزدیک شهر بودم سرمانی سخت بود او را برهنه دیدم میگریزید
 گفتم یا ناصر این چه حالت است گفت در ویشار اید کردم مال نه شتم که با ایشان مواساکنم خواستم که
 بتن موافقت کنم از او پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر
 خدای تعالی نهان داشتم همه عمر گفتند چرا و عطا سلطان را نکوسی کرد و ظلمها میساختند خدا را از آن بزرگتر
 میدانم که با او کنم در پیش کسیکه او را ندانم احمد بن ابراهیم لطیف میگفت که بشهرم رفتم که
 معروف را بگویم که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم و منظر می بودیم نماز پیشین
 کردیم نیامد نماز نخواستیم که اردیم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده کند و چشم میداشتم
 و بر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت
 و با معروف سخنها گفت و ما سخن نشنیدیم همچنان بازگشت و بر آب رفت برین درمای او
 افتادیم و گفتم مراد عالمن مراد عالم کرد و گفت آشکارا کن تا زنده بود با کس نخفتم نقل است
 که جمعی پیش او بودند بشر در روضه سخن میگفت یکی گفت یا ناصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای
 جاهرا اگر محقق در زهد و روی از دیگر دانیده از خلق چیزی میستانان بختی در ویشان
 میدهد و بر تو کل بستان و قوت خود را غیبستان این سخن عظیم سخت آمد اصحاب شهر
 پس بشهر رفت جوایز شنو بدینکه فقر استمندانیک شوم آمانندید هرگز استخوان نکنند و اگر

به بند نگیرند و نیز بگویند و این قوم رو حایند که چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند خدای
 تعالی به هر دو اگر سوگند بخدای دیندر حال اجابت کند یک قسم دیگر آنند که سوال نکنند و اگر بپند
 قبول کنند ای قوم وسطا خدا ایشان بر توکل ثابت باشند بخدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مانده
 خطه نشنند و خطیره قدس و یک قسم آنند که بصیرت نشینند و جز آنکه توانند وقت بکا بدارند و دفع
 دواعی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی
 از تو راضی باد بشرکت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمه آبی چون مرادید بدو بدگفت و گناه
 کرده ام که امروز آدمی را دیدم از پس او بدو دیدم و گفت مرا این صحبت کن گفت فقر را دور بگیر و
 زندگانی با صبر کن و هوار دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از لحد
 کردن چنانچه خانه تو چنان بود که آن روز که از دست بخوانند تا مرده و خوشش بخدای تو ای سید
 نقل است که گروهی پیش شش آمدند از شام و گفتند غم حج دارم رحمت ما مانگی بشهر
 گفت بسه شرطی آنکه هیچ بزرگیریم و از کس هیچ خبر نخواهیم و اگر بپند قبول کنیم ایشان گفته که
 آن دو تو ایم اما اینکه اگر بپند قبول کنیم تو شش گفت پس شعا توکل ز را و حاجیان کرده
 و این بیان آن سخن است که در باب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی
 قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی نقل است که شش گفت که روزی در
 خانه رفتم مروی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعای
 کن مرا گفت خدای تعالی که از کون طاعت خود بر تو آسان کند و گفتم زیادت کن گفت طاعت
 تو بر تو پوشیده کرد و اما و نقل است که یکی با شش مشورت کرد که دو هزار درم حلال
 دارم میخواهم که حج رو کنم گفت تو تا شام میروی اگر برای رضای خدا میروی و ام درویشی
 گذار ایستیمی داده یا عیال داری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضله گفت
 رحمت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها از وجهی نمیکوی دست آورده تا بنا و حجه خرج
 نکنی قرار بگیری نقل است که او بگوستان گذر کرد گفت اهل کورستان را دیدم هر سر

گور با آمده و نماز عمت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت گفتند گفتیم ما را خدا ما را آشنا کرد و این است
چه حالت آوازی شنیدم که برود و بر سر رفتم و پرسیدم گفتند که بگفته است که مردی از
مردان دین بر ما گذری کرد و دو سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن با داد از آن روز با قسمت
میکنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقل است** که شبی گفت رسول علیه السلام را خواب
دیدم که گفت ای بشر هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چرا بر گرد از میان قرآن بلند کرد و آنست که
تر گفتیم نه با رسول الله گفت از هر یک که متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت دشتی
و بر او را که نصیحت کردی و اصحابش را اول بیت برادوست دشتی از نتیجه ترا بمقام برابر
رسانند **نقل است** که گفت شبی مصطفی را خواب دیدم که گفت با رسول الله مرا پندی ده
گفت نیکوست شفقت تو بکردار درویشان برای ثواب زمین و از آن نیکوتر نکرد درویشان
بر تو انحراف و اعتماد بر کرم آفرید کار همان **نقل است** که اصحاب را گفت سیاحت
کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هر که خواهد در
دنیا عزیز باشد گوازش جز در ریش از مخلوقان جاهت نخواهد و کس را بدگوی و با معمان کس
مرو و گفت خلاوت آخرت نماید آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در
قناعت هیچ نیست بجز از غت زندگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا
بدانند این دوستی سر صحبت دنیا است و گفت هر که خلاوت عبادت و نماز نیای با نخواست
میان خود و شهوات دیوار آهنین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سجاوت
و رع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از و ترسی و گفت ورع آن بود که از شهوات پاک
بروان آبی و محاسبه نفس در هر طریقه یعنی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار بگیرد جز در
ان خالی و گفت اندوه ملکی است که چون جائی رفت زحماند و بد که هیچ چیز با او قرار گیرد
گفت فاضله چیزیکه نده را داده اند معرفت است و **الصدیر علی الفکر** و گفت اگر خدای را
سه گانه عارفانند و گفت صوفی است که دل صفایی دارد با خدای و گفت عارفان قومی است

که ایشان را شناسد مگر خدای و ایشان را کرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی
 بچشد گو سراپا دارد و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق خستی اش آید شس با خالق و
 گفت سلامی بر آنا دنیا کند به دست ناوشتن سلام بر ایشان و گفت نیکو ستن در تحمل
 دل رحمت کند و گفت از اوت دست زشتن در میان برادران دست و گفت با هیچکس
 نشستم و هیچکس با من نشست که چون از سم جدا شد هم مرا حقین نشد که اگر بهم نشست می هر دورا
 به بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل نباشی
 تا دشمن از تو این نبود و گفت اگر تو خدای را طاعت نمیداری تا بر می معصیتش نمکن یکی پیش او گفت طاعت
 علی است گفت بر خدای تعالی دروغ میگوئی اگر روی تو گل کرده بودی بد آنچه وی کند رضا دادی و
 گفت اگر ترا از چیزی عجب آمد خاموش باش چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه
 عمر در دنیا بسید شکر شنول کردی شکر آن کرده باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان
 کرد و بعد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند
 مگر زنده کانیرا دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صلوات
 رفتن نقل است که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تمکی و روز کار شکایت
 کرد پیر این که پوشیده بود بوی داد و پیر اینی عاریت گرفت و در آن پیر این وفات کرد
 نقل است که تا بشیر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روشت نداشت حرمت او را که پا
 برهنه رفتی شی ستوری روشت نداشت صاحبش فریاد بر آورد که بشیر نماز در جمله راه
 بغداد روشت ستور نمود این بر خلاف عادت دیدم و هشتم که بشیر نمازده است بعد از وفات
 او را خواب دیدند گفتند خدای تعالی ما توجر کرد و گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان
 از ما رسیدی ما عالمیت از ان کرم صفتی نه هستی که کرم صفت نیست و یکی بشیر خواب
 دید و سؤال کرد که خدای تعالی ما توجر کرد و گفت مرا آموزیده و گفت کل با من لا اکل و
 اشرب با من لا اشرب بخورای آنچه بزی من بخوردی و بیاشام ای آنکه برای من بیاشامیدی

دیگریش خواب دید گفت خدای تعالی با توجه کرد گفت بیامرزید و یک نهمه هشت مرابیح
 کردانید و گفت ای شهرت با دانی که اگر مرا نشنید سجده کردی شکر آن نگذاروی که ترا در دل
 بندگان جای دادم و بگری خواهش دید از و رسید که خدای تعالی با توجه کرد گفت فرمان آمد
 که بر جبا یا نشتر آن ساعت که ترا جان بر داشتند بحکس دو شتر از تو بر روی زمین نمود
نقل است که روزی ضیفه پیش امام حسین علیه السلام آمد و گفت بر امام حسین می رسم و مشعله
 خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میکردانیدند و شناسی آن چیزی رشته شد و او بدانه
 گفت تو کستی که از بن جنس سخت دامن گرفته است گفت خواهر شجر حافی امام
 احمد زار بگریست و گفت حسین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا
 روا نمود ز نهار گوش دار تا آن صافی تو تیره نشود و اقتدا بران مقتدا کن یعنی
 برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعله ایشان نپیر ریشی دست و ترا عفت
 ندارد که برادرش چنان بود که هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با شهبه بود
 دست طاعت اونداشتی گفتی که مرا سلطانی است که آزاد دل گویند و راعیت
 تقوی است من بارای آن ندارم که بی دستوری او
 شکر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله

آن پیشوای اهل طاعت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرد آن
 سلطان معرفت و توحید آن محبت الفقیر فخری ذوالنون مصری رحمه الله علیه از
 ملوک طرفیت بود و سالک راه بلا و طاعت بود در سر راه توحید نظری عظیم و حق
 داشت در روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر از مصر و از ندیق خواندندی و
 بعضی در کار او متحیر بودند تا زنده بود و همه منکر او بودند تا وفات کرد کس واقف از حال

از بس که خورد او شسته نموده و سبب نوبه او آن بود که او را خبر کردند که فلان جاسی عاید است
 قصد زیارت او کرد و او را دیدار دشتی در آنجا و سبب گفت ای تن اطاعت با من مسامت کن
 و اگر نه تخمین بگذارم تا از کرسی بسری که بر ذوالنون مصری افتاد عابد او از کرسی او بشکست
 کیست که رحم میکند کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم
 این چه حالتست گفت این تن با من قرار میگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آنچنین سخن
 ذوالنون گفت پند هشتم خون مسلمانان ریخته یا کناسی کرده کبیره گفت تو نه بدستی که چون با
 خلق آنچنین سخن بگو پس آن باید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهد تر خواهی که منی گفتم تو ام
 گفت بدین کوه بر شو چون بر کوه بر شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون استناید و یکی
 بیرون را بریده و کرمان بخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چوئی گفت
 روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کردم مایل شد و منم تقاضا کرد پای او صومعه
 بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نهاده می که از پس سی سال که خدای را عبادت کردی
 و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته
 ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد و تو پیش کنایه کار آمده اگر خواهی که مردی از
 مردان خدای تعالی منی بر سر این کوه شود و ذوالنون گفت از بندی کوه بر آخانتو هشتم شد
 پس خبر او پرسیدم گفت منی استا مردی در آن صومعه عبادت میکند که در یکی مناظره میکرد با او که
 روزی سبب گسب است او ذکر کرد که من این سخن را در صومعه سبب مخلوقات بود چند روزی آمد پیش
 بخورد و سخن سجانه و تعالی از نوران فرستاده تا روی بریدند و او را غسل میدادند و از آن
 گفت که از بیکارها و سخنها در وی عظیم بدلم فرود آید و هشتم که هر که توکل بر خدای تعالی
 کند خدای کار او بسازد و در سخا و ضایع نکند و پس در راه می آیدم مرعلی ناسب ناسب بر
 درختی نشسته از درخت فرود آمدن گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از کجا منتقا
 زمین کجا و پدید میسر که پدید میکی زمین بر کجی و یکی زمین بر کباب سیر بخورد و در درخت پدید

لکه

سکه ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید میگاره از دست بر رفت و اعظام او بر توکل سپید
آمد و توبه او محقق شد پس منزلی بر رفت شانه نور خرابه آمد منبره زبانت و بر سر آن خضره
و بر آن تخته نام نه نوشته یاران او آن ز فرستاد میگردد ذوالنون گفت این تخته که بر زانم دوست من است
مرا هدیه آن تخته بگرفت می بوسید تا کاسلش برکات آن بجای می رسید که شبی خواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس زبرد
جوهر میل کردن تو عالی تر از این باشد گزری آن نام ناست لاجرم در علم حکمت بر تو کشاده گردانیدیم پس شهر زانم
روزی بگزاره رود می رسیدم گوشکی دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ
شدم ناگاه چشم من بر نام گوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کناره گوشک ایستاده بغایت حساب
بجمال جو شتم تا او را بیا تا می گفتیم ای کنیزک کراتی گفت ای ذوالنون حمله شد چون از دور دید
آمدی گفتم که طرد یوانه چون نزدیک آمدی بند شتم عالمی چون زد و کتیر آمدی بند شتم عارضه پی
پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عالمی چون گفت کرد یوانه بودی طهارت
نکردی و اگر عالم بودی بنا هم نمکرستی و اگر عارف بودی شپت بر دون حق نیامدی این بگفت
و ناپدید شد و هشتم که او آدمی نبود قبیله بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را نسوی
در میانم ختم جامعی در کشتی می نشستند موافقت کردم باز گانی را در کشتی کوهی
ضایع شد هم اتفاق کردند که ما است مرا می رسانند و آتحاق میگردند
من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتند خداوند تو میبانی هزاران
ماهی سرازور یا بر کرد و مذهب هر یک با کوهی در دهان ذوالنون رحمة الهی بگرفت و
بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند ازین سبب
نام او ذوالنون نهادند و عبارات و ریاضت او را نهایت بنور ما سجده بگو خواهر سه
دشت در خدمت ایشان قرار شد بود که روزی این آیت نخواند که و
طَلَّتْنَا عَلَيَّكَ الْعَالَمِينَ يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ كَلَّمَكَ اللَّهُ لَمْ يَلْمَعْكَ وَ
وسلوی فرستی و محمد باقر فرستی بخدا می تو گنازای ششم تا من رسولی فرستی در حال کن

و سلوی باریدن آغاز کرد و از خانه بیرون دوید و روی در میانان نهاد و هرگز
 باز نماند **نقل است** که زوالنون رحمة ^{علیه} وقتی در کوهها میگشت گفت قومم را
 دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شمارا چه بوده است گفتند اینجا عابدی
 است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود را بر بستلایان و در همه
 شغایا بندها در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد
 مروی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در معاک افتاد از هیبت او لرزه بر
 کوه افتاد پس چشم شفقت در ایشان نگاه کرد و در آسمان کرسیست و روی ایشان
 و میدهم شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود پیش بگرفتم و گفتم از بهرندای
 علت ظاهرا علاج کردی علت باطن را علاج کن درین نگاه کرد و گفت ای ذوالنون در صومعه
 دست از دستم بردار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر
 او زده ترا بد و باز گذارد و او را بتوان گفت و در صومعه رفت **نقل است** که
 روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم
 من در خواب رفت خدا بی را بخواب دیدم گفت یا اما اغض خلق با ما فریدم برده خروشدند زبانا
 را بر ایشان عرضه کردم نه خرد روی دنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این خروشدند همیشه
 عرضه کردم نه خرد روی دنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این خروشدند همیشه بر ایشان عرضه کردم نه خرد روی
 به بهت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو تیر برده خروشدند و زخ در پیش
 ایشان نهادم نه جزو بر میسند و بر اکنده شدند از بیم و زخ یک جزو ماند که
 نه بدنی و نماندند به بیشتر پس کردند و نه از زخ رسیدند گفتم ای بندگان
 من بدنی از زخ نگردد و بر بهت امید شدت و از زوال ^{الرحمة} رسیدید به سطلید همه
 بر سر و داورند و گفتند اینست تعلیم ^{الرحمة} آنچه ما میخواهیم
نقل است که کوهی پیش ذوالنون ^{رحمة} بر آمد هزار دینار

در پیش
 ۱۲

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون جمله گفت با نغ
 گفت نه گفت نفقه ترا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بروست شیخ محمد
 تو کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
 درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود آن جوان گفت ای دروغ
 بچاست صد هزار دینار دیگر تا بهر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید
 و نهست که او بحقیقت کار نرسیده است که دینار را تیز او و خطری نیست آن جوان را خواند
 و گفت به کان فلان عطار رو و از من بگوی که سردرم فلان دار و بده برفت و بیاورد شیخ
 گفت درها و کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مبره کن و هر یکی را بسوزن سوراخ
 کن و با رخ جان کرد و بیاوردش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و به مدست پارچه
 یا قوت گشت که هرگز آن کودک جان ندیده بود گفت اینها را بازار برو قیمت کن و
 لیکن مفروشش کودک بازار برو و نمود هر یکی را صد هزار دینار خوستند بیامد و با ذوالنون
 گفت شیخ گفت درها و کن و خورد کن و در آب انداز و بد کنه این درویشان از پی
 نانی کر سینه نماند لیکن اختیار ایشانست آن جوان تو کرد و دست در شد و چهار
 در دل و قدری مانند نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
 یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاه را دره با
 گو که از در مسجد من برگزیدت و من این سخن میگویم که با کس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با
 قوی در هم افتاد و درآمد و گفت این چه سخن است کتم آدمی ضعیف چیست خدای
 قوی در هم میشود آن جوان را لون متغیر شد بر خاست و در آن روز دیگر باز آمد و گفت
 بخدای چیست گفتم خود و طرفی هست بزیر طریق خود ترسناکی ترک کنه
 و ترک دنیا و ترک شهرت از هر چه درون جو هست ترک کفن و دل
 از همه خالی گردانیدن لانا عند الاطریق الا که است جز طریق زکات

اختیار کنیم پس روز دیگر شنبه پوشیده بیاورد و کار آمد تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گفت پیش
 ذوالنون بودم جماعتی از آن و حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و سختی آنجا نهاده
 بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که انصاعت بگویم و این تحت را که کرد این
 خانه بگرد و حرکت آید در حال آن تحت در حرکت آمد و گرد خانه به گشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر
 بود چون آن بید میگردست تا جان بداد بر همان تختش بشتند و دفن کردند نقل است
 که وقتی کسی پیش او آمد و گفت و ام دارم و پیش دارم سگی از زمین برداشت و بدو داد و آمد
 آن سگ بیزار بر دوزم و گشته بود بچار صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که
 جوانی بود که پوسته صوفی از آنجا میگردید و بیکر و شیخ انکسری بدو داد و گفت پیش مان و ابروی
 دنیا گرد کن بر زبان و گفت بگردم پیش نمیکردم باز آورد پس گفت بصراف برو قیمت کن بصراف
 بر دهنار دنیا قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بجال صوفیان چون علم مان و است با انکسری
 جوان تو به کرد و از بهر آن انکار برخواست نقل است که ده سال در سبکباج آرزو
 بود و نفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعبیدی فردا امر سبکباج دینی گفت که
 موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم بکباج خواندن رهاست نفس در آن موافقت
 کرد روز دیگر سبکباج آوردند لقمه برداشت که بدان بر و پس بگذاشت و با کاسه نهاد و بر نه است
 و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم
 نفس گفت عاقبت مراد ده ساله رسیدم کفتم بخدا که نرسی بدین و گفتند که همان ساعت مروی
 در آمد و یکی سبکباج بر سر نهاده و گفت با شکوه مرا فرستاده اند من مروی حامل مدتی است تا
 تر زمان من آرزوی سبکباج داشتند و مراد است که در آن روز سبکباج ساختیم امروز ساعتی
 بخواب شدم رسول صلی الله علیه و سلم خواب دیدم فرمود که ای سبکباج که نزد امرایی این
 دیک سبکباج پیش ذوالنون برد او را بجوی که محمد بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابراهیم است که
 یک نفس با نفس صلح کن و لقمه چند ازین بکار بر ذوالنون رحمت کند بگو است و گفت فرمان

بردارم **نقل است** که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر نزد
 او گواهی می دادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه
 کس فرستاد تا او را حاضر کنند بگذارند بر پای او نهادند و درگاه خلیفه آوردند سزنی
 پیش آمد و گفت زینهار که از نزد تریسی که همچون تو بنده خدایست تا خدای نخواهد بند
 هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سفاسی دیدم آراسته و پاکیزه آبی من داد با کسی که بمن
 بود اشارت کردم که دنیاری بوی ده قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بندی خواهی
 بود از تو چیزی استند پس خلیفه فرمود که او را برندان برید چهل شبانه روز بر زندان
 بماند و خواهرش حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون
 آوردند آن چهل قرصی همچنان بر جای بود خواهرش خون نشود و لنگ شد و گفت
 تو میدانی که آن قرصها حلال بود ولی منت چرا خوردی گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی که بر
 دست زندان مان گذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیخود و پیشانیست و خون
 بسیار بر رفت اما هیچ بر روی او و جامه او نیامد و آنچه بر زمین میرفت همه پدید میشد بفرمان خدا
 تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند و آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان
 دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را کرم و
 محرم باز کرد و انید مصر **نقل است** که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شد مسمی
 ز زمین دیدم پیش او نهاده و کرد بر گرد آن بوپا خوش از مشک و عیبر عیبر گفت
 تو نمی که نزدیک بلوک شوی در حال بسط من از آن بر سیدم باز پس آمد پس ذوالنون
 یکدرم من داد تا ببلع از آن یکدرم نفقه میکردم **نقل است** که مریدی بود
 ذوالنون را که چهل جلد بدشت و چهل موقوف استاد و چهل سال خواب شد نکرد چهل
 سال با سپاسی حجره دل نشست روزی نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ
 چنین و چنین کردم و با این هر شیخ مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیکوید و نظری بمانی کند

و ما را هیچ چیز نیکو و وسیع از عالم غیب کشف نمی شود و اینهمه که میگویم خود را من استیلاش
 نمیکند شرح آن میدهم که آن سحاری که در وسیع من بود بجای آورد و دیگر از حق شکایت
 نمیکند که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بی دلتی خویش میگویم و شکایت از
 بدبختی خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن طلال بگرفت لیکن میترسم که اگر
 عمری مانده است آن باقی عمر بجهنم خواهد بود و من عسری حلقه بر در امید میزده ام که
 آوازی شنیدم مر سحنت می آید اکنون تو طیب غمناکی مرا تدبیری کن ذوالنون
 گفت برو و امشب سیر بخورد نماز ختن کن و بهدشت نجس نماند که دوست اگر
 بلطف نمی آید بقباب ساید با اگر بر حمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند در پیش
 بر رفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز ختن ترک کند نماز ختن بگذارد و بخت صفتی
 صلی الله علیه و سلم جواب دید گفت دوست سلام میرساند و میفرماید که خنث
 و نامرد باشد آنکه در گاه آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت و ترک
 طالت حق تعالی میگوید که مرا و چهل ساله در کنار است نهیم و هر چه امید میداری بدست
 برسانم و هر چه ملاقات ترا حاصل کرد انعم و لیکن سلام ما بدان راه زن بد
 برسان یعنی ذوالنون و بگوی که ای معنی دروغ زن اگر است رسوای شهر نکند نه
 خداوند تو ام تا پیش با عاشقان و فرمودند کان در گاه ما مگر نکند مرید پندارند
 که بر او افتاد خدمت ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون چون بشنید که حدای
 تعالی آور سلام رسانیده است و معنی دروغ زن گفت از شادی بها بیای بگفت
 اگر کسی گوید چگونه ر و او بود که شیخی کسی را گوید که نماز من و نجس گویم ایشان طلبانند
 و طیب گاه بود که بر هر علاج کند چون میدانست که کثایش کار در اینست آنش
 فرمود و دانست که او محفوظ بود بتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام
 فرمود که پسرافت بران کن و دانست نکند و پسرها را و در طریقت که با ظاهریست

راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و نحو است که بکند چنانکه علام کشتن خضر که امر نمود و خواست
 که بکند و هر که بدین مقام نرسیده قدم اینجا نهد زندق و اباحتی و واجب قتل بود مگر هر چه
 کند فرمان سرع کند نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف
 تنی هزار و زرد و ضعف و نحیف استخوانش که راخته او رفتم تو محمی گفت ملی گفتیم محبوب تو
 بتو نزدیک است ما دور گفت نزدیک گفتیم موافق است ما مخالف گفت موافق گفتیم سبحان اسم
 محبوب تو قرن و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی سخن گفت ای بطلان نه هسته که عذاب
 و موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقل است که
 ذوالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از و سؤال کردم از غایت محبت گفت ای
 بطلان محبت را غایت نیست گفت چرا گفت از هر آنکه محبوب را غایت نیست نقل است
 که ذوالنون زنی را دیدم که نزدیک بر او می رفت از آن قوم که در محبت مذکور بود و در دست
 مثلا دیدم که دست ندارد حق را هر که از دور حق الم باید ذوالنون گفت من چنین میگویم
 که دوست ندارد او را هر که خود را بهر که داند دوستی از آن مرد گفت استغفر الله و اتوب
 الیه نقل است که ذوالنون را میخواند سعاد بود یکی عبادت او در آمد پس
 گفت الم دوست خوش بود و ذوالنون میفرمود عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دوستی بدین
 آسانی نام نزدی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود
 که حق تعالی پوشانان او ترا سروده چهل و دوازده آن روزه بدیاری و آنچه رضای اوست که
 بسامتور که در زیر سر آنست که دشمن داشته است نقل است که گفت در
 سفری بودم صحرا بر رف بود گری را دیدم و این بسرو را فکده و از آن میپاشید ذوالنون
 گفت که گفت ای کبیر وانه بیپاشی گفت مرغان امروز دانه نیا بند می پاشیم ما سر آید و خدای
 برین رحمت کند که گفتیم دانه که بیکانه باشد کی بدزد گفت اگر نه بدزدند پسندیم که گفتیم
 گفت مرا این بس باشد پس ذوالنون گفت بر حج رفتم آن بس را دیدم عاشق آنسا در طواف

گفت یا ابا ایمن که دید و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و
 بخانه خودم برود و النون گفت و قتم خوش شد گفتم خداوند امشقی از زن که هر چه حاصل ساله را بخود
 راه میدهی از زن مفروشی با تقی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هرگز خواننده تعلت خواند و هرگز
 رانده تعلت را ند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال بیاورید باقی اس عسل تو
 رست نیاید **نقل است** که گفت دوستی دوشتم فقیر و فاقه گرداورد و انجواب دیدم
 گفتم خدای تعالی با توجه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامزیدم تر بسبب آن ترددی که ترا بود می تا
 کرده از سفلگان دنیا نستی و گفت هرگز از آب زمان سیر نخوردم تا معصیتی کردم خدا را یا
 قصد معصیتی در من پیدا آمد **نقل است** که هرگاه که در نماز خواستی استاد گفتی از خدا
 بگدام قدمم آیم بدرگاه تو و بگدام دیده بگرم قبله تو و بگدام زبان گویم راز تو و بگدام نعمت
 گویم نام تو از نی سر مایکی سر مای شتافتم و بدرگاه تو آمدم چون کار بصورت رسید
 چهار بر گفتم چون این بگفتی آنجا بگبیر پیوستی پس گفتمی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر
 فردا ایم از او اندوهی رسد با که گویم و گفتمی **اللهم لا تقذنی بذل الحجاب**
 خداوند مرا عذاب کن ببل حجاب محجوب کردن و گفت سبحان آن خدائی که
 اهل معرفت را محجوب کرد ایند از جمله خلق دنیا بخت آخرت و از جمله خلق آخرت
 بخت دنیا و گفت سخت ترین حجابها و بد نفس است و گفت حکمت در معده قرار بخورد
 که از طعام پر بود و گفت استغفابی آنکه از گناه باز آستی توبه دروغ زمان است و
 گفت خنک آن کس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن در اندک خورد نیست
 و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گرد
 و صحت عجب از آنست که ببلائی مبتلا گردد و در اضنی باشد و گفت مردمان تارن
 کار باشند بر کار باشند چون ترسی از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه
 رست نیست که از خدای ترسانست چون ترس بر خاست از راه بقیا و گفت علامت

چشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود زور و شکی و گفت فساد بر مردانشش خیر در آید یکی
 ضعف نیت بعلل آخرت دوم آنکه تنهایی ایشان که و شیطان شده است میوم آنکه با قرب
 اهل و رازی اهل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق
 گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت
 انداخته ششم آنکه زلفتها سلف رحمت خویش ساخته باشند و مهرهای ایشان را دفن کرده
 تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب محبت اگر چه گریه بود سلامت نزدیک است
 و صاحب ارادت اگر چه صیحه است و منافق است یعنی آنکه او صاحب محبت بود او ارادت
 خود است نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزی فرود آید و گفت زیندگانی نیست
 مگر با مردی که دل ایشان مایل است بقوی و ایشان را نشاط بود بندگرمولی و گفت دوستی کن
 با کسیکه بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
 کن که صدیق بنا کرد با بنی علیه الصلوٰة و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد با هر
 حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در
 اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت با خدا خیر بخواهت و با خلق خیر
 بمناسبت و با نفس خیر مخالفت و با دشمن خیر بعداوت و گفت هیچ طیب ندیدم مگر
 از آنکه متاثر از وقت نمی معالجت کند یعنی کسی که او بندد و کسی را که او مست در دنیا است
 بیفایده بود پس گفت مست را دو امنیت گریشتا شود آنجا هتویه و او را او گشتند و گفت
 خدای تعالی غمزن نکند بنده را بغری غمزن تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده
 خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود را بیسد و گفت یاری
 نیکو از شهوات باز دارند و پاس چشم و گوش و ایشان است و گفت اگر ترا با خلق انس است
 طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انسست بود و گفت هیچ پسندیدم رساننده ترا خلاص از
 غلوت که هر که غلوت گرفت جز خدای هیچ نماند و هر که غلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود

اخلاص یعنی دست زدن بر کتبی از ارکان صدق و کفایت با اول قدم هر چه جوئی بیایی یعنی اگر هیچ
 نیایی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهادی که تا ذره از وجود مهاند قدم در
 راه نداری و گفت کناه مقربان جنات ابرار است و گفت خون بساط محمد شکر اندکناه اوین
 و آخرین بر جوشی آن بساط محو کرد و حاضر شود و گفت ارواح بسیار در میدان معرفت فکرتند
 روح پیغمبر ماسلی سلم علیه و سلم از مشهور ارواح در آمد تا روضه وصال رسید و گفت
 محب خدا را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف و لیس را بسوزد و بقطع انجامد بیک
 خوف آتش در جنب فراق نزلت یک قطره آبست که در دریای اعظم اندازند زمین
 میدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیزی را عقوبتی است و
 عقوبت محبت است که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که
 چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی بگوید که او آن نباشد و چون
 خاموش بود معاطش معبر حال او نبود و بقطع علائق حال او ناطق بود و گفت عارف
 هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی تر در کبر بود و گفتند عارف که باشد گفت
 مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارفی خایف بیاید نه عارفی
 و اصف یعنی وصف بد خود را معرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی
 خایف بودی انما حیثی الله من عباده العلماء و گفت عارف را
 لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی منبر و می آید تا صاحب
 حالات بودند صاحب حالت و گفت ادب عارف ز بر همه آنها بود زیرا که او را
 معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سر وجه بود یکی معرفت توحید بود
 و این عامه مومنان است و دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما رباعا علما
 است سیم معرفت صفات و حدانیت است و این اهل ولایت است و این
 آن جماعتی که شایسته حق اند به با خویش با حق تعالی بر ایشان ظاهر میکردانند آنچه

بر بحسب از عالمیان ظاهر نکرده اند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر سر بر اینچه لطاف
 انوار بدان پیوندد یعنی هم نور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که معرفت مدعی
 نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی و بیکر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
 یکی است تو در میان چه پیدائی و بیکر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
 راست میگوئی صدیقان خود را تسلیش نکند چنانکه صدیق کبر صنی الله عنه می گفت لست
 بخیر کبر و درین معنی ذوالنون گفته است اگر ذنبی معرفت ایا ه و اگر دروغ گوئی دروغ
 گوئی عارف نبود و بیکر معنی آنست که تو گوئی که عارفم تا او گوید و گفت آنچه عارف تر است
 بجای تخیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب زدیکتر بود در آفتاب محتر بود تا بجای
 رسد که او او نباشد عیب زدیکار پیش بود چیز کاشان و اند سیاست منطقی
 چنانکه صفت عارف از او پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خرد و بی
 مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نمائند و ایشان بدیشان نمایان
 بلکه ایشان که ایشان باشند حق ایشان باشند کروش ایشان بگردانیدن حق بود سخن ایشان
 سخن حق بود در زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان راه یافتن گفت
 پیغمبر علیه السلام از من صفت خرد او و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم صفت
 خداوند کم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او
 باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زمانند و گفت علامت
 صحبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و مشغول خدا و بس و گفت
 علامت دل بیار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت محلاوت نیاید دوم آنکه از خدای ترسناک نبود
 سیوم آنکه در حسد چشم عبرت نکند چهارم آنکه فهم نکند از غلم آنچه شنود و گفت علامت آنکه بمقام
 عبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده
 باشی بهر حال چنانکه او خدوند نیست بهر حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و کفایت توبه
 عوام از کفایت است و توبه خواص از غفلت و کفایت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه
 استیجاب است توبه انابت است که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه
 استیجاب است که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیست کردن
 بر ترک حرام و توبه چشم فسر و خوابانیدن از محارم و توبه گوش از شنیدن باطیل و توبه دست
 ترک گرفتن مینایی و توبه پای رفتن مینایی و توبه شکم دور بودن و نا خوردن حرام و توبه
 فرج دور بودن از فواحش و کفایت خوف رقیب عمل است در جانشین محسن و کفایت خوف چنان
 باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و کفایت طلب حاجت به
 زبان فقر کننده زبان حکم و کفایت دوام در ویسی با تخلص و دست در امراض غایب با محب
 و کفایت ذکر خدای عزای جان نیست و شناسی او شراب جان نیست و جیای از و لباس جان
 نیست و کفایت شرم هیت بود اندر دل و وحشت آنچه بر تو رفته است از بهر سیا و کردها و
 کفایت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام کرداند و کفایت تقوی آن بود که
 ظواهر آلوده نکند مباح صیبا و باطن با بعضول و با خدای تعالی بر مقام استیاده بود و کفایت صفا
 آن بود که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و کفایت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز
 این شمشیر بر چیزی نگذرد الا آنچه از آچاره کرد و کفایت صدق زبانی مخرونت و سخن سخن گفتن بود
 و کفایت مراقبت است که ایشار کنی آنچه حق تعالی بر کرده است یعنی آنچه بهتر بود ایشار کنی و عظیم
 داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از توره عجب پدید آید بسبب ایشار
 بکوشه چشم بدان از شکوی و آنرا از فصل حق مینی نه از عمل خویش و دنیا و هر چه آنرا خورد شمرده است
 بدان لغات نمانی و دست از آن نیز پیشانی و خوشنشین را درین اعراض کردن در میان مینایی
 و کفایت وجد سرسیت در دل و سماع و آردی است خدای که ولها را به و بر آید و در طلب او
 حریص کند و هر که آنرا بحق شود او بحق راه باید و هر که نفسش شود و در زندقه افتد و کفایت توکل از عفت

خدا مان بسیار بیرون آمدنت و طاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن خود را
 در صف بندگی و آشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن گفت تو کل ترک تدبیر بود و
 بیرون آمدن از قوت و صلبت خویش و گفت این آنست که صاحب او را وحشت دید آید
 از دنیا و از خلق مگر از اولیای حق تعالی از رحمت آنکه پس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
 است با خدای و گفت اولیای چون در عیش انس اندازند کونی با ایشان خطاب میکنند بیشتر
 بزبان نور چون در عیش هیت اندازند کونی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
 و گفت فرود مثل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را آتش بسوزاند بگذرد
 همت ایشان غایب نماید از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که ما
 خلق انس نگیرند و گفت مفتاح عبادت فکر تست و نشان رسیدن مخالفت نفس و
 هو است و مخالفت آن ترک آرزو و دست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب
 بیند بروج و گفت رضا شاد بودن دل است در مخی قضا و ترک خستیا است پیش از قضا
 و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده بر نفس
 خویش گفت آنکه رضی است بدانچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
 در آن و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاهدارد تا تباها نکند و گفت سه چیز
 علامت اخلاص است یکی آنکه هیچ و ذم بنزد یک او یکی بود و رویت اعمال فراموش کند و
 هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص
 در خلوت و گفت هر که از چشمها بسند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها عبید نسبت آن
 با یقین بود و گفت صبر نیزه یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر حق کردن
 در همه چیزها دوم رجوع بوی گردنت در همه کارها سیوم یاری خوشتن است از وی در همه
 حالها و گفت یقین دعوت کند بگوئی ای ای که تا بهی اهل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
 کند حکمت و حکمت نگرستن بواجب با آورد و گفت یکی از یقین بیشتر است از دنیا از هر آنکه

اندکی یقین دل بر حسب آخرت مایل گرداند و مانند کسی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند
و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند
اگرش سز عطا نمی دهند و فارغ گردد از نگو بهیدن ایشان اگر نیز منع کنند و گفت هر که مخلوق
این گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از کوشش با نفس دشمن از اظهار
دور افتاد و هر که از جمله ضریا نصیب حق آمد و پس هیچ باک ندارد و اگر همه چیزها از وفوت
شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست دعوی حق محجوب است
از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی
اینجا است که دعوی نشان محجوبانست و گفت هر که زید بنود ما است و خود را فرمان بردار
بنود از خدای و هر که مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را
در حرکات ظاهرا و و هر که ترسد در خدای گزند و هر که در خدای گزند و نبات باید و گفت هر که
قناعت کند از ازل زمانه راحت باید و بهتر بنگران گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش
نی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد و دلش حق را نگذارد
و دوستی خدای در دلش مستحکم گردد و عقلمش کامل شود و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره
کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوا کرد و در چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و گفت آن
تا سفانک بخوری بر حق نشان نیست که قدر حق نزدیک تواند که است و گفت هر که ولایت
نکند ظاهرا و بر باطن او با او بخشین مباش و گفت هر که بحقیقت خدای را بداند و او را بشناسد
در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عرض او بود از هر چه از او پرسیدند
که خدای را بچیز شناختی گفت خدای را بچیز شناختم و خلق را بر سول بشناختم یعنی الله است و نور است
و خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور
محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت و گفت در خلق حکومتی گفت جمله خلق در وحشت غیب است
و از او پرسیدند که نده مفوض کی بود و گفت چون ایوس کرد و انفس و فعل خویش و پناه خدای جوید

جوید در جمله احوال او را هیچ سوز نماند بخیر حق گفتند صحبت ما که داریم گفت ما آنکه او را ملک نبود
 و هیچ حال تر منکر کرد و دو تنغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر
 باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان کرد و گفت نگاه که خوشتر
 بیمار شدند و از بهر چیزها بر منر کند از بیم بیماری و از گفتند بنده بچه سبب مستحق همیشه شود گفت
 به پنج چیز استقامتی که در وی کشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و علقه
 و انتظاری مرکب را با صحن زاده راه و محاسبه خویش کردن پیش از آن که حسابت کنند بر سینه
 که علامت خوف صحبت گفت آنکه خوف خدا او را امین کرد و انداز بهر خوفها گفتند از مردم که
 با صیانت تراست گفت آنکه که زبان خود را نگاه دارد و گفتند علامت تو کل صحبت گفت
 آنکه طمع از همه خلق منقطع کردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع حساب گفتند زیاد
 کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از بهریت پرسیدند که عزلت کی
 درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت کنی گفتند اندر او که همیشه بود گفت بد خویش برود
 را گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا است گفتند سفاهت است گفت آنکه
 بخدای راه نبرد و نرسد یوسف بن حسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه
 تو من در میان نبوی گفت مرا دوستی کن گفت با خدا یا ربش در خصمی نفس خویش با نفس بار
 باش در خصمی خدا و بچسب را حقیر دار و اگر چه خور و بود و در عاقبت از بگر که تواند بود که معرفت از
 سلب کند و یکی از وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق بکار و ظاهر خویش را بخلق ده و
 بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ثوابی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را تنها
 مکن بر حقین و در خصمی شوا از نفس خویش تا آرام نکند پروا اگر بلا کسی بر وی بتو آرد از بهر تحمیل کن
 و لازم در گناه خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را از پیش و پس فرست گفتند
 این سخن را مشرود ده گفت از بهر چه گذشت و از بهر چه نیامده است اندیشه کن و نقد وقت را باش
 پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدا را بر هر چیز با بخرید و از خدای ایشان

بر همه کس بجزیده یکی گفت دلالت کن مابقی گفت کرداللت مطلبی بدو پیش از آنست که در شمار
 آید و اگر قرب مطلبی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است مروی ذوالنون گفت
 ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را میشناسی ترا دوست پس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن
 که او را بشناسد تا ترا بدو راه نماید پسند از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت پیدا
 نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که
 اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تخیر بعد از آن اتفاقاً بعد از آن اتصال
 بعد از آن حیات برسدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال برسدند
 از کمال معرفت نفس گفت کمان بدردن بدو هرگز کمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب
 فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دور ترین کسی آنست که در ظاهر
 اشارت او بخدای بشر است یعنی نهان دارد چنانکه نقل است از او که مفاو سال قدم زدم در توحید و
 تفرید و تجرید و تائید و تسبیح و برتریم و ازین همه خبر کمانی بخت نیاوردم نقل است که
 در مرض موت او گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود
 او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف مرضی الشوق الحرقنی والحب صحنانی و انت
 اجمالی ثوب بعد از آن یک روز جهوش شد یوسف حسین با او گفت که در خیال مرا پیشی کن گفت
 مرا مشغول مآید که در عجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد و آن شب منقاد کس رسول
 صلی الله علیه وسلم خواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید با استقبال او
 ایم چون وفات کرد در میثاقی او نوشته دیدند بخط سبزه که هذا حبیب الله مات فحب الله
 هذا اقلیل الله ما فی سیف الله چون جنازه او بر گرفتند آفتاب بغایت گرم بود
 مرغان هوا بسا بدند و پر در بر یافتند و جنازه او را سا میگردند از خانه تالم کوه و در راه که او را
 می بردند موزنی تا یک نماز میگفت چون بکلمه شهادت رسید و التون آنکشت بر او فریاد و
 مالا از مردمان بر آید گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهاند آنکشت او همچنان بود و چند مرد

کردند که انگشتش فرو کرد فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشانی مصر چون آن بدیدند
 تشویر خوردند و از خجائیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابایزید
 بسطامی رحمه الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه متمسکین آن ختمه جهان نام
 کامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و عظم اولیا بود و محبت خدای و خلق حق
 و قطب عالم و مرجع او تا بود در ریاضات و کرامات او بسیار بود و در سراسر و حقایق نظری
 ثاقب و جدی بیغی و پشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرور و تشمس محبت بود و پیوسته
 تن را در مجاهده و دل را در مشاهده دشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش
 از و کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نمود و توان گفتن که درین شیوه
 هم او بود که علم بصر از ده بود و کمال او پوشیده نیست تا سجد یکم بعد گفت بایزید
 در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان
 جمله روزندگان که بتوجید و دانشد بایست میدان بایزید است جمله مردمان که
 بیدایت قدم در سنده در کردند و فرو شوند و نمائند و دلیل برین سخن
 آنست که بایزید رحمه الله میگوید که در سیت سال بوستانی بر کز د تا چون با کلی
 بشکند شیخ ابوسعید رحمه الله را بختیبر گوید هر ده هزار عالم از بایزید پیر میمیرد
 بایزید در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرند که جدا گری
 بود و از بزرگان بسطامی یکی پیر او بود و او را با او همبر بود است از ستم نامه
 باز چنانکه از ما در او نقل کنند که چون لغز در دهان نهاد می که در آن شبتهی بودی او در

از شکم من طسیدن گرفتی تا آن لقمه دفع نکردی آرام نگرفتمی مصداق این سخن آن است
لا زور بسند که مرد را در سراه چه بهتر است گفت دولت ما در زاد گفتند اگر
نبود گفت چشم بنیا گفتند اگر نبود گفت کوشی شنو گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاحا

نقل است که

چون مادرش به دیهستان فرستاد چون بسوره لقمان رسید بدین آیت که ان
اشکر لی ووالدیک حق تعالی مفرماید که شکر گوئی مرا و شکر گوئی ماور و پدر را
و از استا و معنی این آیت پرسید چون استا و معنی این آیت گفته بر دل او کار کرد
لوح نبیاد و گفت مراد ستوری ده تا خانه روم و سخن با ماور بگویم پس استا و ش
و او بخانه آمد مادرش گفت با طیفور که کار آمده مگر به به آورده اند ملک با غدی
افزاده است گفت ز بدین آیت رسیدم که حق تعالی مفرماید خدمت خویش و
خدمت تو من و دو خانه را که خدای تو انم کرد این آیه بر جان من آمده است یا از
خدایم در خواه تا بهر آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا بهر آن او باشم مادر گفت ای
پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بهو بخدایم برو و خدایم باش پس با زید
از بسطام برفت و سی سال ز بادیه شام میگذشت در ریاضت میکشید و نجوایی
و کرسی و ایم پیش گرفت و صد و سی و نه پیرا خدمت کرد و از بهر فایده گرفت
و از آنجمله کی صادق گوید نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود
صادق گفت یا با زید آن کتاب از طاق فرو گیر یا زید گفت کدام طاق
گفت آخر مدتی است تا اینجا بی طاق را ندیده گفت نی مرا با آن چکار که در پیش تو
سر بر آرم من نظایر نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو بسطام که کار تو
تمام شد نقل است که او را از انان دادند که فلان جایی شخصی زید است
بدین آوردت چون نزدیک رسید به آن بستی و رفتی قبل از آنکه در حال بازگشت و گفت

اورا در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بر روی رفتی نقل است که از خانه او تا
 سجد چهل کام بود هرگز در راه خپوشیدند هفتی حرمت سجده نقل است که دو از ده سال
 بایست تا بکعبه رسد در هر چند کام مفضل از افکندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این و طبر
 پادشاهان دنیا نیست که بیکجا بر آسما توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بدین فرشت
 هفت ادب بود و همراہ تبع زیادت و شستن از اجدا کانه اجرام گیریم باز گشت و سال دیگر
 کانه از سر اجرام گرفت و در راه در شهری آمد خلق عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از
 پس او میفرستند بازید بازید است گفت اینها گمانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت
 خدا یمن از تو در آنچه است که خلق از خود یمن مجرب کردند پس خواست که محبت خود را از دل ایشان
 بیرون کند و در محبت خویش از راه ایشان بر دارد نماز باید آید و پس با ایشان نکرست گفت
 اِنِّیْ اِیْمَانُ فِیْهِ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنَا عِبْدُوْنَ گفتند این مرد دیوانه است او را بکعبه میفرستند و شیخ
 اینجانبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالاسی منبر کوبید حکایت سخن به پس در راه می آمد کله سری یافت
 بر دوشش که ضم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره زد و برداشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی ماند که
 ررق جوشده و ناخیز گشته ز گوش دارد که خطاب لم یزلی شود و نه چشم وارد که حال لایزال بیند
 و نه زبان دارد که ذره معرفت او بداند این آیت در شان اوست کوبید که ذوالنون مصری هرگز
 پیش بازید فرستاد و گفت او را بکوی که ای بازید همه شب می خسی در بادیه و براحت مشغول
 بیاشی و قافله در گذشت مریدان سخن گفت بازید جواب داد که ذوالنون را بکوی که
 در تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون باد بر خیزد پیش از نزول قافله بتزل فرود آید باشد
 چون این سخن را ذوالنون شنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین در جز رسیده است بین
 بادیه طریقت می خواهد در روش سلوک باطن نقل است که در راه حج هتتری داشت که زاد و در حله
 خویش از آن بریدان بر و بار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام
 است بازید گفت ای جوان فرود آید از این بار شسته است بنگر که هیچ بار بر پشت شتر نیست یا نه

بنگیت یک دست بار از پشت شتر بریز بود گفت سبحان الله عجیب کار است باینکه گفت اگر
 حال خود از شما پنهان دارم زبان طاعت دوازده کنسید و اگر کثوف دارم شطاطت آن نیاید
 باشما چه باید کرد پس چون برفت و دیدند راز یارت کرد در خاطرش بگذشت که خدمت ما در رود
 با جمعی روی بسطام نهاد و خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بد در راهی با استقبال بیرون آمدند باینکه
 مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی
 نان از دکانی بگرفت در رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله زور کشند شیخ اصحاب را
 گفت دیدم که سده از شریعت کار بستم همه خلق مراد کردند **نقل است** که سحری بدر خانه
 رفت و کوش کرد و درش طهارت میکرد و میگفت آهی آن غریب مرهنگو دار و دل مشایخ
 با او خوش دار و احوال نیکی و اگر امت کن بازید چون این بشنید که بر او افتاد پس در بگوشت
 با در گفت کیست گفت غریب تو مادر کرمان شد و در کشتاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشم
 تپل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و چشم و دوشا شد از بسکه غم تو خوردم **نقل است**
 که گفت آن کار که از ابا زینین کار آمدیم نشین کرد و آن رضای ما در بود و گفت جمله آنچه
 در دنیا نهادت و مجاهدات و غربت محبت در آن یافتم که یک شب ما در از من آب خواست رفتم
 تا آب آوردم در کوزه آب نمود و در سبوا احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم ما در منفته بود
 و شب سرد بود کوزه پر دست میداشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد و مراد ما کرد و
 همچنان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست نهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار
 شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فسر از کن تا وقت سحر اطمینان بودم
 تا نیمه را بست فراز گفتم باینکه چپ تا خلاف فرمان ما در نکرده باشم وقت سحر آنچه محبتم از
 درده آمد **نقل است** که چون از کله می آمد بهمان رسیدم نیمه نصف فرود بود
 در خر قه بست و بسطام آورد چون با کشتاد و موری چند در آن میان دید که گفت ایشان را از
 جای خویش آواره کردم پس برخواست و ایشان را باز بهمان برد تا کسی در مقام التقطیر

لا عز الله و كفايت نمود در عالم الشفقة على خلق الله بين دره نماند **نقلست**
 كه گفت كه دوازده سال آنكه نفس خود بودم و در كوره رياضت مي نهادم و با تش مجاهده تمام
 در نيك ملاست نيزدم تا از خود آينه ساختم به نيكبال آينه خود بودم و با انواع طاعت و عبادات آن
 آينه را نيزدم و دم پس نيكبال نظر عتبار كردم بر ميان خود از غرور و عشو و اعتماد طاعت
 و عمل خود پسندیدن ز ناري ديدم پس نيكبال ديگر كردم تا آن زمان در يده شده سلام
 تازه آوردم نگاه كردم همه خلايق را مرده ديدم چهار نيكبيري در كار ايشان كردم و از جازه
 همه بازگشتم و بي زحمت خلق به دستي نرسيدم **نقلست** كه چون در مسجد شدي
 بايتادي و بجزبتي گفتند چه حالتست گفتي خود را چون زن مستحاضه مي بامم كو ترسد كه اگر سجده
 در رود آلوده كند **نقلست** كه يكبار غرم حج كرد و مثل چند برفت و باز آمد گفتند
 تو بهر غرم فشخ نگر و ده اين وقت چون افتاد گفتم در راه زني را ديدم شغبي شديده مرا
 گفت اگر باز كردي نيك و اگر نرسرت از تن جدا كنم پس گفت تو كت ابده بسطام
 و قضدت البيت الحرام خدا را بسطام بگذاشتي در روي بگصب آوردي **نقلست**
 كه مردی در شين او آمد پرسيد كه كجا ميروي گفت حج گفت چه داري گفت دو بيت درم
 گفت بنده كه صاحب عيال و بخت بار كردن بگرد و باز كرد حج تو اينست چنان كردم
 مردمان گشت چون كار او بلند شد و سخن او در حواصل ظاهر نميگفت بخت بايش از بسطام
 بيرون كرديد گفتم چرا ميروني كسي گفتند از آنكه مردی بهي گفتم نيك آن شهر كه بش
 بايزيد بود **نقلست** كه بشي بر بام صومعه رفت تا ذكر گويد بر سر دیوار بايتاد و پيچ
 نكفت نگاه كرد و خون بجای بول از او جدا شده بود گفتند اين چه حالتست گفت بدست
 تا با باد بطلان ماندم مكي آنكه در كودكي برز بام نموني زفته بود كه چندان غفلت بر من مهيايد نداشت كه
 دلم متوجه شد كه در لم حاضر بود زبان از كار با زماندي و اگر زبان در حرکت مي آمد دل از كار ميشد همه
 شب درين حال بود و آوردم **نقلست** كه چون خلوتی كردی برای عبادتی با از بهر

فکری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشنوند و این خود بهانه بود
 عیسی بطامی کوید سیزده ساله شیخ طحبت داشتیم که از دشمنی نشینیم و عادتش آن بودی که
 همه بزرگان و نهادی چون مهر آوردی ایی کردی و دیگر سوزان و نهادهای شیخ سبکی کوید این در حال
 قبض بود اما در حال بسط از وی نواید بسیار یافتندی یکبار در خلوتت بزرگ باش رفت که
 سخانی ما اعظم شانی چون باز بخود آمد میدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ
 گفت خدای عزوجل شما را خصم باد اگر یکبار دیگر شنود و ما را نه نکتید پس هر یکی را کاروی داد و تا وقت
 دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بازید پر و دیدن چنانکه چاه
 گوشه خانه از پر بود اصحاب کار میزد چنانکه کسی کار در آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت
 خرد میشد با بازید پر و آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ گفتند شیخ گفت بازید
 اینست که می بینید آن بازید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گویند چنانکه آدم علیه السلام
 در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سوید چنانکه شیخ علیه السلام بر وی فرود آورد تا
 پاره از بالای او کم شد چون رو بود که صورت بزرگ خرد شود و عکس اینهم رو بود چنانکه طفلی در
 شکم مادر مشلاد و من بود چون جوانی رسد فتنه من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر
 بر مریم تجلی شد حالت بازید نیز ازین شیوه بود اما کسی تا بواقع آنجا نرسد شرح آن او را سو و
 ندارد **نقل است** که وقتی سیدی سرخ بگرفت و در وی بگوییست و گفت سیدی لطیف
 است در ترش ندانم که ایی بازید نام ما بر سیدی می نهی شرم نداری حمل روز نام خدای بر دل
 وی فراموش کردند گفت سو کند خوردم که نماند و با شرم میوه بسطام خوردم گفت روزی نشسته
 بودم و بر دلم بگذشت که من امروز پر و قتم و بزرگ عصر چون اندیش کردم و هشتم که غلطی عظیم افتاد
 بزختم و بسر راه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سو کند خوردم که از آنجا بر خیزم تا
 حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شنبه روز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی خود
 دیدم بر اعلی آمد چون در وی نگاه کردم اثر شناسی در وی دیدم با شتر شاریت کردم که

توقف کن در حال مای شتر بزین فرو شد آمد درین نگاه کرد و گفت مراد ان می آری چشم
 فرو گرفته تا زکنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید روح غرق کنم من از سوس
 بر فتم پس گفتم از کجای می آئی گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمدم من نگاه
 گفت زینهار ای یزید تا دل را نگاه داری در وی بر یافت و رفت **نقل است** که
 چهل سال در مسجد مجاور بود و جامع مسجد حداد شتی جامع خانه حداد و جامع طهارت حداد چهل
 سال پشت پیچ دیوار باز نهاد و الا بدو از مسجد بار ما ط و گفتی از ذره باز خوانند پرسید
 و این از ذره پیش نبود و گفت چهل سال آنچه در میان می خورد و ندانم بخوردم یعنی وقت من از
 جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدمان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی
 هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را غشانه می طلبیدم چون نگاه کردم او طاعت
 بود من مطلوب و گفت سی سال است تا هر گاه که خدای تعالی را یاد کنم و بگویم **و در بیان**
 خود را بسه آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از او پرسید که صعب تر کاری در دنیا چه دیدی
 گفت مدتی نفس را بدر گاه می بردم و او می گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا می
 برد و می خنذید و **نقل است** که در آخر کار او کجائی رسید که هر چه در ظاهر خاطر او
 گذشته در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدا را غرور جل یاد کردی بجای بول خون از او جد شتی
 و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او فرسود بر دپس هر بر آورد و گفت از یاد ما ندانند
 می طلبیم که بشما دهم که در حوصله شما کنج که طاقت کشیدن آن دارند و نمی بایم **نقل است** که
 ابو تراب را میدی بود عظیم گرم بود صاحب و جدا بو تراب پیوسته گفتی که چنین که تویی ترا
 با یزید می باید دید و روزی مرید گفت کی که هر روز صد بار خدای با یزید را بسید با یزید
 چکند ابو تراب گفت چون تو خدای پس بقدر خود بینی و چون پیش با یزید یعنی بقدر با یزید
 بینی در دیده تفاوت نیست ز صدق راضی ایستد بکار مشغلی خواهد شد و خلق
 بکار این سخن بر دل مرید آمد و گفت بر حسب تارویم هر دو بیایدند بسطام شیخ در خانه

نبود بآب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب در دست و پستی
 گفته در دیگر دست چون چشم بازید برآمد و چشم بریدر شیخ در حال بلزید و بیفتاد و جان بداد
 بو تراب گفت شناک نظر و مرک شیخ گفت یا تراب در بهاد این جوان کاری بود که هنوز
 وقت کشف آن نبود در شاه به که بازید یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرود رفت زمان به صرا
 نیز چنین افتاد طاقت حال یوسف نداشتند و سه بار یکبار بریدند از بهر آنکه خرد نداشتند و
 نقل است که یکی معاذ را زی نامه نوشت به بازید که چگونگی در حق کسیکه قدحی
 خورد دست ازل و ابد گشت بازید جواب نوشت که این بخا مرد است که در شبان روز
 در بای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من هن ید میزند و هم می نشسته بود که ما را با
 تو که بازیدی ترست اگر سعادت من و تو بهشت است در زیر سایه طولی و
 قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بخارد و رو که از
 آب زرم سرشته بودم پس بازید جواب داد و آن سراو یاد کرد و گفت
 آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایه طولی و ما آن قرص را بخاریم و هم
 از آنکه فرموده بود و یکبار از آب زرم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام شخم
 گشتم و یکی چون این بشنید اشتیاق شیخ بر او غالب شد و زیارت شیخ رفت نام
 حضرت آنجا رسید گفت بخوابم که زحمت شیخ دهم تا با ماد که شنیدم که شیخ در آن گوشه
 عبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا ماد داد و انگشت پای ایستاده
 بود و من در حال او تعجب میکردم و گوش بوی میدادم به شب در کار بود و در گفت
 و گوی و داد و سستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک
 هذا المقام پس بچشم رفت و سلام کرد و از آن واقعه شماره برید شیخ گفت
 بیست و از مقام بر ما شمر دند و گفتم اینهمه پیش نخواهم که اینهمه مقام حجابست بحیثی
 بندی بود و بازید گفتی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوت است

و گفته است که هر چه خواهی بخواه بایزید بغزوه برد و گفت خاموش ای بچی که مرا بخود غیرت
 می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جزا و بداند جانی که معرفت اوست من در
 میان چه کار دارم خوست او کنت ای بچی که جزا و کسی او را ندانیدی گفت حق غیرت
 خدای که از فتوحی که ترا دوشش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم
 و قدس جبرئیل و خلعت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم
 افضل الصلوات و التحیات نبودند زینهار که تو زنی نشوی بهر پیچ فرو نیادی و ما واران طلب
 کنی که ما ورا اینکار باست صاحب ممت باش بهر پیچ فرو میازد که هر چه فرو آئی محبوب
 کردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکنی شیخ گفت من
 عبادت آسانیان و زمینیان جمع کردم و بر سر نهادم همچون بالش و نقل است که
 ذوالنون مصری مصلاسی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلاسی کار آید
 مرا سندی بکار است بفرست تا بروی تکبیر کنم یعنی کار از نماز در گذشت و
 نهایت رسید ذوالنون چون این بشنید سندی به تکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد
 شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که چشمه بود پوستی و استخوانی مانده بود
 و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود بهالش مخلوق ناز و دیدن نیازش
 نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقة کشیده احتلام افتاد و شب غایت
 سرد بود و خورستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید
 آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم و دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقة بیخ
 بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقة می بودم و خرقة بیخ بسته بود تا آنگاه که هوا
 گرم شد و بزمستان درین ریج و شمش تا روز بودی که بغتاً باریهوش شدی از کاهلی او
 نقل است که شیخ شبی از کورستان می آید جوانی از بزرگ زادگان بسطام بر خط میزد
 چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون بر خط

بر سر شیخ زود هر دو شکست شایسته بر او برآمد و علی الصباح بهار بر بطا و طبعی جلوه پیش آن جوان فرستاد
 بر دست خادم و غده خواست و گفت اورا بگوی که بایزید غده میخواهد و میگوید که دوست آن
 بر بطا در سر شکستی این قراضه بستان و دیگری بخرو این جلوه بخورت تا غده شکستی و طبعی آن از دست
 برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و خند جوان دیگر
 ملا و موافقت کردند بیکت اخلاق شیخ نقلست که روزی میرفت با اصحاب
 خود در تنگنای سکی می آمد شیخ بازگشت و راه بسک ایشان کرد بر طریق انکار و در خاطر میدی بگوشش
 که حق تعالی آدمی را مکرّم کرده است و شیخ سلطان العارفين است با انهد با نگاه و جمعی بر این
 صادق سکی را بر ایشان ایشا میکند این جکوز است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید
 گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوسین سکی در من پوشانند ندو
 خلعت سلطان العارفين بر تو افکند این اندیشه بستر ما در آمد راه روی ایشا کردیم
 نقل است که روزی میرفت سکی با او همراه شد شیخ از در این گشتید سگ گفت
 اگر خشک میان ما غللی نیست و اگر تر مغبت آب و خاک میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن خود
 باندازی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید در حمتانند گفت تو پلیدی
 ظاهر داری و من پلیدی باطن بیاتام هر دو را جمع کنیم تا به سبب محبت
 باشد که از میان ما پاکی سر برزند سگ گفت تو همراهی و این سازی مرا
 نشانی که من مرد و خلقانم و تو مقبول هست که بمن رسد سگی بر پهلوی
 من زنده و هر که بتو رسد سلامت علیک یا سلطان العارفين گوید و من
 هرگز استخوانی فرودار انهدم و تو خمی کندهم داری بایزید گفت بسده اتی سکی
 شنایم هر سهرای لم یزل و لا یزال را چون شنایم سجان آن خدای که بهترین خلق
 بهترین پرورش دهد و گفت سگی در من در آمد و از طاعت تو میدشدم گفتم بیازار شوم
 و ز ناری بخرم و در میان بندم ز ناری در بازار آویختم بود و پرسیدم که بخیر گفت

که بهترین خلق را بهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت نوسیدم گفتم
 بیازایشوم و ز ناری بخرم و در میان بندم ز ناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت هزار
 درم سر پیش افکندم باقی آواز داد که ز ناری که بر میان چون تو شی بوزند هزار درم کم نرسند
 گفت دلم جوش شد استم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من نقل است که ز ناری
 ز لاهی بود بزرگان بطعام صاحب طبع و صاحب قبول از حلقه بازید غایب بودی روزی
 گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الیه هر وقایم للیل ام و خود را ازین علم که تو میگوئی آری
 نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز
 کنی و هم برین منوال باشی که اکنون یک نذره بوی این حدیث نیالی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو
 مجولی بنفس خویش گفت دو آتی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول کنی گفت
 قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت ای ساعت برو و موی سرو محاسن از کن این جا
 که داری بیرون کن و کلیمی در میان بند و سر آن محلت که ترا بهتر شناسند نشین و توره
 بر جو زن و پیش خود بند و کوه دکان را جمع کن و بوی که هر که در سیلی زدی یک جوز او را هم و
 هر که دو سیلی ززد و جوز هم در شهری کرد تا که دکان سیلی در کردن تو میرند و در آن موضع
 که ترا ذلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست برو گفت سبحان الله لا اله الا
 شیخ گفت اگر کافری است که بدو من شود و تو بدین شکل مشرک شدی گفت چرا گفت آنرا که تو
 درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی ز تعظیم حق برو گفت من این توانم کرد و دیگری را فرمای شیخ
 گفت علاج تو این است و من گفتم که تو کنی و نقل است که شاکر و شفیق بلخی را غوم حج
 افتاد شفیق گفت بطعام که تر کن و زیارت شیخ بازید را در باب چون مرید بخدمت شیخ
 بازید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شفیق بلخی ام گفت او چگونه گفت او خلیف
 فارغ شده است و بر حکم تو کل نشسته و میگوید اگر آسمان فریزد روین زمین همین شوند که از آسمان
 بار و در زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از تو کل خود بر نیکردم بازید گفت

با اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که اوست اگر بایزید کلامی شود و شهر آن شهر
 نبرد چون باز کردی او را بگوی که خدا را غشایند و کرده نان آزمایش کن چون گرسنه شوی از هم
 جسی دو کرده ستان و ما زمانه توکل بکسوز تا شومی تو شهر و ولایت بزمن فرود نشود آنروز
 درستی این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که برایت
 بایزید و در فقم چنین چنین گفت و شقیق عیسا بن سخن در خود باز یافت چنین گویند که چنانچه
 صد خوار کتاب داشت و اگر چه لغایت بزرگ بود لیکن بنیاد بزرگ از پیشتر افتد شقیق گفت
 تو سخن گفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز کرد و پرسس مرید بازگشت و پیش بایزید
 شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو پرسیم که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت
 این باو الی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چو فقم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت بیند فرماید
 تا بر جایگاهی نویسد تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویسد
 بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و دواد یعنی بایزید پیچ نیست پس
 چون موصوفی نبود و صفش چگونه توان کرد بایزید زره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که
 او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله
 چنانچه توکل محل شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بپا شد و پیش
 نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید رسید و کاغذ نوی داد چون مطالب
 کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
 و مسلمان شد پاک از عیب بند است خویش و ازان توبه کرد و جان بداد نقل است که
 هزار مرید ازان احمد خضر و پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار آب میرفتند و در هوامی پریدند
 احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارد بیاید و اگر ندانید بیرون باشد تا ما در
 رویم و او را زبانت گنیم هزار در فرستند و هر یکی را عصا می بود در دلیزنها و ند که از عیبت
 عصا خواند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دلیز عصا دارم شمار آنچه

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شما است او را در آید پس او را
 در آوردند بایزید را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب میخورد
 متغیر شود شیخ گفت چرا در اینهاستی ما متغیر نشوی و آلائش پذیر می پس بایزید سخن آمد احمد گفت فرو
 تر ای که ما فهم نمی کنیم همچنین ما مفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد
 گفت یا شیخ ای پس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که در سلطانم بگویم
 اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرطت که در دوازده روز گاه ما و شاه بردار گشتی
 از هر سیدی که ما پیش تو جمعی می نهم چون زمان ایشان چه قوم اند گفت فرشتگان نمی آیند و مرا از
 علوم سؤال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت شیخ جواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
 پیش او آمدند و گفتند بر خیز تا خدای خود جل را با او کنیم گفتم در زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان
 دوم می آیند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان بخت آسمان بیامند و من
 همان جواب میگویم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتیم آنگاه که اهل دوزخ و در دوزخ قرار گیرند و
 اهل بهشت در بهشت و قیامت که در دوزخ بایزید کرد و عرضش باری عزتانه بر کرد و گوید امداد
 و گفت شیخ خانه من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیز تریم و بلند بهت تر که ترا بر من است
 و اگر از نزدیکانی که از ما از سبزی خدمت بسیاری کرامت رسیم نقل است که شیخ ذوق
 عبادت در نمی یافت خادم را گفت بگو تا چیست در خانه نگاه کرد بدخوشه انکار یافتند
 گفت کسی دهد که خانه ما در کان بفال نیست پس نقش خوش شد نقل است که
 شیخ راه سایه کبر بود و کودکی شیر خواره داشت و هر شب از تاریکی میگریست که چراغ نداشت
 شیخ هر شب چراغ بر دوشی و خانه آن کبر بردی تا کودکی خاموش گشتی چون کبر از سفر باز آمد
 طفل حکایت شیخ باز گفت کبر گفت چون روشنائی شیخ آمد در رخ بود که بستر تاریکی خود مان
 رویم بیاید و مسلمان شد نقل است که گریه رفتند که مسلمان شو گفت اگر
 مسلمانانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر نیست که شما می کنید من

پنج آتیار زده م نقل است که روزی در مسجد شسته بود ناگاه گفت بر خیزید تا
 با استقبال دوستی از دوستان خزار ویم چون بدروازه رسیدند بر آیم هر وی می آمد بر در آن
 کوشی شسته باز میگفت در دلم ندانم که چوینند و او را استقبال کن و ما شمع آرا بر آیم گفت
 اگر شفاعت اولین بودند و شفاعت آخرین بمن هنوز در جنب آن حضرت مشتی خاک باشند
 بازید سخن او محب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند بر آیم با خود گفت
 شیخ خورشید چمن خورد بازید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
 بر آیم گرفت و بخاره برد و دست فراد یواری زد و در می کشاده شد و در پائی بی نهایت
 نظا هر گشت گفت بیاتارین در بار ویم بر آیم ترسید و گفت مرا ای مقام نیست پس
 بازید گفت آن جو که از صحر آورده و نان کخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهار پان
 خورده بودند و در انداخته توان جوان بختی و میخوری چون شبها کار دید پنهان بود بر آیم
 توبه کرد و مستغفر شد یکی بازید گفت من بطبرستان بر سر خارزه فلان کس ترا دیدم
 دست در دست خضر گرفته چون ناز جنازه کرده ترا دیدم که در هوارفتی شیخ گفت
 بهت گفتی نقل است که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قضا نالیدند و گفتند دعا کن
 تا حق تعالی باریان فرستد شیخ فرسرو برد پس سر آورد و گفت بروید و با و دانه بار آ
 کنید که باریان آمد در حال باریان باریان گرفت چنانکه شبا روزی بسیار نقل است
 که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای بر کشید مرید هر چند که خواست
 که پای بر کشد نتوانست همچنان ماند تا آخر عمر و آن از آن بود که ننداشت که پای دراز
 کردن شیخ چون بباران باشد نقل است شیخ یکبار پای دراز کرده بود و دشمنی
 بر خاست تا بر دو پای زیر پای شیخ فرود نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت
 چه میگویند طامانی در بسته است بعد از آن در پای دشمن خوزه افتاد و گویند که
 بچندی فرزند آن دی بن علت سزایت کرد و از بزرگی بر سیدند که چونست که یک

تن کناه کرد و عقوبت آن بر دیگری سزا نیست که در معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تیرا
 دور تر رود و نقل است که منگری پیش شیخ آمد و گفت فلان سنده بر من کشف گردان
 شیخ آن نگار در روی بید گفت بفلان کوه غار است و در آنجا یکی از دوستان است ازو
 سوال کن تا بر تو کشف کند بر خاست و بدان غار شده از دانه های عظیم و بد لغایت
 سهمناک چون آن بید بیهوش شد و جامه نخس کرد و بخود خود را از آنجا بیرون انداخت
 و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
 تو کفش را نگاه نمی توانی داشت و طهارت نگاه کردی از عیب مخلوقی در عیب
 خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و با نگاه در آمدی که مرا فلان سخن کشف
 کن نقل است که قرآنی را از نگاری بود در حق شیخ که کارها عظیم میداد
 آن بچاره محروم گفت این معاطرها در بافتها که او میگفت منم میگویم و او سختی میگوید
 که ما در آن بیکانه ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرآ
 حواله کرد دستش روز قرآ از دست و افتاد و خود را بخش کرد چون باز به خود آمد غسل
 کرد و پیش شیخ آمد گفت بد استی که با پهلوان بر خزان نهند نقل است که
 شیخ بو سعید مخزومی پیش پادشاه آمد و خواست تا امتحانی کند او را بر پیدی حواله کرد نام
 او ابو سعید را می بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت با قطع او داده ایم
 چون سعید آنجا رفت راهی را دید که در صحرا نماز میکرد و در کنار آن شبانی کوسپندان
 او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور داعمی رو
 چوبی در دست داشت بد و پیکر دیک نماز طرف خود فرورد و یکی از طرف او در
 حال انگور بر آورد طرف داعمی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و
 طرف من سیاه است داعمی گفت از آنکه من از سیر عاقبت خواستم و تو از سیر متحان که
 رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود و بعد از آن کلمه سعید مخزومی داد و گفت نگاه دار

چون سید مرتضی کج شد در عرفات آن کلیم از وی غایب گشت چون باز به بیطار آمد کلیم با
 راعی بود گفت که از بازید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرانی که یک روز
 در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موسی را کج نبود صبح از قم بخود سیرانی با انسانی
 آورد رسید مرا گفت این انسان برابر گیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بدون شیرینی
 اشارت کردم بیا بداننا بر پشت او نهادم سیران را گفتم اگر بشه روی چکوستی که گراویست
 گفت گویم ظالمی را و دیدم ز غنا پس گفتم آن چکوستی سیران گفت این شکر مکلف است یا نه
 گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عزوجل مکلف نکرده است تکلف کنی ظلم نباشد گفت باشد
 و با اینچه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این را عنایتی بود گفتم
 تو بگردم و از اعلی باسفل آدم این سخن سیران پرین بود از آن پس چنان شدم که چون کسی مرا ماتی
 روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد پدید آمدی بخیلی شرفشته که
 لا اله الا الله محمد رسول الله نوح بنوحی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله
 عیسی روح الله علیهم الصلوٰه والسلام بدین پنج کواکه گرامت پذیرفتی تا چنان شد که
 کواکه نیز بکار نیامست و آمد خضر و گفت حق تعالی با خواب دیدم فرمود که همه مردان از من چیزی می
 طلبند مگر بازید که از من در مطلبه نقل است که شقی بلخی و ابوتراب نجفی پیش شیخ آمدند شیخ
 طعام خواست خوردن یکی از مردان شیخ خدمت استاده بود ابوتراب گفت موافقت کن
 گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماه بستان گفت روزه نتوانم کشا و شقی گفت روزه
 بکشای و مردیکمال بستان گفت نتوانم کشا و بازید گفت بگذار که او را نده خضر گفت پس
 رفتی بر نیامد که او را بزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند نقل است که شیخ یکروز به
 مسجد جامع عصابزین منسرو برده بود بقیاد و بر عصای پیری آمد آن پیر و تاه شد و عصا
 شیخ برداشت بنجازه رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت شست دو تا کردی در کفرین
 عصا نقل است که روزی یکی در آمد و از هیات مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

در ویش آب شد مریدی در آمدابی زرد و دید ایستاده گفت یا شیخ این کیست گفت یکی
 از در در آمد و سوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گفت
 یکبار به جلد رسیدم و جلد آب بهم آورد و کفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دایم بگذرانند و من سی
 ساله عمر خویش به نیم دایم بزبان نیاوردم مگر مری باید نه کرامت **نقل است** که گفت
 از حق تعالی در خواهم تا مونت زمان از من کفایت کند پس کفتم رو ان بود این خوشن که پیغمبر علیه
 الصلوٰة و السلام و الهیة نحو است بدین حرمت داشت پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام
 حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چیزی بود و لاری هر دو یکست **نقل است** که
 شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا
 شیخ گفت جبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند رو ان بود **نقل است**
 که یکبار کسی را در سجده دید که نمازی کرد گفت اگر نیندازی که نماز سب رسیدنت بخدا
 تعالی غلط میکنی که سینه پشت است نه مصلحت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر زده بشیم اعقاد و در ک
 شکر می کشی باشی **نقل است** که گفت کس باشد که زیارت مآید و ثمره آن لعنت بر دوس باشد که
 بیاید فایده او محبت بر دگفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی برین غالب نمید که در آن حالت با خود نیاست
 کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق برین غالب نمید معذور مدارد ثمره آن محبت بود **نقل است** که
 میجویم کرد و در قیامت بر خاستی نام من خود بر طرف دوزخ زدی چون دوزخ مرهید است شود ما من سبب است
 خلق باشم حاتم هم مرید از گفتی که هر که از شمار روز قیامت شیخ نبود اهل دوزخ را او مرید من
 نبود این سخن با باریه گفتند باریه گفت من میگویم که مرید من آن است که بر کتاره دوزخ باشد
 و هر که اید دوزخ بر بند دست او بیکر و در بهشت فرستد و بجای او خود به دوزخ رود گفتند چرا به
 فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای سخوفی گفت کسی را که آورد کرد با باریه
 چون تواند که بر دار بزرگی پیش باریه رفت او را دید سر در کربان حکمت فرود برد چون سر بر آورد
 گفت ای شیخ چه کردی گفت سر نقبای خود سر بردم و به تقای حق بر آوردم یک روز

خطیب از منبر این آیت بر خواند و ما قدر و الله حق قدره چندان سر بر منبر
 زد که بیوشش شد پس گفت چون دستی این کدای دروغ زن را کجای آوردی ادعوی
 معرفت تو کند بریدی شیخ را و دیدم که میگریزید گفت یا شیخ این حرکت تو از صیبت گفت
 سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک فرا بل بجا سن باید رفت و سر بر زانوی اندوه
 باید نهاد تا تهرک مروان ندانی بیکد و روز که از پس نخته بر خاستی خواستی که بر هسلر
 مردان واقف شوی **نقل است که** وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
 شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا ما بریدیم
 در حال از جانب خراسان آتشی پیدایشد چنانچه هر سببی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام

نصرت یافتند
نقل است که

مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آنزد گفت کجا بودی گفت
 بحضرت آنزد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترانندیدم شیخ گفت رست میگوئی که
 من درون پرده بودم و تو بیرون بیرون میان در و میان رانز بنید و گفت هر که
 قرآن بخواند و بخازد مسلمان حاضر نشود و بعبادت بیاران نرود و یستمانز انبیا
 و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با
 تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام
 یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه خدای تعالی
 در وطن تر از افناست است و من چندین سال است تا میخواهم از او که مقدار سر سوزنی
 ازین راه بر من کفاره شود **نقل است که** اگر روزی بلاسی
 بد و نرسیدی گفتی آتیه آن فرستادی آن خورش فرست روزی بو موسی از شیخ پرسید
 که با بدت چیست گفت مران ما بد است و ز شایخاه و گفت بسینه ما آواز دادند

که ای بایزید خزینه ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را
 بنویس گفتم خداوند آن چه بود که ترا بنویس گفت چهار کی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت
 بصورتی شدم باران عشق باریده بود زمین تر شده چنانکه پای میرف فرو شود من تا بگلخیزش
 فرو شدم و گفتم از نماز خرابی است و کی تن ندیدم و از روز جزا سستی شکم آنچه مرا است از
 فضل اوست نه از فضل من پس گفتم بجد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا
 است پیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میروند اما گاه پای کجی فرورود و تو آن
 کرد و گفت هر میدی که در اوست آمد مرا فرو تری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت

و نقلت

که چون در صفات حق سخن گفتمی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتمی از جای بر می
 و در جنبش آمدی و گفتمی آمد و بسرا آمد شیخ مریدی را دیدم که میگفت عجب وارم از کسیکه او را واند و طاعت
 بکنند شیخ گفت عجب وارم از کسیکه او را واند و طاعتش بکنند یعنی عجب بود که بر جای بماند **نقلت**
 که شیخ گفت اول بار که بچ رفتم خانه دیدم و دوم بار که بماندم رفتم خداوند خانه را دیدم سوم
 بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق کم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق
 میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی روز خانه او رفتم و آواز او را شنیدم گفتم کرا
 میطلبی گفت بایزید را گفت چهاره بایزید سنی سالت تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان
 او نمی یابم این سخن با و التون گفتند گفت خدای عزوجل بر او را بایزید را بیا مرزا و
 که جماعتی که در خدای عزوجل کم شده اند او سینه کم شده است بایزید را گفتند از جماعت
 خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارد اما از آن کمتر گویم روزی نفس را
 کاری فرمودم حرونی کرد بک سالش آب ندادم گفتم با نفس تن در طاعت ده باز
 تشکی جان بده و گفتند چگونه و کسیکه حجاب او هست یعنی تا او میداند که هست
 حجاب است او می باید که نماند و او نش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود نام پدری داشت یکروز از وجد انگشته بود هر روز که شیخ اورا خواندی گفتی ای
 پسر نام تو چیست روزی گفت باشی مرا کرافسوس میکنی من بیست سال در خدمت تو
 بودم هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا میکنم لیکن نام او آمده است و
 همه نامها از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم و از تو پرسیدند
 که این در چه کجای باطنی و بدین مقام چه رسیدی گفت شبی در کودکی از بطنم بیرون آمدم مابین
 بناخت و جهان آرامید حضرتی دیدم که هر دو هند از عالم در جنب آنحضرت در می نمود
 سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوند ما در کجا بی بدین عظیمی چنین
 حالی و کار کجا بی بدین شکر فی چنین پنهان بعد از آن ما لقی آواز داد که در گاه از آن خالی است
 که کس نمی آید از آنست که ما میخواهیم که هر ناشسته رویی شایسته این درگاه نیست نیست
 کردم که خلافت را بجلای بخوابیم باز در خاطر آمد که مقام شفاعت محمدر است علیه الصلوٰة و السلام
 و بنگاه داشتیم پس خطاب شدیم که بدین بنگاه که نگاه داشتی نامت بلند کروا ندیم
 چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفين بايزيد

و نقلست

که در پیش ابونصر قشیری گفتند که بايزيد چنین حکایتی فرموده است که من دوشنبه خواهم
 که از کرم ربوبیت در خواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشتد لیکن شرم داشتم
 که در حاجت بجزرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است و
 در تصرف خویش آرم اوب نگاه داشتم قشیری گفت بندگان الهمة قال ما قال
 بدین همت بلند و راج شرف پروا نمیکند و گفت در همه عمر خویش می بایدم که بکت
 نماز کنم که حضرت ما و ایشا بد و نکردهم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
 میکردم هر بار می که فارغ شد می گفتی بر این میباید نزدیک بود که صبح بد
 در جنب او روم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خود تو بودا تا نبود در خود بايزيد است
 اکنون ترا بی نمازان بسیارند بايزيد را یکی از ایشان کبر و گفت بعد از ریاضات چهل

سال شی حجاب برداشتم زاری کردم ناراهم دهند خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو واری و
 پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بیند اختتم تا می شنیدم که با بایزید با این دعویان بگویم
 که با بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره
 تا فداحت با ریافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانه و هوای
 نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز با ریاضت **و نقلست**
 که یکی گوش میداشت وقت سحر گاهی شیخ را آنچه خواهد کرد بچار گفت افتد و سفتا و
 و خون از روان کشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی

و نقلست

که شبی بر سر تختان پامی ایستاد از نماز خفتن تا سحر گاه خادم آن حال مشاهده میکرد و خون
 از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند با مداوا از شیخ پرسید که آن چه حال بود
 ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گفتم
 لب الودود و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که **الرحمن علی العرش**
 استوی بیا آنچه واری گفت جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند
 که **انا عند المنکرة قلوبنا ثم الراضا نیا ننداز زمینیا میچویند و اگر زمینیا ننداز آسمانیا نیا ن**
 میچویند و اگر پیر است از جوان میطلبد و اگر جوان است از پیر میطلبد و اگر زاهد است از خرابا بی
 میچوید و اگر خرابا بیست از زاهد میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا
 خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند ما وجود با بایزید فرشته در میانست این جوا
 محالست دع نفسک و تعالی گفتم بی زله باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد و گفتند
 بگو ای گفتم بر همه علایق رحمت کن گفتند باز گریه باز نکرستیم هیچ آفریده را ندیدم الا که آفر
 شعیبی بود و حق را بر ایشان بسی نیکو خواه ترا خود دیدم پس خاموش شدم بعد از
 آن گفتم بر ایس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموشش که او آتش است آتشی را

آتش با بد تو جده آن کن که خور ابدان نیاری که نسری آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق
 تعالی مرا در و هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ملکیتی بر من عرضه کرد من
 قبول نکردم با آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از
 وی دعائی در خواستی گفتی خداوند اخلق تواند و تو خالق ایشان من در میانم که میباید
 تو میان خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار کنی
 پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب استکباری من بود گفت و و حرف با و گیر و از
 علم حیضانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند و بدانکه خداوند
 از عمل تو بی نیاز است و بگفت روز شیخ میرفت جانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم
 مشایخ چنین نهادند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین بمن ده
 تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست با بیزید و خود گشتی سودی ندارد و ما عمل با بیزید
 میکنی و بگر و ز شورید و را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ از سر عزت و غلبان و چه
 گفت نیکو سروروی داری که در تو نگر و گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم
 تا سرورویم نیکو کرد و شیخ را عظیم خوشش آمد گفت راست گفتی و نقلست
 که شیخ بگر و ز سخن حقیقت میگفت و آب و دهن خویش میبکشد و میگفت هم شرابم و هم شراب
 خوار و هم ساقی

نقلست

که گفت هفتاد و نهار از میان بگشادم یکی با نذر چند جلد کردم کثا و دهنی شد زاری کردم و
 گفتم الهی خوت ده تا این نیزه بگشایم آواز آمد که همه ز نهار با کثا و دهنی یکی کثا و دهن کار
 تو نیست و گفت همه دستها و ریح بگرفتم آخر تا دست بلا نگر گفتم نکش و ند و همه قدمها
 راه او بر رفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدیم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین
 کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدیم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت
 بکار بپرداز و امانا جات کردم و گفتم کیف المتلونک الیابک نانی شنیدم که یا بایزید طالع نفسک قلنا

ثم قال الله تحت من راسه طلاق وده وانگاه حدیث ما کن وگفت اگر حق تعالی از من حساب بپرسد
 خواهد من از وی حساب بپردازم و هزار ساله خواهم از بهر آنکه بپندم و هزار سالست تا آنست بر تو حکم گفته
 است و جمله را در شور آورده از بی گفتن جمله شور با که در زمین و آسمانست از شوق است است
 بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنور و در شمار بیفت از امت را و ذره ذره بکنیم و بر ذره و دیداری
 در بهیم گویم اینک حساب بپندم و هزار ساله و حاصل و باقی در کنار است بهیم وگفت اگر بیست بیست بار بگردد
 ما بکشایند و ولایت هر دو سرای بر اقطاع باد بپندم هنوز بدان یکت آه که در سحرگاه بر یاد شوق
 او از جان ما بر آید ندیم بلکه یک نفس که باور او بر آیم با ملک هزار عالم برابر بکنیم وگفت
 اگر فردا در بهشت دیدار نماید چندان نوحه و زاری کنیم که اهل بهشت و درخ از گریه و ناله من غدا
 خود فراموش کنند وگفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بخیزی فرو آمدند ما هیچ فرو نمی آیم
 و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصورت
 آید بهشت آسمان و بهشت زمین در بهیم افتد وگفت او خواست که ما را بیند ما نخواهیم
 که او را ببینیم یعنی بنده را خواست بود وگفت چهل سال روی به خلق آوردم و
 ایشانرا بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بجزرت فتم همه را پیش
 از خود انجنا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم
 حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخورد رسانید وگفت از با نیز دید
 بیرون آدم چون ما را از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید
 همه یکی توان دید وگفت نگاه کرد و ندانم در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
 حق افتد رسیدم وگفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
 خراب افتد دیدم یعنی بمعنی الله که آن گنبد است راه نیست وگفت حق تعالی سستی سال
 آنچه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم تا ندیم که من و حق شرک بود چون نگاه
 حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خویشم حشمت که بزبان من سخن

میگوید من در میان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بجا قبت خرمسبت
 و حیرت نصیب من نیاید و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنی مشغول
 بودند و محجوب و اهل آخرت با عزت و اهل و عوی بد عوی و ارباب طریقت و تصوف
 قومی با کل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنسا که متقدمان راه بودند پیش روان سپاه
 در بادیه حیرت گشته بودند و در راه حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم
 چون بجن رسیدم خانه را دیدم که در من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش میطلبیدم نیا فتم
 سحرگاه ندائی شنیدم که ای بازید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار است و گفت مرد نه
 آنست که از پس چیزی رود مر و آنست که هر جایی که باشد هر چه خواهد پیش آید و با هر که
 سخن گوید از وی جواب بشنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بجلگی در میان
 و آنکست خود دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان شاد شو و شادی
 او حجاب و رتبت او گردد و گفت کمترین درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت
 اگر بدل خلایق مرا باش بسوزاند و من صبر کنم از آنجا که دعوی ملت محبت او را هنوز هیچ
 نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیا مرز و از آنجا که صفت رحمت و رافت او است
 هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکت و از طاعت هزار یعنی عجب و در
 طاعت بهتر از گناه و گفت کمال درجه عارف سورشش او بود در محبت و گفت علم ازل
 دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم
 و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی
 گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میان برو شتم انس بقاء لطف حق
 داشتم و گفت خدا بیغالی را بسند کا نند که اگر بهشت با همه زمینت بر ایشان عرضه
 کنند ایشان از بهشت همان منسرد بگویند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت
 و عامل بصدق آن باشد که بیخ جهد سر همه مرادات بر دارد و همه شهوات و تمنای او

در محبت حق ناخیز شود آندوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شایه او بود گفتند
 نه خداست تعالی بر رضاء خویش بندگازا به بهشت میرد گفت بی گفت چون رضاء خود بجسی و بر آن
 کس بهشت را چکند و گفت بکثرت و تلاوت معرفت او در اول بهتر از صد هزار فقره و فرود کس
 علی و گفت بکافی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بر روی رساند و گفت اگر فانی اید
 بسر قاعده فناء اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح و زهد باومی است
 که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان
 و گفت گناه شمار چنان زیان ندارد که بچهره می گردن و خورد آشتن برادر مسلمان و گفت و نی
 مر اهل و نیایا غرور و عجز است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و
 دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد و نقد است
 و گفت عبارت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق
 سخن گوید و چون چشم بر هم بند مضمونش آن بود که چون باز کند و حق نگوید و چون سر بر زانو بند
 طلب آن کند که سر بر ندارد و تا اسرافیل در صورت و مدار بسیاری امتد که بحق وارد و گفت سوار اول باش
 و ساو و تن و گفت علامت شناختن حق که نجات از خلق باشد و خاموش گشتن و معرفت او و گفت هر که بحق
 مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارد و او خود بهر و سرای سر فرو نیار و گفت عشق او در آمد و هر چه با او
 و بود پروا داشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یکانه ماند چنانکه خود یکانه است و گفت کمال
 عارف سوختن او باشد و دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزبانت روند چون باز
 گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزبانت راه دهند و گفت
 بنده هیچ به از آن نبود که بی هیچ بوند زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت
 این مختصر را الهم باشد که از قلم بی هیچ و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در
 گوئی او چندان بگوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف
 نهایت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یار و نیار و گفت

طلب علم و اخبار از کسی لایقت که از علوم معلوم شود و از خبر محسوس اما هر که از برای
 مباحث علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز
 و در تر باشد و از و مجور تر کرد و گفت و نیاز چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کار
 ندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت
 قدری ندارد و گفت از جو بهاء آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا
 رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود و گفت
 او را بندگانشند که اگر ساعتی در دنیا از و محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش
 ندارند یعنی چون محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت
 هر که خدا را داند زبان بسختی و بیکر بکند یا در حق نتواند کشا و ن و گفت کترین
 چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک بترکند و حق اینست که اگر
 هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان
 از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نکند اگر عرش تا تری اصد هزار
 آدم باشد یا در ایر بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشته
 مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف
 نهند و جنب و جو و معرفت حق ایشان را موجد و نه پسندار و وارد در آمدن و بیرون
 شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود دعوی بودند عارف و گفت عارف را
 معروف بیند و عالم با عارف نشیند عالم کوید من حکیم عارف کویدا و حکم
 و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت
 محبت مجور را نذکار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر میدانند طالب مطلوب

اند و از طلب کاری و

دوستداری

خود فارغند مغلوب مشاهد حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تا و است و در مقابل طلب
 بطلب کاری خود نگرین در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلق
 گشت بعضی از دلباچیان دید که بار معرفت او نتوانست گشت بعبادتش مشغول گردیدند
 و گفت با حق بجز بار گیران حق بر ندارند که مدلل کرده مجاهده باشند و رضایت یافته مشاهده
 و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشان از شناخت خود تمام
 بودی و گفت جبه کن تا یک دم بدست آوری که آن دم ریزد بین و آسمان جز حق را
 زمین یعنی تا بدین دم همه عسر تو گذشته و گفت آنچه حق او را دوست دارد و آنست که
 سه خصلت بدود و نه خاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
 چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و تقاضا خواهند و اهل محبت
 بقلوب گرد عرش طواف کنند و تقاضا خواهند و گفت در علم علمی است که علم دانند و درز هر
 زه نیست که زاهدان شناسند و گفت هر کرا حق بر گردید سر عونی را بر و کار دانا و را میرنگار
 و گفت اینم گفت و کوی و بانک و حرکت و آرز و بیرون برده است درون پرده خاموشی
 و سکون و آرام و مهیت است و گفت این دلیری چند نیست که خواه غایب است از
 حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و کوی است و گفت
 صحبت بیگان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد و کار
 فضل خدای عزوجل بدن فعل خویش و گفت هر که خدای عزوجل را شناخت او را سب سوال
 حاجت نیست و نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیاید و گفت عارف آنست که هیچ
 مشرب او را شیره نکرده و هر که درت که بد و رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن
 کس است که خدای را نداند اما خدا شناختن بر آتش عذاب باشد و گفت هر روز هزار
 کس درین راه آند که شناخته از ایمان بر آید و هیچ بدست نزارند و گفت هر چه است
 در دو قدم حاصل آید یک قدم بر صیبهها خود نهند و یکی نهند بر آتش آن یک قدم بر وارد و این یک کجایی

وگفت هر که ترک هوا کرد بحق رسیده وگفت هر که نزد یک حق بود و بجزیره و لهر حال او را بود زیرا که
 حق تعالی همه جای هست و حق را بجز خیر نیست وگفت هر که بحق عارفست جاہل است و هر که
 جاہل حق است عارفست وگفت عارف طیار است و زبا بسیار است وگفت هر که خدایا
 شناخت غدایی کرد و بر آتش و هر که خدایا ندانست آتش بر او عذاب کرد وگفت هر که
 خدایا شناخت بهشت را توانی کرد و بهشت بر او مال شود وگفت عارف هیچ چیزش
 نشود جز بوصول وگفت نفاق عارفان فاصله از اخلاق مردان وگفت آنچه روایت
 میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدا ما را از امت محمد
 کردن بجان نبری که آرزوی ضایع این مثنی ریاست جوی کردند کلا و حاشا
 بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقام ایشان سختی بود و سر با ایشان از
 اعلی علیین برگزیده و ایشان در آن میان کم شده وگفت خط اول در تفاوت درجات
 از چهار نامست و تمام هر فرقی از انسان نامیت از ماها خدای عزوجل و آن قول خدای
 تعالی است که هو الاول والاخر والظاهر والباطن هر که از خط اول است او ازین
 نامها زیادت تر بود و بظاهرا عجایب قدرت و بی بحران تر بود و آنچه رود از اسرار و انوار
 و هر که از خط اول نامها اول بود شغل او بدان بود که در سبقت رفعت است و هر که
 خط اول ازین نامها آخر بود شغل او مستقبل سبب بود تا آن چه خواهد بود و هر کس ازین کشف بر قدر
 طاقت او بود وگفت اگر همه دولتها که خلاق را بود در حواله شما افتد در حواله شوید و اگر سهرلی
 دولتها در راه شما افتد نامید کردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرونگزده
 عبادت خویش خالص بنید و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را در اخف
 القوس بنید و در هیچ حساب نیست وگفت هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات
 در کفن لغت بچید و در زمین ندامت دفن کنند و هر که نفس خود را بمراند بآزایستادن
 شهوات کفن خویش بچید و در زمین سلامتش دامن کنند وگفت بحق رسیده آنکه برسد

بجز حرمت و از راه نیفتاد آنکه افتاد مگر ترک حرمت و گفت هرگز این حدیث را طلب در توبه
 یافت اما طالبان مانند و گفت چون مرید نعره زنده مانک کند حوضی باشد و چون خاموش
 کرد و در مایه بود پرورد و گفت چنان نمایی که باشی یا چنان باش که نمایی و گفت هر که را
 ثواب خدای مغر و جل نهد افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاہد است
 در حال حاصل است و گفت علم خداست و معرفت مکر است و مشاہد حجاب پس
 کی خواهی یافت هر چیزی که کی طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط
 دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز زود جز باطل و گفت حیات در
 علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست
 در آن دار الملک تخیلی از سیاست فراق نهاده اند و تخیلی از سمول بجز آن شبیه و یک
 شاخ نرس وصال بدست بمران داده اند و در هر نفسی هزار شیردان تیغ بر دارند و گفت
 بهفت هزار سال بگذشت و سنوز آن برکش عصاره است که در نیت تیغ حاصل بد و نیت
 است و گفت معرفت نیت که شناسی که حرکات و سکونات خلق محملی است و گفت
 توکل زینت را بیک روز باز آورد نیست و فردا را پاک بر انداختن و گفت ذکر کثیر نه
 بعد است لیکن بصورتی غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست
 نداری و گفت اختلاف علماء محبت مکر در خرید و توحید و گفت کوشگی اربیت که جز ما را این
 رحمت ندارد و گفت دورترین خلاق از حق آن است که اشارت پیش کند و گفت نزدیکترین
 خلاق حق آن است که با خلاق پیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاد کرد
 حق است و هر که حق را بحق شناسد زنده کرده و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت
 دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبکینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
 او را از تاریکی چه پاک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی غلو در حرمت نهادن حق و یکی
 نسیان داشتن و گفتند فرضیه و نیت چیست گفت فرضیه صحبت مولی است و نیت ترک دنیا و نیت

بریدی سفر میرفت شیخ را گفت مرا ویسی کن گفت بس خصلت ترا وصیت میکنم چون با
 بدخوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آرد تا محبت مهنا و مهیا بود و چون کسی
 با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل و برابر تو مهربان کرد و چون بلا
 روی تو نهد زود بجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق پاک ندارد و پرسیند
 از تو گفت زهد در تقوی نیست زیرا که من سهر روز را به بودم روز اول در دنیا و روز دوم در
 آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست با تقوی آواز داد که ای بازید تو طاقت با تدارکی گفتم
 مراد من اینست بکوشش من آمد که گفتند با فی تها فی تو گفت کمال رضای من آرزو تا بحدیست
 که اگر بنده را جاوید بعلین بر آرد و مرا ماضل جاوید نشود بر من راضی تر باشم از آن بنده
 پرسیدند که بنده بد در چه حال کی رسد گفت چون غیب خود را بشناسد و محبت از خلق بردارد
 نگاه حق او را بر قدر محبت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک کرد اندک گفتند ما را
 بزهد و عبادت میفرمائی تو زیادت زهد و عبادت میکنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت
 از من شکافته اند پرسیدند که راه حق چگونه است و گفت تو از راه بر خیز و حق رسیدی گفتند
 چه چیز حق توان رسید گفت بگری و گری و کنکی گفتند بسیار سخنایران شنیدیم و هیچ سخن عظیم
 تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معاطه گفتند من از بحر صفا تحت میگویم ایشان
 آنچه میگویند من خالص میگویم آنچه آنچه را باک نکند ایشان گفتند تو و ما میگویم تو و تو یکی
 هستی چیست گفت در آسمان بگر گاه کرد و گفت مدانی که آن که آفریده است گفت
 و انم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از هر جایی باش
 یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است تقیم است مستر
 تقیم طلبیدن محال بود و سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا از رسید
 و چون کتابی کنی تو به قبول کنی و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود یکی گفت چرب
 نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من که ز طکوت میگردم و هر کجا افتاده است

دست اومی گیرم یعنی کار در اندرون میگیرم گفتند بزرگترین نشان عارف صیفت گفت آنکه با تو
 طعام بخورد و از تو میگریزد و از تو میخورد و باز تو میفرود شد و دلش بر خطا بود قدس پشت پیش
 باز نهاده باشد و گفت عازف آنست که در خواب جزای عزوجل نمید و بایس جز
 وی موافقت نکند و سر خود جزاوی نکند برسدند از امر معروف و نهی منکر گفت در دنیا
 باشد که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مردکی دانند که او بحقیقت معرفت رسیده
 است گفت آنگاه که فانی کرد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و مخلوق
 پس او فانی بود و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده بود محولی بود کسوف
 و بکشوفی بود و محجوب گفتند سهل بن عبد الله رحمه الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
 بر کنار در بارفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون
 بود گفت از آنجا که دید اخلق است نایر و امی هر دو کون بود و ساسا گفتگوی در نور و دهن
 عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در کج دل خویش بانی بکنی فرو شود آرزو سوای
 آخرت خواست در آن کج گوهری باید که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او در ویست
 گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
 دنیا را جمع کردم و بر بنحیرت ناعت درستم و در خنقیق صدق نهادم و بدریای نا امید ی بدم
 گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در محبت
 بودم تا چهار سال است تا اورامی نیم خانچه پیرس و روزگار حجاب از عمر نیست احمد حضور
 شیخ را گفت نهایت نیرسم شیخ گفت نهایت تو به غرتی دارد و غرت صفت حق است
 مخلوق چون بدست تواند آورد و برسدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد
 بعد از یکساعت گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن باید گفتند
 چرا مدح کرشکی میگوئی گفت اگر فرعون کر سنده بودی انا و بکر الا علی تکفینی هرگز شکبر
 بوی معرفت نشود گفتند متکبر است گفت آنکه در هر ده هزار عالم نفسی بنید صیفت تراز

نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت خوب باره بر سر آب میرو و گفتند در هوای پری
 گفت مرغ در هوای پر گفتند در شبی کعبه میروی گفت جادوئی در شبی از منبند بساوند
 میرو و پس گفتند کار مردان حسیت گفت آنکه دل در کس نبندد بجز خدای غفور و جل گفتند
 در محابه با چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض میدیدم
 و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یکانه را یکانه شدم و پیش حضرت با استادم و گفتم بار
 خدایا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم بعد دارم چون صدق من بدست سخت فضل
 که کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را
 که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من بخوابتم از وی خبر
 وی و گفت چندان بادش کردم که جمله خلقان بادش کردند تا بجای که یاد کرد من یاد کرد او شنید
 پس شناختن او تا خلق آورد و مرا زنده کرد و گفت بنده ام که من او را دوست دارم چون
 نگاه کردم دوستی او را سابق بود و گفت هر کسی در دریای غل غرق گشتند و من در دریای
 بر او غرق گشتم یعنی دیگران سیاحت خود دیدند و من غنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از
 مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمید و گفت بهر حق گویند و من از حق گویم لاجرم
 گفت هیچ چیز من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعظیم ظاهر و گفت نفس را بخدا خواندم
 حاجت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت او و گفت دلم را با آسمان بردند کرد و هر گوی
 بر گشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این سرود و بودند و گفت چون
 حق را بگویم خویش دهم گفتم اگر همه کفایت او ترالس نیست کفایت هیچکس ترا پسندده نبود
 تا جوارح را خدمت آوردم هر که که کاملی کردی دیگر اندام مشغول شدی تا با بایزید شد و گفت
 خوشترم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود دیدم که حسیت هیچ برتر از غفلت ندیدم و پیش دوزخ نماز
 آن بگذرد که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز میکنم و عقاوم در نفس خود بهر
 نماز آن بوده است که گرم و زنا را نخواهم رسید و گفت کار زمان از کار ما بهتر است که

ایشان در ماهی غسل کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم از پاکی و گفت اگر در همه
 عمر از بازید این کلمه درست آید از هیچ پاک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند
 چرا نکردی دوست ترازان دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و
 منی شرکست و شرک بترین کنا هست مگر طاعتی که بر من رود که من در میان نباشم
 و گفت خدای تعالی بر اسرار خلائق مطلع است هر سو که نگر و خالی از محبت خود
 بیند مگر سر بازید که از خود پرسید و گفت ای بساکس که با نزدیکیست و از ما دور است
 و بساکس که از ما دور است و با نزدیکیست و گفت در جواب دیدم که زیاد است
 میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت میخواهم بعد از
 توحید و گفت حق حل و علل را بخواب دیدم مرا گفت یا بازید چه میخواهی گفتم آن
 میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا هم چنانکه تو مرا می و گفت حق تعالی را بخواب
 دیدم و پرسیدم که راه تو چیست گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق
 ندارند که من چون ایشان یکی نام اگر صفت من در عالم غیب بیند طاک شوند و گفت
 مثل من چون مثل دریا است که از آن عمق پدیدست و از اول و از آخر پدیدست یکی
 از و سوال کرد که عرش چیست گفت همه گفت کسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست
 گفت منم گفت خدای عز و جل را بنده کاندایدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰه و السلام
 گفت آن همه منم گفت سبکونید که خدای را عز و جل بنده کاندایدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و غزالی
 علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاوش شد بازید گفت بل هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه
 هست حق است اگر آنکس نبود حق همه خود رسیده عجب نبود و اسلام

معراج شیخ بازید سلطان محمد علی

شیخ گفت چشم یقین در حق نگریم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجستغفار رسانند

خود منور گردانید و محراب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و بهریت خویش بر من
 آورد و من از حق در خود نکرستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق
 عظمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب
 غرور حق ناپیدا گشت آنجا همه صفا بود آنجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور
 او دیدم و غرور خود در غرور عظمت او دیدم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد
 نور او در قابلمه یافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه سستی از حق بود از من و من
 پنداشتم بودم که منش می پرستم کفتم تا بر خدا یا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی
 مباشرت فعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا تو فوق من تراروی نماید از تو و طاعت
 چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت و نگرش به
 اصل کار هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود با چسبید کرد و بقا خویش باقی
 کرد اند و غرور کرد و خودی خودی زحمت وجود من من نمود لاجرم حق بر حقیقت بفرمود و
 از حق بحق نگاه کردم و حق بر حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بسیار امیدم و کوشش
 کوشش بیکندم و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و علمی که کسی بود بجز اشتم
 در رحمت نفس با آره از میان برداشتم لیکن آلت مدتی قرار گرفتم و حضور از راه وصول به
 دست توفیق بر فتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
 من نهاد و چشم از نور خود بپای فرید همه موجودات را بحق بدیدم چون زبان لطف با حق مناجات
 کردم و از علم حق علم بدست آوردم و نور او بدو نکرستم گفت ای بایزید بی همه با همه ولی
 آلت با آلت کفتم تا بر خدا یا بدین مغرور نشوم و بود خود از تو مستغنی نکردهم تویی من مرا
 باشی از آن که من بی تو خود را باشم چون تو با تو سخن گویم بهتر کنی تو با نفس در گویی تو بگویم گفت اکنون
 شریعت کوشار و پای از خدا مرو نهی در مگذرتا سعیت نزد ما مشکور باشد کفتم از آنجا که مراد منست و
 ولم یبیین است تو اگر شکر گویی از خود گویی از آنکه از من مرا کردمت کنی تو از غیب و نقصان منست نهی

را گفت از که آموختی گفت سائل به دان از رسول که هم مراد است و هم مرید و هم محالست و هم
 محیب چون صفای من بدید پس دل من ندای رضای حق شنیدم خشم نشود ی بر من کشید و مرا
 منور کرد و اند و از ظلمت نفس و از کورت بشریت درگذرانید به شرم که بدوزند نام و از فضل او
 بسا شادی در دل افکنده ام گفت هر چه خواهی بخواه گفت ترا خواهم که از فضل فاضلتی و از کرم
 بزرگتری و از تو توقع کشم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در تو شدم از خودم بازدار و آنچه
 ما دون تست و پیش من میار زمانه مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس
 مرا گفت حق میجویی و حق میجویی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتی اگر دیدم بودیم
 و اگر شنیدم بود شنیدم نخست تو شنیدی باز من بروشما با کفتم لاجرم از کبر ما را پر داد تا در
 میادین غر اومی پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدست و نیاز من
 شناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بریت خود بسیار است و تاج کرامت بر سر
 من نهاد و در ساری تو حد بر من کشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسد
 از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا اشرف داد و یگانه می پدید آمد و دوستی بر خاست
 و گفت رضای تو است که رضای ما است سخن تو آلاش نیست بر دوستی تو کس تو
 بیکر پس مرا زخم غیرت کشانید و ما ز من زنده کرد اند از کوره امتحان جانفص بر بیرون آمدم تا
 گفت لمن الملک گفت ترا گفت لمن الملک گفت ترا گفت لمن الملک گفت ترا گفت لمن الملک
 بود که در بدایت شود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز نیاسود
 و اگر محبت بنودی قدرت دمار از روزگار ببرد آوردی بنظر قهاری بواسطه جباری من
 نکرست نیز از من اثر ندید چون درستی خود را سپرد و او بهادر انداختم و با تش غیرت تن را همه
 بوتهای که اختم و اسب طلب در قضا تا ختم به از نیا رسیدی ندیدم و روشن تر از خاموشی
 چراغی نکریدم و سخن بهتر ازین سخن نشنیدم ساکن بر ساری ملکوت شدم و صد ره صابری در
 پوشیدم تا کار بجای می رسید که ظاهر و باطن بر ساری بشریت خالی بد فرج از فرج و سپینه طلسمانی

کشاوند و تخرید و توحید زبانی و اولاجرم اکنون زبانه از لطف صمد انیس و دلم از نور ربانیت
و چشم از صنوع نیرد نیست بدو او میگویم و بقوت او میگیرم چون بدوزنده ام هرگز نمیروم چون
بین مقام رسیدم اشارت من از لیست و عبادت من ایست زبان من زبان توحید
است روان من روان تخرید است نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم
زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده حقیقت اوست نه منم اکنون
چون مابزرگ گردانیدم گفت که خلق میخواهند که ترسند کفتم من نخواهم که ایشان را بترسم اگر
دوست داری که پیش خلق بیرون آری من ترا خلاص نکم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق
چون برینند در صنوع تو نگرند صانع را دیده باشند من در میان نه باشم این مرا و من داد و حاج
گرامت بر سر من نهاد و وار مقام شبریم در گذرانند پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت
بیرون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم ندانستی شنیدم که دوست مرا باز آری که اولی
من نتواند بود و جز من راهی نداند گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که حقیقت
نخستین سالها در آن وادی بقدم افهام و دیدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پر واز همیشه
در هوای چوکنگی می پریدم چون از مخلوقات غایت گشتم کفتم خالق رسیدم پس سر از وادی
ربوبیت بر آوردم کاسه یا شامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار
سال در فضا و حدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال
دیگر در فردانیت چون نو در هزار سال بسر آمد باز دیدم و من هر چه دیدم هم من بودم
پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت درجه اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت
درجه پنجم علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم که کفتم مالای این درجه هرگز کسی
نرسیده است و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم
پس معلوم شد که نهایت حال او بیادیت حال انبیاست نهایت بسیار انانیت نیست پس
روح من بر همه ملکوت گذشته است و همیشه مودرخ بدو نمودند هیچ الهات نمود و هر چه پیش او آمد

طاقت او ندشت و بجان هیچ پیغمبر رسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوٰة و السلام
 رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشی دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر ما اول دریا قدمی در
 نهادی بسوختی و خود را بسا در داری تا لاجرم از بهیت و در بهشت چنان مدبوش گشتم که هیچ نماز
 و هر چند خواستم تا طناب خمد محمد رسول الله تو انم دید زهره ندشتم محمد رسیدن با آنکه کج رسیدم
 یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوٰة و السلام
 در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نمکی نوادی محمد رسول الله
 نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید بو تراب حق یا
 میدید و طاقت دیدار با یزید ندشت پس با یزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم منی
 من مرا بنور الهیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد و قرآن آمد که خلاص تو از توستی تو
 در متابعت دوست است محمد علیه الصلوٰة و السلام دیده را بجا که قدم او اکتحال کن و بر
 متابعت او مداومت نمای تحت از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه
 سخن گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه با یزید را گفتند فردا قیامت خلائی تحت
 لوای محمد علیه الصلوٰة و السلام باشد گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوٰة
 و السلام زیادتست که خلائی و پیغمبران و تحت لوای من باشد چون منی راه و آسمان
 مثل یابند و زرد زمین صفت دانند صفات من در غیب غایبست چون کسی چنین بود چگونه
 این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و کوننده سترحق بود گفت آن طلق او بی نطق و
 بی سمیع و بی بصیر بود لاجرم حق بر زبان با یزید سخن گوید و او آن بود که لوای اعظم من
 لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد اعظم تر بود چون زو اواری که انی ابا الله
 از درختی پدید آید و او ار که لوای اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم
 شانی از درخت نهاد با یزید می آید و سلم
 مناجات شیخ با یزید رحمة الله علیه

گفت بار خدا یا تا کی میان من و تو منی و تو منی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من
 هیچ نباشم الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید
 و لطف تو آن زایل کرد انبیا خدا ما را از ابدی می باید و قسری می شاید و عالمی نمی باید
 اگر از اهل خیر خواهی گردانی اهل شسته از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان خود برسان
 و گفت باز تو گفتم و از تو تو رسم الهی چه نیکو است الهام تو بر خطرات دلهما و چه شیرینست رو
 افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان و صفت
 آن نداند و عمری بسراید و این قصه بسرنیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرزاد دوست
 دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مراد دوست داری تو خداوندی
 و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که میترسم و تپو چشمین شادم چگونه شادمان
 نکردم اگر امین کردم و گفت باز یزدت مقادیر حضرت عزت قرب یافت میرگاه که باز آید
 ز ناری برستی و باز بریدی و چون عمرش باخر آمد در محراب شد و ز ناری بر بست و پوشتین
 باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر میفروشم و نماز شب
 عرضم نمیکم و روزه همه عمر میگیرم و جنبها قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باز
 نمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی گویم و این که بزبان شرح میدهم باز لغافرو و اعما دست
 بر آن بلکه شرح میدهم که از هر چه کرده ام تنگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می
 بینم و این همه هیچ است همان انکار که نیست ترکمانی ام بختا د سال موی در کبری سپید کرده
 از بیابان کنون می آیم و تنگری تنگری می گویم ابد الکنون می آموزم ز ناری کنون می
 برم قدم در دایره اسلام کنون می نهم زمان در شهادت کنون میسکروا نم کار تو به
 علت نیست قبول تو طاعت نه و زد تو معصیت نه من هر چه کردم بها انکاشتم
 تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نمود خطا عفو در وی کش و کرد معصیت
 از من نشد و شوی که من کرد پندار طاعت فرو شستم نقل است که

در ابتدا اندک بسیار میگفت در حال نزع همان اندک میگفت پس گفت ما رب ترا هرگز
 یاد نکردیم مگر بعلت و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافل ندانم تا حضور کی خواهد بود
 پس در ذکر حضور جان باد آن شب که او را وفات رسد بوموسی غایب بود گفت بخواب
 دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می پریدم تحت کردم با دور و آواز شدم تا با شیخ
 بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جازه او برداشتند من
 جمد کردم تا گوشه جنازه من دهند البته من نمیرسد لی صدر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر
 گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا مابوسی این تعبیر آن خواب
 دو شین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازه باز بدست نقل است که
 مریدی شیخ را خواب دید گفت از منکر و نیکو چون هستی گفت چون آن عزیزان
 سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود بر نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من او
 این سخن از من بیخ بود لیکن باز کردید و آواز پرسید تا من اورا کیستم آنچه او گوید
 ان بود اگر من صد بار گویم خداوند منم او است تا او مرا نبندد خود ندانند فایده نبود
 بزرگی او را خواب دید گفت خدای عزوجل تا توجه کرد گفت از من پرسید که ای بزرگ
 چه آوردی گفتم خدا یا پسندی نیاوردم که حضرت عزت ترا شایده اما تو شرک نیاوردی
 حق تعالی شر مود که لا لیلۃ اللین ان شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند
 چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بزمانم رفت که شیر خوردم و شکم
 من بدرد آمد حق تعالی بدین قدر با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است
 نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود زیارت
 می نمود چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ نایزید که بود گفتند تو بهتر
 دانی گفت شبی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی نشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا آسمان بردند و تا
 زیر عرش رسیدم آنجا که زیر عرش بود بسیار دیدم که درازی او و پهنای او میداد و بسیاران کل را بر زمین بود بر

برک کلی نشسته بود که با زید ولی آمد بود **نقلست** که بزرگی گفت شیخ را جواب دیدم
 گفت مرا و پیشی کن شعری تازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و در
 از ایشان کشتی است چندان کن تا در آن سفینه نشینی و تن بسکین را ازین دریا برمانی و **نقلست** که شیخ جواب دیدند
 گفت تصوف حقیقت گفت در آسایش خود بستن و در پس زانو محنت نشستن چون شیخ بوسعید بویختر
 بزایر شیخ آمد ساعتی ایستاد و چون بازگشت گفت اینجا هست که هرگز چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا بویختر

ذکر عبد الله بن مبارک رحمہ اللہ علیہ

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهد دین حقیقت
 آن امیر قلم و بلا و بلاک عبد الله بن مبارک رحمہ اللہ علیہ او را شهنشاه عالم گفتندی در
 علم و شجاعت نظیر نهشت و از محققان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در
 فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول نمیداد و او را
 تصانیف بسیار است و مشهور است و کرامات مذکور **نقلست** که روزی می آمد
 سیان ثوری گفت تعالی را جل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما سینه کسی با
 که فضیل فضل نهیستایش او چون توان کرد و ابتداء توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد
 چنانکه قرار نهشت شبی در زمستان در زبرد یوار معشوقه تا مادام استا و بانتظار او و همه
 شب برف می بارید چون مانک نماز گفتند داشت که مانک خفتن است چون روز شد
 داشت که همه شب متعرق حال معسوق بود و بانتظار تا مادام با او با خود گفت شربت آبادی سپرد
 مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس بر پای بودی اگر امام در نماز بودی و
 سورتی در از خواندی دیوانه شدی و نسریا و نفیر از نهاد و از و ن تو بر آمدی حال
 در روی بدل و فراز آمد توبه کرد و عبادت مشغول شد تا بدرج رسید که مادرش روزی در باغ
 شد و او دید محنت در سایه گلشنی داری شاخ تر کس در دهان گرفته و کس از وی میرزا آنگاه از مرو

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس مکه رفت و مدتی مجاور شد باز برو آمد
 اهل مرو بدو تولا کردند و به گروه شدند و یک نیمه طریق فقهی سپردند و دیگر گروه
 اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی القدرین
 گفتند یکی حکم موقوفش تا هر یکی از ایشان هر دو فرقی در وی دعوی کردند و او آنجا
 دور باط کرد یکی بحیث اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس مجاز رفت و مجاور شد
 نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت منفعت آن بر
 اصحاب تفرقه کردی و در ایشان را خبر دادی و استخوان خرمالشمردی و هر که بیشتر خرمالی
 بر استخوانی در می دادی نقل است که وقتی تا بدخوشی سمره شدند چون از وجد شد عبد
 بکر است گفتند چه میگری گفت آن بچاره رفت و آن خوی بد همچنان با وی نقل است
 که یکبار در بادیه میرفت بر شهری ششصد درویشی رسید گفت ای درویش ما تو انکار نمی
 ما را خوانده اند شما کجا میرید که طفیلی اید درویش گفت چون نیربان کریم بود طفیلی را بهتر دارد
 اگر شمارانخانه خود خوانده مار پیش خود خوانده عبد الله گفت از ما تو نکران و ام خو است درویش
 گفت اگر از شما و ام خو است هم برای خو است عبد الله شرم زده شد و گفت رهت میگری
 نقل است که در تقوی مجدی بود که یکبار نزل فرموده و آبی کرانمایه داشت و نماز مشغول
 گشت پس در ذرع یکی رفت چون آن حال پدید سبب همانجا بگذشت و پیاده برفت و وقتی از مرو
 بشام رفت بحیث قلمی که اگر کسی خواسته بود و باز نداده بود تا نماز رسانید نقل است که روزی
 میگذاشت با بنیامی گفتند که عبد الله بن مبارک می آید هر چه می بایدت بخواه تا بجا گفت توقف کن
 یا عبد الله عبد الله بنیامی گفت دعا کن یا حق تعالی چشم من باز دهد عبد الله سر پیش افکند و دعا کرد
 در حال بنیامی نقل است که روزی در قهقهه نوی تجبه بصحرای شد و از آرزوی حج می سوخت
 گفت آنجا بنیامی از اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که
 تا من چنیند و موی طلق بخندد و از ثواب حاجیان نصیب بود و در آن میان پیروانی

یا پشت دو تا شده عصائی در دست گفت یا عید سه طراز روی حج داری گفت ای
 پس گفت ای عید سه برابر ای تو فرستاده اند ما من سوره شواترا بعرفات بر م عبد الله
 گفت ما خود گفتیم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پزیزن گفت کسیکست
 نماز ما بدو سحاب گذارده باشد و فریضه بر لب چون واقف بر آمدن برو ما او همراهی توان
 کرد گفتیم بس اند پای در راه نهادیم و هر خدای عظیم بگوشیدیم که بخشی دشوار توان گذشت
 به آب که میرسدیم مرا گفتی چشم بریم نه چون چشم بریم نهاد می خود را در آن نیمه آب دید می تا
 مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف سعی و سوره فارغ شدیم و طواف
 و داع آوردیم پزیزن گفت بیا که مرا اسپرست که چند کا هست تا بریاضت در غار است
 تا اورا ببینیم انجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پا
 وی افتاد روی در کف پای او مالید گفت و انم که بخود نیامده خدایت فرستاده تا
 مرا بجهنم کنی که رفتن من نزدیکست پزیزن گفت یا عید الله اینجا مقام کن تا اورا دفن کنی
 پس در حال آن جوان وفات کرد اورا دفن کردیم بعد از آن پزیزن گفت من هیچ کا
 ندارم باقی عمر بر سر کوروی خواهم بود تو ای عبد الله برو سال دیگر چون باز آئی مرا
 نه منی و مراد عاید داری نقل است که بعد از یکسال از حج فارغ شده دور
 حرم سعی در خواب شد خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری
 پرسید که امسال چند خلق بجهنم آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چندس
 قبول کردند گفت از آن مجلس قبول نکردند عبد الله گفت چون این شنیدم ضطرابی
 در من پیدا آمد گفتم اینهمه خلائق از اطراف و اناف جهان با چندین رنج و تعب من
 کل خلق مشوق از راههای دور آمده اند و بیایانها قطع کرده اینهمه ضایع کرد پس آن فرشته
 گفت که در مشق کفشگریست نام او علی بن الموفق و او بجهنم نیامده است اما حج او قبول است
 و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این شنیدم از خواب در آمدم و گفتم مشق بپوشید و آن شخص با

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانه او طلبیدم و او از دادم شخصی آمد گفت نام تو هست
 گفت علی بن الموفق گفت مرا با تو سخن است گفت بگوئی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره و وزی گفتم
 پس این واقعه با او گفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک نعره بزود بقیاد وانه
 بوش برفت چون باز بوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفتم سی سال بود نام مرا
 آرزوی حج بود و از پاره روزی سصد درم جمع کردم و اما سال غرم حج کردم تا روزی
 سر پوشیده که در خانه منست حامله بود مگر از خانه همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو
 پاره طعام از همسایه بستان بر فتم همسایه گفت بفت شباز روز بود که اطفال من هیچ نخورد
 بودند امروز خبری مرده را دیدم پاره از و جدا کردم و طعام ساختم بر شش اطفال نمود چون
 این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم تقه اطفال
 کن که حج ما نیست عبد الله گفت صدق الملك فی الزوا صدق الملك فی
 الحکم و القضاء و نقل است که علامه غلامی مکاتب دشت یکی عبد الله
 گفت این غلام نباشی میکند و سیم تو میدهد غمبند غمگین شد شبی در عقب او رفت
 تا بکورستان رسید و سرگوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا نماز استاد عبد الله از دور
 آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده و
 روی در خاک میمالید و زاری میکرد و عبد الله چون آن بدید آهسته باریس آمد و گریان شد
 و در گوشه نشست و غلام تا صبح در آنجا ماند پس برآمد و سرگور را پوشانید و در مسجد شد
 و نماز با دعا گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد پایده و مفسران
 تویی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوای آمد و یکدرم سیم بردست غلام نشست
 عبد الله را طاقت نماند بر خاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که
 میرا جان خواهد فدای چنین غلام باد کاشکی خواهد بودی من غلام پس غلام چون اینحال بدید
 گفت الهی پرده من دریده گشت و در زمین آشکارا شد در دنیا مرا رحمت نماز بخت خود که بر فتم نکرد الهی

و جان من برواری بنور سرش در کنار عبد الله بود که جان با او عبد الله را با همان پلاس در همان کور
 رفتن کرد همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید با او ابراهیم خلیل الله علیه السلام که می آمدند
 بر یکدیگر ای بر براتی گفتند با عبد الله چرا آمدوست ما را و محبوب خدایا با پلاس من کردی نقل
 است که عبد الله روزی با کوه کعبه تمام از مسجد بیرون آمد و میرفت علوی بچه گفت ای هندو
 زاوه این چکار و بار است من فرزند محمد رسول الله ام روزی درفش زخم تا قوت بدست
 آورم و تو با چندین کوه کعبه و قاعده عبد الله گفت از آنکه من آن میگویم که جد تو کرده است و فرمود
 و تو آن نمیکنی و نیز گویند که گفت آری ای سید زاده ترا پدری بود و ترا پدری و پدر تو مصطفی بود
 علیه الصلوة و السلام و پدر من پراه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو گرفتم
 و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آنشب عبد الله رسول الله را صلوة الله و سلام
 علیه بخواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغییر حیت گفت آری نکته بر فرزند
 ما کبری عبد الله بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا عذر خواهد علوی بچه نیز همان شب
 پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید که در آن گفت اگر چنان بودی تو که می یابشی و ترا اینکل
 توانستی گفت علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند
 و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند نقلست که سهل ابن عبد الله پیوسته
 عبد الله می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بد رس تو نخواهم آمد که امروز کثیرگان
 تو بر بام آمدند و مرا بخو خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایشان
 ادب نمکنی عبد الله گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازه سهل
 بکنیم در حال سہل و فات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا شیخ
 ترا چون معلوم شد گفت آن حوران بودند که او را میخواندند و مرا هیچ کثیرگان
 نیست نقلست که از او پرسیدند که تو از عجایب

چو دیدی گفت راهی دیدم از مجاہد

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چندانست و چیت گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی
 و من چون پرسیدم آنرا که نشاسم و تو عاصی شوی در آنکه او را شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا
 خوف نمی بینم و کفر جمل اقتضا کند و خود را از خوف بگذاخته سخن او مرا پنداشتند و از بسیار ناگرونی
 بازداشت نقلست که گفت یکبار بغزو بودم بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده
 یکبار بر عقابین کشیده بودند و میگفتند اگر زوره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن
 و کم زن و آن بچاره درینج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین بخلی و چو بی بدین سختی که
 میخوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و در ملت ما سنتی است
 که تا کسی از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانانی می نمایی
 بدانکه من در میان دو پله ترا زود نام بت بزرگ برده ام این جزای آنست عبد الله
 گفت در ملت ما باری ایست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الحسین
 من عرف الله کل لسانه نقلست که یکبار بغزورفت بود و با
 کافری جنگ میکرد وقت نماز در آمد از کافرمهلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز
 کافر شد کافرازمهلت خواست چون روی به بت آورد عبد الله گفت ایناعت
 بروی ظفر یافتیم با یعنی کشیده بسر آوردت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبد الله
 او فوالعمدان العمده کان مستولاً از و فاعهد خواهد پرسید عبد الله
 بگریست کافر سر بر آورد و عبد الله را دید با یعنی کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عبد
 حال باز گفت که از برای تو بر من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت تا جوانمردی
 بود در چنین خدای طاعی و عاصی کشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند
 مسلمانان شد و غزگشت در راه وین نقلست که گفت در آن جوانی صاحبان دیدم که قصد کردند
 رو و ناگاه بقیام و بهیوش گشت در پیش او رفتم در حال شهوات آورد و در کفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسنا بودم و خستم
 تا به پیش خویشتن را در کعبه ندانم تا جمال کعبه بینم با یعنی آواز داد که بدخل است الحبیب فی قلبک معاداة الحبیب چون

ر و او پیری که در خانه دوست آسی و دلی پر دشمنی دوست نقل است که زستان هر دو
 بود در بازار شاپور میرفت غلامی دید با یک پیرین که از سر ما میلزید گفت چرا با خواجانه کوچی
 تا از بهر تو جبهه شکر گفت حکومت که او خود می بسند و میداند بعد از او وقت خوش گشت
 نعره بزد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید نقل است که وقتی عبد الله
 مصیبتی رسید خلقی بتغریت او رفتند گبری نیز رفت و ما عجب آمد گفت خردمندان
 بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد و عبد الله
 گفت این سخن نویسد که حکمت است نقل است که از او پرسیدند که که ام خصلت در
 آدمی نافع تر گفت عقلی و او گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
 مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرکب عاجل و
 گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پیدا بداد و او را از فرائض محروم گرداند و هر که
 فرائض آسان گیرد از معرفتش محروم گرداند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش
 چون بود گفتند چون در ایشان دنیا این باشد در ایشان حق چگونه باشند و گفت
 دل در ایشان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که با استاد مقام خود پیدا
 کرد و گفت ما مانند کی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون میطلبید که مردان
 ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزد یک من ادب شایسته
 نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردانست فاصله از بذل کردن
 آنچه در دست است و گفت هر که بیدرم بخند او ندانند دهد دوست تر دارم از آنچه
 هزار درم صدقه کند و هر که پیشری از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت تو کل آن نیست که تواری
 خود تو کل مینی توکل آنست که خدای عزوجل از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از
 تفریض توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بهای
 شود نفقه کند و اگر میرد کفن هزاره و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است و

گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهدا منی بود نهدای تعالی و دوستی
 در ویشی و گفت هر که طعم بندگی ز چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه او را عیال و
 فرزند نیست و ایشان را در صلاح دارد و شش از خواب در آید و گوید کار بر سر نه بیند
 جامه بر ایشان افکند آن عمل او را از غرور فاصله و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود
 باید که در نفس خویش حقیر تر بسند گفتند و روی دل حسیت گفتند و در از مردمان بودن گفتند
 بر تو انکاران بجز کردن و با در و ایشان متواضع بودن از تو واضح است و گفت تو واضح است که
 هر کس که در دنیا بالائست با او بگر کنی و با آنکه فرو تر است تو واضح کنی و گفت در جاهلی نیست
 پدید و جو اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر
 رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس امن و ساکن شود و گفت آنچه خوف
 بخرد تا در دل قرار گیرد و اطمینان در آن است و اشکارا و گفتند که وقتی پیش او
 حدیث عنایت میرفت گفت اگر من عنایت کنم ما در و پدر خود را عنایت کنم که ایشان به
 احسان من اولیتر اند نقل است که روزی جوانی میاید و در پای عمی است
 افتاد و زاری بگریست و گفت کنایه کرده ام که از شرم نمیشوایم گفت عبد الله گفت
 بجوی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت رسیدم که مگر عنایت کرده مروتی از او
 و صیتی خواست گفت خدای را نگاه دار مرد گفت تقیر این حسیت گفت همیشه خندان
 باشی که گویی خدای را عزوجل می بینی نقل است که در حال حیوة خود هم مثل
 خود مدرویشان داد و وقتی او را همایانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت همان
 فرستاده خدای عزوجل است زن با وی با خصومت بیرون آمد درین معنی گفتند
 که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کاین رست کرد و طلاقش داد خدای تعالی
 چنان حکم کرد که دختری از بهترین زنان مجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر در
 خواست که مرا برنی بدوده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را برنی بوی داد و خواب دید که

زینی را از کجسرها مطلق و او بی اینک عوض تا بدانی که لس بر ما زمان نکند

نقلت

که وقت وفات چون کارش بترج رسید همه مال خود بدو ایشان داد و مردی بر
 بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراموش کنی ایشان را
 چیزی بگذارید پس ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفت ام و هو
 یثوی الصالحین کار ساز اهل صلاح اوست و کسی را که سازنده کارش او
 بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و میخندید و میگفت
 لمثل هذا فلیعل العالمون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای
 با تو چه کرد گفت بیا مرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او
 از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود

و السلام

ذکر سفیان ثوری رحمه الله علیہ

آن ناچ دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علمار شیخ و پادشاه آن قهار
 حاجب و درگاه قطب حرکت و دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیہ از بزرگان
 دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول
 بود و در علوم ظاهری و باطنی نظیر نداشت و از مجتهدان بچکانه بود و در ورع و تقوی بنیابت
 رسیده و اوب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول
 کار تا آخر از آنچه بود و در بر بخش چنانکه نقل است که از اسم او را بخواند و گفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیداری با سیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بیدار ماسیم و او
 از مادر باورع آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یکت روز بر بام رفته بود و از همسایه نکستی بری
 و در میان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء نوبه
 او آن بود که یکت روز بظلمت پای چپ در مسجد نهاد و آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن
 جهت گفتندش چون آن آواز شنید بهوش از وی برفت چون باهوش آمد محاسن خود بگرفت و طبا بچه
 و در وی خود میزد و میکت چون پای باوب در مسجد نهاد وی نامت از جریده انسان محو کردند بهوشند
 تا قدم چکونه می نهدی نقلست که وقتی پای در کشت زاری نهاد و آواز آمد که یا ثور بنکر که چه عنایت بود در حق
 کسیکه گامی برخلاف بر نتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگریزد سخن از باطن او که تواند گفت و بیت
 سال بر دوام شب هیچ نخت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة و السلام نشنیدم که
 آنرا کار نه بستم و کفیتی ای صحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة چیست گفت آنکه از زکوة
 حدیث بر پنج کار کند نقلست که خلیفه عهد پیش و نماز میکرد و در نماز بحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت
 اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کوئی پلید بر رویت باز نند خلیفه
 گفت آهسته تر گوی سفیان گفت اگر از چنین مهتی دست بدارم در حال بول من خون کرد و خلیفه آنرا در ول گرفت
 و فرمود که داری فرو برند و او را بر دار کنند تا ویکر به یکس و لیری نکند آنروز که دار میزدند سفیان سر بر کتاف
 بزرگی هتاده بود و پای در کنار سفیان بن عیسویه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال
 معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از حال او خود بیدار بود گفت چیست
 ایشان حال باز گفتند و دلشکی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چند بر آورید
 نیست ولیکن حق کار باء دینی گذارون و اجبت پس آب در چشم آورد و گفت
 با خدا یا ایشان را بیکر گرفتیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
 بر جایتی طاقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بر زمین فرو شد ندان
 دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل مذیدیم سفیان گفت آری

ما آب روی خویش درین درگاه برده ایم نقل است که خلیفه دیگر
 نشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را
 طبیبی ترسناک بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قارون
 او دید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی هکرا و پاره شده است و پاره
 پاره از شانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال
 مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب بیالین بیمار میسرود و خود بیمار شد طبیب
 فرستادم نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت گوز شده
 بود گفتدای امام مسلمانان تر هنوز وقت این نیست و جواب نداد از آنکه او را
 از ذکر حق بر واه خلق نبودی تا روزی الحاج کردند گفت مرا استادی بود و مرد
 سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما جمعی گنبد پنجاه
 سال است تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق می خوانیم اکنون مرا میسرا
 و میگویند برو که ما را انبشانی و گویند که گفت سه ستاد را خدمت کردم و علم استختم
 چون کاریکی باخر رسید جو د شد و دران وفات کرد و دیگر کرد و دیگر کرد و دیگر کرد
 ترس طراقی ایشیت من برآمد و ششم شکسته شد
 نقل است که

دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حال
 سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز
 فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز
 می آیدم گفتتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و
 هیچ ندارم بر من رحمت بکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و
 من دوستی خداوند بدوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکی پدری پیش او آورد

و قبول نکرد و گفت من هرگز از تو حدیث شنیده‌ام سفیان گفت برادرت شنیده است
 و رسم که بسبب مال بود من مشفق تر بودم و دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نپرسید
 روزی با یکی در در خانه محبتی نگه داشت آن در آن نگرست او را نهی کرد گفت اگر شما در آنجا
 نگاه نکنید ایشان چندین اسراف بکنند پس چون نظر شما میکنند شرک باشد در مظالم این اسراف
 و او را همسایه وفات کرده بود و بنماز جنازه او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی
 نیک بود گفت اگر دوستی که خلق از وحش و انداختن جنازه او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد
 خلق از وحش و دشمنی و سفیان را عادت بود که در مقصود جامع نشستی چون از مال سلطان
 بجز عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی برسد **نقل است** که روزی جامه بازگفته
 پوشیده بود با او گفتند جو هست تا هست کند نیکو گفت این پیرین از بهر خدای عزوجل پوشیدم
 نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت **نقل است** که چون حماد بن
 سلیمان وفات کرد و او از علما کوفه بود سفیاز گفتند بر جنازه او نماز نکند گفت اگر نیت
 بودی کردی **نقل است** که جوانی راجع فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چها
 حج کرده ام تو بودم تو این آه من ده گفت دادم آن شب در خواب دیدم که او را گفتند
 سودی کردی که اگر بجهت اهل عرفات ضمت کنی تو انحرش شوند **نقل است** که
 روزی در کربلا آمد غلامی امرو در آمد گفت بیرون کنید او را که با هرزنی یک دست
 و با هر مردی پرتاده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان **نقل است** که روزی
 نان بخورد سکی آنجا بود و بدوی داد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوردی گفت اگر نان یک
 و هم تا روز پاس میکنند تا من نماز کنم و اگر زن و فرزند و بیم از طاعت نماز دارند روزی اصحاب
 گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست که از لب کحلوق رسد اینقدر اگر خوش است
 و اگر ناخوش صد میکنند تا خوش و ناخوش نیز یک شامی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد
 بی آن صبر توان کرد و تعظیم در پیشان در سجده و چون تعظیم امر بودی **نقل است** که

که بخار در محملی بود و بلکه سیرفت رفیق با او بود و سفیان ششراه همراه میگردید
 رفیق گفت از بیم کنا میگری سفیان دست دراز کرد و گاه بر کی برداشت و گفت کنا
 اگر چه بسیار است اما کناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت وسعت لطف
 حق اندازه گاه بر کی ندارد آن پسر سم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان بست یا نه
 و گفت عارفان بحباب قدس و خطا بر این مشغول شدند قربت ایشان بیفروود و
 دیگران عبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفروود و دیگران عبادت مشغول شدند
 حکمت ایشان با آورد و گفت گریه جزو است نه جزو ازان ریاست و یکی از بهر خدای
 در سالی اگر یک قطره از دیده سیاه که خدائی را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
 در جای نشسته باشند و کسی مشاومی کند که هر که میدانند که امروز تا شب خواهد ریست
 بر خیر یک ریختن در عجب آنکه همه خلق گویند که ما چنان کار که همه را در پیش است هر که
 مگر ساخته آید بر خیزد یک تن بر تو انداخته است و گفت پرین کردن بر عمل سخت تر از عمل
 و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آزاورد دیوان علانیه نویسنده پس بعد از آن بدان
 چندان فخر کنند و چندان ازان بازه گوید که آزاورد دیوان ریای نویسنده و گفت چون
 در ویش کرد تو انگر کرد و بد آنکه مرایی هست و چون کرد سلطان کرد و بد آنکه در دست
 و گفت زاهدانست که در دنیا زه خود بفعل می آرد ولی زهدانست که زهدا و بزمان
 بود و گفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدنست و زندان چون خوردنست لیکن دل
 در دنیا باستمن است قائل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
 کناه کنای که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این
 روز کاری است که خاموشی شاید زمان سکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
 اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگونه گفت از خدای تیرس که هیچ ترس کار را ندیدم که نه
 کسب محتاج است و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گزرد و خود را ناپدید کند

سلف کراست داشته اند که جامه نجاست نمای پوشند یا در کتبکی یا در نوی ملک چنان
 بیاید که حدیث آن بخند نهی عن الشهر قطن و گفت هیچ مذموم این روزگار را سلا
 تراز خواب و گفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و شرین
 علمانکه با سلاطین نشیند و گفت سخت عبادتی مخلوق است آنگاه طلب علم آنگاه بر علم
 عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تو وضع نکردم کسی را پیش از آنکه از و تک
 حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بیکر از بهترین و آخرت را بیکر از برای دل و گفت اگر
 گناه هر کند بودی هیچکس از کینه آن ترستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او
 شکبر است و گفت عزیزترین خلق بچ اند عالمی زا هد و فقیهی صوفی و ثوابی می شود وضع
 دور ویشی شاکر و شریفی شتی و گفت هر که در نماز خاشع بود نماز او درست نبود و گفت
 هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه نلپ در آن خون می شوید و گفت خوی
 نیک خشم خدای عزوجل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدا یز در هر چه
 بتورسد و گفت سبحان اتد آن خدائی است که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را
 دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش بر آید از آنکه گوید
 بیس الرجل انت بدانکه تو بسوز مرد بدی او برسدند از یقین گفت فعلی است
 در دل هر گاه که یقین درست معرفت ثبات گشت یقین آنست که هر چه بتو
 رسد دالی که بحق تو میرسد یا چنان ناشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
 از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود برسدند که سید عالم علیه الصلوٰه و السلام
 فرمود که خدای تعالی دشمن دارد لاهل خانه را که در وی گوشت بسیار خوردند گفت اهل
 غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مردار و گفت حاتم اصرم را که ترا چارخون
 گویم که آن از جهل است یکی طاعت کردن مردمان را از نمازیدن قضا است و نادیدن
 قضا کافر است دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن

قسمت از کافرست سیرم مال حرام جمع کردن از ناویدن شمار نماز مست و نادیدن شما
 قیامت از کافرست چهارم این بودن از عهد حق و امید دشمن بوعده حق این
 کافرست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان سفر شدی گفتی اگر حاجی مرک
 به بند از بحر من بخرد چون اهلش نزدیک آمد بگریست گفت مرگ بارز و خواستم اکنون
 دیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعضائی رو کوشی است آمدی
 و لیکن القندوم علی الله شدید نزدیک خدی غر و جل شدن آسان نیست و هرگاه که
 سخن مرگ و سئلای او شنیدی حذر روز از خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استغفر
 للیوت قبل نزوله ساخته باش مرگ پیش از آنکه ترا بگیرد از مرگ چندین میسرید و
 بارز و میجو است در آن وقت بارانش میگفتند خوشتر باد ایشیت و او سری چنانید که
 چه میگویند بهشت هرگز من رسیدم چون من کسی در بند پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره
 او را طلب کرد در سوزگای یافتند که ریخ شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب
 حساب کرد و شفت بار بر خاسته بود و وضو می ساخت و در نماز معرفت با شش حاجت
 آمدی گفتند آخر وضو ساز گفت میخواهم که چون غر ز منل بیاید پاک باشم بخس که پلید
 بجناب حضرت روی نموان نهاد بعد از آنکه مبدی گفت که سفیان بوزی گفت روی
 من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع رخص
 کنم چون باز آمدم صاحب جمله حاضر بودند گفتیم شما را که خبر کردند گفتند ما در خواب دیدیم که
 بخانه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند حال بروی تنگ شده بود دست در زیر پایش
 کرد و همسانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کشید گفتند سبحان الله سفیان
 پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زرد داشت سفیان گفت این پاسبان
 دین من بود و دین خود را بدین تو قسمت کنایه داشت که اطمینان ازین سبب دست بر من بود
 گفتی امروز چیزی وجه پوسی قسمت کنایه زد و اگر قسمت کنی ازین گفتی اینک و دو سوسه او را از خود وضع کردی چند نفر

بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت گفت و جان تسلیم کرد و گویند واریش بود و او را در بخارا
 و بر دلم بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خرد شد غم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند
 و او را با عزای تمام در شهر بردند و سفیان اشرده ساله بود و آن زربد و دادند آن زربد نگاه
 میداشت تا از کسی چیزی نماند چو است یاقین شد که وفات خواهر کرد بصدقه داد و آن
 شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الوزع مات الوزع پس او را خواب
 دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهایی که رفت کور من مرغزاری از مرغزارها
 بهشت است دیگری به خواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم
 بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را خواب دید که در بهشت از درختی بدختی
 می پرید پرسید که این بچه با فنی گفت

بوسع

نقل است که

از شفقت که بر خلق خدای دشت روزی در بازار مرعلی وید در هس که فریاد میکرد
 و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغل هر شب نخانی سفیان آمدی سفیان هم شب
 نماز کردی و آن مرغل نظاره میکردی و گاه گاه بر روی می نشستی چون سفیان را
 بخاک می بردند آن مرغل خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های
 میکردیستند چون شیخ را دفن کردند مرغل خود را بر آن خاک میزد تا از کورا و از آمد
 که حق تعالی سفیان را بیاورد سبب شفقتی که بخلق داشت و الحمد لله رب
 العالمین

ذکر شفیق ملحنی رحمته الله علیه

آن متوکل ایرار آن متصرف اسرار آن رکن محرم آن قبله محترم آن قلاذرا هر طرف
 ابوعلی شفیق رحمانند علیسر یگانه وقت بود و شیخ زمان و درزهد و کعبادت قدمی
 راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار
 داشت در فنون علوم و استاد عالم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادبم گرفت و با
 بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت بگزار و مقصد استاد را شاگردی کردم و چند
 دار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی امن
 در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عبادت شیطان چهارم ساختن مرکب
 توبه او آن بود که شکرستان شد تجارت و بنظر آنه تجار وقت بت پرستی را دید که
 بت میپرستید و زاری میکرد شفیق گفت آفریده کار است تازنده و عالم و قادر او را
 پرست و شرم دار و بت پرست که از و بیخ نیا که گفت اگر حسین است که تو میگوی
 قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا نیا آید شفیق ازین بیدار شد و روی
 ببلخ نهاد کبری با او مسمره شد با شفیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر
 از پس روزی میدوی که ترا تقدیر کرده اند این را عرض کن کردن گویند و اگر از
 پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتورسد شفیق چون این بشنید
 بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ باز آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند
 که او بغایت جو افرو و اکثر اوقات با برنایان بود و علی بن عیسی بن همام اسپر
 بلخ بود او را سکی کم شده همسایه شفیق را بیکر گفتند که سگ تو داری و میبر خانیند او
 التجا به شفیق کرد شفیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو بازرساغم
 او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه
 کرد که این سگ را پیش شفیق ناید برود که مردی جو افرو است مرا چیزی دهد پیش
 شفیق آورد شفیق پیش امیر برد و بگلی از دنیا اعراض کرد نقل است که

در پنج قطعی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار و بدشادان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادستی نه بینی که خلق از کرمی چگونه اند غلام گفت
مرا چه باک که من بند کسی ام که ویرا دینی است خاصه و چندین غله دارد مرا اگر سینه و صنایع
نکند از دستم آنگاه از دست برفت گفت الهی آن غلام نخواهد که چنین انباری دارد شاد است
تو مالک الملوک و روزی پذیرفت ماجرالذوه و خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبه نمود
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاکر و غلامی ام
نقل است حاتم هم گفت با شقیق بغزار فتم روزی صعب بود و مصاف می کردند
چنانکه جز سینه نیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون
می بینی مگر تونداری دوش است که بازن خود در جامه خواب بودی پس در آمد و او پیش تو
صفت نخت و حرقه را با این کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان بسر برد
نقل است که

روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را
هزیمت کرد و باز آمد بریدی کلی چند پیش سجاده شیخ نهاد آزامی بویید جاهلی آرزو
گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان کل می بویید شیخ گفت منافقان همه کل بویید
بنشیند پیش لشکر شکن نیستند **نقل است که** روزی میرفت بیکانه او را دید
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصل می کنی و چنین سخن گوئی این سخن بران نماند
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستت پس شقیق با ران گفت
این سخن نبویست که او می گوید بیکانه گفت چون تو مردی سخن چون نمی نویسد گفت آری ما
چون گوهری ایم اگر چه در نخاست افتاده باشد بر کبریم و مال کنیم بیکانه گفت سلام عرض
کن که دین تو دین تو اضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول غلبه الصلوة و السلام
و احمیه گفت الحکمۃ ضالۃ اللومین فاطلبها ولو کان عند الکافر و السلام

نقل است که

شقیق در سمرقند سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده آید کورستان
و اگر گوید بد بیرستان و اگر دیوانه آید سمارستان و اگر کافر آید کافرستان اگر بنده آید بدو اسلام
از خود بیاید شستن ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا اقامت میکنند که از
دست رنج مردمان بخوری سائامن ترا آخر انم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردی
یکی آنکه خزانه تو کم در دو دم مکان آن باشد که وزد بر دست تو م تواند بود که پشیمان گردی
چهارم آنکه اگر عیبی در من ببینی اجازت من باز گیری پنجم روا بود که ترا اهل در رسد و
من بی برگ نامم اما مرا خداوندی نیست که ازین کبیر عیبها که گفتم منزه و پاک
است نقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بج روح شقیق گفت
تو شش راه چسبیت گفت چهار چیز یکی اینکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم
و هیچکس را از روزی خود دورتر از غمیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با
من می آید هر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای غر و جل و انا
تر است کمال من از من شقیق گفت حسنت شکر از نیست که داری مبارک باد ترا و

نقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و در بغداد رسید با روضه الرشید را در آنجا اند چون
شقیق در حمت الله نزد بارون آمد بارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق
منم اما زاهد منم بارون گفت مرهندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا
بجای صدیق رضی الله عنه نشاند هست از تو صدق طلب کند و بجای فاروق رضی
الله عنه نشاند هست از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای نورین نشاند هست از تو حاکم
و کرم خواهد چنانکه از وی بجای رضی الله عنه نشاند هست از تو علم و عدل خواهد گفت زیاد
کن گفت خدای تعالی را سزا نیست که آن را در زخ کویش ترا در میان آن کرده و سزا

چیز بوداده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سبب پیراز و وزخ بازدار
 هر جا جمند که پیش تو آید مال از و دروغ مار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
 اورا ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدین توری غوثیان وی را اگر
 اینسانگی پیش رود و زخمان تو باشی بارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمارت
 جوها اگر چشمه روشن بود تیرگی جوها زمان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشی جوی
 هیچ امید نمود گفت زیادت کن گفت اگر در میان تشنه شوی چنانکه بهلاک
 نزدیک باشی آن ساعت شربتی آب مایلی بچند بخری گفت هر چند که خواهد گفت اگر
 نغز و شد آتای نیمه ملک گفت بد هم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از
 تو سرون نیاید چنانکه بیم ملاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بتا عم
 چکنی گفت بد هم گفت پس چه نازی مکنی که قهقش شربتی آب باشد که بخوری و از تو
 بیرون نیاید بارون بحر است و او را با غار تمام بازگردانید پس شقیق بگفت شد و کار
 مردمان جمع شد نه گفت اینجا روزی حسین جیل است و کار کردن از بهر روزی حرام
 و ابراهیم ادبیم بوی افا و شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت
 اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر رسد صد شکر شقیق گفت سگان گوی مار همین کند اگر چیزی
 رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر رسد صد کنند ابراهیم گفت شما چه
 کنید گفت اگر مارا چیزی رسد ایشا کنیم و اگر رسد شکر کنیم ابراهیم رخاست و سرا و
 بوسید و قال انت الاستار و اسد چون از که بغداد آمد مجلس گفت سخن او بیشتر
 در تو کل بود در اثنا سخن گفت در مادیه فرو شد م چهار دانگ سیم و ششم در حبیب و
 همچنان دارم جوانی رخاست و گفت آنها که آن چهار دانگ در حبیب می نهادی خدی حاضر بودی
 آن ساعت اعتماد در خدی مانده بود و شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت رست میکنی و از من فرو
 نقل است که پیری پیش می آمد و گفت گناه بسیار کردم بخوابم که تو بگویی گفت بر آمدی گفت

آمد هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی نیک گفتی و گفت بخواب
 و بدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش نیک اورا زیادت شود و تن او
 سخی گردد و در طاعتش و سواش نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند بچنانست که نیره
 بر گرفته است و با خدای جنک میکند و گفت اصل طاعت خوف است و در جاه و محبت و
 گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رضا طاعت دائم و علامت
 محبت شوق و انابت و گفت هر که با او تهنه حسنه نو و از دوزخ نجات نیابد امن
 و خوف و مضطرب و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشت از
 حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و
 عبادت ده جزو است نه خرد کردن از خلق و بیکر و خاموشی و گفت هلاک مردم در تنه خیر
 است گناه میکند تا امید تو به و توبه نکند تا امید زنده گانی و توبه ناکرده بماند تا امید رحمتش
 چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل
 معصیت را در حال زنده گانی مرده گرداند و گفت سه چیز مرتین فقر است فراغت دل
 و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم تو اکر آنست ریج تن و شغل دل و سبکی حساب و
 گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگرود و گفت هر که چسبیری دبی اگر دوست
 داری از آنکه او را چسبیری دبی پس بود دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیائی و گفت من هیچ
 چیز و دوست ترا از همان ندارم از هر آنکه روزی مؤمن است و مراد او بر خداست و من در میان
 آنها هیچکس نیستم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگتر از
 نعمت بسیار شود او در دوزخ غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان
 نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت او در دوزخ شادی افتاده است یکی
 در دنیا و یکی در آخرت و گفت نیک شناسد که بنده و ائمه است بخدای تعالی و اعتماد او بخدا
 است غرور و جل گفت بدانکه چون او را چسبیری از دنیا فوت شود از آن غنیمت شمرد و گفت

اگر خواهی که مرد بشناسی در نیکو تا بعهده خدای این ترست یا بعهده مردمان گفت تقوی
 بشو چسبید توانی است فرستادن منع کردن سخن گفتن و گفت فرستادن دین بودی
 آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو هدیه ستانی که دنیا بود سخن گفتن
 در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که پنجم فرستاده دین است یعنی او امر بجا آوردن و منع کردن
 دنیا است یعنی از خواهی دور بودن سخن گفتن بر دو محیط است که سخن معلوم توان کرد که مرد
 در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را رسیدم از هیچ چیز که خوردند کسیت و تو آن
 کسیت وزیر کسیت در ویش کسیت بخیل کسیت هر مقصد یک جواب دادند هر
 گفتند خوردند آنست که دنیا را دوست ندارد وزیر کسیت که دنیا او را نفرید و تو آن
 آنست که بقسمت خدای رضی بود در ویش آنست که در ویش طلب دنیا و تو بخیل
 آنست که حق مال خدای باز دارد حاتم هم گفت از وی وصیت فرستیم بحزری که نافع بود
 گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نکاه دارد و هر کس سخن مگوی تا جواب آن گفتار در ترا زوی
 خود پسنی و اگر وصیت خاص خواهی نیکو سخن نگوئی مگر خود را چنان پسنی که اگر نکوستی بسوزی

والسلام
 ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی
 رحمة الله علیه

آن چراغ شریع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن معانی
 جواهر معانی و دقائق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه حضرت
 کبک بهر زمانهاست و با شد و بهر قلمها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهده او و
 خلوت و مشاهده او نهایت داشت و در اصول طریقت و فروع شریعت و جریح
 و نظری نقد داشت و بسیار صحاح مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبد الله
 و عبد الله بن اوفی و وائل بن الاسقع و عبد الله بن زبیر رضی الله عنهم و با صادق

رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم او هم و بشر حافی و داود طائی بود
 و آنگاه بسر روضه سید المرسلین رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد و علیک السلام یا امام این
 و احوال کار عزیمت عزلت کرد و لعل است که توجیه تعلقه حقیقی داشت و روی از
 خلق بگردید صوفی پوشید تاشی بخواب دید که استخوانها پیغامبر علیه السلام از
 لحد کرد میگرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از همت آن بیدار شد یکی را از
 اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
 بدرجه سی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از تقسیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر
 علیه السلام بخواب دید که گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده کرد پس ندانست
 من ظاهرا کردالی قصد عزلت کن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود سر
 شده بود خلیفه جمعی ساخت و شعبی را بخواند و علما بعد در اجازت کرد و شرطی
 فرمود تا نام هر خادمی صنیا می نویسد بعضی با قرار و بعضی بملک و بعضی توفیق
 پس خادمی آن خطار پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین سفیر ما بد که گوئی
 نویس نوشت جمله قتها نوشتند پیش ابو حنیفه آورد و گفت امیر المؤمنین سفیر ما بد که گوئی نویس نوشت
 دیگری گفت امیر المؤمنین اینجا آید تا من آنجا روم تا شهادت دست آید خادم با وی نوشتی کرد که قاضی و
 قتها نوشتند تو فضولی میکنی ابو حنیفه گفت لها ما کسبت این سخن سمع خلیفه رسید شعبی حاضر کرد
 و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی
 که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست
 خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باز شنید
 او لشتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیش کرد تا قضا بیکدی دهد و مشاورت
 کرد و یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه و دوم سفیان و سوم
 و سوم شرح و چهارم معرین خرام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه

کن

گفت من در هر یکی از شما فرستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بجمعی قضای خود و در کتب من
 بگریز و مسعر خود را دیوانه سازد و شرح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان
 شد و گفت مرا پنهان دارد که سرم خواهند برد تا وایل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا
 فقد ذبح بغیر سکنین مرا که قاضی گردانند بدلی کار دشمن بگشتند تلاح او را پنهان کرد این هر سه
 پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مروی ام نه از عرب
 بلکه از موالی ایشان سادات عرب حکم من رهنی نشود جعفر گفت اینکار به نسبت تعلق
 ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من آن کار را نشایم و درین که گفته نشایم اگر رست میگویم
 نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدا هستی و ایدار که
 دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت و
 مسعر پیش رفت دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را
 بیرون کنید که دیوانه است پس شرح گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مروی سودا هستی ام
 در باغ ضعیف است منصور گفت معاشرت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند
 ابو حنیفه او را همچو ر کرد و هرگز با وی سخن نگفت نقل است که جمعی کو دکان گوی میزدند
 گوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد پیچ گو دک نمیتوانست که بیرون آرد گو دک گفت بروم
 و بیرون آرم پس سناخ وارد رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت بگر این گو دک حلال نژاد
 نیست شخص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دینستی گفت اگر حلال زاده بود
 حیا و امانت آمدی نقل است که او را بر کسی ملی بود و در محلت آن شخص شاکردی ایشان
 امام وفات کرد امام نماز جنازه آوردت آفتابی عظیم بود و در آنجا پیچ سایه نبود
 الا دیواری از آن آن مرد که مال با امام می بایست و از او مردمان گفتند درین
 سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روان بود از دیوار
 او متقی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض حرم منحة

فہود ہوا اگر منفعتی کہرم رہو انا شد

نقل است کہ

اور ایک بار مجوسی مجوس کر دیکی از ظلمہ سیاد و گفت مرثلی تراش گفت تراشم ہر چند
کہ گفت سیود داشت گفت چرا ہی تراشی گفت ترسم کہ از آن قوم ہاشم کہ حق تعالی فرمودہ
است احشر والذین ظلموا و اذوا جہم و ہر شب صد رکعت نماز
کردی روزی میکند شت زنی بازی میکند انہر ہر شب صد رکعت نماز میکند
امام آن بشنید بیت کرد بعد ازین ما نصد رکعت نماز ہر شبی کنم تا ظن ایشان را
باشد روزی دیگر میکند شت کو و کان گفتند ما ہر یک کہ انہر کہ میرود ہر شب
ہزار رکعت نماز میکند ابو حنیفہ گفت بتت کردم کہ بعد ازین ہزار رکعت نماز کنم
روزی شاگردی با امام گفت مردمان بگویند کہ ابو حنیفہ شب بخند گفت نیت
کردم کہ دیگر شب خشم گفت چرا گفت خدای تعالی مفراید و بخون آنجہ مدوا
بما لہ فاعلوا بندگانند کہ دوست دارند ایشانرا بچیزی کہ نکرده یا نکنند لکن
من ہلوی بر زمین ہتم بازان قوم ہاشم و بعد ازان سی سال نماز ما مد اولطہارت
نماز ختن گذاردی نقل است کہ سزاوا ابو حنیفہ چون انوہ شتر تو واریسار
کہ در سجده بودی نقل است کہ توانگر را تو واضع کردہ از بہر مالان و گفت
کنارت آنرا ختم کردم و گفتند کہ ہودی کہ چہبار قرآن ختم کردی تا مسئلہ
کہ اورا شکل بودی کشف شدی نقل است کہ محمد بن حسن رضوانہ علیہ
عظیم صاحب جمال بود چون یکبار اورا بد بعد ازان دیگر اورا ندید چون
درس او گفتی اورا در پس پستونی نشاندی کہ نباید کہ چشمش بروی افتد نقل است
کہ داود طائی گفت بیست سال پیش ابو حنیفہ بودم و در انہر ہر شب اورا نگاه داشتم
در ضلالت و ظلمہ بر بندہ نہ نشست و از برای سزا جہم پای دراز کرد و اورا گفت ای امام

دین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت ما خدای ادب کوش دشمن در
 خلوت اولیتر نقلست که روزی میگذشت کودکی را دید در کل بمباده
 گفت کوش دار نیفتی کودک گفت آقا و ن من سهل است اگر بیستم تنها باشم اما تو
 کوشدار اگر بایت بفرود همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغرند و بر خاستن همه دشوار بود
 امام را از حدیث آن کودک عجب آید بگریست و اصحاب را گفت زینهار اگر شما
 در مسئله چیزی ظاهرا هر شود و دلیل روشش تر نماید در آن متابعت من مکنست و نقل
 من تحقیق خود را نمایند و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد
 رحهما اندلسی احوال دارند در مسایل مختلف نقل است که مردی مالدار بود
 و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه دشمن دشتی تا حدی که او را جهود خواندی این
 سخن با جوسف رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد و گفت تو
 امام مسلمانان باشی رو اواری که دختر مسلمانان بجهودی بی و من خود هرگز تو هم
 ابو جوسف گفت سبحان الله و اندازی دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد
 که محمد رسول الله و دختر خود بجهودی دهد آنقدر در حال بدانتست که سخن از
 کجا است از آن اعتقاد بر گشت و تو بگرد از بر کالات اما جوسف رحمة الله

نقل است که

روزی در کربلا بود یکی را دیدی از ارباب بعضی گفتند فاسق است و بعضی گفتند
 دهری است ابو جوسف چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم
 از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتنند و گفت چون با قدری مناظره کنی و
 سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بگذرد او را بگوئی که خدای خو است که علم
 او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر کوید نه کافر باشد از آنکه
 چون گوید که نه خواست که علم او راست شود و علم او معلوم برابر آید این بود و اگر گوید

که خواست تسلیم کرد و از هر سبب بیزار شود و گفت من بخسبیل را تعدیل نکنم و گواهی نشنوم
 که بخل او را بر آن دارم که استقصا کند و زیادت از حق خویش نماند و نقل است که
 مسجدی عمارت مسکوره در ازهر تبرک از ابوحنیفه چیزی خواستند بر امام کران آمد مردی
 گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بود درمی زرد بداد بکر ایشی تمام شاکردن
 گفتند ای امام تو گریبی و عالمی در سخا همنداری اینقدر زرد دادن بر تو چرا کران آمد گفت
 نه از جهت مال بود لیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز آب و گل خرج نشود و من مال
 خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند گزاسیت من از اینجا بود که در مال حلال کن
 شبتهی پیدمی آمد و از آن سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درم دست
 باز آوردند و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد و نقل است که
 روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی کل بر جامه او چکیده بلب و جلد رفت و
 می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر
 کل را می شویی گفت آری آن قوی است و این لقوی چنانکه رسول علیه السلام
 نیم کرده بلال را از حازرت نه داده بود که ذخیره کند و یکساله زمان را قوت نماید
 و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابوحنیفه رحمه الله علیه را گفت اکنون حکیم
 گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که از کار نه نندی چون جسدی بود بی روح گویند
 که خلیفه عهد خواب دید ملک الموت را از او پرسید که عمر من چند مانده است ملک
 الموت بر پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم
 نمیشد ابوحنیفه را بخواند و از او پرسید گفت بر پنج علم اشارت کرده است یعنی
 این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید **اللَّهُ**
عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنزِلُ الْعَذَابَ فِي الْآرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ
مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَلَىٰ أَرْضٍ تَمُوتُ بِشَيْءٍ بَعْدَ عَلِيِّ بْنِ عُمَانَ

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه
دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیر را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر
گرفته بسفقتی تمام من بین دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این کس است
پیغمبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار
است ابوحنیفه رحمه الله علیه و نقل است

که نوفل بن حیان گفت چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت را بنجاب دیدم که جمله خلائق در
حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر
چاهناب او از راستا و چپا مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سرور روی سفید
و روی بر روی پیغمبر علیه السلام نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام
ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغمبر علیه السلام اجازت ندهد ندیم پس پیغمبر
علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب من داد من و صحاب از آن جام آب خوردیم
که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغمبر علیه السلام آن پیر کس است گفت بر ابراهیم خلیل الله
و بر جانب چپ ابوبکر صدیق رضی الله عنه همچنین می رسیدیم و بانگشت عقد می گرفتیم
تا بفرده کس رسیدیم چون بیدار شدم بفرده عقد گرفته بودم کجی معاذ را می گفت پیغمبر
علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابوحنیفه و مناقب
او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلق رحمه الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی
انوارنا تنای آن وارث دین نبی شافعی مطلق رضی الله عنه شرح او داود حاجتیار
که قلم پر نور از شرح صدر اوست و ضیاء انوارش مناقب او بسیار است و صف او

این تمامست که شعبه رحمت نبوی است و میوه شجره مصطفوی او در فراست و گیاست چنانکه
 بود و در مروت و فتوت عجب بود که هم کریم جهان بود و هم جوان زمان هم فصل وقت و هم عمل
 عهد هم حجت الایمة من قریش و هم مقدم قدم القریش ریاضات و کرامات او نه چند است که
 این کتاب حمل آن تواند کرد و در سیزده سالگی در حرم میگفت سلو فی ماشئتم و در پانزده سالگی
 فتوی میداد و احمد حنبل که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یادداشت بشاکردی او آنگاه
 و در غاشیه واری سر برهنه کردی قوم بر وی اعتراض کردند که مروی بدین وجه در پیش سپری
 بیت و پنجاه می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد گفت هر چه ما یاد آیم
 معانی آن او میداند اگر او با نیفا دی ما بر در خواستیم مانند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده
 فهم کرده است ما حدیث پیش نداشتیم گفت اما چون او افتابی است چهار و چون عاقبتی است
 خلق راه هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در سبب و بختا و در هم احمد گفت مندم
 کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی و در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف
 و در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که
 مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی برانگیزانند تا دین من نبرد و خلق آموزند
 و آن شافعی است و توری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند با عقل بکث نیمه خلق عقل او راجح
 آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی چو کی گفت و از او تا و است و در است
 هیچ عری و دعوی نرفتی و پیوسته کران و سوزان بودی و سنوز طفل بود که خلعت
 هزار ساله در سر او افکند ندیس سلیم را عیافتا و در صحبت او بسی بود تا تصرف
 بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من ندیب او ندارم اما امام شافعی
 را دوست دارم از آنکه هر مقامی که محرم او را در پیش می بینم **و نقلست**
 که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام خواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی
 گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آیی نزدیک شدم آب وین خود بگرفت

نامن و بن بازگروم بدین من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت
 اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و بعد از آن ساعت علی مرتضی کتبی را بخواب دیدم که اکثرین
 خود بیرون کرد و در آنکشت من کرد تا علم مرتضی کتبی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش
 ساله بود بدیرستان میرفت و مادرش زاده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی
 روزی دو کس بیایدند و جامه وانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیاید و جامه وانی خوا
 بوی و او بعد از آن بچند آن دیگر بیاید و جامه وانی طلبید گفت بسیار تو را دوام گفت نه قرار د
 بودم که تا هر دو حاضر نباشیم ندی گفت بی گفت اکنون چرا و او بی مادر شافعی ملول شد شافعی
 و آمد و گفت ای مادر طلعت حراست حال بازگفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی سب
 ما جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه وانی بر حراست برو یا خود را بیار و جامه وانی بستان
 آمد و را عجب آمد و موکل فاضلی که آورده بود متحیر شد سخن او بر رفت بعد از آن بشاگردی مالک
 افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر سر ای مالک باستانی و پیر فتوی بیرون آمدی بدیدی و
 اگر نه چنان بودی مستقی را بگفتی که باز کرد و بگو که احتیاط کن چون شخص گردندی حتی بدست
 شافعی بودی و مالک بدو نازیدی و در آنوقت خلفه هارون الرشید بود

و نقلت

که هارون شبی باز بیدار مناظره میکرد و زبیده هارون را بگفت ای دوزخی هارون
 گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست
 بود و غیر از جان او برآمد مناوی بفرموده علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را
 فتوی کردند و چکس جواب ننوشت گفتند خدای دانند که هارون دوزخی است یا شی
 که و کی از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر ویوان
 است جایی که چندین علماء فحول عاجز باشند آنچه مجال سخن بود هارون او را بخواند
 و گفت جواب گوئی شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بگو گفت مرا بشو شافعی گفت

مس از تحت فرو آیی که جایی علما بلند تر است خلیفه او را بر تخت نشاند خود نیز آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله را جواب بگوئی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سوال تو چیست شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاده از آن هارون گفت بلای بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردی که بچه و لیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خوف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماء می هر که او صد معصیتی کرد و بیم خدای او را از آن باز داشت جایی اوست همه فریاد برآوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود و شبها

ونقلت

چون بود که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهان نهاد و یکبار در پیش لشکری قیام کرد کفارتان چهل شب تا با دعا و نماز کرد

ونقلت

که یکبار در میان درس ده بار برخاست و نشست گفتند چه حالت گفت علوی زاویه بر روی بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را بر خیزم که روان بود که فرزند رسول فرزند آید و بر خیزم

ونقلت

که وقتی کسی با بی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن بزرگان او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرستی مستقی و بهید شافعی گفت مرا این مال نشاید گرفت که نه من مستقی ام و نقلست که وقتی از صنعا بکه آمد ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین صنایعی باید خرید یا کوفتند از بیرون مکه خیمه بز و آن زرفرو ریخت هر که می آید مستقی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماسند و نقلست که از روم هر سال طالع به هارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا او دشمنان بخت کنند اگر ایشان بهتر و اند مال بدیم و الا از ما بخر مال بطلبید چهار صد مرد ترسایا بدند خلیفه فرمود تا منادی کرد و ند و جمله علما بخدا و بر لب جبهه خندان

شدند پس بارون الرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد و چون پنج بر لب و جمله
 حاضر شدند شافعی سجاوه بردوش انداخت و بجوی آب رفت و سجاوه بر آب انداخت و گفت که
 با ما بحث میکند اینجا باید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقصر روم رسید که ایشان
 مسلمان شدند بروست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آموزد اینجا نیاید که اگر اینجا آمدی در
 همه روم ز تار و آری نماندی و نقلست که در ابتدای جوانی در کوه بوده است مدتی عظیم
 درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم با کتاب نشسته بود و جز وی کتاب مطالعه میکرد
 و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا بر دستانی شمع مطالعه نمی کنی گفت آن شمع از برای
 کعبه در کبریا سنده اند من بدان مطالعه نتوانم کرد و نقلست که جماعتی با بارون گفتند که شافعی
 قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که بارون خواست که امتحان کند
 ماه رمضان امامتش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند
 تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد اوزینی بود و در وی داشت شافعی
 خواست که او را بینه بصد و نیار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهرش او نهاد و بذهب احمد
 حنبل هر که یک نماز عمد ترک کند کافر شود و بذهب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان عیب
 کنند که کفار را نکند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمد ترک کند کافر شود چه کنند
 تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود احمد خاموش شد و ازین سخن
 سخن در رفته است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جاء آن سخن
 نیست و گفت اگر عالمی را بینی که بر خصت تو ملامت مشغول کرد و بدانکه از هیچ نباید و گفت
 من بنده کسی ام که مرا بچرف از ادب تعلیم کرده است و نقلست
 که گفت هر که علم در جهان کسی نماند شایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی
 که شایسته علم باشد باز و او را ظلم کرده است و نقلست
 که گفت اگر دنیا را بجزوه بین فرستند خرم و گفت هر که اجمت آن بود که چیزی در شکم او شود

شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید و قتی یکی اورا گفت مرا بنده می ده گفت چندان غبطه بر زبان
 که بر مردگان میبرد یعنی هرگز نگوئی که درینجا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد بگذاشت بجزرت
 بلکه غبطت بر آن بری که چند طاعت که او کرد و ما بری من کردی و یکسویج کس بر مرده حسد نبرد و بر زمین
 نیز باید بنبرد که این زنده تیر خواهد مرد و نقلست که شافعی غروری وقت خود کم کرد
 بود و همه مقامها بگردید و بجز ابات برگذشت و مسجد بازار و مدرس برگذشت نیافت و
 بخانقاه برگذشت جمعی صوفیان را دیدنشسته بودند یکی گفت وقت را غریزوارید که وقت
 نباید از دست بشود شافعی غروری بخاوم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ
 بوسعید در حقه نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من رسیده علم من در علم
 صوفیان رسیده و علم ایشان در علم بک سخن پیر ایشان رسیده که گفت الوقت سیف
 قاطع و ریح خشم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
 کرده بود و خلق خوبست که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم
 گفت کسیکه عالم زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم
 الاسماء کلها پس در آن زویکی شافعی وفات کرد و نقلست
 که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود
 چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید بیارید
 هفتاد هزار درم وام داشت آنزد بگذارد و گفت شستن من آنرا این بود و روئین این
 سلیمان گفت شافعی را بجا اب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند
 وزر و مروارید بر من نشاند و هفتاد هزار بار
 چند وینار بمن داد و در حقه

ذکر امام احمد حنبل رحمه الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذہب و ملت آن جهان و راست و عمل آن بندگان
 لغایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب فرع یگانه آن سنی حشر و اول امام کبیر
 احمد حسنبل قدس قدر و صد الغریر شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
 میچکس را در علم حاویش آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
 ثنائی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب بالذعوه و جمله فرق او را مبارک داشته
 انداز غایت رشد و انصاف و از آنچه مشهور بروی اقرار کردند مقدس و متبراست تا حدی
 که پسرش بکروز معنی این حدیث میگفت حضرت طینت آدم بیده و درین معنی گفتن
 دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن بدانتکه می بدست اشارت
 کن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سمری سقطی و معروف
 رخمی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حسنبل راسته حضرت است که مرئیت
 حلال طلب کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس برای
 سقطی گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیوة از طعن معتقد و در حال وفات
 از خیال مشبهه و او از همه بریست و نقلست
 که چون در بغداد معتزله غلب کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا قرآن
 مخلوق گوید او را بسرای خلیف برودند سرهسکی بر در سرای خلیف بود گفت
 ای امام زینهار تا مروانده باشی که وقتی من زدوی کردم هزار چوب زدند
 مفر نشدم تا حاجت راهی یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو بر حقی اولیتر باشی
 احمد گفت این سخن او یا وی بود مرا پس او را ببردند او پیر ضعیف بود بر عقاب
 کشیدند و هزار تازیانه زدند که قرآن را مخلوق گوید نگفت و در آن میانه بسند
 از ارش کثاوه شد و سستاء او بسته بودند و دست از غیب بدید آمد و
 از ارش به بست چون این بر بان بدیدند با کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کار

قومی پیش او آمدند و گفتند: درین قوم که تزار بجانیدند چه کوئی گفت از برای خدای مهربان
 پنداشتند که من بر باطلم بجز و زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و گفتند
 که جوانی ماوری بیماری داشت و ز من شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خوشنودی من بخواهی
 پیش امام احمد رو و بگویی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مراد ازین بیماری بگردد
 چون بدر خانه احمد شد آواز داد و گفتند کبست گفت محتاجی و حال باز گفت که ماوری بیمار و ایام
 از تو دعا میطلبد امام عظیم کراست داشت از آن یعنی مرا چه پیشناسد بر خاست و غسل کرد
 و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو مشغول است
 چون بدر خانه رسید ماورش برخواست و در بکشا و صحت کلی یافت بفرمان خدا تعالی

تقلبات

که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالای او وضو میساخت حرمت امام را برخواست
 و بر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بجا ب و پند گفتند خدای
 با توجه کرد و گفت رحمت کردید آن حرمت داشت که امام را کرم در وضو ساختن و احمد
 گفت بیا و بیفروشم به تنها راه کم کرم اعرابی را دیدم بکوش نشسته بود کفتم بروم و از وی
 راه پرس رفتم و پرسیدم بنالیدم و کفتم کشته است پاره نان داشتیم بود و ام او در شورید
 و گفت ای احمد تو گویی که بخانه خدای روی بروی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه کم کنی
 احمد گفت آتش غیرت در من افشا و کفتم الهی ترا در کوشها چندین بندگانش پوشیده آمد و گفت چه می بینی
 احمد او را بندگانش که اگر بخدای تعالی سو کند و بند جمله زمین و کوهها زد کرد و برای ایشان احمد گفت نگاه کرم
 جمله زمین و کوه تر و دیدم از خود بشدم باقی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده است
 که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر بار
 نه بینی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نمان بغداد و بخارجی گفتی این زمین را امیرالمؤمنین
 عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل و سوادیه تا انجا آرد و آرد

اذان نان خودی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صایم الدین بود و قایم
 لیل بود و در شب دو ساعت پیش نخستی و بر در ساری خود خانه ساخت بود شب و روز
 آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مینمی بود و در بسته باید این قاضی بود و روزی از برای امام
 احمد نان می نختند خمیر بایه اذان صالح بستند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان
 چه بوده است گفتند خمیر بایه اذان صالح است گفت آنرا و یکسال قضا اصفهان
 کرده است نان و علق مارانشاید گفتند این نان را حکیم گفت بنهید چون سالی در آید
 بگوئید که خمیر بایه اذان صالح است و آرد اذان احمد اگر میخواهی بستان چهار روز در خانه
 بود سالی نیاید که بستاند آن نان بوی بگرفت بد جلد انداختند احمد بعد اذان هرگز مای
 بد جلد خورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بکار مرده وانی سین بود بسیار
 نشست نقل است که یکبار بیکه رفته بود پیش تنیان عینیه تا اخبار سماع کند
 یکروز رفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون رفت احمد جامه کار داده بود
 و برهنه نشسته بود در رسول گفت من چندین بار به هم تا در و خود صرف کنی گفت که گفت
 جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز بگردم تا تدبیر این بکنی گفت کتابی مینویسم از
 نزد آن کر باس غم برای من گفت کتاب بخرم گفت نه استرستان ده که تا پنج که برین گفتم
 پنج که از اربابی و نقل است که احمد را شاکر روی بود و همان او را در آن شب
 کوزه آب پیش او آورد همچنان با داد بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت چه کردی
 گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی و نقل است که احمد مزدوری
 داشت نماز شام شاکر در گفت تا زیادت از مزد پسری بوی دهد مزد و زنگرفت چون
 رفت امام احمد فرمود که بر عتبا و سر که بستاند شاکر و گفت چگونه گفت آنوقت در میان
 خود طبع ندیده بود این ساعت چون میدتساند نقل است که وقتی شاکر روی
 قدیمی داشت بهر کرد بنهید بسبب آنکه در خانه کل اند و به بود گفت یک ناخن از شاه را

مسلمانان گرفتند ترا شاید علم امواتن وقتی تظلی بگرد و نهاده بود چون بازمی گرفت بقال و سطل
 آورد گفت ازان خود بردار که من نمیشناسم که ازان تو که امست امام احمد سطل بوی رها کرد و
 رفت نقل است که مدتی احمد را از روی عبادت مبارک بود تا عبادت خدا
 آمد پس صالح گفت ای پدر عبادت در خانه ایستاده است بدین تو آمده است امام احمد
 راه نداد پس شش گفت درین چه حکمت است که سنا لها است در از روی او می سوختی اکنون که
 دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی امامی ترسم که
 او را ببینم خود کرده لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچین بر بوی او عزم میگذارم
 تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد او ما کلماتی عالیست در معاملات و هر که از او مسئله پرسیدی اگر
 معاطلی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر عافی کردی گفت از خدایتجا
 خوبترم دوری از خوف بر من بکشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود و عاگردم
 کفتم التی تقرت من تبو بحی فاضله گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
 گفت آنکه از آفات اعمال خلاص مانی و گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند
 رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید
 پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نکویم گفتند زهد چیست گفت زهد نیست
 ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک
 آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر
 توکل بی علم گفت غلطی کنی بدایشانرا علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در دنیای
 شکسته است اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر ازین قوم که همت
 ایشان در دنیا پاره نان پیش نبود چون و فاش نزدیک رسید از آن زخم که گفتیم و در جگر
 شهید بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پس بسرگشت
 ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطر است چه جای جو است بدعا مدومی کن که

آن حاضران بر بالین از عن الیهن وعن الشمال تعید یکی الیس است و برابر ایستاده و جان
 بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بروی از دست من و من میگویم ز منوز که یک نفس ایست
 جای خطر است نه جای امن و چون وفات گرد و جازة او برداشتند مرغان می آمدند و خود را
 بر جازة او میزدند تا دو هزار چو دو کبر و ترسا مسلمان شدند و زمار با می بریدند و نعره میزدند
 و لا اله الا الله محمد رسول الله می گفتند و سبب آن بود که حق تعالی کریم بر چهار قوم انجست
 در آن روز یکی بر مرغان و دیگری بر جودان و سیم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از
 بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در موات گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه با
 خدا یا هر کرا ایمان ندادی بده و هر کرا وادی بازستان ازین دو دعا یکی در حال حیوة اجابت
 افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز گرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد
 و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می انگیزی کفتم این چه رفتار است
 گفت رفیق بدار السلام کفتم خدای تعالی ما تو چه کردی گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین
 در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق بگفتی پس سر مود مرا
 که بخوان بیان دعائی که تورا رسیده است از سفیان ثوری من نخواهم که ماری
 کل شیء بقدر ذناب علی کل شیء لغضه لکل شیء ولا تشلنی فقال تعالی
 و تقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فقد خلقتها ورحمة الله علیه و

واسعة

ذکر و او در طائسی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بنیش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
 آن مرد خدائی داد و دطائسی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سنی القوم بود
 در ورع بحد کمال بود در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و شیخ

سال ابوحنیفه را شاگردی کرد و فاضل و ابراهیم او هم را دیده بود و پیر طریقت و حبیب
 راعی بود و از اول کار در اندرون او خرنی غالب بود و پیوسته از خلق رسیده بود و سبب
 توپرا و این بود که از نوحه کربانی این بیت شکر شکر با می خدایت تبتی الللا
 و ای عینک اذا ساللا معنی آن است که امام زوینت بود که خاک ریخته نشد
 و کلام چشمت بود که در زمین ریخته نکشت دردی عظیم ازین معنی بروی سر آمد
 و قرار از روی بر رفت و تخریب کشت و همچنان مدرس امام ابوحنیفه رفت امام اورا کمالا
 خواند یک گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت و ما از دنیا سرور شده است
 و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ
 فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن و او در روی از خلق گردید و در خانه
 معتکف شد چون مدتی بر آمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو
 در خانه معتکف شوی سخن بگو که کار آن باشد که در میان آنچه نشستی و سخن نامعلوم نشستی
 و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی و نگاه مسایل را به از ایشان دانی و او در آنست که چنانست که
 او ستاد میگوید یکسال مدرس می آمد و در میان آمد می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه میگفتند
 میکرد و جواب میداد و بر استماع پسند میکرد چون یکسال تمام شد گفت ازین صبر یکسال
 من کاری ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و کشایش او درین راه از او نامزد نه پای
 در انرا نه بود و کتب را باب فرا داد و غزلت گرفت و هب از خلق منقطع کرد و
 نقل است که بیست دینار زر بپیرا ث یافته بود و در بیست سال مجورد
 مشایخ بعضی گفتند طریق ایشان راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن
 نگاه میدارم که سلب فراغت منست تا ما این میسازیم تا مبرم و هیچ از کار
 کردن نیاسود تا حدی که نان در آب زد می و یا شامیدی کفنی میان آشامیدن
 تا خامیدن بجاه آیت از قرآن می توانم خواندن و روز کار ضایع کنم ابو بکر عباس

گفت بجزیره داؤد رفتم اورا دیدم که بازه مان خشک در دست دشت و میگردیست
گفتم یا داؤد چه بوده است ترا گفت میخواهم که این بان پاره نخورم و نمیدانم که حلال است
یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاد و گفتم چرا در سایه
نهی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس بگم گفتم
نقل است که ساری بزرگ دشت یکخانه خراب شدی او بخانه دیگر کشستی
گفتند چرا عمارت خانه نکمی گفت ما خدای عزوجل عهد استم که عمارت دنیا نکم و بعد
ساری او فردا خواهد خرد پیرانش که او را وفات رسید و پیر نیز فرود آمد یکی دیگر پیش
او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است
تا این سقف را ندیده ام نقل است که در گفتند چرا با خلق نشینی گفت با که نشینم
که اگر با خود و تراز خود نشینم مرا بکار دین امر فرمایند و اگر با بزرگتر نشینم معیب من بر من شمرند و
بر او چشم من می آرایند پس صحبت خلق را حکم گفتند چرا زن سخاواری گفت نمونده را نتوانم
و رفعت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم مؤنت او را در گردن خود کرده باشم گفتند
آخر محاسن را نشان کن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم و نقل است که ایشی
ما متاب بود بر بام آمده در آسمان می نگرست و در فلک تفر میگرد و میگردد است تا
بی خودش و بنیاد همسایه پیداشت که در زیر بام است با سخی بر بام آمده و او را
دید دست او را گرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بی خود بودم مرخصت
نقل است که او را دیدند که نماز می دید گفتند چه شایسته است گفت اشکر
بر در شهر است منتظر منند گفتند که ام لشکر گفت مردگان کورستان چون سلام با
وادی چنان رفتی که کوئی از کسی میگزیرد و در خانه رفتی و عظیم که است دشتی بنام رشن
سبب حشت از خلق تاق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد و نقل است که
روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان

مادر کرمانی عظیم است و توصایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای دراز خدایم
 دارم که قدم از برای خوش آمدن نفس خویش بردارم و من خود روانی ندارم مادر گفت این
 چه سخن است ای جان مادر گفت در بعد چون آن حالها و ناشایستیها بدیدم دعا کردم
 تاجی تعالی رود امی از من باز گرفت تا معذور باشم و کما عت حاضر نباشد گشودن شانزه
 سالست تا ردائی ندارم و با تو بختم و **نقل است** که دایم اندوگین بودی چون
 شب در آمدی گفتی الهی اندوه تو ام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از
 اندوه که بیرون آید آنکه مصائب برو متواتر کرد و وقتی در ویشی گفت پیش داود رفتم
 او را خندان بافتم تحت دستم گفتم تا سلیم این خوش دلی از چیست گفت سحرگاه مرا
 شرابی دادند که اثر شراب انس کویند امروز عیب کردم و شادی پیش کردم و
نقل است که نان بخورد ترسائی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب ترسائی
 خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد بوزبع و اسطی گوید او در گفت مرا وصیتی کن
 گفت صم عن الدنيا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم در کش و از آخرة روز گیر
 و مرک را عهد ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگری از وصیستی خویش
 گفت زبان بگناید که گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
 بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که پسند کنی سلامت دین چنانکه
 اهل جهان پسند کرده اند سلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جدی کنی
 در دنیا بقدر آنچه ترا در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار آید و از برای آخرت
 چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از وصیستی خواست گفت
 مردگان مشطر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند است بدان میمانند
 که شکار کنند تا منفعت آن بد دیگری برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامتی
 بر دنیا کن بودی و اگر سلامت خواهی بگیری بر آخرة گوی ترکی یعنی از هر دو بگذر تا بچسبی

نقل است که فضیل عیاض در همه عسره و مار و او در دیده بود و بدان فخر کردی
 یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من
 درین صفا ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکرر است همچنان نظر بر
 غیره الا حرام است کا نو انکرهون فضول النظر کما انکرهون فضول
 الکلام دوم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف گزینی رحمة الله
 گفت مجلس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از تو و گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم
 او زده مقدار نبودی اگر کسی را از ایشان بیدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم
 چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه شویم دل را متغیر با نم اما فقر او درویشا از عظیم
 دوست داشتی و معتقد بودی و چشم حرمت و مروت بگریختی چنانکه گفتت حمای
 او را حماقت کرد و بسیاری زرد و داد گفتند اسراف کردی گفت هرگز امر و نت
 نبود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروة له نقل است که یکی پیش
 وی بود و بسیار در روی نگرست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن گراست است
 بسیار نگرستن هم گراست باشد نقل است که محمد و ابو یوسف را خلافت
 افتادی علم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی مرو
 بمحمد آوردی و با وی اخلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگوئی اگر قول محمد موافق
 بودی گفتی قول این است که اینم و میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول
 اینست و نام او نرودی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا با او سخن میگوئی و عزیز نفس
 میداری و یکی پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار
 علم آمده است و علم سلب غزین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقد آمده
 بود و علم سلب غزوه خود کرد و انیده بود پس هرگز محمد بن او نبود زیرا که او خفیه را تا زمانه نزد او
 قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد را خلاف کند با سخن نگویم و نقل است که باره

رشد از ابو یوسف درخواست که پیش داود در تازیان است گفتم ابو یوسف در خانه داود آمد
 باز یافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد گفت
 مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار ما در گفت بحق شیرین که او را راه دهی گفت من
 این ظالم را زبیم پس گفت الهی تو فرمودی که حق با در نگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه
 مرا با ایشان چکار پس ما را در آور آمدند و مشتند چون ما رو در بازگشت مهربی زر نهاد
 و گفت خلاصت را و گفت بر گیر که مراد من حاجت نیست من خانه فرو ختم از وجه خلاص
 و از نفقه میگم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بشمارد
 تا مرا کسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس برو و بازگشتند
 ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده دم
 سیم هر روز دانی سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت به
 محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود
 گفتند حاجت داشتی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ مانده است و دانستم
 که دعا و مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت هر شب نماز
 میکرد آخر شب سر سجده نهاد و بر نداشت مرا اول مشغول شد گفتم ای سر
 وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود زریکی گفت که در آن دنیا چنته
 بود بیمار و کرمانی عظیم بود و خوشی زیر سر نهاده و در نزع بود و مرا آن میخواهد گفتم خواهی که
 بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس در خوشی گفتم که هر نفس بر من بیافته است
 در حال اولتیر که نباشد پس جان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا از پر دیواری دفن کنید
 تا کسی شش روی من نکند و همچنان کردند و امروز همچنان است و ایس آن بخوابید دید که در روی پر دیو
 از زندان خلاص یافتم بنده خواب بیام تا خواب باز گوید و خود وفات کرده بود
 و از پس رک او را آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید و خدای تعالی از خوشی دست سلامت

ذکر حارث محاسبی رحمه الله عليه

آن سید اولیا آن عمده القیام آن محترم محترم آن مجتهد محترم آن ختم کرده ذوالمناقبی شیخ عالم
 حارث محاسبی رحمه الله علیه از جمله علما مشایخ بود در علوم ظاهری و باطنی و در معاملات و
 اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیا وقت در بهر فن و او را تصانیف بسیار است و در
 انواع علوم سخت عالی همت و بزرگواری بود و سخاوت و مردوانی تمام داشت و در فرات
 و جداقت نظیرند داشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تخرید و توحید مخصوص بود و در
 مجاهده و مشاهد باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است
 از مقامات و شرح این طولی دارد مولدا و در عهد حسن بصری بود و وفات او در بغداد و
 شیخ ابو عبد الله خفیف رحمه الله علیه گفت برنج کس از پیران ما اقدان کنید و حال ایشان
 متابعت و دیگر از تسلیم کنید کی حارث محاسبی و دوم حسنیند و سیوم رویم و چهارم
 ابن عطاء و پنجم عمرو بن عثمان کنی زیرا که ایشان جمیع کردند میان علم شریعت و طریقت و
 حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقدار شایند
 و بزرگان طریقت هم اعتقاد را که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد
 شایند و هم اقدار اما حوشین ستودن کار ایشانست نقل است که حارث را
 سی هزار دینار از پدر میراث بازماند گفت بیست الممال برید تا سلطان را باشد گفت چرا
 گفت بسم الله علیہ الصلوٰة و السلام فرموده است که القدریة بحسب هذ
 الالهة قدری کبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیہ الصلوٰة و السلام
 گفت میراث نبرد مسلمان از مرغ و پدر من مرغ بود و من مسلمان و غنایت حق تعالی در
 حق او چنان بود که چون دست بطعامی شبیهت بر روی کی در انکشت او کشده شدی چنان
 که انکشت فرمان او نبردی تا او بدستی که آن لغز بود نیست و ترک کردی چنانکه گفت و زنی

من آمد روی اثر کرشکی دیدم گفتم یا ابا غسیر طعامی آر مگفت نیک آید در خانه شدم
 بطلب چیزی و شبانه چیزی از غزوی آورد و بودند پیش او بروم انگشت او را مطاعت
 نکرد و لغه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میکردانند پس بزحاست و
 بیرون شد بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گریه بودم خواستم که دل ترا نگاه
 دارم لیکن مرا با خدای عزوجل نشانی است که هر طعام که در روی شهبی بود بجلت مرفه نشود و
 انگشت من مطاعت نکند هر چند گوشتیم فرو رفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه
 خویشاوندی پس گفتم امروز خانه من آبی گفتم آیم در آمد و پاره نان خشک بود خوردیم گفتم
 چیزی که پیش درویشان آری چنین آری و گفتم سی سال است تا گوش من بخرازه تر من بیخ
 نشیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بخرازه حق بهکس دیگر نداشت
 و گفتم کسی را که در نماز بنید و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون
 غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بین
 جهت کشندی و گفتم اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر
 آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بنیازند شریف پرستند و بهر چیز با تقوت غم
 دست دهد و بقر کردن هوا نفس و هرگز غم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان
 بود پس غم قوی دارد برین خصلتها مواظبت نماید که این مبر تبست اول خصلت اینست
 که خدای تعالی سو کند یا دشمنی نه بر دست و نه بد روغ و نه بهیرونه بعد و دوم آنکه از دروغ
 پرستگنی ستوم و عده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده ده که بصواب
 نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لغت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد تخم دعا بنکنی نه بگفتار و نه بکردار
 و مکافات بخوسی و برای خدای عزوجل تحمل کنی شکستم بر هیچ کس گواهی نهی بگفرونه بشک
 و نه بفاق که این از وقت خدا دورتر است منم آنکه قصد هیچ مصیبت نکنی نه بطا هر و نه بیاطن و خارج
 خود را از مصیبت باز داری شتم آنکه هیچ خود بر کس نهی باز خود اندک و بسیار از بهر کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی بنم آنکه طمع بجای از خلافت منقطع کردانی و از هر کس
 شوی و هم آنکه بلندی درجه بخوشی و پچاس رانه بنی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی
 و گفت مراقت علم و دست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است و سخت
 بجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر بلا شدن است و گفت تفکر اسباب حق تعالی را قایم و بد
 و گفت تسلیم ثابت بودست در وقت نزول ملائی بخیری در ظاهر و باطن و گفت جیاباز بود
 است از جمله خوبها بد که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بجای بخیری پس آنرا نشان
 کردست بر خوشتر شدن و جان مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدستین که از تو بپرسید
 و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت
 گرفتار خواهیم بود و گفت علامت انس بحی و حش است از خلق و کز خلق از هر چه خلق در آید
 و منفرد بجلاوت ذکر خدای تعالی بر فدا آنکه انس حق در دل های می گیرد پس از آن انس
 بمخلوقات بر دارد و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق او را هیچ مقدار
 نبود و صلاح خویش در آن داند و دست ندارد که ذره اعمال او بسیند و در هر کار هادستی
 غم خد کند که دشمن در بنوقت بر تو ظفر باید و هر گاه که قور غم دیدی از خود هیچ آرام گیر
 و بخدای غر و جل نپاه جوی و گفت خدای را باش و الا خود مماش و این نیکو سخنی است و گفت
 سزاوار است کسی را که نفس خود را بر باصنت مذب گردانیده است که او را راه نماند
 و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد که در صحبت ایشان قانع صالح باش و گفت
 هر که طین خود درست کند بر امتت و اخلاص خدای تعالی او را آریسته کند به مجاهده
 و اتباع سنت و گفت آنکه بجزکات دل در محل عنیب عالم بود بهتر از آنکه بجزکات جوارح
 عالم بود و گفت پیوسته عارفان فر میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و
 بیرون می آرنند جواهر و فایده ما لا جرم بخدا میرسند و سر و خفا و گفت سه چیز که از ایسانند از آن هر
 بر گیرند که مانیا فقیه دوستی کوچک با صیانت و با وفا و شفقت باشد و نقل است که تصنیف می کرد

در ویسی از او پرسید که معرفت حق چیست بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
 کرد یعنی اگر کسی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این در او نبود و اگر معرفت
 حق بود بر بنده روانه بود که حق را حقی باید گذارد اما مستحضر شد و تصنیف ترک کرد دیگر
 معنی آنست که چون معرفت حق هست تا از جهت کرم این حق را گذارد کتاب کردن در
 معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد انک لا تهتدی من اجبیت دیگر معنی
 آنست که معرفت حق هست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را
 و اجبیت حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق خواهد بود
 و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد و عاشر
 آن وقت که وفات کرد بدین منتهای بود و از پدرش ضعیف بسیار مانده بود هیچ نکرفت و
 هم در آن دست تکی فرو شد وفات کرد

ذکر ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه

آن مجرب باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در
 صد کوزه صفت کامل آن در درویشی و انانی ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه کانه وقت
 بود و لطیف عهد و از غایت لطف او را بجان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و
 جوع سفر طاشانی عظیم داشت چنانکه او را بنذار الحائین گفتندی که هیچکس ازین
 امت بجمع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات
 عیوب النفس خطی عظیم داشت و او را کلمات عالی هست و اشاراتی لطیف و او
 از دارا بود نام دینی است در شام و احمد خواری که مرید او بود کعبت شبی در خلوت نگاه
 میکردم در آن میان احمی عظیم یافتیم و بگردن با سلیمان گفتیم ضعیف مروی که ترا هنوز خلوت در
 پیش است تا در خلوت دیگری در راه دیگری و در در جهان هیچ خبر آن چنانست که بنده را از حق باز تواند

داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سر تا آرام نمودم و وقت دعا بگذشت
 پنهان کردم و راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید و خواب شدم و بقی آواز داد
 که یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
 بیرون بودی نصیب دمی نیز رسیدی سو کند خور و دم که هرگز و غانگم در سر ما و گر ما مگر هر دو
 دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله خدا که لطف خود در ما کامی نامرادی نهاد و
 گفت وقتی خفته بودم و در من فوت شد جوری دیدم که مرا گفت خوش می چسبی و با نسیال است
 تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی جوری دیدم از گوشه که میخندید و روشنی او تا حدی
 صنعت نتوان کرد و گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده بارید
 از آن آب روی من شستند اینها و کمال از آنست که آب چشم شما با کان کوزه روی جوری
 هر چند بیشتر و تبر و گفت مراعات بود که بوقت نان خوردن نمک بساوردند می توانان بر نمک
 زدلی شبی در آن نمک کبخی بود و خورده شد کس سال وقت خود کم کردم با اینکه کبخی نمی کبخی
 صد هزار شهوت اول تو آنچه ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی دهم که هر چه خواهی وادی
 یکبار چیزی خواهم گفت چند خواهی ملاوت دوستی او از دلم بر رفت و گفت بر فلان خلیفه
 انگار خواهم کرد و دوستی که قبول کند بیز شدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا
 ببینند و سلاطین آن انگار در دول من شیرین کرد و انگاره بی اخلص شوم و گفت مریدی
 دیدم در که که هیچ نخوردی الا آب ز منم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری بزحاست
 و گفت جز آنکه اند خرا خند سال ز منم رست بودم و این بگفت و رفت احدی جوی
 گفت در وقت احوال بیک کفنی حق تعالی بوسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان است
 خود را بگوی تا ما را یاد نکند که هر ظالم که مرایا و کند من او را لعنت باد گفتم پس گفت شیت
 ام که هر که نفقح از مال شبت کند و انگاره کوبد بیک او را گویند لا اله الا الله و لا
 محمد الا حق تو دمانی بد یک نقلست که بسیریل طاقت شنید

آیه عذاب نهشت افضل پسندند که پسرتو بدر خوف بچهر رسید گفت بانندگی کنایه
 سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری کناه بود نه از اندکی و
 نقل است که صالح ابن عبدالکریم گفت رحا و خوف در دل مومن دو نور است با او
 گفتند کدام روشن تر گفت رحا این سخن سلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
 سخن است که ماده ایم از خوف تقوی و صوم و صلوات و اعمال دیگر میخیزد و از رحا بخیزد و
 گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای عزوجل است یا می ترسم از خدای که عقوبت
 او آتش است و گفت اصل هر چیزها در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی هر گاه جا
 که بر خوف غالب شود دل صاف و با بد و هر گاه که خوف در دل و ایم بود خشوع بر دل
 ظاهر کرد و اگر ایم نکرد گاه گاه خوفی بر دل میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید
 و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب کرد و یک روز صحر جوی
 را گفت چون مردمان از اینی که بر جاعل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم
 پس خود را گفت ترس از خدای ترسیدنکه نوسید نشوی از زحمت او و امید
 بخدای امید داشتهی که در و این نمانشی از گمراهی او و گفت چون دل خود در شوق
 اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگرد یعنی توانی است
 بخوف محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاصلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزی را
 علامتی است و علامت خذلان دست بد اشتن از گریه است و هر چیزی را زنگاری
 است زنگار نور دل سیر خورد نیست و گفت احلام عقوبت است از آنجست که علامت
 سیر است و گفت هر که سیر خورد شمش ضرر و در آید عبادت را حلاوت نیاید و
 حفظ وی در یاد و هشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که نپدارد که هر چه نیاید
 سیرند و عبادت بروی گران شود و شهبوات در روی زیادت کرد و همه مومنان کرد مسخر
 گردند و او کرد مزابل و گفت که سبکی نزد خدای عزوجل از خزانه است که ندهد الا کسی که او را دوست

دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او شهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضا
 از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است
 و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از خواج دنیا و آخرت هیچ محورتا آن وقت که
 آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگرسانی نفس را
 ذلیل کند و دل را دقیق و علم سماوی بر تو بریزد و گفت اگر یک نغمه از حلال شی کمتر خورم
 دو ستر دارم از آنکه تا روز نماز کم زبر اگر شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب در
 مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا که نفسی که در دل او نور
 بود که تا آخرش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دو ستر دارد و چگونه صبر کند بر
 آنکه دوست ندارد و گفت باز بگشت آنکه باز گشت الا از راه راستی برسدی باز گشتن
 آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه با خلاص دست داشت و گفت هرگاه
 که بنده خالص شود از بسیاری وسوسه و رمانجات ما بد گفت اعمال خالص از گشت
 و گفت اگر صادق خواهد آنچه در دل او بود صنعت کند زبانش باز کند و گفت اگر صادق خواهد که
 صنعت کند آنچه در دل او است زبانش باری نهد و گفت صدق از زبان صادقان بهم برفت و نای
 در زبان کاذبان نماند و گفت هر چیزی را زیور است و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق
 مطیبه خویش سازد حق را همیشه خود سازد و خدایان غایت طالب خویش دان و گفت غایت
 از رضایمایی و ریح است از زهد این اول رخصا و آن اول زهد و گفت خدای را بنده کاند که شرم
 دارند که با او معاشرت کنند صبر پس او معاشرت میکنند بر ضایعی در صبر معنی آن بود که من خود صبر
 دارم اما در رضایم می بود و خانی که باشد خندان نماید صبر تو تعلق دارد و رضایم و گفت رضایم
 که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه طلبی و گفت من نه تنها سم نه و واحدی و
 در رضایم نهایی و لیکن باهی از وی میدانم و گفت از هر مقامی عالی من رسیدم که از رضا که از بجز نبوی
 بمن نرسیده است اگر خلق عالم را بد و زخ برزند و هر یکرا است و نه من رضایم و هم زیرا که اگر رضایم

من نیست در آمدن بد و زخ رضا اوست و گفت مادر رضا بجای می رسیدیم که اگر مغفیت طلبه
 و زخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ نهادند و گفت تو اضع
 آنست که در عمل خود هیچ عجب بدید نمی کنی و گفت هرگز نبوده تو اضع نکند تا وقتی که نفس
 خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا
 حق تعالی از دست ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که
 قیمت آن سه درم بود در دولت رعیت صوفی نبود که قیمتش پنجاه درم بود و گفت بر هیچکس
 زهد کواهی مده بجبهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در
 زبان سخت تر است که سیم وزر در دل و گفت حصن حصین نیکو داشتن زبانست و
 مغر عبادت که سنگی است و دوستی دنیا سر بهر کناها است و گفت تصوف نیست
 که بر شخص افعالی می رود که بر خدای تعالی بداند و پیوسته با خدای بود چنانکه خدای بداند
 و گفت تفکر در دنیا محالست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست
 و گفت از عمرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و نقل است که اگر کسی
 در پیش او ذکر معصیتی کردی او زاریگری و گفتی بخدای که در طاعت چندان آنت می بینم که
 حاجت معصیت نیست و گفت عبادت کند چشم را بگریه و دل را بفکر و گفت
 اگر بنده هیچ نکر بد کردی که در ضایع کرده است از روزگار خویش تا این حاجت او را این
 اندوه تمامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدا را شناخت در ارفارغ کرد و انداز فکر
 او مشغول بود بخدمت او و میگردد بر خطا با خویش و گفت در پیشت صمراهاست چون بنده
 بذر مشغول شود نیام او فرشتگان در ختمای نشانند پس برین بنده ذکر نکند
 ایشان نیز پس کنند و گفت هر که بنده میدهد میخواهد باید که در اختلاف روز و شب
 نکر و گفت هر که نیکی کند در روز در شب مکافات باید و گفت هر که در شب نیکی
 کند در روز مکافات باید و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید تعالی از ان کریم تر است که

که او را جذاب کند و آن شهوت از دل او برود و گفت هر که بنجاح و سفر و حدیث روشن
 مشغول شد روی بد دنیا آورد و مکرزن نیک نگذارد دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا
 فارغ دارد و تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از اول و اول و فرزند شوم
 هست و گفت هر عمل که از انبند در دنیا ثوابی نیایی بدانکه آنرا در آخرت خیرایی نخواهی یافت
 یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینچنانچه تو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی
 بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضله از هزار ساله طاعت و عبادت تو
 کرد و گفت بهترین سخاوتهای آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخرت مزار همان
 اول قدم متوکلانست و گفت اگر عاقلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
 در آن دنیا سختی میخوردند بجاگاه میرند و گفت حق تعالی عارف را بر بیشتر خفته میگشاید و روشن
 گرداند آنچه هرگز نگشاید استفاده را در نماز و کیفیت عارف را چون چشم دل کشاده شود
 چشم بر شمر شود یعنی جز او هیچ ندید چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی به و قربت
 جویند خدای تعالی است خدای بر دل تو مطلع است از دل تو دانند که از دنیا و آخرت
 میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کند بر طایفه ای پس نه بگرد روی الا که ببرد
 از زبانی جمال او و تیره کرد و هم دروشینها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر
 است که سخن گفتن و دل مومن روشن است بگذرد و ذکر خدای اوست و انس در راحت
 وی و معاملات او و تجارت او و مسجد و دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و
 دنیا نزد او و قیامت خرم گاه او و ثواب حق تعالی ثمره ریخ او و گفت بهترین چیزی
 درین روزگار ناصبر است و صبر و شرم است صبر است بر آنچه آنرا خواهی و صبری از آنچه
 طالب آنی در هر چه ترا هوای بران دعوت کند و حق ترا از آن نهی فرمود و گفت چیزی که در
 شکر بود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی دانند هرگز عبادت
 خدمت ندانند و گفت از مردم گردانندگان را خواگسند چنانکه من خود را خواگسند و این مردم

و گفت هر چیزی را که بینی هست و کاوین آخرت و بهشت ترک دنیا است و گفت در هر
 دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت چون حکم
 ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا زو خدای عزوجل کثیر است از پریشانه گیت
 آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسعت جوید بخدای تعالی تلف کردن نفس
 خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی که
 فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبها ترا از مردمان پوشیده کنم و زلتهای ترا از لوح محفوظ
 محو کنم و روز قیامت در شمار ما تو استغفنا انکم و مرید می را گفت چون از دوستی خیانتی نمی عیب
 کمین که باشد که در عتاب سخنی شتوی از آن سخت تر مرید گفت چون بیازم درم چنان بودم
 حواری گفت یکر و شیخ جامه سپید پوشیده بود و گفت کاشکی دل من در میان آنها چون پیران
 من بودی در میان پیرانها این قوم چشمه رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که
 بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم آید از کتباتم قوم و چند روز آنرا پذیرم الا بد و گواه
 عمل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بودی و آنکه خدمتکار تو
 بتواند بودن با کونه امید دارد در جنت تو آنکه شرم ندارد و انحصیت تو و وی صاحب معا
 جمل بود و علم از وی گرفته بود نقل است که چون فائش نزدیک رسید اصحاب گفتند
 بار ایشارت که که حضرت خداوند غفور بپروی گفت چرا نکونی که حضرت خداوندی
 میروی که بعبیره حساب کند و بکیره عذاب و جان ما و بعد از وفات او را بنحوب
 دیدند گفتند خدای عزوجل با تو چه کرد و گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من
 و لیکن اشارت این قوم بر عظیم زبان داشت یعنی انکشت

نمای بودم در میان

اهل دین

و استلام

ذکر محمد سماک رحمه الله عليه

آن و اعطاء قرآن آن حافظان آن زاهد متکلم آن عابد متدین آن قطب افلاک
 محمد سماک رحمه الله عليه در همه وقت امام بود و مقبول نام کلامی عالی و بیانی شائسته
 داشت و در مواعظت آبی بود و معروف کبرخی را کتایش از سخنان او بود و تالیفه با رون
 بشیدا و را چنان تو اضع کردی که او گفت یا امیر المؤمنین تو اضع تو در شرف شرفیست
 از بسیاری شرف تو و گفت حق تو اضع آنست که خوشتر از بر هیچکس فضل نهی و گفت پیش
 ازین مردمان همه دوائی بودند که با ایشان شفای یافتند اکنون همه دروندگان آزاد و ایستاد
 پس طریقی آنست که خدای عزوجل را مونس خود سازد و کتاب او همه را خود کنی و گفت
 طمع ریشی است در کردن و بند نیست بر پای بنیاد تا برهی و گفت بوقتی مواعظت بر
 و اعطای آن آدمی چنانکه اکنون عمل بر عالمان و قوی و سلطان اندک بودند می چنانکه
 اکنون عالمان اندکند احمد حارثی گفت این سماک را بخورشند من فاروره او به طبیب میرد
 و آن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد
 و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت
 میطلبی باز کرد و نزد یکس بن سماک رو تا دست بر آن مقام بند که بیخ دارد و بر خواند
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل من بارکتم و
 حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفایافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناسی
 گفتم نه گفت او خضره علیه السلام و این سماک در حالت نزع میگفت الهی دانی که در آن
 وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این کفارت آن کردان و
 نقل است که او غریب بود او را گفتند چرا زنی گفتی از آنکه من طاقت دوی
 شیطان دارم گفتن چگونه گفت بر شیطانیت او شیطان از دست دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از تو

اورا بچو باب دیدند گفتند خدای تعالی ما توجیه کرد گفت همه نواختند و خلعت و اگر ام گرو و بچکین
آن آب و روی نیست که این قوم که تن در ریخ و تعب داده اند و بار عیال کشیده و اسلام

ذکر محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه

آن قطب دین و دولت آن مجمع جمع سنت آن زمین کرده متن مطهر آن فلک بجان
منور آن بنگین بساط قدسی محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه کجا نه جهان بود و معتقد
مطلق و اورالسان الرسول گفتندی و گفته که اسان گفتندی کسی را در متابعت سنت
آن قدم نبود که اورا همه حرکات و سکنات و قانون سنت یافتند با امام علی بن
موسی الرضا به نیشاپور رسید و در ماه همراه بودند و اسحق بن زاهر بنی لخمی بهار ششمی کشید
بسیان شهرها آمد پیراهنی نشین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خرطوله کتابت بر
دوش مردمان چون اورا چنان دیدند بگریختند و گفتند ما ترا بدین صفت میخوانیم
دیدن و او و اخط بود تنی چند معدود مجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او
بچاه هزار آدمی بر راه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس
مدت دو سال اورا مجوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در
زندمان هر آینه غسل کردی و سجاده بردوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع
کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تودانی چون از زندان خلاص
یافت عبد بن ظاهر که والی نیشاپور بود رسید عیان شهر او را استقبال کردند و
سه روز جمله شهر سلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف ماند که ما را اسلام
نیا گفتند و کس یکی احمد حرب دیگر محمد بن اسلم طوسی گفت چه گفتند ایشان علما
ربانی اند و سلام سلاطین نروند عبد بن ظاهر گفت اگر ایشان سلام مانیا نند ما سلام ایشان
روی هم پس اول غم احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در شد شیخ احمد سر پیش افکند بود

مناجاتی

تا ساعتی نیک برآمد بعد از آن سبر آورد و در عبادت نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی بگوید
 روی اکنون منظرش از آنست بگو تری پس این روی بگو را به معصیت و مخالفت از خدا داشت
 لکن عبادت عزم خدمت محمد بن مسلم کرد و محمد و را بار ندا و عبادت در خانه او همچنان سوار
 با نسیا و گفت آخر وقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود وقت نماز محمد بن مسلم بیرون آمد چون
 نظر عبادت به محمد مسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از
 پیرانکه من مردی بدم او مراد شمن دارد و من از پیرانکه او مردی نیک است او را دست
 می‌دارم بفضل خود این برادر گار نیک کن پس محمد بن مسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن
 شد در مسجدی سخت برکت و او خوب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانه او آب روان بود
 او را آب روان می‌بایست در اینتیمت از آنجا کوزه آب بر گرفت گفت این آب مردمانت
 چون میلش از حد در گذشت آب از جا هر کشید و در جوی ریخت و کوزه آب از جوی بر
 داشت بعد از آن به نیشاپور آمد و نقل است که از آنجا بر طریقت یکی گفت من
 در روم بودم تا که نیشاپور را دیدم که از پیران افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای
 ملعون این چه حالتست گفت این ساعت محمد بن مسلم در متوضا و وضو کردن از بیم او آنجا
 افتادم و نزدیک بود که از پای در افتم نقل است که او پیوسته و ام کردی و به
 درویشان دادی و قتی جهودی بیاید و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن مسلم گفت بیخ نازم
 اما تسلیم تراشیده بود و ترا شمه قلم آنجا بود گفت این برادر چون برداشت حالی زرشده بود و گفت
 در دینی که بدست غزنی جو سار زرشده این باطل نباشد در حال مسلمان شدن ^{نقل است}
 که ابو علی فارسی در نیشاپور به مجلس مسکنت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
 و دثه الانبیاء کدام کرده اند ابو علی گفت نه همانا که سایل است یا مستول تا آن مرد است
 اینکه بدروازه هفت است و اشارت به محمد بن مسلم کرد و نقل است که در نیشاپور
 بیمار شد همسایه او ریشی بخواب دید که گفت الحمد لله که ازین پنج خلاص یافتیم این شخص چون بیدار

شد بسیار و او را خبر کند او وفات کرده بود چون بخاکش می بردند خرقه کهنه که پوشیدی
 جنازه پوشیدند و ندک بر آن ششستی بر جنازه ادا نمکند و دوپیرزن بر بام بودند گفتند
 محمد بن اسلم بر دو آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا و رانه تو نیست فریفت و اسلام

ذکر احمد حرب رحمه الله علیه

آن مسین مقام کسنت آن امین و امام سنت آن زبده زهاد آن قبله عباد آن
 قدوه شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمه الله علیه فضایل او بسیار است در
 روح همنا داشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه با سجدی که یکی معاذ را از وی عسیت
 کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی بنهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی
 بریان کرده بود گفت بخور که بجانه خود این را پرورده ام و هیچ شبهت در نیست آنچه گفت این
 مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرانشاید
 و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشاپور یکی احمد دین بود و یکی احمد دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد
 بازگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست اموی
 لب او راست کند و او از ذکر لب میچنانند مزین گفت چندان توقف کن که موی لب
 بهت کتم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد و قتی دوستی نامه روی
 نوشت بدتی میدیدم سچو است که جواب کند و فرست نمی یافت تا روزی در میان اقامت
 میدید گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوئی که دیگر نامه منویس که ما را فراعت
 جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش و اسلام و احمد بازگان شخصی بود که چندان
 حرص دنیا بر وی غالب بود که روزی کتیرک را گفت طعام آر کتیرک طعام آورد او
 همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کتیرک نه ترا کفتم طعام
 آورد دیگر باره طعام آورد همچنان حساب مشغول شد و خورد تا سه نوبت کتیرک چون خواب

بود که در خوابت نکستی طعام برب و دهان او مالید چون خوابیدار شد دهان خود را لوده
 میگفت طشت آرنداشت که طعام خورده است و بی خواب کرد و نقل است که
 احمد بن حرب فرزند ی را از آن خود بر توکل تخریص میکرد و گفت ای فرزندان هرگاه که ترا
 چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو آبی مرا فلان پسزیده و اهل خانه را گفته بود که هر چه
 او خواهد در حال از سوراخ در اندازید منی حسین بود روزی اهل خانه غایب بودند و بر فاعده
 هر روز طعام خوشت باری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه در آمدند و او را دیدند که طعام
 میخورد و گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشت
 و نقل است که بزرگی گفت مجلس احمد حرب بگذرتم کلمه در برابر زبان رفت که
 در علم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا منور در آن زو قلم و اگر دل من محو نمی شود و
 نقل است که شیعیان بعد از خود رفت بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بران
 افتاد که باید که بمان در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که با احمد بر خضر و باز خانه
 رو که آنچه از تو بکار می آمد بخانه فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی
 سادات نیشاپور زیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پس از در خانه مست در آمد
 و در باب دروست برایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغییری در خاطر سادات
 پیدا آمد احمد گفت معذور دارم که شیعیان را از همسایه حسدی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
 صحبت افتاد این سپرد و خود آمد نقیض کردم تا آن لغت از کجا بود از خانه سلطان آورده بود
 نقل است که همسایه کرد داشت نام او بهرام مکرمالی تجارت فرستاد و در آن برودند
 شیخ احمد چون شنید باریان را گفت بیایید که همسایه ما حسین عالی افتاده است تا
 غمخواری کنیم اگر چه کبر است همسایه است برخاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استفتا
 کرد و بوسه بر سینه شیخ داد و اغزاز دگرام نمود و در بند آن شد که سفره شیخ بنید داشت
 که بخیری خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دارم که پرسش تو

آمد ایم شیندیم که مال تو در دیده اندیرام گفت چنین است اما در آن سه شکر
 و اجبت یکی آنکه دیگران از من بردند من از دیگران دویم آنکه نهم روز و نیم
 با منست بیوم آنکه دین با منست دنیا پرودند احمد را این سخن خوش آمد گفت بیست
 که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چرا آتش پرستی گفت
 تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفائی نکند که چندین مہنرم بخورد او داده ام
 تا مرا بخدای عزوجل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است
 و حساب که از او برگرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب روی ریزد
 میرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه تقوی رساند و قوت آن ندارد که پاره
 خاک از خود دفع کند ترا بچگونه رساند و آتش جاہل است از مشک
 و نجاست فرق نکند در حال برود را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است دیگر
 آنکه هفتاد سال است تا اورا می پرستی و من هرگز اورا نپرستیدہ ام بیاتما هر دو
 دشت در آتش ز نیم تابسگری که وفای ترا نکا ہداریانہ بہرام را این سخن در
 اول افتاد گفتا کہ چهار سید از تو پرسیم اگر جواب بصواب دہی ایمان آرم
 شیخ گفت پرس بہرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
 رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیرا سید و چون بمیرا سید چرا بر کجاست
 شیخ گفت سافرید بخالقی تا اورا شناسند و رزق داد تا برزاقی اورا شناسند و بپیرا
 تا بقہار بی اورا شناسند و زندہ گردانید تا اورا بقاوری بدانند بہرام چون این بشنید
 گفت در خاطر م افتاد تا این آتش را کہ گفتی بسیار نامم آتش آورد شیخ دست را
 در آنجا نهاد و ساجد نیکی و اورا سبح المی و ضرری رسید چون بہرام آواز بد گفت اشہدان لا الہ الا اللہ
 و اشہدان محمد رسول اللہ چون اشہدان شد شیخ نعرہ زد و بیضا و پیشش شد ساعتی بود بہر شش آمد
 یاران رسیدند کہ چہ حال بود گفت آن ساعت کہ بہرام شہادت گفت در ولم

ند آمد که ای احمد بعد از هفتاد و سال بهرام ایمن آورد تو هفتاد و سال در مسلمانان گذارستی ^{بجا}
 چه خواهی آورد **نقل است** که احمد در همه عمر خود هیچ شیئی نخواستی یا دانش گفتند اگر شی
 بیاساسی چه شود گفت کسی را که بیشتر از مالامی آراشد و در رخ در زیر می تابند و او نداند که
 از اهل کدام است چون خواب آیدش و گفت کاشکی بدانی که مراد همین دارو و غیبت کند
 و بگوید تا او را از و سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زمین خرج کند و گفت از خای
 غر و جل بر رسیدند آنکه تو انید و طاعت دارید چنانکه دانید و کوش دارید تا در دنیا
 شمارا چنانکه فریفته کان گذشته فرقیه نکند تا چون ایشان بلا مستلانند و بید

ذکر حاتم اصم رسته علیه

آن زمانه آن غایب گانه آن مغرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم
 رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و مرید شفیق بود و چرخ بر
 و درز بدور یانست و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود و گفت بعد از بلوغ یک نفس
 بی ارقبت و محاسبت از و بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نرفته تا صدی که
 جنت گفت او صدیق زمان است و او را در سخت گرفتن نفس و تقایق گرفتن نفس و معرفت
 نفس کلماتست و تقاضای معشر و نکته او و نظرها در چنانکه بار از گفت اگر از شمار سندان
 حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم دارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر
 گویند او حکمت نداند گفتند شما بگوئید ما بگوئیم گفت بگوئید و و چیزی آموزیم کی فرسندی بپای
 و در سنست دوم نو میدی از آنچه در دست دیگر است که روزی بار از گفت عمر است
 تا من رنج شامی کشم باری میخس چنانکه شایسته باشد شده آید یکی گفت فلان کس
 چندین غزا کرده است حاتم گفت نمازی باشد و شایسته باید دیگری گفت فلان کس بسی مال نبل
 کرده است گفت مردی سخن بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و شایسته میباشد

گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی ترسد و بغیر او
 ندارد و گرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله میرسد مگر با وی از او باشد و محل
 کشت حاتم گفت آواز بلند تر کن که نمی شنوم که گوشم گرانست تا زن مجل نشود و آن مسئله را
 جواب داد تا ترا چنان معلوم کشت که او شنید و تا آن زن در جباه بود خود را گرسخته
 بود او را اصم از آن گویند نقل است که در پنج روزی مجلس میگفت و گفت الهی
 هر که درین مجلس کنا بکار تراست او را پیام زنباشی حاضر بود چون شب درآمد زنباشی
 شد و سرگور باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آرزیده شدی و شب
 باز سرگناه میروی نسا شش تو به کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم
 هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذاشت شاکر را و اتفاقا
 گرفته بود و میگفت کالای من گرفتی و خوردی سیم بد حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مویها
 کن گفت نمیکند حاتم در خشم شد و در آواز و دوشش برداشت و بر زمین زد میان بازار پرز
 شد گفت آنچه حق تست بر دار و زیادت کن که دستت خشک شود و تقال حق خویش برداشت
 و از حرص دست زیادت دراز کرد و در حال دستش خشک شد نقل است که یکی حاتم
 را بدعوت میرد اجابت نکرد و الحاح نمود گفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هر جایی که خواهیم بنشینیم
 دو م آنچه خود خواهیم خورد سوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف
 النعال نشست گفتند این چه جای است گفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره نهادند حاتم
 دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام و سفره بر
 گرفت پس میربان را گفت تا به آستین گرم کن و بیار سبچان کرد و حاتم پای بر آن تا به
 نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتماد دارید که حق تعالی فسردا تمی است
 از هر چه خورده ای حساب کند گفتند بلی گفت انکارید که این عرصا تست یک پای برین تا به بنید و هر
 در پنجاه خورده ای حساب باز دهید ایشان گفتند اطلاق این نباشد پس گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهد

داد قال الله تعالى ثم لتسألن يومئذ عن النعيم تا جمله بگریه در آمدند و بسیار بگریستند و آن
 دعوت تا تم خانه شد و نقل است که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم
 که ترا و باران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون میری مرا باید گفت که ای روزی
 و بنده آسمان روزی دهند زمین مردی حاتم را گفت از کجا بخوری گفت از خرمن کاه حق
 تعالی که زیادت شود و نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان با فسوس بخوری حاتم
 گفت از مال تو بیخ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو را مسلمانان بودی گفت حجت میجوی حاتم
 گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آید و گفت این همه سخن است حاتم گفت
 سخن فرستاده است و ما در توبره پدر تو سخن جلال گشت روزی شما از آسمان می آید
 حاتم گفت روزی بهما از آسمان می آید که فی السماء و ذوقم گفت بنده شتم که از روزی
 خانه می آید اکنون شما را در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در کوهاره شما را
 بودم و روزی در دهان من می آید گفت سچایس را دیدی که بد رو و ناکشته گفت موی
 سرش که بد رو و ناکشته است گفت در موار و نازق به تو رسد گفت اگر مرغی شوم در موار
 روزی بمن رسد گفت بزین فرود ما برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد
 و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا بندی ده حاتم گفت طمع از خلق بهر تا ایشان نیز از تو برزند و
 نهانی میان خود و خدای تعالی پیش کن تا خدای غرور جل آسکارا ترا حرمت دارد و هر جا که
 باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا بخوری گفت والله
 خواجه السموات و الارض نقل است که حاتم از احمد بن حنبل پرسید که روزی
 میجوی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجوی پس از وقت با در وقت احمد بن حنبل پرسید که
 که اگر کویم پیش از وقت کوید چرا روز کار خود صنایع کنی و اگر کویم پس از وقت کوید که چه
 میجوی میگری که از تو دور که نشست و اگر کویم در وقت کوید چه مشغول شوی بخیری که حاضر بود و
 ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می باشد که حاتم برمانه فریضه است و نه جواب

و زیست چو چیم پسیری که ازین هر سه منست و طلب کردن پسیری که او خود را میجوید
 بقول سول صلی الله علیه و سلم او خود بتو آید جواب حاتم اصم که آن مرد را داد منیت عملینا
 ان نعده کما امرنا و علیہ ان یوزقنا کما وعدنا و نقل است که
 حاتم لفاق گفت حاتم اصم گفت هر روز تا بداد پس مراد سوسه کند که امروز چه خوری
 گویم مرک گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در کور گوید ما خوش بروی که توئی و
 مرا بگذار و برو و نقل است که بازن گفت که بغز میروم چهار ماه نفقه ترا
 چندر یا کمتر گفت چند آنکه از زندگایم خواهد بود حاتم گفت زندگای تو بدست من منیت
 گفت روزی هم بدست تو منیت چون حاتم رفت پیر زنی بازن وی گفت حاتم روزی
 ترا چند گذشت گفت حاتم روزی خواره بود و رفت مار روزی بسنده اینجا است گفت
 بغز بودم ترکی مرا بگرفت و بفکند تا بکشند و لم بهیج مشغول نشد و ترسیدم اما منتظر بودم تا
 چه حکم کرد و اندو کار روی محبت ناگاه تیری بر او آمد و بنقاد و در گفتیم تو مگشتی من
 ترا و نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت بر اویتی کن گفت اگر خواهی ترا خدای
 عزوجل آریس و اگر سپه راه خواهی کرام الکاتبین پس اگر عزت خواهی دنیا پس و اگر بوس خواهی ترا
 قرآن پس اگر کار خواهی عبادت پس و اگر غطا خواهی مرک پس و اگر اینکه گفتیم ترا پس منیت و در
 ترا پس و روزی حاتم لفاق را گفت چونی گفت سلامت و عافیت گفت سلامت بعد از
 گذشتن بر صراط است و عافیت است که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکنند گفت
 روزی تا شب در عافیت گفتند سهر روز در عافیتی گفت عافیت من است که آرزو
 در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم اصم گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
 است گفت زندگای با آن جمع کرده است گفتند گفت مرده را مال بکار آید یکی حاتم را
 گفت ترا حاجتی است گفت است گفت بخواه گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی از من ترا
 و یکی از شاخ از او رسید که نماز چو کنی گفت چون وقت نماز آید وضو بکنم و وضو باطن بکنم

باب

باب کنیم و باطن را بتو روانگانه مسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنیم و مقام برابری را در
 میان دو ابروی خود بنهیم و همیشه را بر راست خود و دوزخ را بر چپ و صراط را از میز قدم
 داریم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه بگیری گویم با تعظیم و
 و قیامی با حرمت و قرآنی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحلم و
 سلامی بشکر نماز من همین بود و نقل است که روزی در جمعی از اهل علم که نشست
 گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه دوزخ شمارا و اوست گفتند آن چیست حضرت
 گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و غمخوار هستید در آن طاعت زیادت
 کردن و نه گناهان را عذری خواستن اگر امروز بگذرد دنیا مشغول شوید حدیث حق امروز
 کی گذاردید و بگردن غنیمت امروز که کشیدید و در صلح کار خویش تا امکان باشد به
 طاعت و نشود کردن خصمان و سپوم ترس آنکه فردا بتوجه خواهد رسید نجات یا هلاک
 و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز بنا ده است فراغت در حریت و اخلاص در توبه
 از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد یا منید نجات و گفت حدیثی که از
 مرگ در سه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما مشکله را خدای عزوجل ازین جهان
 بیرون نبرد تا نپوشاند او را خوار می از کمترین کس از اهل وی و حرص را بیرون نبرد ازین
 جهان مگر گرسنه و تشنه کلوش را بگیرد و گذردند تا چیزی بخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین
 جهان تا او را غلطاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کبر زاهد و علمای روزگار ما کنند قرآنی
 زیادت آید از کبر او طوک و گفت بنانهای پیوسته و بانجهای آریسته غره مشوید که هیچ
 جای تو ترا نیست نیست آدم دید آنچه دید و دیگر بسیاری عمل غره نشوی که ایس با هر حالت
 دید آنچه دید و دیگر کثرت کرامت و عبادت غره نشوی که بمع ما چندان کرامت و ما زمانه دید
 آنچه دیدند در حق او فرمود کشته کشتن کلب و دیگر بدین ارسایان و عالمان غره نشوی که هیچکس ز کثر
 از صفتی خدیه المصلو و اسلام نبود ثعلبه در خدمت او بود و نشان می میدیدند و او را خدمت میکردند و

در عبادت
 بعد از این
 موت

در عبادت
 بعد از این
 موت

سودی نداشت و گفت هر که در راه دین در آید و راه کوزه مرکب بیاید چید موت الایمن
 و آن کرشکی است و موت الاسود و آن احتمالیست و موت الاحمر و آن موقع دشمن است و گفت
 هر که مقدار یک ربع قرآن و حکایت مشایخ در شمار روزی بر خود عرض نکند دین خویش بسلا
 نکاه نتواند داشت و گفت دل بیخ زوغت دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دلی
 منقته و دلی صحیح و دل برده دل کافر است و دل بیمار دل کناها را است و دل غافل
 دل شکم خوار است و دل منقته دل جهود است قال الله تعالی و قالوا قلومنا
 غلف و دل صحیح بسیار است باطاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت بقیه
 نفس کنی چون عمل کنی بیا دوار که خدای عزوجل ناظر است بنو و چون کوشی یا دوار که خدای
 می شود آنچه میکوشی چون خاموش باشی یا دوار که خدای میداند که چگونه خاموشی و گفت
 شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در سخن
 در خوردن اعتماد بر خدای عزوجل نکاها را و در گفتن راستی نکاها را و در سخن عبرت نکاها را و گفت در
 چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح لی ریا و در گفتن لی طمع و در دادن لی منت و بکنده شدن لی
 بخل و گفت منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد بجز کس گیرد و آنچه منع کند بشکست منع کند و اگر نفقه کند در معصیت
 کند و مؤمن آنچه گیرد بجز رغبته و خوف گیرد و اگر نکاها را در بر سخت بود و اگر نفقه کند خالصا بوجه آ
 تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد بر شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهاد بلیست در عباد
 با و اقرایض تا وقتی که گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض جماعت اشکارا و زکوة
 اشکارا و جهاد بلیست با اعدا در غر و سلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از هر کس احتیاج
 باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میان آن صبر است
 و آخر آن اخلاص است و گفت هر چه بر از منی است و زینت عبادت خوف است
 و علامت خوف کوتاهی اهل است و این آیه بر خواند لا تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی
 که دوست خدای غمزد و دل باشی رضی باشی بر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها

شناسد بر تو باد بصدق و عده و گفت شاب زدی از شیطان است کرد در پنج چیز
 طعام پیش جهان نهادن و تخمیر متت و نکاح و خستد بالغه و وام گذاردن و توبه
 از گناه نقل است که حاتم حسینی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول
 نمیکنی گفت از آن که در گرفتن ذل خود و غر او می بینم و در نا گرفتن غر خود و ذل او می بینم و بجای
 قبول کردی گفتند چون بد و قبول کردی گفت غر او بر غر خود بسیار کردم و نقل است
 چون حاتم بغداد آمد خلیفه جنبه کرد و ند که راه خراسان آمده است او را طلب کرد
 چون حاتم از در در آمد خلیفه گفت السلام علیک یا زاویه خلیفه گفت من زاویه نیم که همه
 دنیا در زیر فرمان منست زاویه تویی حاتم گفت فی که زاویه تویی خلیفه گفت چگونه گفت فدای تو
 میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو ماندک قناعت کرده زاویه توباشی من که دنیا و
 عقبی هر دو نمی آرم چگونه من زاویه باشم

ذکر سهل بن عبد الله شری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن خواص دریا حقیقت آن شرف اکابر آن شرف
 خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبد الله شری رحمة الله علیه از
 محققان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان
 طریقت و برهان حقیقت بود و بر این او بسیار است و در جموع و سهرشانی عالی داشت
 و از علما مشایخ بود و از امام محمد و معتزله هم بوده و در ریاضات و کرامات فی نظیر بود و در معانی
 و اشارات بی بدل بود و در حقایق و قایق بی ممتا بود و علما ظاهر گویند که میان شریعت
 و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنجا این خود هر دو یکی است که حقیقت در سخن نبوت
 و شریعت معر آن پیروذ و النون مصری بود و آن سال که حج رفته بود او را در یافت و هیچ
 شیخ را از محمد طفلی او باز این واقعه نبوده است و در است او ناصری بود که از نقل کنند که

گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست تبرک من کفتم علی و در شکم ما در یاد دارم و گفت سه سال
بودم که مراقبم شب بود اندر نماز عالم محمد بن سوار همی نگرشی که او را قیام شب بودی کفتم سه سال
نخست که دلم را مشغول میداری من نهان و آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که حال
خود را گفت مرا حالتی میباشد صعب و چنان می بینم که سر من در سجود است پیش غرض گفت
نمانی کفتم تا ابد و گفت ای کودک نهان دار این حالت را و با کس گوی پس گفت
بدل با دکن آنگاه ازین پس بزبان بجوی هر شب بعد معنی است ناظری است شاهدی سهل است
کلمات تمکنت پس حال را خبر دادم گفت هر شب بگویی کفتم پس از این اورا خبر دادم
گفت هر شب از ده بار بگویی آن بگفتم و از آن تلاوتی در دلم پدید می آید چون کمال بر آن حال گفت
آنگاه مرا آنچه آموختم و دایم بر آن باش تا در کور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود
پس سالها بگذشت و من همان بگفتم تا تلاوت آن یافتم پس حال گفت با سهل تر که خدا
عزوجل با او بود و برای من بسند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نکندی پس
در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستاد کفتم من قیصرم که نسبت من بر آنده شود
با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بازگردم بدین شرط
دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه دهمی پیوسته و قوت او
مان چون بودی به وازده سالگی هر مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد در خواستم تا مرا به
بصره فرستادند و آن مسئله از علماء بصره پرسیدم بحکس ما جواب نداد و بعد آن گفتم به
نزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی و بر پرسیدم جواب داد نزدیک منی بیا دادم مرا
از وفواید بسیار حاصل گشت پس تشریح کردم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی بگذرد مرا
جو خریدندی و اسس کردندی و نان بختندی هر شبی یک اوقیه روزه کشادمی لی نان خورش
نخوردم که هر سه شبار روز روزه کشایم پس پنج روز سازندم پس هفت روز پس هشت و نهم روز
دو روایتی به مقدار روزگانه بودی که چهل شبار روز بادم مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم

کتابخانه
موزه
تاریخ
مطهر
شیراز

طاهر
دبیری

در سیری و کرسکی در ابتدا ضعف از کرسکی بودی و قوت از سیری چون روز کاری برآمد
 قوت از کرسکی بود و ضعف از سیری انگاه گفته شد و خداوند سهل را دیده از هر دو روز تا
 سیری و کرسکی و کرسکی در سیری از تو بیند و بیشتر و زده او در شعبان بودی که بیشتر
 فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار تسبیح خوری
 و شب در روز قیام بودی روزی گفت تو به قرضیه است بر بنده هر نفسی خواه خاص
 و خواه عام خواه مطمح باش خواه عاصی و در تسبیح بودی نسبت بود از هر دو علم کردی
 بروی خروج کرد بدین سخن که از معصیت عاصی را تو باید کرد و مطمح را از نا محبت تو
 باید کرد و در روز کار را و در چشم عامه رشت کرد ایستاده و احوال او را

بمخالفت شرع منسوب کرد و بگفت که دیند عوام و بزرگان و سهل سران بدشت که با او
 مناظره کند سوز دین و دانش بگرفت و هر چه بدشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی
 و زر و سیم بر کاغذها نوشت و غلق را کرد و آن کاغذها را در برابر نشان ایشان نشانید هر کس
 کاغذها را هائی برداشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بودید نشان داد شکر از آنرا که دنیا از او
 قبول کردند چون همه بد او سفر حجاز و پیش گرفت با نفس گفت ای نفس کشتیم پیش این
 آرزو و خواه که نیالی نفس با او شرط کرد که خواهیم چون بگویم نفس گفت تا اینجا از چیزی
 نخواستم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و ترا پیش تا که ز خانم بگویم در آید فراسی و یکدشتر
 بسته بود گفت این شتر را روزی چند گزاید بند گفت و در دم بیخ گفت شتر ایگشای برادر بند
 تا نماز شام بگذردم بدید شتر ایگشاند و بیخ را در خرپا بستند شبانگاهی بگذردم بدید زمان
 و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که آرزو خواهی خود قرار ده که از ما داد تا شب
 کار سوران کنی پس بگجه رفت و مشایخ را در یافت آنگاه باز بستند آمد و ذوالنون را از بخار یافت
 و هرگز نیست بدیوار باز نهاد و پای دراز نکرد و بیخ سوال را جواب نداد و بر طبریا بد و چهار
 ماه انکشت پای بسته میدشت پس در ویش از وی پرسید که انکشت ترا چه رسیده است

گفت بیچ نرسیده است آنگاه آن درویش مبصر رفت بنزد یک ذوالنون او را دید نخست مای
 بر سر گفت چه بوده است گفت در دخواستنه است گفت آن کی باز گفت از چهار ماه باز
 گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را در دخواستنه بود یعنی موافقت شرطت و واقعه
 باز گفت ذوالنون گفت مانده است که او را از در دخواستنه است موافقت مامیکند و
 نقل است که روزی سهیل در تشریحی کرد کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما
 بد الکفر گفتند پیش ازین نمی کردی گفتا ما استاد زنده باشد شاگرد را با د ب باید بود تا ریح نوبتند
 همان وقت ذوالنون در گذشته بود و نقل است که عمر ولایت بیمار شد چنانکه هر طبیبان
 در معالجه او عاجز شدند گفتند اینکار کسی است که دعای کند گفتند سهیل مستجاب الدعوات است
 او را طلب کردند و بفرمان و حکم اولوالامرا جابت کرد چون پیش او نشست گفت دعاهای حق
 کسی مستجاب شود که توبه کند خدای باز کرد و ترا در زندان مظلومان در بندند بهر راه باید کرد
 و توبه باید کرد عمر ولایت چنان کرد که او گفت سهیل گفت خداوند چنانکه ذل معصیت با او
 نمودی مغرطاعت من بدو مای و چنانکه باطنش الباس ابابت پوشیدی ظاهرش بالباس
 عاقبت در پوشان چون این مناجات تمام کرد و عمر ولایت در حال صحت باقت مال بسیار
 بر وعده کرد بیچ قبول کرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه
 تروض که کرده بودیم میگزاریم بودی مرید گفت ترا ز می باید نمیکرد آن مرید نمیکردست همه
 دشت و صحرا دید ز رگشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای غر و جل چنین جالی بود از
 مخلوق چگونه چیزی گیرد و نقل است که چون سهیل سماع شنید می آورد جدید
 آمدی بیست و پنج روز در آن و جدا ماندی و طعام نخوردی و اگر رنستان بودی عرف
 میکردی که پیرانش تر شدی چون در آن حالت علما و رهوال کردند می گفتی از من
 پرسید که شمار از من و از کلام من در این وقت بیچ منفعت نباشد و نقل است
 که چون بر آب برفتی قدش تر شدی گفتند میگویند که توبه بر آب میروی گفت از

نمودن این مسجد پیرس که وی مردی راست کوست گفت مؤذن که من این ندا نم
 لیکن درین روزها در حوض شد که غسل کند در حوض افتاد و اگر من نبود می در آنجا می
 و شیخ ابوعلی دقاق گفت که او اگر امت بسیار است لیکن خوست تا کرامات خود را
 پوشاند و نقل است که یک روز در مسجد شسته بود که بوتری از هوا بیفتاد از
 کرماسهیل گفت شاه کرمانی بر چون تقصیر کردند همچنان بود یکی از بزرگان گفت که روزا پیش
 پیش از نماز نزدیک سهیل شدم ماری در آن خانه بود و ترسیدم گفتم در آیم گفت در آیم
 گفت کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نرسد مرا گفت در نماز او پیش
 چکونی گفتم میان من و مسجد یکسار و نه است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد
 آیدم دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لاله الا الله بسیار
 و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع بنزد یک او آمدند
 و ایشانرا مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع
 خوانند و سحر از بسکه قام کرده بود در باضت کشیده بر جای ماند و حرقة
 البول او را پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار بر خاکستنی پیوسته طرفی با خود
 داشتی اما چون وقت نماز در آمدی بجائی رفتی و نمازت کردی و نمازگروی
 و چون بمنبر بر آمدی همه خرقش بر رفتی و همه درد پای زایل شدی و چون
 فرود آمدی باز غلتش پیدا آمدی اما یکذره از شریعت از نوی فوت نشدی
 نقل است که مریدی را گفت جد کن با هر روز گوئی الله الله آن مردی
 گفت تا بدان خود گرفت شیخ گفت شهبانیر با آن پیوند همچنان کرد تا چنان
 شد آنز که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله مسکنتی تا او را گفتند ازین باز کرد و بیاید
 و بهشت مشغول شو تا چنان شد که هر روز کاشش مشغول آن گشت و وقتی در خانه بود چوبی از
 بالا در افتاد و سرش شکست و خون بر زمین می چکید و هر نفس الله الله می آید و

نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مروان
 سهل روی فراصحاب کرد و گفت مرد کفایت اینکار رسد تا از دو صنعت یکی حاصل
 کند تا خلق از چشم وی بپوشد که جز خالق برانه نمیدانند نفس او از چشم او بپوشد تا که در دو صنعت
 که خلق او را پسند یعنی هر حق را بپوشد و نقل است که در پیش مریدی حکایت میکرد
 که در بصره نانوای بیست که درجه ولایت دارد مردی برخواست و بصره رفت تا لوازم
 دید محاسن خود در نظر طبع کرده بود چنانکه عادت نانوایان باشد چون چشم روی افتاد
 گفت اگر در درجه ولایت بودی از آنکه شتر را میخوردی پس سلام گفت و سوالی کرد تا
 گفت چون در ابتدا به چشم حمارت کمرستی ترا در سخن من فایده نبود و نقل است که
 که گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرب پیرزنی دیدم که می آمد عصابه در بر بسته و عصا در دست
 گرفته گفتم مگر از قافله بازمانده است دست کجیب بر دم تا چیزی بدو دهم که سانشکی کند
 تا از مقصود بازماند آنکشت تعجب در دندان گرفت و دست به او کرد و موشی زد گرفت و
 گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت و آمدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بفرقا
 رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن سوزن را دیدم
 گفت ای سهل کس که قدم بر کعبه در حال کعبه را نمیدانند و از طواف کعبه باید کرد اما هر که
 قدم از خودی خود بر کعبه در حال حق بیند کعبه را کرد و طواف باید کرد و نقل است
 که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از مسائل حقیقت
 میرسیدم در شب تا وقتی که نماز را در گذاردی و زیر آستینش شدی و در زیر آستینش
 تا وقت زوال چون آنرا بر ابراهیم بانک نماز گفتی او از زیر آب سروان آمدی تا یک نوبی روی
 تر نبودی نما پیشین گذاردی پس زیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز سروان نمادنی
 مانی با من بودیم بدین صفت که در سهرت با بیج نخوردی و با بیج کس ز نشستی تا وقتی که
 رفت نقل است که سهل رحمه الله گفت که شی قیامت را پنج آب دیدم

زنجیر را در
 از دهان فرود
 شدی

و خلائق اندر میان موقوف استاده بودند تا گاه مثنی سفید دیدم که از میان موقوف از
 هر جایی یکی را میگیرفت و در بهشت میبرد و گفتم این چه نعمت است گفتند حق تعالی بر سر بندگان
 خود نعمت نهاده است تا گاه کاغذی از بوماید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این
 مرغیست که او را ورغ گویند و گفت بخواب دیدم که مراد بهشت برده اند سیصد تن را
 دیدم گفتم اسلام علیکم پس رسیدم که خوقناک رحیمی در دنیا که خوف شما از ان بیشتر
 بود چه بود گفتند خوف خاکست و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم درود
 را بنام محمد درود مید و گنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک رک نیست که نام محمد بر او
 نوشته نیست و بیج درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او گشته اند و اشد جمله اشیا
 بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا به و خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد و گفت این
 بخواب دیدم گفتم بر تو چه سحنت تر گفت اشارت دلهای بندگان بخداوند جهان گفت
 بلیس را دیدم در میان قومی بهشت بند کردم چون آن قوم رفتند گفتم رها کنتم تا در پو
 سخنی نکوئی گفت در میان آمد و فصلی در توحید گفت که اگر عارفان آن وقت حاضر
 بودند بی همه انجست حیرت در دانه ان تعجب گرفتند و گفت من کسی را دیدم در
 شبیکه غظم کرده بود لقمه مش او آوردم مگر شبیهت او ده بود ترک گرفت و خورد
 آن شب از گرسنگی طاعت تو است کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن
 شب مرد آن گرسنگی و دست از طعام به شیهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلائق را
 بزرگروند تقروضت و گفت اگر شکم پر خمر شود و دست درازم که از طعام حلال گفتمند
 چه گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود ~~بسیار~~ آتش شهوت فرو میرد و خلق از بهشت
 و زبان من امن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات توی
 کرد و نفس طلب آرزو با خود بر آورد و گفت خلوت بهشت نیاید مگر بحلال خوردن حلال است
 نیاید مگر بخاری غرض اولی و گفت در شب آرزوی هر که بیکار خورد و خوردن صدق است و گفت در بهشت

بود عبادت سجده و او را خالص نبود عملی که میکنند تا مگر سینه نبود و گفت باید که چهار
 چیز در پیش کرد تا در عبادت درست آید کوشی و در پیش و خاری و قناعت و گفت هر که
 کوشی کشد شیطان کرد او نگوید و فرمان خدای عزوجل چون سیر خوردی طلب کوشی کن که سیر
 آفتاب سیر خورد نیست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار
 معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خرید و متصل بود و گفت
 حلال صافی آن بود که در وی خدای عزوجل را فراموش نکنند نقل است که شاگردی را اگر شکلی نغبات
 رسید و چند روز برآه گفت یا استادی بالقوت قال ذکر الحی الذی لا یوت و گفت خلق بر سه قسم اند
 گروهی با خود بخنک اند برای خدای عزوجل و گروهی با خلق خنکند برای خدای عزوجل و گروهی با خود
 برای خود که چراغاً نور رضای امینت و شکر و رت با نیست و گفت هر که خواهد که در جوی
 درست آید کوازه هر کجا بان دست بدار و گفت هر عمل که کند با قند کند جمله نفس بود و گفت
 بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشین اثر دوستی نه بیند و در دنیا اثر وجود و گفت
 بیرون رفتند علما و زهاد و عبا و از دنیا و دلهای ایشان هنوز در خلاف بود و کشته
 نشد مگر و لها صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل شود
 و ورع او با خالص و اخلاص او مشاهده و اخلاص ترا کردن بود از هر چه در دن خدای
 عزوجل است و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
 ایشان برک پیوندد و گفت خیر مخلصی واقف ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام رسیدند
 ایشان را بلا حرکت دادند اگر بکشند جدا ماندند و اگر بسیار آمدند پیوستند و گفت
 هر که خدای عزوجل را بپرستد یا خلتی خلقش باید پرستد با اضطراب و گفت هر هست بر ولی
 که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت یقین حرام است بر ولی که
 در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب سنت
 کواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک کرد از دیدن پاکی خویش و گفت است

است که زیادت طلبیدن تمام شود مقصود رسد یا مطلق گردد و اگر بدینسان بخل آورد
 افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از من کسی در نفسی بی ذکر خدای عزوجل ضایع کند عمر خود را و
 گفت هر دل که با علم سخت کرد و از مهر و لها سخت تر کرد و علامت آن دل که با علم سخت کرد و
 آن بود که تند سیر با و چیلته تابسته شود و تدریس خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر گرا حق تعالی تدریس
 او باز گذارد هم بدین جهان او را دور اندازد و پسران جهان او را بدوزخ اندازد و گفت علامت قوم
 عالمیت بعلم ظاهر علم خویش تا با اهل ظاهری میگوید و عالمیت بعلم باطن که علم خویش با اهل
 آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی است آنرا هیچکس نمیتواند گفت و گفت
 آفتاب بر نیاید و فرزند و بر سرچاپس آرزوی زمین که بخداوند جابل بود که اگر خدای تعالی را
 بگزیند بنی و جان و مال دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیمه از جمل نیست و گفت بدین سخن
 بفقرا چشم حقارت منکرید که ایشان خلفای نبی اند کسی گفت علم شما صیبت گفت این علم ما
 بتصرف نیاید ولیکن آن علم سبک است را نمیتواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن سید از تو
 بشاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتداء بسنت
 رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجاندن خلق اگر چه ترا
 برنجاند و دور بودن از مناهای تعجبیل در ادای حقوق و گفت اصول مذہب ما سه چیز است
 اقتداء بر رسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت
 اول چیزی که بتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل
 برکندن و از حرکات مذمومیه حرکات محموده نقل کردن و دست ندهند به راتوبه تا
 خاموشی را لازم خود نکرداند و خاموشی لازم او نکرد و تا خلوت بگیرد و خلوت لازم
 او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق
 خدای تعالی گذارده نشود مگر بکف جوارح و ازین همه که بر شمریم هیچ میسر نشود تا
 یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت بر خاستن از اختیار است

و نیاز شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد
 خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک گرداند طلب غر و خوف
 درویشی و گفت هر که دل وی خاشع تر بود پوی گردوی نگر دو و گفت پنج صفت است از کوه هر
 نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوگینی که شادی نماید
 و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بسبب نماز کند و بر روز روزه
 دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بند و هیچ حجابی غلبه ترا حجاب
 و عوی نیست و هیچ راه نیست بنجای غر و جبل نزدیکتر از فقر بنجای و گفت هر که
 بدعتی بود مخالف نبود و هر که خایف نبود این نبود و هر که امین نبود او را بر خرابان
 پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیاید از هر که در امانت کند غیر خود را و
 اینست با خود ریا بود و گفت هر که با مبتدعی جوگند سلطنت از او پیروی هر که در روی
 مبتدعی بنجد و حق تعالی نور ایمان از او بیرون و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند
 حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و گفت هر که بهشت
 شد امین شد از بلا همچنین هر که بر جاده سنت باشد امین شد از هوا
 و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و
 هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و در سنت نیاید
 کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل است در سنت
 کسب او مگر به سنت معاونت خلیق تا اول خلق از و فارغ گرد و گفت اگر توانی که بصیرت بینی چنان کن
 و از انقوم مباش که صبر تو نشیند و گفت سهل جمله آفتاب اندکی صبر است در صبر ما و غایت شکر عارف
 آنست که بداند که عاقر است از آن شکر او نتواند گذارد تا مجد شکر تواند رسید و گفت خدای عز
 و جل را در هر ساعتی عطا هست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت
 هیچ مصیبت نیست بر ترا فراموشی حق و گفت هر که بخوابد چشم خویش از حرام هرگز در هر عمر

بیخ چشم زخم به و نرسد و گفت حق تعالی بیخ مکانی نیافرید از عرش تا اثری از دل مومن عزیز
 تر از پیران که بیخ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان نهند
 و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی و گفت عارف نیست
 که هر که طعم او بکرد و بهر دم خوش بوی تر بود و گفت بیخ یاری به نیست الا خدا بی تعالی
 و بیخ دلیل نیست الا رسول خدا و بیخ زاد نیست الا تقوی و بیخ عمل نیست مگر صبر
 برین پنج چیز که گفتم و گفت بیخ روز نکند که نه حق تعالی نداد کند که نهد نه من توانصاف نهی
 ترا یا و میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود منخواهم و تو بهر گاه کسی دیگر سردی و من بلاها
 از تو باز میبارم و تو بر گناه معتکف میباشی ای شیرزندانم فردا قیامت که حاضر آشی
 چه عذر آری و گفت خدای تعالی خلق را بیا فرید و گفت ما من را از گوئید و اگر از گوئید
 بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت ازین خواهید و گفت هر که دل زنده نشود تا نفس نبرد و
 گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شود و دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند
 پادشاه تن خود پادشاه هر تنی است که هر که بیخ چشم ما تو بر بیا بد چون با خود بر آمده باشی و هر که را
 نفس بروی مالک شد دلیل شد و اول جنابیت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و
 گفت خدای عزوجل را بیخ عبادت نیست فاصله از مخالفت هوا نفس و گفت هر که نفس
 خود بر شناسد خداوند خود را شناسد و گفت هر که خدای تعالی را شناخت غرق شد در دریای
 اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرتست و درشت و گفت اول مقام معرفت
 است که بنده را یقین دهند و در سردی جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای
 بد ضعیف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراقند همه بنشان او را شناسند
 و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر او ببارد که چون وقت نماز در آید بنده را
 نماز کردن وارد و اگر خفت باشد بیدار کند و گفت از توبه قسرا نومیدی پیش از آن بود
 که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله و

اعتراف بدان زبان و وفای بدان بفعال و گفت اول تو به اجابت است پس انابت پس
توبه پس استغفار و اجابت بفعال بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر
و گفت صوفی است که صفائی از که ورت بود و پر شود از تفکر و در قرب خدای عزوجل منقطع
کرد و از شکر و بیکسان شود در چشم او خاک و زرد و گفت تصوف آنند که خوردنست و با خدای
عزوجل آرام گرفتن و از خلق کرگختن و گفت توکل حال انبیا است هر که در توکل حال
پیغمبر دارد و کسنت او فرو گذار و گفت اول مقام در توکل آن است که شش قدرت خدای
باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نشانی
و گفت توکل درست نیاید الا بیدل روح و بدل روح نتوان کرد الا تبرک تدبیر کفایت
نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند چون بدید آمد پذیرد و چون پذیرفت
بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و کاشف غیبی و مشاهده قرب حق
تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را مستهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسام برساند و گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت توکل دلی را بود که با خدای
عزوجل زندگانی کنی بی علاقی و گفت جمله احوال را در و نیست و قناعت مگر توکل را که همه ریوست
بی قناعت آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجاهد در مخالفت نفس و هوا بود و علم و
معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف و رجاء از لطفت و کبر با بود و تفویض و تسلیم در ریح
و عتاب بود و رضا بقضا و شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لا حرم توکل به روی بی قناعت بود
و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گویم دوستی خدای بود نه بر خدای
و گفت دوستی مست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدای
عزوجل دوست دارد و عیش او دارد و گفت چنانکه تراست از خوف که چنانچه خاصان را
بود و خوف علمای را و گفت عبودیت رضا دادنست بفعال خدای عزوجل و گفت مراقبت است
که از فوت دنیا ترسی و از فوت آخرت هم ترسی و گفت خوف زور جاما ده است و ترس

هر دو ایماست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجاء در آن دل قرار گیرد و گفت خوف
 دور بود نیست از مناسی و رجاء شافق است ما و او امر و علم بر جا درست نیاید الا خائف
 را و گفت بلندترین مقام خوف نیست که بنده خائف بود تا در علم ایزد تقدیر او بر چه رفته
 است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطعت هیچ
 خوف نیست گفت هست که تو خدای ریشناختی که از قطعت تریستی و گفت صراط
 فرست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف العظام از دست یقیناً
 و گفت فوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات و
 آخر آن مزینه خواهد رسید و دوم در طلبوس که در وسوسه و ناپسند خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
 فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس
 است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است و گفت سحر کردن از نفس
 بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا برائی و گفت
 نفس را اثر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بر فرعونان دارد و آن دعوی
 خدایت و گفت انس با کسی که بر نزدیک است هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب
 وادابر را بخیرات و قرب داد به یقین و گفت روح سخن بکار دارد تا عقلمان زیادت
 کند که هرگز خدای را هیچ دلی نماند در نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات
 و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخر است
 و ما فیها پر سیدنا زانس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد
 بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و
 معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و آن اول رضا است و رضا اول
 موافقت است و پسندند که چه نیست تر بود بر نفس گفت اخلاص ریرا که نفس با او اخلاص هیچ
 نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که اجابت نیست اخلاص نیست و گفت

اخلاص آنست که خناسخه دین را از خدای تعالی گرفته بهیچکس ندی جز بخداوند گشتد ما را
 وصف صادقان کن گفت شمار اسرار صادقان بیاید تا من شمارا خبر دهم از وصف صادقان
 گفتند شایسته چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را افس بود گفت نه نه هر که اندیشه
 معصیت کند گفتند چه چیز بدان توان رسد که نماز شب کند گفت بداند که روزی است
 بگذرد گفتند مردی بگوید که من برای روز حرکت نکم تا مرا حرکت ندیشد گفت این
 سخن بگوید کرد و تن صدیقی باز نیفتی گفتند در شب روزی بکار طعام خوردن حکوی
 گفت خوردن صدیقان گفتند و با رکعت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوی
 تا آخری کنند تا چون ستور مسخورد برسد نواز خوی بگوید گفت کمترین حالتش بار
 کشیدن و مکانات بدی ناکردن و اورا آرزوش خواستن و بر و بخشودن و گفت
 روی آوردن بخدای زهد است رسیدند که چیز اثر لطف حق بنید و آرد
 گفت چون در کوشی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء تعالی پرسیدند که کسی
 روزی بسیار هیچ نخورد و گویا میشود آن کوشی گفت آن ناز را نور بنشانند و گفت کوشی
 راسته منزله است یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع ^{صنع}
 فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف رسیدند که توبه چیست گفت
 آنکه گناه را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش کنی پس
 گفت چنین نیست که توبه داشته که ذکر خدا در ایام و فاجها است یکی گفت
 مرا دوستی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است حیوانی و تنهایی و علم خوردن و
 خاموشی گفت سخوابی که ما تو صحبت دارم گفت چون از مایه یکی بمیرد با که صحبت
 داری گفت با خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع شیرسی با
 من صحبت مدار گفت میگویند که شیر زیارت تومی آید گفت آری سگ بر سگ
 آید گفتند در ویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت زبند که در آن بود گفتند

از جمله خلق با کرامت و صحبت دارم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان پیش خیر
بسیار شمرند و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان مویلی بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دانند

مناجات

و مناجات اوست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون
من کس نه مرا این شادی پس نه و از من تا کس تر کس نه و سهل عبادت عالم و و عطا
حقیقی بود و خلقی به سبب او راه باز آمدند و آن روز که وفاتش آن نزدیک رسد
چهارصد مرید داشت آن مردان مرو بر بالینش نشسته بودند گفتند ما شیخ بر جای تو
گنشیند و بر منبر تو که سخن گوید کسری بود که او را شاد دل گنفتند ی شیخ
چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل گنشیند ایشان گفتند مگر شیخ را
در حالت نرنج عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد مرید
عالم شاکر بود کبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید
و بیرونید و شاد دل را بنحویت بر رفتند و او را بیاوردند شیخ چون او را
دید گفت چون ستر روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر منسبر من رو
و خلق را و عطا گوی این بخت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند
شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه کبری بر سر و زمار بر میان گفت آن عمر شما مرا
بشمار رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن بیاید که آن زنا کبری را
بهری اکنون بریدم و کار و نهاد و زمار برید و کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفت است که بگویم
که پیشما بود و شما و شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرا است اینک
شاد دل زنا زنا بهر برید اگر خواهی که تقیامت تا را بنیاد کوه از دی بر شما باد که بهر زما را

باطن برید این کیفیت و قیامت از آن خلق برخواست و حالاتی عجب ظاهر شد نقلست
 که آن روز که جنازه شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند و جود می یافتند و
 ساله چون آن مشغله شنید بیرون آمد تا بنده حالست چون جنازه رسید آواز بر
 آورد گای مردمان آنچه من می بینم شمای بسیند گفتند چه می بینی گفت فرشته گان از
 آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمه شهادت میگفتند و
 مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سهیل آن روز که از مادر بود و آن روز که دار بود و آن روز
 که وفات کرد در روزه دار بود و بحق رسید و زنده نگاشته و نقل است که
 روزی سهیل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهیل گفت اینم دستری دار و چون نیک
 کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهیل وفات کرد مردی بر سر خاک این نشسته بود همان مرد
 بگذشت مردی گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری
 بحق آن خدای که این سر بر تو از زانی داشته است که چیزی بمانای مرد بگور سهیل اشارت
 کرد گای سهیل بگوی سهیل در گور با او از بلند گفت لا اله الا الله و حده لا شریک له گفت ما
 میگویند که اهل گور را لا اله الا الله و حده لا شریک له باشد تا ریچی گور نبود دست سهیل جواب داد

در ذکر معروف کرخی رحمه الله

آن سیدم نسیم وصال آن محرم حرم حلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه
 حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمه الله علیه مقدم
 طریقت بود و مقتدای طوائف مخصوص بانواع لطائف و سید مجتبان وقت و
 خلاصه فارغان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات
 او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و تشریحی داشته است و در مقام
 اس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون معلم فرستادندش استاد

گفت

گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگوئی ثالث
 ثلاثه است او میگفت یکی هر چند استادش میزد و سود نداشت یکبار سخت نزدش
 معروف بگریخت و او را از نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین
 که او خوشی ما موافقت کردی و بی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمه الله
 علیه السلام شد بعد از آن بچندگاه بیامد و در خانه پدر بگفت گفتند کیست گفت
 معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله در و مادر نیز مسلمان شدند
 آنگاه بدو طاعتی افتاد و بسیار با وضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چند
 در صدق قدم زد که مشارالیه کشت محمد بن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم
 در بغداد و اثری در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت
 چیزی که ترا از آن چاره نیست میرس خیزی برس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که
 بگویی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بکده روم و طواف کنم بسوی زفره رفتم تا
 آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان آن است نقل است
 که گفت بد جمله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی در آمد
 و برگرفت و رفت معروف از پس او میرفت تا بدور رسید ما وی سخن گفت و سر پریش
 افکند تا چشم بر روی او نیفتد گفت پیچ بسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
 مصحف من ده و مصلی از آن تو آن زن از علم او شکفت ماند و هر دو باز داد معروف
 گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و رفت از شرم از آن گرفت و
 نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون
 از ایشان در گذشتند و طلب علم رسیدند باران گفتند ما شیخ و عالم ما حق تعالی
 این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان دیگر کسی
 معاودت نکند معروف گفت دستها بردار پیش گفت الهی خدا که درین جهان

شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب مستحب بماندند گفتند یا
 شیخ ما سر این منیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب شکستند
 و غم رنجیدند و گریه برایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و گریه کردند شیخ گفت دیدید که مرا
 جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه نجی به کسی رسد **نقل است** که ستری سقطی گفت
 روز عهد معروف را دیدم که دانه خرمای چسبیدم اینرا پاره میکنی گفت این کودک را
 دیدم میگریست گفتم چرا میگری گفت من متمم ام و کودک را از اجامه نو است و مرا نه این
 دانهها را می چسبم تا فرو شوم و در اجوز خرم تا بازاری کند و نگرید ستری گفت اینکار را من
 کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جوز خریدم
 و دل شاد کردم در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر گونه گشت و
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قلمه مشد
 روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت محل شد گفت
 آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت اورو نشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافرت
 چندان مراعات کرد که صنعت نتوان کرد و **نقل است** که معروف را عالی
 بود که والی آن شهر بود روزی در جایی خراب میگذشت معروف را دیدنش و با
 میخورد و سکی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن
 سگ میکرد و حال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم
 پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواهد مرغ فرود آمد و بدوست وی نشست و از پر
 چشم و روی خود را پوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از او
 شرم دارد و فالش خجل شد از آن که تار خویش
نقل است که یک روز او را طهارت شبکیت در حال تیمم کرد گفت نیک
 جمله تیمم چسبیدی گفت تو نماند بود که تا آنجا رسم و مرسوم **نقل است** که یکبار شوق بود

غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان به پیش رو که نزدیک بود که آن
 ستون پاره پاره کرده و گفت جو آن مردی در سه چیز است یکی وفاء بی خلافت و دوم ستایش
 بی جو و سوم عطای بی سوال و گفت علامت گرفتن حسن خدای تعالی در حق کسی آنست که
 او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست
 که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدا بی بود و مشغول ایشان در راه خدای بود
 و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل چیزی را و بگشاید و در سخن چیزی را و
 فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خدا آنست و چون بکسی شری خواهد بر عکس
 این بود و گفت حقیقت و فایده سبب از آمدن است از خواب غفلت و فایده شدن ایشان
 از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل کنا هست و انتظار شفاعت بی نگاه
 داشت است نوعی است از غرور و امید داشتن بر رحمت در نماز و فراموشی جهل و حماقت
 و گفت تصوف گرفتن چهارچوب است و گفتن و فایده و نومید شدن از آنچه در دست خلاق است و گفت که
 عاشق بایست هست هرگز فلاح نیابد و گفت من را می میدم بجای تقوی نزدیکتر از آنکه گویی چیزی بخدای و بگویند کسی
 از تو خواهد و گفت چشم فراخا بانی و اگر همه از زری بود یا ماده و گفت زبان از مدح نگاه
 دارد چنانکه از دم و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حجت دنیا از
 دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید
 و سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقت که محبت از موهبت حقیقت و از نسل
 او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهی وجود و نعمت است نقلست
 که یکروز طعامی خوش می خورد و او را گفتند چه میخوری گفت من همانم آنچه
 مرا و بهند آن میخورم با اینهمه یکروز با نفس خود میکنم که ای نفس خلاص ده مرا
 تا تو نسیه خلاص با بی یکروز کسی از دوستی خواست گفت تو کل بر خدای کن
 تا خدای با تو بود و باز گشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خدا بق

تو ترا منفعت تو اندر رسانید و نه دفع مضرت تو اندر تو گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله در ماننا
 تر و یک دست و بدانکه هر چه بتوفرومی آید از رحمتی یا بلائی یا فاقه فرج یافتن در نهان داشتند است و بجز
 گفت مرا وصیت کنی کن گفت حد کن انا که خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمره جمله مساکین نباشی سر می
 گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف گری
 که حاجت من وفا کنی که جای اجابت است

و نقلت

که شیخ سیّد و پیکر روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پہلوی معروف گری شکستند
 و بیمار شد سر می اورا گفت مرا وصیت کنی کن گفت چون بپریم پیراهن من بصدقه ده که
 میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آدم لاجرم در تجرید پستان است
 و از موت تجرید او بود که بعد از وفات اورا تر پاک محراب میگویند که بهر حاجت که بخاک
 روند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد همه اهل دیان و را و دعوی کردند جووان
 و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازه مرا هر قوم که از زمین
 بردارند من از ایشانم جووان نوشتند برداشتند و ترسایان هم و اهل اسلام بیایند
 و برداشتنند و هم آنجا دفن کردند

و نقلت

که یک روز روزه دار بود روز نماز و یک رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله
 من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب جزو آب بسند و باز جوز و گفت ندنه روزه دار
 بودی گفت بل لیکن بد عا و رعیت کردم و چون وفات کرد بخواش دیدند گفتند خدای
 تعالی ما توجیه کرد و گفت مراد کار و عا و سفت کرد و سیامر زید و محمد بن الحسین رحمة الله علیه
 گفت معروف آنجا اب دیدم گفت خدای عزوجل ما توجیه کرد و گفت سیامر زید گفتم بزهد و ورع
 گفت نه اما بقول یک سخن از پسر سگ شغیدم بگفته که گفت هر که بجلگی بخدای تعالی باز
 کرد خدای تعالی بر رحمت بدو باز کرد و همه خلق را بدو باز کرد و آن سخن او در دل من افتاد
 و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله شغالها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن اورا گفته گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سمری سقلی گفت که شیخ معروف
گر خجی را بخواب دیدم زیر عرشش چون یکی که به هوش باشد و از حق تعالی ذامیر سید که
در ششکان این کیت گفتند بار خدا پا تو دانا تری فرمان آمد که معروف است که از دوستی

ماواله کشته است جز بدیدار ما هوش
باز نیاید و جز بقاء ما از خود نیاید

ذکر سمری سقلی رحمه الله علی

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عدت
جبروت آن نقطه دایره لایق شیخ و مت سمری سقلی رحمه الله علیه امام اهل بصوت بود
و در اصناف علم بحال بود و در بام اندوه و در بود و کوه علم و ثبات و خزانة مروت
شفقت بود و در موز و اشارات اعجاب بود اول کسی که در بغداد سخن حقان و توحید
او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و حال جنید بود و مرید معروف بود حبیب راعی را
و دیده بود و رحم الله در ابتدا در نشستی دو کانی داشت پرده در دکان او بخته بود
هر روز هزار رکعت نماز میکرد می یکی از کوه لکام زیارت او آمده پرده از آن دوکان
برداشت و سلام کرد و سمری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سمری گفت
او بکوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود
چنانکه از حق تعالی غایب نشود نقلست که در خرید و فروخت از ده و بیار نیم و بیار
میش سود طمع نداشتی یکبار بشت و بیار با دام خرید پس با دام کران شد و لال
بیاید و گفت بفروش گفت بچند و لال گفت بنود و بیار شیخ گفت قرار من آنست که از
ده و بیار نیم و بیار سود بخوارم و لال گفت من مال تو بقصان نفروشم شیخ گفت من غم
خود را نقص کنم نه دلال فروخت و نه سمری را داشت نقلست که در اول سقلی سمری کردی

نسخه
سمری سقلی
رحمه الله علیه
و مرید معروف
بود حبیب راعی
را

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند و کان او نشوخته بود
 چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تقوی و پیش گرفت از و پرسید که
 ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که
 بدرویشان ده گفت خیر کاشکند آنروز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سر و گشت روزی دیگر
 معروف گری می آمد کودکی یتیم با او گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت
 خدا تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت و با من بیگاری
 از دنیا فارغ آدم از برکت دعای او کس در ریاضت ان مبالغه نکرد که او تا بخت می
 که جنید گفت میچکس از دیدم در عبادت کامل تر از سری که بود و بیست سال بگذشت
 که ببلو بر زمین نهنگ را در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گذر با آنکسین
 و ندادمش و گفت هر روز چند بار در آئینه نکریم ازیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سپاه شده باشد
 و گفت خواهیم که اندوه دل خلق همه بر دل من باک ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر
 بر ادوی پیش من آید من دست بحاسن فروارم بر رسم که نامم در جبهه منا حقان شب
 کند و بشر خانی گفت من از میچکس سؤال نکردی که از سری که زده او را دانسته بودم
 که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید گفت روزی پیش سری مقبل رفتم
 میگریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزه تو بر آویزم تا آب سرد
 شود من در خواب شدم جور را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیاویز و تا
 ما سرد شود پس کوزه مرا بر زمین زد و گفت اینک بنگر جنید گفت سفال کوزه را دیدم تا ویر
 گاه که افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم تر من تقاضا کرد که مسجد شو نیز تیر
 شوم رفتم بر مسجد شخصی بایل دیدم رسیدم مرا گفت یا جنید از من میترسی گفتم آری
 گفت اگر خدای تعالی را بنرشناختی جز از وی نرسیدی گفتم تو کیستی گفت
 ابله ای گفتم می با بیست تا ترا میدید می گفت اشاعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل

شدی و ترا خبر نہ مراد از دیدن من چه بود کفتم خواستم کہ پرسیم کہ ترا ہر قدر اسبج دست باشد گفت
گفتم چرا گفت چون خواہم کہ دنیا نشان بگیرم بعضی کہیزند و چون خواہم کہ بعضی شان بگیرم بولی
کہیزند و مرا آتخباراہ نیست کفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشانرا اسبج مینی گفت ہم آنگاہ
کہ در سماع و وجد افتد ہمیشہ نشان کہ از کجا مسلمانند چون این بگفت و ناہدید شد چون مسجد
در آمد م سمری را دیدم سر بر زانو نہادہ سر بر آورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی
کہ ایشان خدای را عزیز تر از آنند کہ ایشان را بچیر شیل نماید بابلین کی نماید جنید گفت یا
سمری سقلی جماعتی از مختنان بر کد شتیم بدل من در آمد کہ ایشان چون خواہست بود سمری گفت
کہ ہرگز بر دل من نگذشتہ است کہ مرا اسبج آفریدہ فضل است در کل عالم کفتم اسبج و نہ
بر مختنان گفت ہرگز نبی جنید گفت نزدیک سمری در شدم وی را دیدم متعجب رسیدیم
کہ چہ بودہ است گفت بر نانی از پریان بر من آمد و سوال کرد کہ حیا چہ باشد چون جواب
داوم آب گشت چنین کہ می بینی دیدم بری آب شدہ بود و نقلست
کہ پیری خایہری داشت دستوری خواست کہ این خانہ ترا برو ہم اجازت نداد
و گفت زندگانی من گرامی این نکند ما روز می تا خواہر شش و آمد پیرہ زنی را دید کہ خانہ
او میرفت گفت ای برادر مرا دستوری چہ اندادی ما خدمت تو کنم و اکنون ما محرمی
آورده گفت ای خواہر دل مشغول مدار کہ این دنیا است کہ در عشق ما سوخت
و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست کہ تا از روز کار ما اورا
نصیبی بود جا روب حجرہ ما بدو دادند بزرگی گوید کہ چندین مشایخ دیدم ہیکس را
بر خلق خدای چنان مشفق ندیدم کہ اورا و نقلست کہ ہر کہ سلامش کردی روی
ترش کردی و جواب کفتی از ستر این معنی پرسیدند گفت رسول صلی اللہ علیہ وسلم
فرمودہ است کہ ہر کہ سلام کند برو بگری خند رحمت فرود آید نو آن کس را بود کہ روی
نازہ دار و من روی ترش کردم تا نو رحمت اورا بود اگر کسی گوید کہ این ایثار بود و در جہان

آنچه ایشار او کرد زیادتست چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوئیم سخن منکره بالظواهر روی
 ریش کردن را بظاهر حکم تو ایسم کرد اما بر ایشار حکم تو ایسم کردن تا از سر صدق بود با از سر
 اخلاص بود یا بنود لاجرم بظاهر آنچه بدست بود بجای آورد **و نقلت**
 که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شورا است که در جهان
 انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف ۴ بر باد برده ندانی
 بستر او رسیده که یا سر می سقطی دل برانگاه دارد یوسف علیه السلام را بوی نمود ندغره بزود
 و بیوش بیفاد و سیزده شب از وز سبیل افاده بود چون باز آمد ندی شنبه که این جزای
 انگس است که عاشقان در گاه مارا علامت کند **و نقلت**
 که کسی پیش سر می طعامی آورد گفت چند روز است تا هیچ نخورده گفت پیروز گفت کسی
 تو کرسی بحسل بوده است نه کرسی فقر **نقلت**
 که سر می خواست که یکی از اولیا را بیدس با اتفاق بگیرد سر کوهی بدید چون بوی رسید
 سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هر کفت چه میکنی گفت هر کفت چه میخوری گفت هر کفت
 میگوئی او از خدا تعالی را میخواهی نغره بزود جان بداد و جنبید گفت روزی سر می از
 من سؤال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که اشارتست و چیز بای و بگرنه گفته اند
 سر می پوست دست خود بگیرت و بگشاید دستش برخواست گفت بعزت او که اگر
 گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از پوشش بشد و
 روی او چون ماه گشت و سر می گفت که بنده بجایی برسد در محبت که اگر تیری با شمشیری
 بروی زنی خبر ندارد و او آن خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است
 و سر می گفت چون خبری با هم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند و عاکنم و گویم
 الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گردند تا من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم
 که ایشان پیش من آیند **و نقلت که**

نسخہ نسخہ نسخہ
 او او او

یکی نسی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود و گفتند این بچه بافتی گفت بد عای سر می گفتند
 چگونه گفت روزی بد سر می او شدم و در بگو فتم او در خلوتی بود او از او که گیت گفتم که بگفت
 گفت اگر آشنا بودی مشغول و بودی و پروای ما نبود می پس گفت خداوند بخودش
 مشغول کن چنانکه پروای کسی نبود در حال چیزی بسینه من فرود آمد و کار بدینجا رسید

و نقل است

که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذاشت نام او احمد بن یزید کاتب با مجلس
 تمام و جمعی خادمان و غلامان کرد او در آمده گفت باش تا مجلس اینم در ویم که بچند جایی
 میرویم که نمی باید رفت چون در آمد بر زبان سر می رفت که در هر ده هزار عالم هیچکس از انواع خلق
 در فرمان عذابی چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی
 این سخن تیری بود که از سخنان سر می جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش رفت
 پس همچنان گریان برخواست و بچانه رفت و آتش هیچ نخورده و سخن نگفت و یکروز پیاده
 مجلس آمد زده شده و غمگین و در سیم تنها پیاده با جامه درویشان پوشیده چون مجلس
 تمام شد نزد سر می آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر اول من سرور گشته
 میخواهم که از خلق غفلت کبرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سر می گفت راه طریقت جو
 یاره شریعت یاره عام یاره خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز
 جماعت نگاهداری و زکوة بدی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی
 و هیچ آرایش و نیامشغول نشوی و اگر بدهند قبول کنی اینست بیان هر دو راه پس اگر با
 بیرون آمد و روی بصر اینها و چون روزی چند برآمد پیره زنی روی و موی خراشیده
 و گنده میانه تزویک سر می و گفت ای امام سلیمانان فرزند کی و هشتم جوان و تازه روی
 مجلس تومی آمد خندان و خرامان و بار میگشت گریان و که ازان اکنون چند روز است
 تا غایب شده است نمیدانم تا کجا است میسر کار من بکن از بسکه زاری کرده سر می را

بیت از او می ضعیف تر مجلس

رحم آمد گفت و دستنکی مکن که جز خیر نبود چون بیاید ترا خبر و هم که او ترک دنیا بگفته است و این نیارا
 مانده و تائب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیاید سر می خادم را گفت برو و آن
 پیره ز ترا خبر ده تا بیاید پس سر می احمد را دید ز روی شده و ضعیف گشته و قد چون سرش
 دو تاشد و احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مراد در راحت افکند می و از ظلمات دنیا
 برهانی ترا خدای راحت دو جهانی از زانی و اراذ ایشان درین سخن بودند که مادر احمد در آمد
 و عیال او با پسری کوچک در آمد چون مادر چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده
 بود بدید جامه کهنه پوشیده و سر ناتراشیده خوشتن را در کنسار افکند و عیال
 و پسرک از نیکو زاری میگریه و تخر و شش از همه بر آمد سر می گریان شد عیال بچه را در
 پیش پدرانداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند
 سو ندانست احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزبان خود بهمان آورد و گفت
 ما درت زاری کرده بود و من از او پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز کرد و درش
 گفت مرا برنده کی بیوه کردی و من ز نذر ایتم کردی چون او پدر طلبد چگونه پس
 با خود میر احمد گفت چنین کنم و آن جامه نیکو از فرزند بیرون کرد و پاره کلیم بر و انداخت
 و زنبیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار نداختم فرزند
 را در بر بود احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد نماز خفتن بود که یکی بنجافتاه
 در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مراد در باب شیخ
 برفت احمد را دید در کور خانه بر خاک خفته و نفس هسدر آمده و زبان می جنبانید سر می گو
 کرد می گفت لمثل هذا فلیجمل العاهلون سر می سر او برو داشت و بر کنسار نهاد احمد
 چشم باز کرد و شیخ او بدید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس
 وفات کرد سر می گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بساز و خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند
 گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آید که هر که خواهد که پروتی خاص

اوست مطیع شود آنکه دُونَ اوست اورا و گفت زبان تو ترجمان دل است در وی تو آئینه
 دل تو بروی تو پیدا آید آنچه در دل نهان داری و گفت دلها سه قسم اند ولیست مثل کوه که
 هیچکس آنرا از جای نتواند جنبانید و ولیست مثل درخت بیخ او ثابت اما با و اورا نگاه گاهی
 حرکتی میدهد و ولیست مثل پرپی که با باد بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت وله های ابرار
 معلق بجائت است و وله های مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسات ابرار
 سیئات مقربانست و حسه سیئه از آن میشود که را و منبر و می آید هر چه فرود آید آن کار
 بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آید که این الا بوز لقی نعیم چون بر نعمت
 فرود آید لاجرم وله های ایشان معلق خاتمیت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر ازل بود
 لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از حیث چون بر مایع فرو نیایند بزنجیرشان
 بهیشت باید کشید و گفت جی و انس بر در دل آید اگر در ولی زهد و ورع یابند فرود آید
 و اگر نبی باز گردند و گفت هیچ چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر
 بود خوف از خدای درجا بخدای و دوستی خدای و جی از خدای و انس بخدای و گفت مقدار
 هر مدی در فهم خویش مقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم
 کند سراسر قرآن و مدتر کند در آن سراسر و گفت سابق ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و
 گفت فردا امتنا را با سبیا خوانند و لیکن دستار از اجزای باز خوانند و گفت شوق برترین مقام
 عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن او خفتن مارگزیدگان
 و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضی کتابها شتر است که حق تعالی فرمود که ای
 بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
 و گفت عارف آفتاب صفت است که رسد تا بدوزمین شکل است که با همه موجودات
 کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از او بود و آتش نکست که عالم بدور روشن کرد و
 گفت تصوف نامیست سه معنی رایجی آنکه معرفتش نور ورع او را فرو نگیرد و در علم باطن بیخ

که نقض ظاهر کتاب بود و کلمات او را بر آن دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت
 زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنت بدانچه که سستی زایل شود و از ورطی
 بودنت بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از
 دل و گفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه قوت رغبت است از دنیا گفت
 عیش ز زاهد خوش نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خوشی مغرور
 بود و گفت کارهای زهد هر دو دست گرفت هر چه خواستم از او یافتم مگر زهد و گفت هر که بیاید
 در چشم خلق آنچه در او نبود بیفتد از تفرق و گفت هر که بسیار سخن است با خلق از اندکی صدق
 است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از سخانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت
 از بیج بریده مشو بجان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت تو برین
 خلق آنست که با خشم خود را آید و گفت ترک کناه کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ
 و دوم از رغبت بهشت سیم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت
 اختیار نکند و نقلست که یک روز در صبر سخن میگفت گزدمی چند بار او را زخم زد گفتند
 چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفت الهی جان
 عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انیس داد بتو و اگر نه آستی که تو فرمود
 که مرا یاد کن زبان و اگر نه من یاد نکردم یعنی تو در زبان نیکمی و زبانی که بلبه آلوده هست بد کرد تو
 چگونه شاده گردانم جنبه گفت که سری گفت که نمی خواهم که در غبدا و میرم از بیم آنکه
 ترسم که مرا زمین نپذیرد و بپوشوا شویم و مردمان بین کمان نیکو بوده اند ایشان را بد افتد
 جنبه گفت چون بیمار شد عبادت او رفتم با دستبندی بود بر گرفت و با دوش میکردم گفت
 ای جنبه نیک که آتش از ما دتیز تر شود و فروخته کرد پس جنبه گفت چگونه سری
 گفت عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء جنبه گفت وصیتی کن گفت مشغول شو بسبب
 محبت خلق از محبت خدای تعالی شیخ جنبه گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز

محبت نهاشتمی پس در حال وفات کرد و بر محبت ایزدی پیوست
رحمة الله عليه

در ذکر فتح موصلی رحمه الله عليه

آن عالم فرج و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال
آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب محبت بود و
عالی قدر و دروغ و مجاهده بغایت بود و خزن و خونی غالب داشت و انقطاع از
خلق تمام حذی داشت که دشته کلید بر هم بسته بود در شکل بازرگانان هر جا که رفتی
پیش سجاده بنهادی تا کسی نهانستی که او کیست و وقتی و لیلی بدو رسید گفت بدین کلید
چه میکشانی که بر خود بسته او جواب داد و نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح ترا
پیچ علمی هست گفت پنده است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است بکلی ابو عبد الله جلا
گوید که در خانه سری سقطی بودم چون پاره از شب بگذشتت جاها پاکیزه در پوشید و زوا
برافکنی گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعبادت فتح موصلی چون بیرون آمد
عسکان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوبان از ابر بند چون
جلا دوست بر آورد تا او را از بند دستش در هوا بماند و نتوانست چنانی گفتند چرا نمی
گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید من دست من کار نمیکنم شکر استند تا
آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را بنزد یک او بردند و دست از او برداشتند و فصل
که از فتح سؤالی کردند از صدق دست در گورده آشپگری کرد و پاره آهن یافته بیرون
آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق این است و فتح گفت امیر المؤمنین علی را
رضی الله تعالی عنه خواب دیدم که من مرا وصیتی کن فرمودند دیدم چیزی نیکوتر از
تو اصنع تو انکار درویش را بر آئید تو ان حق تعالی گفتیم زیادت کن گفت نیکوتر از آن گز

درویش بر تو انکار اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفتم وقتی در مسجد بودم با یاران خویش
 جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که غریبان را حق بود فرسردا به
 فلان محلت از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا کن
 و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان بودا و را بدست خویش شستم و آن پیراهن او را کن
 کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز کردم و منم بگرفت و گفت ای فرسخ اگر
 مرا بر دیک حق تعالی مثلش بود ترا مکافات کنسم بدین که در حق من کردی پس گفت که
 مرد چنان میرود که زنیته باشد این بخت و خاموش شد و نقلست که روزی
 میگریست و اشک خون آلودیده اومی آمد گفتند ای فرسخ چرا پیوسته گریانی
 گفت چون از گناه خویش یاد آرم از دیده من خون روان شود که نباید که گریستن من
 بر یا بود نه با خلاص و نقلست که کسی فرسخ را بچاه درم آورد گفت در خیر است
 که هر گزالی سوال چیزی دهند اگر دو کذبر خدای تعالی بود کرده باشد بگردم برگرفت و
 باقی باز داد و گفت باستی بر صحبت دهم که ایشان از جمله بدال بودند بعد گفتند پرسید
 از صحبت خلق و هم بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از
 بیمار باز گیرد نمیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد
 آن دل و گفت وقتی سوال کردم از راهی که راه خدای تعالی چگونه است گفت و حکم
 آنجا که روی آوردی آنجا است و گفت که اهل معرفت آن تو منند که چون سخن گویند از خدای تعالی
 گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که
 موظبت و ملازمت کند بر دل آنجا شادی محبوب پیدا آید و هر که خدای را برگزیند
 بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پیدا آید و هر که آرزو مند بود بخدای روی
 بگرداند از هر که جز او است و چون فرسخ وفات کرد او را خواب دیدند گفتند که خدای تعالی
 با توجه کرد و گفت حق تعالی مرده بود که چرا چندین گزستی گفتیم الهی از شرم کنایان خویش

حق تعالی نسرمود که یا فتح فرشته موکل کنایان تر نسرموده بودم تا بر تو بیج کنه نویسد
از بر کرستین بسیار تو

در ذکر احمد خواری رحمه الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قسبه تواری قطب
وقت احمد خواری رحمه الله علیه یکانه وقت بود در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی
عالی دشت و در حقایق و وقایق معتبر بود و در روایات احادیث معتد او رجوع اهل عهد
بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهیچ وجه با نفع محمود بود تا بعد یکصد رحمة الله علیه گفت که
احمد خواری ریجان شام هست و او مرید سلیمان دارائی بود و با سفیان عینی صحبت
دشت سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا تحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه
کمال رسید پس کتب بدربار انداخت و گفت نیکو و لیلی و راهبری بودی مرا اما بعد
از رسیدن بمقصود مشغول بودن بسبب مجال باشد که دلیل تا آنجا هاید که مرید در
راه بود چون پیشگاه پیدا آمد درگاه و راهرا چه همت پس کتب بدربار انداخت
و بسبب آن رنجبار عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال شکر بوده است و
تقل است که میان سلیمان دارائی و احمد خواری عهد بود که بیج صراحت
او را خلاف نکند یکر و سلیمان در حالی بود احمد گفت توری تا فتنه انداخت
در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش
کنید طلب کردند نمی یافتند یادش آمد گفت در تنور شکرید که با من عهد کرده است که
مخالفت نکند چون نکرده در تنور بود و موشی بر او نخواست بود و نقل است که
گفت کینزکی را خواب دیدم در محایت جمال که نوری از لامع بود گفتم ای کینزک
روی نیکو داری گفت ای احمد نیکو سی من از دست یاد داری که فلان شب بخوابی من

از آن آب دیده تو در روی ما لیدم روی من چنین نورانی شد و گفتم بنده تائب
 نبود تا پیشانی بود بدل استغفار نکند زمان و از عهده مظالم بیرون نیاید و تا
 چه کند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق بر خیزد و
 از صدق تو کل بر خیزد و از استقامت معرفت بر خیزد و بعد از آن لذات انس بود
 بعد از انس جای بود بعد از حی خوف بود از مگر دست در حمله این احوال از دل او
 مغارت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود و بر او زوال آید و
 از تقای حق بازماند و گفتم کسیکه بشناسد آنچه از آن باید ترسیدن آسان شود
 بر روی دور بودن از هر چه او را از آن نمی کرده اند و گفتم هر که عاقل تر بود به
 خدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود و در منزل برسد و گفتم
 رجا قوت خانی است و گفتم فاضلترین گریه گریه کننده بود در فوت شدن او قاتی که نه
 در موافقت بوده است و گفتم هر که بدین نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی و نور
 فقر و زهد از دل او بیرون برود و گفتم دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگها
 و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود
 روا کند و سیر کرد و باز کرد و گفتم هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود
 و گفتم مبتلا نکرد اند حق تعالی بنده را پیروی سخت تر از غفلت و سخت دلی
 و گفتم انبیا علیه السلام مرگ را گراهیت داشته اند که از ذکر حق بازمی مانده
 اند و گفتم نشان دوست داشتن مر خدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفتم هیچ
 دلیل نیست نشان خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت
 است و گفتم هر که دوست دارد که او را بخیر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت
 خدای تعالی از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او بچکس را
 بنید جز منم و م و السلام

در ذکر احمد خضر و تیر خمد الله علیه

آن چون مرد راه آن با کما زور گاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت سخی
 احمد خضر و تیر یعنی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و
 مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور
 و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود که هر هزار بر روی
 آب میرفتند و در هوای پریدند بعد صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود
 و ما ابو تراب صحبت داشته بود و از ابو حفص پرسیدند که ازین طایفه کراویدی گفت
 هیچکس را ندیدم بلند سمیت تر و صادق احوال تر از احمد خضر و تیر و هم ابو حفص
 گفت که اگر احمد نبود دی فتوت و مروت با هر نکستی و احمد جامه بسکلت شکران پوشیده
 و فاطمه که عیال او بود در طریقت آتی بود و از دختران امرای بلج بود و توبه کرده بود و کس با احمد
 فرستاد که مرا از پیر بخواه احمد حالت نیک و دیگر با کس با احمد فرستاد که من ترا مردانه تر ازین ندم
 که راه حق منی را بر سرش نهاده بخدا احمد کس فرستاد او را از پدرش بخواست پیش حکم ترک او را
 با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا گفت و حکم عزلت با احمد بسیار امید ما احمد را قصد زیارت
 با نیزه افتاد فاطمه ما او بر رفت چون پیش ما نیزه آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و
 با ما نیزه بستاخ و از رخ آمد احمد از آن متغیر شد و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت
 ای فاطمه این چه کتانی بود که با ما نیزه کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او
 محرم طریقت من از تو بخواه سم و از او بخدای و دلیل بر این سخن آن است که او از
 صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته با نیزه با فاطمه گستاخ بودی تا
 روزی با نیزه در چشم بردست فاطمه افتاد که جنابسته بود گفت یا فاطمه از برای
 چه جنابسته گفت یا با نیزه تا این غایت که تو دست و ضای من ندیده بودی

را با تو ایضا بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
 پیش ازین گفتند ایم که بایزید گفت که از خدای در خواست کردم تا مونت زمان از من بایزد
 تا چنان شد که زمان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او از
 کجا زن بسند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را اما احمد خوش بود و چون
 بهیمی بن معاذ را از رحمة الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی
 سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت بچی ترا چه باید فاطمه گفت چندین کاو و کوسفند
 و حویج و شمع و عطر و با این همه نیز نیست خراباید تا بکشیم احمد گفت خراباری چه معنی دارد گفت
 چون گرمی بهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فوت چنین بود
 تا لا جرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زمان بیند گوید فاطمه بگریه و ناله
 که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قبر کردم روزی جماعتی بغزایم رفتند غیبی عظیم در من دیدند
 و نفس امارتی که در شان صواب غرابود بر من میخواند و پیش من می آورد و گفتم از نفس نشاط طاقت
 نیاید این مکرر است دیگر گفتم مکرر آنست که او را پیوسته بر روز میدارم از کرسی طاقش نمائند
 میخواهد سفر کند تا روز که کشاید گفتم بسفر روز هفت گفتم نفس گفت رو او دارم عجب داشتم گفتم مکرر
 از بر آن میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسید و بسیار گفتم
 تا روز بیدار وار مت گفتم رو او دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مکرر از آن میگوید تا ما خلق ما میفرماید
 که در تنهایی طول گشته است با خلق خواهد که انس کرد و گفتم هر جا که روم بود بر آن فرود آیم
 و با خلق نشینم گفت شاید عاجز آدم بتضرع بحق باز گفتم تا از کمر نفس مرا آگاه کند پس
 حق تعالی او را مقرر کرد و اندید تا ما من گفتم که تو مرا اینجا فها، مراد هر روز صد بار
 میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غر و کشته شوم و با زرم و هم جهان بر آوا
 شود که زهی احمد خضر و چه که درجه شهدا یافت گفتم سبحان آن خدائی که نفسی را آفریند
 بر زندگانی منافق در بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان

بعد از آنکه طاعت سجده می نمودم که ز نار می بندی پس خلاف او که می نمودم زیادت کردم و
 نقل است که گفت یکبار بیادیه بود کل فرود رفتم چون پاره بر رفتم جاری انبساط
 در پاهایم شکست بیرون نمودم و گفتم تو نقل باطل شود همچنان می رفتم تا پیم آهاس گرفت لنگان لنگان
 بلکه رفتم و حج بگذاردم و باز گشتم و جمله راه چسبزی از وی بیرون می آمد من برنجی تمام می رفتم
 و می ساختم تا مردمان بیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی
 به بسطام آوردم و نزدیک نایزید آوردم چون بایزید را چشم بر من افتاد شستی کرد و گفت آن
 اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم خستیا خود با اختیار او باز گذاشتم شیخ گفت ای شرک
 یعنی ترا وجودی و خستیا می هست این شرک نبود و نقل است که گفت غرور ویشی
 خویش را نهان دار پس گفت در ویشی در ماه رمضان تو انکر بر آنجا نبرده بود و در خانه وی خرابانی
 شک نبود چون تو انکر باز گشت صهره زید در ویش فرستاد در ویش باز فرستاد و گفت این بزرگی
 آن کس است که سر خویش را چون توئی آشکارا کند این در ویشی را برد و جهان تفریتم و نقل است
 که دزدی در خانه او در آمد بسیار بکشت هیچ نیافت چون بنا امید می بازمیکشت احدی گفت ای برنا
 و تو بر کپور آب برکش و طهارت کن و نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد تو و مهمت باهت
 از خانه ما بیرون بروی بزنا همچنان کرد چون روز شد خوابه صد و نیاور و دو شیخ داد شیخ
 گفت بستان ای بزنا که این جزای یک شب نماز است و ز در حالتی پیدا آمد و لرزه بر اعضای
 او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین کرد
 کرد تو کرد و بخدای باز گشت و ز قبول نکرد و از میدان شیخ شد و نقل است که یکی از
 بزرگان گفت که احمد حضوریه را دیدم در کرد و نشسته و بزنجیرهای زرین آن کرد و زرا
 فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت بجا میروی گفت بزمارت دوستی
 گفتم ترا با چنین مقام بزمارت کسی چه احتیاج گفت اگر من زوم او بیا دید آنگاه در
 زایران او را بود نه مرا و نقل است که یکبار در خانقاه ای آمد با جامه خلون و از سریم و زان

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند
 که او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسرچاه رفت دلوش در جاه افتاد خادم او را
 برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بر خوان تا دلو از جاه بر آید شیخ متوقف شد که این
 چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد
 فاتحه بر خواند و بر سرچاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر برداشت و گفت ای جوان تو کیستی که
 خرمن جاه ما در برابر دانه تو گاه شد احمد گفت با رازا بگوئی تا به چشم حقارت در ساق
 تنگ ندمن خود رفتم و نقل هست که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا
 طریقی آموز تا ازین محنت برهانم گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذی نویس و در توبره
 کن و پیش من آر مرد رفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی بر آمد
 بر انجان نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزد می سیاید کرد مرد عجب ماند
 و گفت شیخ وقت مراد دزدی میفرماید چاره نباشد بزود یک دزدان رفت که راه
 زدندی و گفت که مرا بدینکار رغبتی هست بهتر دزدان گفت که اینکار را یک
 شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا
 کار روانی برودند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت بگرفتند و پیاوردند
 و آن نوپشیر را گفتند که این را گردن بز آن مرد توقف میگرد و با خود گفت که
 این امیر دزدان چند کس را گشته باشد اگر من او را گشتم بهتر که اینم و بازرگان را مرد دین
 اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمد بسک باش و الا از پی کاری دیگر
 مرگفت چون فرمان می باید برود فرمان حق اولیتر که فرمان مهر دزدان شمشیر کشید و
 سر مهر دزدان بسنداخت دزدان دیگر چون آن بدید بگریختند و بازرگان خلاص
 یافت و آن لها سلامت بدو باز رسید و نعمتی تمام بدین مرود او چنانچه مستغنی شد
 و نقل هست که وقتی درویشی بهان احمد آمد هفتاد شمع بر فروخت درویش

گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت نذر و احمده گفت برو هر چه از بهر
 خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا ما بدو آب و خاک بر آن شمعها
 میزد و یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست بر خیز
 تا بنجایب بینی بر خاستند و میرفتند تا بدر کلیسایی رسید مهربانتر سا مان نشسته بود
 چون احمد را بدید با اصحاب گفت در آمد و خوانی بنهاد گفت بخورید احمد گفت که دوست
 با دشمنان چیسری نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او متعنا
 بن اسلام آوردند آن شب احمد خواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما متعنا
 شمع در گرفتی ما از برای تو بنهاد دل بنور ایمان برافروخته ایم نقل است که احمد
 گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خرازی یک آخر غلف منجورند یکی گفت خواجه تو کجا بودی
 گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان آن بود که ایشان منجورند و میخندند و بر هم
 میخندند و نمیدانستند من منجوردم و میگریتم و مهربانان تو بنهاده بودم و میدانستم و
 هر که خدمت درویشان کند بلکه پذیرگرم شود تو اضع و حسن ادب و سخاوت و گفت
 هر که خواهد که خدای با او بود و کوصدق را ملازم باش که میفرماید **اِنَّ اِلَهَ مَعِ الصَّادِقِیْنَ**
 و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بوده آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر از مضطر
 است و رضا در جبهه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری و را
 بدل و یاد کنی و را بزبان و محبت بریده کردانی از هر چه غیر اوست و گفت تو بگو کسی صبر
 است که خلق او بشیر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش
 چون کسیکه مطالبت کند بنعمای خویش و از و سؤال کردند که علامت محبت چیست
 گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از و کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی
 و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بسیند غرور دنیا و آخرت مگر در
 خدمت و آنکه نفس خود را غریب بسیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس

بد آنچو او در آنست موافق او بنود در خدمت دوست او و گفت دلها رو نده است یا کرد
 عوش کرد و یا کرد و پاکی و گفت دلها جایجا هب است چون از حق پر شو و پدید آرد زیادتیا
 آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آرد زیادتیا ظلمات آن بر جوارح و گفت
 هیچ خواب نیست که آنرا از خواب غفلت و بیخ مالک نیست بقوت تر از شهوت
 و اگر کرائی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آرزوست
 و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شمارا در دنیا و دین در میان دو متضاد
 زندگانی می باید کرد و گفت طریق بویید است و حق روشنت و دومی شنونده است
 پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فایده تر است گفت
 نکا به اشمن تر از اتعفات کردن بجز می غیرانته و یک روز در پیش او برخوانند که
 قهر و الی الله گفت تعلیم میدهند بدانکه بهترین مفتری در گاه خداست و کسی گفت
 مرا و میستی کن گفت بمران نفس را نازند کرده و چون او را وفات نزدیک رسید هفتاد
 هزار دینار وام بود که هر بسا کهن و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریانش میگیا
 بر سر بالین او جمع شدند و در آن حال در مناجات آمد و گفت ای الهی مرا بری و کرو
 ایشان جان منست چون و شیعت از ایشان میستانی کسی بر کما زتابی ایشان تمام
 نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بگفت که غما شیخ بیرون آمد
 مهر بیرون شدند و ز خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد
 رحمة الله علیه

در ذکر ابوتراب نجفی رحمه الله علیه

آن مبارز صفت بلا آن مرد میدان معنی آن فردایوان لغوی آن محقق حق و
 بنی قطب و قس ابوتراب نجفی رحمه الله علیه از عیار پیشکان طرفیت و از مجردان

راه بلا بود و از سیاحان با دین فقرا و از سیدان این طایفه بود و از اکابر شیخ خراسان بود
 و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف
 ایستاده بود و چندین سال هرگز سرسبیلین نهباده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد
 قومی از حوران خواستند که خود را بروی عوفه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است
 به سخن خنی غفور که ندارم بروای حور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما ما را آن ما
 شگفت می کنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
 نیست که شمار پیش ازین قبول بود یا در پاره ای شما بود بروید تا فردا که در بهشت
 قرار گیرد و بر سر مملکت نشیند آنجا بیایید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابوتراب
 گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آیم که خدمت کنید و این جلا گوید که تنه پیرا
 دیدم در میان ایشان همچو بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود و این
 جلا گوید که چون ابوتراب در کله آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت بصره
 و دیگر بخدا و دیگر اینها و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که گزاف است
 و اشتهی خود تو به کردی و در مجاهده افسردی و کفایتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاد و هفت
 را گفتی که هر که از شما رفتی پوشید سوال کرد و هر که در خانقاه نشست سوال کرد و هر که از هفت
 قرآن خواند سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبان روز که بیخ نخورده بود دست
 پیوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشانی ترا باز آید شد و گفت میان من و
 خدای عهد است که چون دست بگرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت پیش آرزو را بردل
 من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و میخانه مرغ بر دم
 گذرد اتفاقا راه کم کردم و قسبیده افتادم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا
 دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی ما تا کالای ایشان برده بود
 پس دو دست چوب را بر زد و آن میان پیری از آن قبلیه بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

بشاغت فریاد بر آورد که این شیخ ایشوخ طریقت است این چو بی ادبی است که با سید
 صدیقان طریقت میکسید آن قوم فریاد بر آوردند و عذر خواستند گفتیم ای برادران سخن نهای
 اسلام که هرگز وقتی خوشتر ازین برین نگذشت و تا سالها بود میخواستیم که نفس را بکام خویش
 به بینیم اکنون دیدم پس آن پسر را بخانه بردود ستوری خواست تا بطعامی آرد پس رفت
 و نان گرم و بیضه مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای
 ابو تراب بخور بعد از دو لیست تا زمانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دو لیست
 تا زمانه نخواهد بود و نقل است که ابو تراب را چند پسر بود و در عهد او کرک مردم
 خوار پیدا آمده بود و چند پسرش را بدین روزی بر سر سجاده نشسته بود کرک قصد
 او کرد او را خیر کرد و مذاوالتفات نکرد کرک چون او را دید باز گشت و رفت و نقل است
 که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند شیخ
 مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید خوردند و وضو ساختند و ابو العباس کوید که با ابو
 تراب در بادیه بود یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پایی بر زمین زد چشمه آب پدید
 آمد گفت مراد حسین آرزوست که آب بفتح خورم شیخ دست بر زمین زد قدمی برداشت آب
 سپید که از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن صبح تا بکه با ما بود ابو تراب رحمت
 ابو العباس را گفت اصحاب تو چه میکنند در اینکارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از
 کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابو تراب گفت هر که بدین
 ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که کزیر نیست از قوت شیخ
 گفت کزیر نیست از آنکه کزیر نیست ابو تراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی
 تاریک بود سیاهی را دیدم چندانکه مناره فرسیدم و گفتم تو پر نمی یا آدمی گفت تو
 مسلمان یا کافر می گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسیدی پس دل من بخویش
 باز آمد و گفتم که فرستاده غیب است تسلیم شدم و خوف از من بر رفت و گفت فلان

دیدم در باو بی زاده و راحله گفتم اگر او را بحق تعالی نقین بنودی هلاک کشتی پس گفتم
 ای غلام بخشین جانی بی زاده و راحله گفت ای پسر بر دار تا خبر خدای بچکس را بینی
 گفتم اکنون بچکس را این نقین که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میسر وی و گفت
 بت میت سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتم چگونه گفت
 اگر میگر فتم از او میگر فتم و اگر نمی گرفتم از او نمی گرفتم و گفت روزی طعام بر من عرضه
 کردند منع کردم چهارده روز که سینه ماندم از شومی آن منع کردن و گفت پنج روز
 برید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بر بد راه نیافت الا
 بسبب فساد سفر با باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشی از کبار
 و کبار نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن جباران
 و الفاظ میان بی حقیقت قال الله تعالی وَاِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ
 اِلَىٰ اَوْلِيَآئِهِمْ لِيُحَادِّثُوْهُمْ وگفت هرگز هیچ کس بر ضای خدای
 تعالی نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صداد
 بود در عمل خلاوت باید پیش از آنکه عمل کند و اگر خلاص بجای آرد در آن عبادت
 خلاوت باید در آن وقت که آن عبادت کند و گفت شامه چیز دوست
 میدارید و آن سه چیز است نفس را دوست میدارید و نفس
 بنده خدایت و روح را دوست میدارید و روح از آن خدایت و مال را
 دوست میدارید و مال از آن خدایت و در چیز طلب میکنید و نمی باید
 شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی
 بنده درجه است ادنی آن اجابت است و اعطای آن توکل کردنست بر خدای
 بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در روی عبودیت افکنی و دل در خدای بسته
 داری اگر در شکر کنی و اگر باز گیر و صبر کنی و گفت هیچ چیز غار ف را تیره نکند

و بهر تیره که با بوی روشن کرد و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای و گفت از او به یاد است
 که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت تا رفع نیاز صلاح خاطر و گفت
 اندیشه خود را نگاه و از زیر آنکه مقدمه همه چیز است که هرگز اندیشه درست شد بعد از آن
 هر چه بر وی رود و از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا گوید باکر و اندک علماء را در هر روز نگاه
 مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل ثقت
 فقر آنست که محتاج باشی هر که مثل ثقت و نقل است که کسی گفت ترا هیچ حاجت نیست شیخ گفت مرا مثل تو
 حاجت نماند که مرا بخدمت حاجت نیست یعنی مقام رضامندی با حاجت چکار و گفت فقیر نیست که تو تا
 آن بود که بیاید و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد
 و نقل است که وفات او در بادیه بصره بود از پس چند سال جماعتی
 بد رسیدند او را و دیدند بر پای ایستاده و روی قبله کرده و لب خشک شده
 در کوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع کرد و او ناکشته رفته

در ذکر یکی معاذ الرازی صلی الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رحا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن
 مرید مراد یکی معاذ رحمه الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت بسطی باطن
 آمیخته و در جای غالب و کار خایفان پیش گرفته و زمان طریقت و محبت بود و
 کساح در گاه بود و غطی شافی داشت و او را یکی و اعظا گفتندی و در علم و عمل قدی
 راسخ داشت و بطایف و حقایق مخصوص بود و بجا به و مشاهد موصوف و صاحب
 تصنیف بود و سخن موزون و نفسی کیر داشت تا بعدیکه مشایخ گفتند که خدا را در یکی
 بودند یکی از بنیاد و یکی از اولیا یکی ذکر یا صلوات الله علیها طریق خوف چنان
 سپرد که همه صدیقان خوف او از خوف فلاح خویش نومیگردشتند و یکی معاذ طریق

رجا را چنان سلوک کرد که دست همه در میان رجا و ادب خاک مالید گفتند حال یحیی ذکر یا معلوم است
 حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را باها بیت نبود و هرگز او کبیره رفت
 و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای
 شیخ مقاومت رجا و معاملات خایفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و
 خوف و رجا و وقایع ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت
 افتد خایف عبادت کند ترس قطعیت را و راجی امید دارد و صلت را تا عبادت حاصل
 نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و بحکس
 از مشایخ این طایفه از پس خلفا را شدین رفتند مکر او نقل است که روزی بمنبر آمد
 چهار هزار مرد حاضر بودند بکر سیت و از منبر سرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم
 حاضر نیست نقل است که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود پس یحیی
 نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یافتیم یکی مانده است و خاکن تا آن نرسیده
 و آن سه آرزوی آن بود که در آخر عمرم در بقعه مبارک بگذارم بجز آنم که بجهت آدمم که فاسد است
 بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو سازد
 من آگاهم که کند کثیرگی شاید خدا داد و از زانی داشت بیوم آرزوی من آنست که پیش از
 مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی من
 بقاع و اشتم تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بردان عزیز شود نه مردان
 و آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتیم اگر ترا مرده است و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود مگر و
 و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میباید بود و خود می آرزو
 میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون
 بنده صفات حق آرزو کند فرعون بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا
 از خدا خبر بودی کن ترا با دنیا می توانی باقی تعالی چنان صحبت دار که ترا از بار دنیا یاد که آنجا

که فرزند قربان میاید کرد تا برادر را چه رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه شود
نقل است که یکبار دوستی نامه نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری
 هر که در خواب بیند که میگوید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب دنیا
 بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی **نقل است** که یحیی و خضری در آن
 روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز میدادند و در گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم
 که بایست نغسانی خواهم از خدای تعالی تو بدی که آنچه تو و هی از آن دوست **نقل است**
 که یحیی وقتی با برادر مدرو میگذشت برادرش گفت خوشی است یحیی گفت خوشتر ازین
 ده دل انگس است که ازین ده فارغست **نقل است** که یحیی گفت خوشتر ازین
 بد عوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت ما یکم نماز
 ریاضت از دست نینیم که این هوای نفس در کینجا هر خود نشسته است اگر یک غمان
 بوی را کنیم مارا در در پلاک اندازد شبی شمع پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را
 نشانید یحیی در گریه آمد گفتند چه میگری همین ساعت باز در گریه گفت ازین نمی گریم از آن میگریم
 که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینها فروخته اند می ترسم که از غیب بی نیازی
 بادی در آید همچنین و او را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت چه فرزند
 گفت اگر ملک الموت هستی دنیا بجهت نیزی پستی گفت **الموت جبرئیل و صلیب**
الی الحبیب گفت مرگ جبری است که دوست را بدوست رساند و یک روز
 بین آیت رسید **امنا بروت العالمین** گفت ایمان یکجا است از جو کردن کفر و است
 ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از جو کناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی
 روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوند آن میخواهد که مرا بقدر و رزق فرستی و
 نفرمائی تا از برای من سرپرده ای بشین زنند و در آن سرپرده کتبی است که بشین بنهند و چون
 مادر قهر و رنج بر سر بر ملک بشینیم در سر فرمائی ملک نفس بر نیم از آن آتش که در سر

ما و بیعت نموده تا مالک را و خزانة دوزخ را بکنم عدم بریم و اگر این حکایت را از نفس
 سندی خواهی خبر یا نموسن فان نورک اطفاء لیهنی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشید هیچ
 عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر
 عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از بهر آنکه آن جرم با خستیا رنوده است
 و کار عاشقان اضطرابی بود نه خستیا ری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جلّه
 بشاید خدمت او شاد شوند و هر که چشم روشن شود خدای تعالی جلّه اشیا چشم روشن
 شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسی که در خدای تخریر شود همچون کسی که متخیر شود
 در عجابی که بر او میگذرد و گفت خدای ازان کریم تر است که عارفان را دعوت کند بطعام
 بهشت که ایشان را همی است که جز بیدار خدای سرفرو نیارند و گفت برانند
 آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای ترسی
 خلق از تو ترسند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم
 وارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم گرم دارد که او را عذاب کند
 هر گناه و گفت چنانکه چناندم بود و جساء خدای جا گرم و گفت کمان بنده
 بخدای بر قدم معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
 که بر نفس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را
 می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند از جهت خود و گفت
 کمان نیکو بخدای نیکوترین گانهها است چون باعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر
 بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر انداند و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیر و
 و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آن کس است که مهمل گذارد در کار خویش بطلالت و
 مسلط گرداند جوارج خود را بر هلاکت و ببرد پیش از آنکه بهوش آید از جنابت و گفت
 عبرت نخر و اراست و کسیکه بعبرت نگیرد بمقتال و هر که بعبرت نگیرد بمعاینه نپند نپند

بصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از نصیحت مستغنی
 یکی علما غافل ز دم فراموشی و متصرف جاهل و گفت تنهایی آرزوی صدیقان است
 و پس گرفتن بخلق و خست ایشان و گفت نه خصلت از نصیحت اولیاست اعتماد کردن به
 خدای تعالی در هر چیز و بلی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در هر چیزها و
 گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ خریدنی
 جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستان و بندهگان کنند و اصحاب آخرت را
 خدمت احرار و زها و ابرار و زکواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه
 خصلت یکی آنکه چشم نصیحت در توانگران بگرداند بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان بگرداند
 نه بچشم شهوت سوم آنکه بچشم تواضع در درویشان بگرداند بچشم کبر و گفت هر که خیانت
 کند خدایا در ستر خدای پرده بردارد در آشکار و گفت چون بنده انصاف خدای بهد از نفس
 خدای او را بیا مژد و گفت با مردمان سخن اندک گویند و با خدای سخن بسیار گویند و گفت
 چون عازقان با خدای دست از ادب بردارند هلاک شوند و گفت هر که توانگری بخدای تعالی
 بود همیشه توانگر است و هر که توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است با قول محمد و ما را
 میخواهد و با خرمجاها را چنانکه گفت خدای را در سزا نعمت فضل است و در ضرا نعمت نظیر
 تو اگر بنده باشی در سزا باش و گفت عجب میدارم از آه موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه مسوز
 آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و خدا از او شرم دارد و شرم
 گرم و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستدارم از عملی که بدو نازند و گفت هر که خدایا دوست
 دارد و نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مراشی و منافعی نیکند و چنین کس را دوست گویند
 و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چسبند از وی و یا او را کفایت که ما را بدد و ما
 بیاورد ننگانی که با او کنی حاجت آید ما را گردان و یا حاجت آید غمناک شدن از وی در تری که از
 تو ظاهر شود و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر مستغنی توانی رسانیدن

مضرتی نرسانی و اگر شاد و شادمانی گرداند و بگفتن سخن و اگر بدشگونگی نگوید سخن گفت
 هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع واری و گفت یکی کناه بعد
 از توبه زشت تر بود از بهشت و کناه پیش از توبه و گفت کناه مومن که میان بیم و امید بود
 چون رو باهی بود در میان و شیر و گفت پسند است شمار از وار و با ترک کناه و گفت
 عجب دارم از کسی که پر بنیز کند از طعام از بیم غلت چو پر بنیز نکند از کناه از بیم عقوبت و گفت
 کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهراست از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به
 بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبود و گفت دنیا
 جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بیم است تا هر چه قرار گیرد
 اما بهشت و آما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیرزد پس چگونه بود
 جمله غم در غم بودن از دنیا نصیب اندک از او و گفت دنیا دو کلان شیطانست ز بهار
 که از دو کلان او چیزی ندردی که از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند و گفت دنیا غم
 شیطانست هر که از دست شد هرگز از او بهوشش باز نیاید مگر در آخرت و میان شکر خدای
 روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسی است و جوینده او مشاطه
 او زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکشد و گفت در دنیا از پیشه
 و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت
 خداوند میگردید که از من شکایت میکنند شمار این پسند نیست که هر دو جهان مرست
 و من شمارا و گفت در کسب کردن دنیا زل نهوس است دور کسب کردن بهشت غرق
 است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و نذولت در طلب چیزی که باقی و جاوید
 نخواهد بود و گفت شومی در اختیار بدان در جاست که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکنند
 تا بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل ستم اندانکه ترک دنیا کند و آنکه بنسیا و لحد
 بنهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدور رسد و گفت دو

مصیبت است بنده را که او کین و آخرین سخت تر از آن نشنیده اند و آنوقت مرگ بود بنده را
 که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از دست
 دوم آنکه از یک ذره از آن مالش سوال کنند و گفت دنیا را و درم کردم است دست
 بدان کین تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون چیست
 گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بی بود و گفت طلب دنیا فاعل را نیکو تر از نیک
 دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصر ما آن قیصری و خاندانان کسروی و
 عمارتبارتان شدادی و کبرتان عادی است این همه تان است هیچ تان احمدی است
 و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل مصیبت است و جوینده آن جهان همه در عز
 طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راحه است و گفت صوف پوشیدن و کاه
 و سخن گفتن درز همیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است اینها
 است و گفت هر که در توکل طعن کند و ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر نفس که
 مال تکبر کند تو اضع است و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر
 غلط افتند و گفت هر یک از سه چیز که نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفاتی
 که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوت است و کفاف
 او توکل و حرفت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن طایفه برو
 بگریزد و هر که ابرص بر خوردن مبتلا گردد ندزد و بود که با آتش شهوت سوخت کرد و
 گفت در تن من زنده آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطان
 است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و با آتش
 گرسنگی جمله سوخت کرد و گفت گرسنگی نور است و سیر خوردن ناریست و شهوت هم
 آن که از او آتش تو که کند آن آتش سرد نشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت
 هیچ بنده سیر خوردن تا حق تعالی نبرد از او چیزی که هرگز بعد از آن آن را نتواند یافت و

گفت که شکی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صدقان بدان قوت یابند
 و گفت که شکی مریدان را ریاضت است و تاپان را بجزیه است و زاهدان را حساسیت
 است و عارفان را کرمیت است و گفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد کرد
 معده خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران و گفت سه قوم اندکی زاهد
 و موم شتاق پیوم و اصل زاهد معالجه بصیرت کند و شتاق معالجه بشکر کند و
 و اصل معالجه بولایت کند و گفت چون مینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او
 طریق در عست و چون مینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق
 ابدال است و چون مینی که اشارت بالا میکند بدانکه طریق او طریق محتاجت
 و چون مینی که تعلق او بیدگراست بدانکه طریق او طریق عارفانست و گفت بادام
 که تو شکر میکنی شاکرته و غایت شکر تحیر است و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود
 مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا کورستانی یا موضعی که هیچکس او را
 نتواند دید پس کسی که نشیند کسی باید که سینه خود را در ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید
 شمت تر گفت بهنشین اصد او و گفت بنگرا نسس خویش بخلوت و انس تو بخی در خلوت
 اگر انس تو بخلوت بود و چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو بخدای
 تعالی بود هر جای ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان و گفت تنهایی بهنشین از صد
 است و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا کرد و در وقت مشکفته
 مقدور حقایق رضای روی نماید چیزی و گفت هر که امروز چیزی را دوست
 میدارد فردا از پس در آیدش و هر که امروز چیزی را دشمن دارد فردا آنچه دوست
 میدارد آن چیز بدورسد و گفت ضایع شدن زمین از طمع است و باقی ماندن زمین
 در ورع است و گفت باثوی نیک معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک پندار
 در از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که بقدر ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجست به نضامت علم و نیت و اخلاص و گفت تبرک آزادی توان یافت از
 بندگی و با خلاص استخوان جزا توان کرد و برضا و ادب بقضا عیش را خوش توان کرد و امید و
 گفت ایمان سه چیز است خوف و رجاء و محبت و در ضمن خوف ترک کنا هست تا از آتش
 نجات یابی و در ضمن رجاء در طاعت خوض کردنت تا بهشت و درجات مابلی و در ضمن محبت
 احتمال مکر و هات کردنت تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ
 چیز دوست ترا ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیاید تا معرفت را نزد یک تو حق
 مانده باشد تا گذارده و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون
 خایف کرد و جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
 بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان جفاست و گفت
 هر چیز از نیتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی اهل است
 و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرستشکاری تواضع است
 و گفت اخلاص بکار داشتن عمل است از غیوب و گفت علامت شوق آنست که
 جوارح را از شهوت بکارهای و علامت شوق بخدای دوستی جفاست با جهت
 بهم یعنی چون حیات بود و در نمی بود شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزان خداست
 و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار نور توحید جمله نار سیات را
 بسوزد و نار شرک جمله حسات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون توحید فخر نیست از
 محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز فخر نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن
 رفته است از کناه و عصیان و گفت ورع استیادن بود بر حد علم لی تاویل و گفت ورع
 دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که بجنبه مکر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
 دلت بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است ز او با و دال اما ز ترک زهدت
 است و با ترک هو است و دال ترک دنیا است و گفت زهد سخاوت خیر و بملک و ابر

سخن
 رجاست

سخاوت خیزد نفس در روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریصی طلب
 دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و باطن آمیخته و عارف باطن صافی است و بظاهر
 آمیخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت
 انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بپندیشد شیطان شود و هر که
 بپندیشد پس از آن گوید سخن سلامت ماید و گفت علامت توبه نضوح سر خیز است کم
 خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عزوجل و گفت ذکر حق جمله
 گناه را غرق گرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرق کند آمال را تا خود حب او چگونه
 بود و حب او در دهر است اندازد عقول را تا خود و او چگونه بود و و او فراموش گرداند هر چه
 درون او است تا خود لطف او چگونه بود و رسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی
 هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آن هست که او از تو راضی هست گفتند آنگاه
 کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او در خشم
 شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود و کسی گفت کی بود که بمقام راجع
 رسم و دانی زهد در بر افکنم و با زاهدان مشتمم گفت آنگاه که نفس را در ستر ریاضت دهی تا
 بحدیکه اگر حق تعالی ترا سزور روزی ندید ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه رسید
 باشی نشست تو بر بساط زاهدان جمل بود و از قضیبت تو ایمن نباشم گفتند فردا که ایمن گفت
 آنکه امروز بیشتر رسد گفتند مرد تو کل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بویکی رضاداد گفتند
 تو انگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست نیست
 باشد گفتند در ویشی حسیت گفت آنکه بخداوند خویش از جمله کاینات تو انگری شوی نقل است
 که روزی در پیش او سخن توانگری و در ویشی میرفت گفت نه فردا تو انگری و زنی خواهد داشت
 نه در ویشی صبر و شکر و زنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق دزد که داشت
 قدم ترک گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان حسیت گفت آنکه به بیگونی زبادت نکرد

و بجا نقصان نیکو و یکی گفتش مرا و صیبتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
 نمیکند و یکی از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینم که تر عنایت میکنند گفت اگر خدای مرا
 خواهد آرزوید هیچ زبان ندارد مرا آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آرزوید پس من نهی آنم که
 ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از بر جاسخن میگوئی و به از کرم و لطف او شرح میدی گفت لابد
 سخن چون منی با چون او شیخ از کرم و لطف نبود و او را مناجات چنین بودی که گفتی خداوند امید
 من تو بستیاات بیش از آنست که امید من تو بخشاست از بهر آنکه من خوشترن را چنان منی
 یا بجم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص تو انم کرد و من با قات
 معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من
 عفو نمکنی و تو بجز در موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را نیز یک فرعون
 طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گویند الهی این لطف تست با
 کسیکه دشمنی خدا می کند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی تو از میان جان میکند الهی
 لطف تو با کسیکه انا و قیکم الا علی گوید اینست لطف و کرم تو با کسیکه سفیان
 ریح الا علی گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
 کلیمی کینه نیست با این همه اگر کسی خواهد با آنکه بدان محتاجم در بیع ندارم ترا چندین هزار عالم است
 است و بذره محتاج نه و چندین هزار دره فائده رحمت از ایشان در بیع داشتن چون
 بود و گفت الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله خیر منها هر که نیکویی ما
 آرد بهتر از آن بد و باز در بیم نیکو تر از ایمان نیست که با داده چه بهتر از آن با دادهی جز
 تقای تو خداوند او گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست
 دارد و هر راحت بکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوند
 هر چه از دنیا بر خواهی داد بکار آن ده و هر چه در عقبی من خواهی داد از اموال من ده که مرا
 بسنده هست در دنیا یا در دوزخ و در عقبی یار تو و گفت الهی چگونه میتوانم سبب گناه

و عا از تو که نمی بسیم ترا که اقتضای مناسی بسبب کنایه از من عطا دادن اگر چه کنایه میکنم
 تو همچنان عطا میدی پس من نیز اگر چه کنایه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الهی
 اگر من نتوانم که از کنایه باز ایستم تو میتوانی که کنایه هم بیامیزی و گفت هر کنایه که از
 من در وجود می آید و روی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من باید آن روی کنایه
 عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت الهی بی
 کرداری که مراست از تو ترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من باز
 مدار فضلی که تراست به بد کرداری که مراست و گفت الهی بر من سخاشی زیرا که من
 از آن تو ام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه ترسم از تو و تو عزیز گفنت
 الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه بخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زهی
 خداوند پاک که بنده کنایه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
 و امید دارم تو زیرا که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست
 دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با اینهمه احتیاج که تو دارم
 و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
 با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطا با درد دل من رحای تست و خوشترین
 سخن با بزبان من شنای تست و دوستترین وقت با بر من وقت تقای تست و گفت
 الهی مرا عمل بیشتر نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت
 الهی اگر فرستد مرا کویند چه آوردی گویم خدا یا از ندان موی پالیده و جامه شوخ کن
 و عالمی اندوه و محلت برهم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرستد مپرس
 نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان
 و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غراماتقاضا میکرد و ندو دل و بدن مشغول بود در
 شب آذین میگردید و اصل را صد علیه و سلم بخواب دید که گفتی یحیی و تنگ مشو که از تنگ دل تو

نشانی

من رنجور میباشم بر خیز و نخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم
 نهاده است از هر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست در آن
 شخص کسیت گفت تو شهر شهر میر و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانچه
 بخواب تو آمدم بخواب آن کس رو من پس یکی به نیشاپور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند
 گفت ای مردمان نیشاپور من با شارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده
 است که وام تو در اینجا یک کس بگذار و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن با
 هر وقت جمالی بوده است اکنون وام حجاب آن آمد یکی از حاضران گفت من نگاه
 هزار درم بدیم دیگری گفت من چهل هزار درم بدیم دیگری گفت من ده هزار درم بدیم یکی
 گفت که البته نیکم که سید عالم صلی الله علیه و سلم اشارت بیک تن کرده است پس
 سخن در آمد و ز اول بخت جازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور وام او گذارده نشد
 غم بلج کرد چون آنجا رسید مردمان بلج او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و توانگر بر فضل
 نهاد صد هزار درم بدادند شیخی در آن ناحیت بود مگر خوشش نیاید که او توانگر بر او روی
 فضل نهاد گفت خدای برکت کند بر وی چون از بلج بیرون آمد راه زنجان پیش زدند
 و مال ببردند گفت از اثر و غای آن پیروی پس غم هری کرد و گویند بر وقت پس در هری
 قصه وام و خواب دیدن پیغمبر صلعم باز گفت دختر میر هری در مجلس بود گفت ای امام
 دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کانیات خواب تو آمد همان شب خواب من آمد
 گفتم یا رسول الله من نزدیک اوروم گفت نه که او خود نزدیک تو آید من از چندین
 گاه باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشوهر داد هر چه دیگر ترا از روی و من بودم از
 زو نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله توایش از کردم
 اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوئی یکی چهار روز دیگر مجلس
 بخت روز اول ده جازه بر گرفتند روز دیگر بیست و پنج جازه بر گرفتند و سیوم چهل جازه

بر گرفتند روز چهارم بغداد خازنه بر گرفتند و از پنجم از بهری بیرون آمد با هیئت استر و از نهمه
 چون به بلوم رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مال لغز
 دهد و باقی بدر و ایشان و مالی نصیب ما نماند در وقت سحر بجای بناجیات مشغول بود و سر بر
 زمین نهاد و بناجیات میکرد و شکی بر سر او زد و بجای گفت باید که مال بغریمان دهد و
 جان بد او اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نیشاپور آوردند و بکورستان معروفند
 کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاه بسیار صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص
 بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عهد بود
 و محترم روزگار و از عیاران طریقت بود و از معلوگان سبیل حقیقت و تیر فرست
 بود و فراست او البته خطا نقتاد و از انبیا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته
 است نام آن مرآة الحکماء بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و یحیی و معاذ و
 غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابو حفص حداد با عظمت خویش چون
 او را بدید بر پای خواست و پیش او آمد و گفت وَجَدْتُ فِي الْقُبَاءِ مَا طَلَمْتُ
 فِي الْعَبَاءِ يَا قَوْمِ قَبَا نَجْمِي حَسْمٌ دَرَجَا نَفَلْتُ كَهْ جَهْلِ سَالِ نَخْتِ وَنَمَكْ
 در چشم می برانگند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود بعد از جهل شمال که
 بخت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او میگذشت خواب دید و گفت باز خدا یا من تیرا بیدار
 شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیدار بیا یافتی اگر آن بیدار
 نکشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن آورد امید بند که هر کجا که میرفتی بالش میگردی می
 تفتی و میکنی باشد که یکبار دیگر همان خوابی بر بسیم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی

یک ذره ازین جواب خویش بیداری برد و عالم ندیم نقل است که شاهرا
 پسری آمد بخطی سبز بر سینه او نوشته بود که اند چون بجد جوانی رسید بپاشا مشغول
 شد و رباب زدن را بسیار موخت و آوازی خوش داشت رباب نیز در پیشگاه
 شی بیرون آمد و رباب زنان و سرود کو بیان بجهله فروشد عروس سی از کنار شوهر
 برخاست و بنظر آه او آمد شوهر پیدار شد زن را ندید برخواست و آن حال
 مشاهد کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمده
 و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه نشست و آن آمد که بر سینه داشت
 مسمی کشت و در سینه نشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پامی فراز حلت
 راست کرد پدید رفت هر چه مار با چهل سال داد ندان پس بر اچیل روز داد نقل است
 که شاه دختر می داشت و یاد شاه کرمان خواستکاری کرد و شاه گفت مرسته
 روز امان ده و در آن ستره در کرد مسجد بامی کشت روز بیستم در ویشی را دید که در
 مسجدی نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا آواز نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل
 داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مران که ده که ست در پیش
 ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش تو این سه درم که داری بیکدم بنان ده و یک
 بشیرینی و بیکدم بوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر تو
 تسلیم کرد دختر چون بخانه درویش درآمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که
 این نان چیست گفت ازدوش بازمانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست
 که بیرون رود و بخانه پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نواشی
 ماند و دختر گفت ای عزیز من نه از بی نواشی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میوم
 که ازدوش بازمان نهاده از بهر فرودار و لکن عجب از پدر خود دارم که مرستیست
 سال در خانه داشت گفت ترا چه کاری دهم آنگاه بکسی داد که روزی خود بر خدای اعتماد

نذار دور و پیش گفت این کناه هیچ عذر کفایت پذیرد دختر شاه گفت در نمانه بمن
 باشم یا آن زمان خشک نقل است که ابوحنیفه شاه نامه نوشت و گفت نظر
 کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم و هستم شاه جواب نوشت که
 نامه ترا آفتیه دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا نا امید می از نفس خویش امیدم
 بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من خدای صافی شود و خوف من از خدا آنگاه
 نوید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد تو اتم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند
 نجابت یا بیم از مخلوقات و پیوسته شوم بحمله مجوبات نقل است که میدان شاه
 و یکی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس عجمی رفتی گفتند چه انسانی
 گفت صواب در نیست تا الحاح کردند اتفاقا تا یک روز رفت و در گوشه نشست که تنبلیت
 سخن بر می بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من اولیتر است شاه گفت من
 نگفتم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل و فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل
 خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایت بر همه
 تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر سزایست
 نزدیک بنده چون فقر نهیان دارد این بود و چون ظاهر کردانند اسم فقر از
 بر چینه و گفت علامت صدق سکه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود
 چنانکه پیش تو زره و یسم چون خاک بود تا هر گاه که زره و یسم بدست تو آید
 دست از آن چنان افشاست که از خاک و تو م آنکه دیدن خلق از دل تو
 بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی
 و نه از ذم ایشان ناقص کردی و یسم آنکه باز کردن شهوات از دل
 تو بیفتد تا چنان شوی از شادی که نسکی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند
 در سیر خوردن و رواندن شهوات پس هر گاه که چنین باشی ملازمت تو

طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن عکار و گفت ترا کاری اندوه دایت گفت
 خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزوجل و گفت علامت رحمت
 حسن ظاهرت است و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضایت
 قضایه نجوشی و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادنت
 و گفت عشاق بعشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصولی رسیده از خیالی بگذرانند می روی
 کردند و گفت هر که چشم نکا بدارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بر اقباب
 و ظاهر آراسته دارد و متابعت سنت و خود کند بجلال خوردن در فراست او خطانه افتد
نقل است که روزی یار از او گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن
 دور باشد و جز این هر چه خواهد پدید کنی و گفت دنیا بگذارد که توبه کردی و هوای نفس بگذارد که
 برادر سیدی و از او پرسیدند که بسبب چونی گفت مرغی را که بر باب زن زده باشی با تش
 میگردانی حاجت نبود که از او پرسید که چونی **نقل است** که خواجه علی سیرجانی در پیش
 تربت شاه نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا همان
 فرست تا بهم طعام خوریم ناگاه سکی از در مسجد درآمد خواجه علی سیرجانی بانگ برتک
 زد چون سک برفت هاتنی از کور شاه آواز داد که همان خواهی چون فرستیم بانگ بروی
 زنی و باز کردانی در حال برخواست و بیرون دوید و کرد مخلصان می گشت و آن سک را
 ندید پس بصبحرا طلب کرد و او را دید و در گوشه خنجر ما حضری که دشت پیش او نهاد
 سک بیع التفات نکرد خواجه علی تحمل شد و در مقام استغفار با ایستاد و دستار از سر
 بر گرفت و گفت توبه کردم سک گفت حسنت ای خواجه علی شاد باش تو جهان
 خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی و استلام

در ذکر یوسف ابن حسین رحمه الله علیه

آن معترف حضرت دایم آن محبت ولایت و لایمخافون لومنه لایم آن آفتاب
 نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کوهین قطب وقت یوسف ابن حسین
 رحمة الله علیها از اجله مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیاء و عالم با نواع علوم ظاهر و باطن
 و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیراهن سی و کوهستان بود و بسیار مشایخ را
 دیده بود و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خدری بود و مرید ذوالنون مصری
 بود و عمری در ازبافته بود و نوشته در کار جدی ملغ داشت و در ملازمت قدمی محکم
 داشت و همی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
 که در عرب با جماعتی بقبیله رسیدند انقضه چون دختر امیر عرب او را بدیدفته او
 شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند
 بلزید و دختر را بگذاشت و قبیله دورتر رفت و آن شب بخت سربز آن نهاد بود
 و خواب شد موعنی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی بسزایشان دید و یکی بر
 تخت نشسته بود پادشاه وارد یوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
 خود را نزد یک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
 فرشتگانیم و اینکه بر تخت نشسته است یوسف بنیامین است علیه السلام که زیارت یوسف
 ابن حسین آمده است یوسف گفت مرا که چه آید گفت من که باشم که پیغمبر خدای زیارت
 من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
 و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا بنیامین که باشم که با من این لطف کنی
 گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب بانمایت جمال خود را پیش تو افکند
 و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه عرضیه کرد و جلوه
 فرمود و گفت بنکرای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزینجا تا دفع کنی او را و او آن
 یوسف است که قصد کرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشته کان بر

ن
کریک

زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از نگریدگان حق پس گفت در هر عهدی شخصی نشانه
 باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام عظیم او داند پیش او و پس چون
 یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش در دوشوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزو
 اسم عظیم خدای می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و نشست ذوالنون جوان
 سلام داد یوسف یکسال در گوشه نشی نشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی
 پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجا است گفت از ری یکسال
 دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون سال دیگر بگذشت ذوالنون
 گفت جوان بچه کار آمده است گفت زیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن
 گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی من ندانم
 و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن ذوالنون کاسه چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت
 برو و از رود نیل بگذر و بفلان جایگاه شخصی است اینجا سه راه دوه و هر چه با تو بگوید
 یادگیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه بر رفت و سوسرد و پیدا
 شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد و موشی در آنجا بود و پیران
 جست و بر رفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود گفت اکنون از کجا نزد یک شخص
 روم یا بازگردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ رو پیش
 او رفت با کاسه تهنی چون آن شخص او را بدید تهنی کرد گفت مگر نام بزرگ خدای از ذوالنون
 پرسیده و در خواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو دیده و بوده است تو
 بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام عظیم را چگونه نگاه توان
 داشت پس یوسف بخل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت
 دروش صفت با راحی تعالی اجازت خواستم اسم عظیم تر از آموزم حق دستوری نداد یعنی
 هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز کرد تا وقت آمد یوسف گفت مرا وصیت کنی گفت ترا سه وصیت کنم
 یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد تر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
 بشوی و فراموش کنی تا حاجب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم کرد و گفت میانه آنست
 که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرمود
 است که اینهمه خویشان ستانی است گفت اینهم نتوانم گفت و وصیت خردتر آنست
 که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم انشاء الله تعالی گفت
 اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز
 آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و
 سخن خفایق بیان کرد اهل ظاهر به خصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت
 میش بود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد روزی آمد
 که مجلس کوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندیدخواست که باز کرد و پیرزنی آواز
 داد که نه ما ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در
 میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر
 کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از بزرگان
 صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راه با دیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت بشی از شبهای
 ندانستی شنیدم که برو و یوسف حسین را بجوی که تو از زنده گانی ابراهیم گفت که مرا این
 سخن چنان سخت آمد که اگر گوهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با او
 می بایست گفت بشی دیگر همین آواز شنیدم که او بجوی که از زنده گانی برخاستم و غسلی کردم
 و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب ستیوم با هول تر از آن گفتم که با او بجوی که از زنده گانی
 و اگر در غمی خوری که بر نخیزی برخاستم و ماند و می تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
 دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ مینی یا داری گفتی دارم پس مینی تازی بگفتم او را

خوش آمد و دیر بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی
 بمن آورد و گفت از ماد تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطره آب از چشم من
 نمی آید و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم حسین حالتی پیدا آمد که طوفان از چشم
 من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که اوز نزدیک است و از حضرت خطاب
 رست می آید که او از زنده کاست کسیکه از بیستی چنین شود و از قرآن بر جای نرسود
 بماند زنده بود و ابراهیم گفت که من متحیر ماندم در کار او اعتقاد من سستی گرفت ترسیم
 برخاستم و بیاویز در آمدیم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده
 حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست در
 بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد
 از وزارت نفیته نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر او
 او پیوسته از پی او میدویدند که بغایت ناخلف بود و پدر هرگز فرزند ناخلف
 دوست نداشتند این پسر روزی بحاس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت
 که **دَعَا هُمْ بِالطِّفْلِ كَانَهُ مَحْتَاَجٌ اِلَيْهِمْ** حق تعالی بنده عاصی را همچو آنکه بطلب
 خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود و عب **الواحد** قبا بیرون کرد و کلاه عیداخت
 و نعره زد و سه پیکرستان نهاد و سه شایر روز از دست برفت یوسف حسین او را
 بخواب دید و خطابی شنید که **اَدْرَكَ الشَّابَّ التَّائِبَ اَنْ جَوَانَ تَابِ رَاو**
 یاب یوسف میگردید و بر او می آمد تا به و رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز
 کرد و گفت او را که سه شایر و نهت تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی **نقل است** که
 در نیشاپور بازگانی کینرکی ترک خریده بود هزار دینار و غریبی داشت در شهری دیگر
 میگردید و بازگانی از پی او می بایست رفت و در شهر نیشاپور بر بحاکم اعتماد داشت
 که آن کینرک را بوی سپارد بر عثمان جبری آمد و بسی زاری کرد که این کینرک مراد

سرای گذار با زمان خویش تا من باز آیم که در این شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمی کرد
 الحاح کرد که زمان تو او را گوشدارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس گفت
 را بخانه او فرستاد و بر وقت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کتیک
 افتاد و آن کتیک بغایت صاحب جمال بود در حال ابو عثمان زاول از دست بر رفت و
 بیخ زدانت که چکند خزانکه به پیش خود ابو حفص جدا بگوید چون شیخ را چشم بروی افتاد
 گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای اقرار است کرد و پیش یوسف
 رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و
 جامع اهل صلاح داری دروغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن طحذ زدیق اباحتی لوطی را برو
 باز کرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت
 و می آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بروی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
 گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید
 شد و او را بیاید دید در حال ابو عثمان از کرد راه باز گشت و روی بری نهاد چون آنجا
 رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست تراز آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
 چاره نیست همی دارم نشان دادند چون بد ز خانه او رسید پیرا دیدنشسته در باز نهاد
 و پسری آمد و بروی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او قیافت
 ابو عثمان ناگاه درآمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی
 بگفت که ابو عثمان از هوشش بر رفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با
 چنین کلماتی و چنین مشا بهره اینچه حالت است که تو واری و این چه شیوه است
 که تو گرفته خمر و امر و یوسف گفت این امر دیر نیست و از مردمان کم کسی میداند
 که قرآنش می آموزم و درین کلخن ص
 و شسته ایم و اینجانها ده تا اگر کسی را

برگشته ایم
 است این

چه آینه‌ای که مردمان میگویند ت آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کس ترک بامانت نماند
 من نفرستند ابو عثمان چون آن بستند در دست و پای او افتاد و دست که هر که خود را
 بصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملازمت میاید نقل است که
 در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و قهوه‌ری بود از غایت بی‌خوابی از خواهرش پرسید
 که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای ایستد
 رکوع کند و سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه
 عبادت بود یوسف گفت نماز فرضه آسان میکند امّا میخواهم که نماز شب کنم
 همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر تو انم کرد و عظمت خدای تعالی
 که چیزی بمن در آید که در همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طلوع شد
 و آنجا هر صبح بگذارم نقل است که وقتی بجهت نامه نوشت که خدای تعالی
 طعم نفس تو ترا بخشانا که اگر این طعم ترا چنان پس از آن هیچ نرسنی و گفت هر
 امتی را صفوتی است که ایشان و دعوت خدای عزوجل اند که ایشان را از خلق
 خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیاند و گفت آفت صوفیان
 در صحبت کودکانست و در معاشرت اصدا و در رفیق زمان و گفت تو میگردانی
 که خدای ایشانرا بید پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از هابت چیزی
 کنند جز از آن می و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد
 او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر و نکا دارند از بهر آنکه او را
 خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت
 خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال
 نیست نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده م خدای را و پرسیدند از محبت گفت
 هر که خدای را دوست دارد و خواری و ذل و سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت
 علامت صادق دو چیز است تنهایی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و
 گفت تو قد خاص آنست که اندر سر و دل چنان نپدارد که پیش حضرت او ایستاده است
 تدبیر او بر و همیبرد و اندر احکام و قدرت او اندر دریا با توحید و از خویشتن فانی شده و او را
 خیرة اکنون که هست پس سخنان است که پیش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید
 افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نکرد و زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز برنج
 ساکن نکرد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جدا کنیم تا ریا را
 از دل بیرون کنیم نوعی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدایا بسیم با حله معصیتها
 و دست درازم که بازده تقشع بسیم و گفت علامت زاهد آنست که طلب منفوق و
 نکند تا وقتی که موجود خود را منفوق نکند و گفت نهایت جهودیت آنست که بنده
 باشی در همه چیز می و گفت هر که شناخت او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و
 گفت ذلیل ترین مردمان طاعت چنانکه شریفترین انسان در ویش صادق
 صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را
 قولا و نصیحت کردم نفس را فعلاً خیانت نفس من نصیحت خلق خویش بخش
 و بعد از وفات او را بنحواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت
 مرا بیامرزید گفتند بچه سلب گفت برکت آنکه هرگز هزل را با حدیث میختم
 رحمة الله علیه

مردمان

در ذکر ابو حفص حداد رحمه الله علیه

آن قدر در حال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوقاف قطب عالم
 و ابو حفص حداد رحمه الله علیه پسر پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود استحقاق و از مشایخ

این طایفه بود و کسی بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و تقوا
 عجوبه بود و در کشف و بیان یگانگی و معلم و تلقین بی نظیر او بود و اسطه خدای بود و پسر ابو عثمان خیری
 بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او بیخدا شد بزیارت مشایخ و ابتداء
 حال او آن بود که بر کینزگی عاشق شد و صبر و قرار از وی برفت او را گفتند در شارسنتان
 نیشاپور جهودیت جادوگر تدبیر کار او تواند کرد ابو حفص نتر دیک رفت و حال با او بگفت
 جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو نباید اندیشید تا من چهل گنم و جادوی
 ترا بمقصود رسانم ابو حفص رفت و چنان کرد چون چهل روز بر آمد پیشین جهود آمد جهود آن
 طلسم کرد و هیچ مؤثر نبود جهود گفت درین چهل روز از تو بیشک خیری در وجود آمده است نیک
 اندیش کن ابو حفص گفت که درین چهل روز اعمال خیر بر ظاهر من هیچ زفته است اما آنکه در راه
 که میرفتم سنگی از راه بر کناری انداختم تا کسی بر آن نیفتد جهود گفت میا زار آن خداوند را که چهل روز
 فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار بچ تو ضایع نکند ازین سخن آتشی در دل ابو حفص
 افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود پنهان میداشت و هر روز
 یک دینار کسب میکرد و شب راهم بدرویشان میداد و در کلبه آن بیه زنان می انداخت
 چنانکه ندانستی و نماز هفتن در یوزه کردی و بدان روزه کشادی و وقت بودی که
 در حوض که شمشه بودندی رفتی و بقایای آن بر چیدی و شستی و از آن نان خورش
 کردی مدتی برین نوع روزگار میگذاشت تا روزی نابینائی در بازار میگذاشت و این
 آیت بخواند که **اعوذ بالله من الشیطان الرجیم** **بسم الله الرحمن الرحیم**
و بد اللهم من الله ما لم یکنوا یحتسبون دش بدین آیت مشغول
 شد چیزی بوی در آمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان
 نهاد شاگردان چون آن بیدند گفتند ای استاد اینچه حالت است او بانگ شاگردان
 زد که بگو بید گفتند گجا بگویم چون ابو حفص بخود باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بیفکن در حال

دکا نرا بغارت بداد و گفت ما چندین گاه خواستیم که این کار را بشکافیم تا آن گاه
 که این حدیث بگله آورد و ما را از ما بستاند و اگر چه من دست از کار نداشتم تا کار دست
 از من نداشت فایده نبود پس وی بر ریاضت سخت نهاد و غلظت و مراقبت پیش گرفت
 چنانکه نقل است که در همسایگی او استماع احادیث میکردند با او گفتند ای شیخ
 چرا نمی آئی تا تو نیز استماع کنی گفت من شش سال است که میخواهم تا او دیک حدیث بدهم
 نمی توانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن که است گفت آنکه میفرماید من
 حَسَنَ اسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يُعِينُهُ اَزْ نِيْكَوْنِيْ اسْلَامِ مَرْدَانِست
 که ترک کن آنچه بکار او نیاید نقل است که روزی با یاران بصحرارفته بود و وقت
 ایشان خوش گشته بود ناگاه آهوی از کوه درآمد و سر بر کنار ابو حفص نهاد ابو حفص
 طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد آه بر رفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سؤال کردند
 که اینچه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطر آمد که کاشکی گوسفندی بودی بریان کردی
 و یاران امشب پراگنده نشدندی در حال آهوی بیازان گفتند یا شیخ کسی را با خدای چنین
 حالی بود فریاد چرا گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر
 خدائی بفرعون نیکوئی خواستی بر مراد او نیل را کی روان کردی نقل است که هر وقت که در
 خشم شدی در خوشحالی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس سخن دیگر رفتی نقل است
 که روزی یکی را دید گریان و سرگردان و سوزان ابو حفص رو گفت ترا چه بوده است گفت
 در همه دنیا خوی داشتم گم شده است شیخ با بنیاب استاد و گفت بعزت تو که گام برنگیرم
 تا خبر بد و باز نرسد در حال خرید پیدا آمد ابو عثمان جبری گوید که روزی پیش ابو حفص
 رفتم مویز دیدم در پیش او یکی بروشتم و در دمان نهادم بجهت و حلق من گرفت
 و گفت ای خاین مویز را بخوردی از چه وجه گرفتم من از تو و دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم
 و دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی گفت ای جاہل من بر دل خویش

اعتماد ندارم تو بر دل من چگونه داری سپاسی حق تعالی که عمریت که در هوس آنم که از من
 چه خواهد زد آنم کسی که درون خود نداند دیگری درون او چه داند و ابو عثمان رحم
 گفت که با ابو حفص بخانه ابو بکر حنیفه بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند در ویشی یاد کردیم
 و گفتم کاشکی آنجا بودی ابو حفص گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتی تا بیایدی گفتم
 کاغذ هست گفت خداوند آنجا بیارار رفته است و شاید که مرده باشد و کاغذ
 وارث را باشد شاید نوشت و هم ابو عثمان رحم گفت که ابو حفص را گفتم که مرا چنان چه
 روشن شده است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق
 پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حدست گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مؤمنان
 در دوزخ کند و عذاب روا دارم گفت بنم افشید اما چون مجلس گویی او دل
 خود را پسندد و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان
 ظاهر ترا امر اقت کنند و حق تعالی باطن ترا پس بر منبر آدم ابو حفص رحم حاضر آمد
 و پنهان نشست چنانکه من اورا ندیدم چون مجلس با خور رسید سایلی برخواست و
 گفت مرا پیر بنی می باید ابو عثمان رحم در حال پیر بنی بیرون کرد و بعد ابو حفص رحم
 برخاست و گفت یا کذاب افول من المنبر از منبر فرود آئی ای دروغ
 گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق پیش است که بر خود
 و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران
 اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگران را بودی پس
 تو کذابی و منبرهای کذابان نیست لغاست که در باره میرفت جهودی پیش آمد
 شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون هوش آمد گفت ترا چه رسیده است گفت
 مردی دیدم لباس عدل در پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسم که نباید
 لباس فضل از سر من بکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از او بکشند و در من پوشند

بسیار است

سخن
 تا در هوس آنم که در هوس آنم

سخن

و گفت سنی سال چنان بودم که حق را خشکین میدیدم که در من می نگرست سبحان الله
 آن خود چه سوز و بیم بود و باشد او را در آن حال **تقلست** که ابو حفص را غم افتاد که حج رود
 و او عجمی بود و حامی و تازی نمیدانست چون بیخدا در سپید مریدان گفت باید دیگر که سنی عظیم
 باشد که شیخ اشیر خراسان را از جانی باید تا سخن ایشان بدانند پس جنید مرید از با استقبالی
 فرستاد چون مخالفاه بر سپید شیخ ابو حفص در حال عربی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد در فضیلت او
 متحیر شدند و جماعتی اکابر بر او جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابو حفص گفت عبارت زبان
 شما در پیشما بگوئید جنید گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی
 و آنچه کرده باشی نگویی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندی ابو حفص گفت نیکوست
 آنچه گفتی اما بنزدیک من فتوت انصاف دادنت و انصاف نا طلبیدن جنید رح گفت
 در عمل آرید اصحابنا ابو حفص گفت این سخن راست نیاید چون جنید رم این بشنید گفت
 بر خرید اصحابنا که زیادت آورد ابو حفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطه کرد جمله اولاد
 آدم در کشید در جوانمردی این است که او میگویی ما خود در راه جوانمردی نبوده ایم و ابو حفص
 اصحاب را عظیم بیعت و ادب داشتی و هیچ مرید از بیعت او پیش او سخن نیارستی گفت چشم
 بر روی او باز نگرانستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بر هم نهاده و زهره و
 یار انداشتمندی که بی امر او بنشستندی و ابو حفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت
 اصحاب آداب سلاطین می آموزی ابو حفص گفت تو سخنوان نامرئ پیش نمی آتا از عنوان
 دلیل توان ساخت که در نامه بیعت پس ابو حفص گفت دیگری زیره با و حلوائی بفرماتا
 سازند جنید فرمود تا ساختند ابو حفص گفت این بر سر حالی نبی تا آنجا برده که مانده شود
 بنهد و هر خانه که آنجا نزدیگر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید با او بدید مرید گفت در پی حال روان
 شدم چند آنکه طاقت داشت میرفت چون طاقش نماید بر در خانه فرو گرفت در خانه بگو فتم و آواز
 دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوائی در بکشیم مرید گفت من متحیر ماندم از آن

پیر رسیدم که آنچه حالت مرا خبر ده گفت دوش در مناجات در خاطرم بگذشت که مدت
 مدید هست تا فرزند آن از من زیره با و حلو میخواهند بسؤال چه حاجت دانستم که بر زمین
 نیفتاده باشد نقل است که مریدی بود ابو حفص را سخت با ادب جنید رح چند بار
 در وی نگریت و آن ادب او خوشش آمد ابو حفص هم را گفت چند گاه هست
 تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سال است گفت ادبی تمام دارد و قریب
 و بس شایسته جوایت گفت آری هفت هزار دینار در راه ما باخت و هفتاد هزار دیگر
 وام دارد که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد
 پس ابو حفص روی بیادیه نهاد و گفت شانزده روز پیش آب نیافتیم یک روز بلب
 آب رسیدیم و انتظار میکردم میان علم و یقین ابو تراب خشبی رح پدید آمد مرا گفت ترا
 چه شایسته است گفت میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر نیامد
 که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب حرم و اگر یقین را بود آب حرم ابو تراب گفت روزگار
 تو بزرگ شود نقل است که چون ابو حفص بگذرید جمعی مسکین را دید مضطرب و مانده
 خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی بر وی پدید آمد دست فرو کرد و سنگی
 برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی همه قنادیل مسجی بشکنم این بگفت
 و در طواف آمد در حال یکی برآمد و صرّه زر بداد بدو تا بر مسکین صرف کرد پس
 چون حج بگذارد ده بغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید گفت یا شیخ راه آوردی
 چیست ابو حفص گفت مگر یکی از اصحاب چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کردن
 اینم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادر می ترک دلی بسند آنرا از خود عذری برانگیزد و بی او آن
 عذر او از خویشان بخوابد و اگر بدان عذر گناه بر نخیزد و حق بدست تو بود عذر بهتر انگیزد
 و بی او عذر از خویشان بخوابد همچنین تا چهل بار اگر بعد از آن عذر بر نخیزد و چهل عذر در
 مقابل آن جرم نیست نشین و با خود بگویی که زهی گاه و نفس زهی گران تا یک زهی

خود را می بی ادب زهی نا جو امر و جانی که بر ادبی برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول
 نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی میباشی چنانچه چون این شب
 تعجب کرد یعنی این قوت که تواند بود و تعلق است که شبلی ریح چهار ماه او را همان کرد و هر بار
 طعامی و حلوانی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر وقتی به نیشاپور توانی میزبان
 و جو امر دی ترا بیا موزم گفت یا ابو حفص چکر دم گفت تکلف کردی و متکلف جو امر و نبود
 همان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن جهان گرافی نباشد و رفتن شادی نبود
 و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر که را با همان این
 حال بود نا جو امر دی بود پس چون شبلی به نیشاپور افتاد و نزدیک ابو حفص رح فرود آمد
 چهل تن بودند ابو حفص چهل و یک چران در گیر این شبلی رح گفت نگفته بودی که تکلف نباید
 کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چران در گیر این شبلی رح گفت نگفته بودی که تکلف نباید
 بنشان شبلی رح برخاست هر چند جهد کرد و هر یک چران نتوانست کشتن باقی همچنان می
 شبلی رح گفت اینچه حالت که یکی کشته شد و چهل بر جای افروخته ماند گفت شما چهل
 تن بودید فرستاده خدای و جهان فرستاده خدای بود از برای هر فرستاده
 چران در گرفتیم برای رضای خدای و یکی را در گیر انیدم برای خود آن چهل که
 از برای خدای بود نتوانستی کشت و اینکه برای من بود نتوانستی نشانند تو هر چه کردی
 در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه و ابو علی ثقفی رح گوید که ابو حفص
 گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتی نسخد بیزان کتاب سنت و خواطر
 خود را مشتم ندارد و او را از جمله مردان مشر و از او پرسیدند که ولی را خاموشی به
 یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوئی آفت سخن بداند و لذت خاموشی از خدای
 دو عجز نوح در خواهد تا در خاموشی بگذراند گفت چه در دنیا دشمن میداری گفت
 زیرا که سرانست که هر ساعت بنده را در گناه دیگر می اندازد گفت اگر بدست تو بنیکست تو

هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در گنا نماند که در دنیا کرده می آید یقین است
 و در یقین تو بشکیم در خطیریم گفت بنام ویت چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بکنی و ملازم
 باشی چیزی را که ترا بد و فرموده اند و از او پرسیدند در ویشی چیست گفت بحضرت خدا
 شکستگی بخیزد کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه بمیرد و شاد شوند
 یعنی چنان متجر و از دنیا بیرون شود که از او چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود
 در تجرید گفتند ولی کسیت گفت آنکه او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن
 غایب گردانید و گفتند عاقل کسیت گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلب گفت
 بخل چیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست
 که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم
 انداختن دنیا است برای آنکس که بدان محتاجست و روی آوردن بخدمت بجزای سبب
 احتیاجی که تراست بحق تقا و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب جوید
 بخدمت الهی دوام فقرست بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها و طلب
 قوت حلال و گفت هر که خود را متمم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند
 مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگر نیست بلاءک شد و گفت خوف چراغ دل بود و
 و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر دست نیاید تا آنگاه
 که چیزی دادن دوست ندارد از چیزی گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی فرست کند
 ولیکن از فرست دیگران بیاید ترسید و گفت هر که دهد و نستاند او مرد است و هر که
 دهد و نستاند نیم مرد است و گفت هر که ندهد و نستاند او کسی است نه کسی و در وی هیچ
 خیر نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند
 و بخدای دهد او مردیست زیرا که او در نیحالت خود را نمی بیند و هر که دهد و نستاند او نیم
 مردیست زیرا که در آنچه نمیکند خود را می بیند که در ناستدن فضل است و هر که ندهد و نستاند او هیچکس است

زیرا که گمان او چنین است که دهند و ستاننده اوست نه خدای تعالی و گفت هر که
 در همه حال فضل خدای بینه بر خود امید دارم که از نالگان نباشد و گفت مبادا که
 عبادت خدای تعالی ترا پستی بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را
 مراقبت خویش است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغناء خدای و زشت است استغناء بنیام
 و گفت هر که یک جرعه از شراب شوق چش پیوش شود بصفتی که بهوشش نتواند آمد مگر و
 تقای حق تعالی و مشاهده او و گفت حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت بکن با قبول
 و گفت خلق خیر می دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا همه آرزوی آنست
 که دلالت کنند مرا بر اینی که آن بحق رساند مرا و اگر همه یک لحظه بود و گفت عبادت
 در ظاهر سرور است و در حقیقت غم و از بهر آنکه مقدور است سقیقت گرفته است و اصل
 آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغروری و گفت معاصی برید کفر است چنانکه
 زهر برید مرگ است و گفت هر که داند که او را بر خواهند انگیزت و حسابش خواهند
 کرد و از معاصی اجتناب نماید و از مخالفت روی نگرداند یقین است که
 از ترغیبش خبر میدهد که من ایمان ندارم بیعت و حساب و گفت هر که دوست
 دارد که دل او متواضع گردد و گودر صحبت صالحان باشد و خدمت
 ایشان را لازم گیرد و گفت روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها با استقامت
 است و گفت تقوی در حلال محض است و بس و گفت تصوف
 همه ادب است و گفت بنده در توبه بر هیچ کاریست زیرا که توبه
 آنست که بد و آید نه آنکه از و آید و گفت هر که عملی کند که شاید توبه
 آنرا ببرد و ترا از آن فراموش گرداند و گفت نابینا حقا آنست که خدای را با شیا بیند
 و اشیا را بخدای نه بیند و بینا آنست که از خدای بود نظر او بکائنات و یکی از وی صحبت
 خواست گفت لازم یک باشد تا همه در نابرتوبکشاین و لازم یک سید باشد تا همه مساوات

کردن نهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم نه دیدم که هرگز غفلت و
 اینسلا خدا را یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدا را یاد کردی بر
 سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در روی بدید
 و سخن او است که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود بهر دل بر تقصیرهای خویش و پریسته
 که بچه روی بخدای آورده گفت فقیر که روی یعنی آورد بچه آرد الا فقیر و فر و ماندگی و وصیت
 عبد الله سلمی آن بود که سر من بر پای ابو حفص نهاد رحمه الله علیه

در ذکر حمد و ن قصار رحمه الله علیه

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن
 موزون ابرار حمد و ن قصار رحمه الله علیه از کبار این مقوم بود و موصوف بوع و تقوی و
 در فقه و علم حدیث درجه بلند داشت و در محبوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و محامد
 بغایت داشت و کلامی در دلها موثر و عالی و مذہب سفیان ثوری داشت و مریدان بسیار
 بود و پیر عبد الله مبارک بود و ملامت خلق مبتلا بود و مذہب ملائیمان در نیشاپور از او
 منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذہب بود و جمعی از بیخلافه به و تولا کنند و ایشانرا
 قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع
 بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چه حسنین کردی گفت تا این ساعت مل با دوست
 ما بود اکنون شمال تیمانست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جو مبار چسبیده نشاند
 میرفتم عیاری بود جو امزد و بفتوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودند یمن در سیدت
 یا نوح جو امزدی چه چیز است گفت جو امزدی من خواهم یا از ان خویش گفتم هر دو را بگوئی گفت
 جو امزدی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم
 و از شرم خلق در آن جامه انصصیت پر میزوم و جو امزدی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

نسخه
 اکنون روغن
 چراغ ازان
 وارست

مخلوق و خلق بتوفیقته مگردند و از آن تو خط حقیقت بر اسرار و از آن من خط شریعت بر اظهار و این صلی
 عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه مگردی نقل است که چون کار
 اولند شد و کلمات او منتشر گشت آئمه و اکابر نشا پور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را
 نصیحت باید نمود که سخن تو فایده و لهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل
 من در دنیا و جاه بسته است سخن من شمارا فایده نیست و در لها اثر نکند و سخنی که در
 مؤثر بود گفتن آن بر علم استبراکردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن از اسلام بود
 که خاموشی او دین باطل شود و چون بگویند خلل بر حسنه و گفت نشاید مجلس را که در علم
 سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روان بود که سخن گوید تا نمید
 که قرصی با و است بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
 آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین
 چه خواهد گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدومی آید میگوید و خود را در میان
 نریند پرسیدند که چه سخن سلف نافع تراست گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز
 اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت عرفان و طلب دنیا
 و قبول خلق میگوئیم و گفت باید که از علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با
 حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر
 نتواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز نهان بود و گفت هر چه
 خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وجدانی مکن
 که زود باشد که از برکات او چیزی بتو رسد و گفت من شمارا بد و حسنه و صیبت میگویم
 صحبت علما و احوال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان و آری که زشتیها را
 نزدیک ایشان محذورا بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بد آن
 بزرگ دارند تا تو بدان بس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

به اند و باز پس ماندن خویش از درجه مردان و گفت پسندیده است آنچه بنویسید مانند آسانی
 بی رنجی تا رنج که هست که در زیادت طلبیدنست و گفت شکر نعمت آنست که خود را طغیانی
 یعنی و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس کو کور مباش و گفت هر که پندارد که
 نفس او بهتر است از نفس فرعون کبری آشکارا گردست و گفت هر گاه که مشی را بنی که
 می خسد بگره او را ملامت کنی که نباید که بهمان ملامت ملامت کردی و گفت ملامت ترک ملامت
 است و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و منعلق اما طریفی بگویم
 رجاء چنان و خوف قدر این صفت ملامتی بود یعنی در رجاء چندان رفتند در جایز ابدان سبب هم
 کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدری از آن جهت خلق ملامت
 میکنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت من نیکو خوی را ندانم مگر در سخاوت و
 نشاسم بد خویر الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی دانند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است
 چون بفقیر خویش بگر کن در جمله اغنیاء تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
 کس را بخود محتاج نبرینی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را خدا
 بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث
 زیر کی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرگان از نراه دور و شتر
 و گفت اصل همه در دنیا بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر که
 مشغول گردانید طلب دنیا از آخرت دلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت
 خوار دارد دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبادت مبارک رحمة الله علیه گفت
 که حمد و ن قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از هر دنیا چشم بگیر سوال کرد
 که نده کیست گفت آنچه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سوال کرد که در وصیت
 گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دستت ساکن دل تریاشی از آنچه در میان
 خداوند است و سوال کرد در توکل گفت توکل آنست که کرده هزار درم ترا و هست چشم

شرحی است که در این کتاب است
 شرحی است که در این کتاب است

حق

بر هیچ نداری و نوسید نباشی از حق سبحانه و تعالی گذاردن آن وام و گفت تو کل دست به
 خدای ز دست و گفت اگر توانی که کار خود خدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بچیلد و تیر میز
 باشی و گفت خزع نخند در مصیبت مگر کسی که خدایا منم دهم شده باشد و گفت ایس هیاران
 او هیچ چیز نیان شاد نشوند که به سپیدی آنکه مومنی را بکشند و دم آنکه یکی در کفر میرد
 سوم آنکه از دلی که در و بیم در و شمی بود عید الله مبارک گفت چون حمدون تھار بیمار شد
 او را گفتند که فرزند از او صیستی کن گفت من بر ایشان از تو انگری پیش از آن تیر سم که از
 مدویشی عید الله را در حال نزع گفت که مراد در میان زمان گذار رحمة الله علیه چون وفات
 کنم وفات او در سنه احدی و تسعین و مائین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناطق نقد تقوی آن حکیم خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
 آن شهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات این طایفه
 بود و در موعظت نظیرند داشت چنانکه در و غطا کسی بهتر از و سخن نکت و در انواع
 علوم کامل بود و در محاطت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی
 بیالفت کنند و از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مر و بود
 و نیز گویند که از بوشیخ محمود و بصره معین شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاعتی
 بیافت بروی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت
 که آنرا بنهد بخورد پس خواب دید که گفتد عمرتی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو کشاده
 کرد اندیم مدتی ریاضت کشد و موعظت آغاز کرد نقل است که جوانی مجلس فساد مشغول
 بود چهار درم سیم به علام داد که نقل مجلس شهر علام را گذر مجلس منصور بود و گفت ساعتی در این مجلس
 توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی نخوابت از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بوشیخ

بد تا نور چهاردهم غلام گفت هیچ بدان نیست که این چهار درم بد و دهم تا دهم
 باشد پس آن چهار درم بد و منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد و
 آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من
 و بر خواجه من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بجا از خواجه
 رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار
 دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعا هست گفت اول آنکه
 خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو منصور عمار
 رحمت کند خواجه گفت خدایا اگواه گرفتم که از ادت کردم و خدایا توبه کردم که دیگر
 معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بد هم اکنون آنکه بدست من بود
 بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب خواب دیدم که هفتی
 گفت ای جوان آنچه بدست تو بود یا لئیمی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست یا یکی
 خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است
 که روزی مجلس سبکدستی رقصه بوی داد و بروی این بیت نوشته بود شعر خود
 تعقی یا عمی الناس بالقی طیب یداعی الناس وهو میض یعنی که متقی
 نیست و خلق را بقوی میفرماید چون طیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه سبکتر
 منصور گفت ای مرد تو نقول من عمل کن که قول علم من ترا سود دارد و عمل کردن من ترا
 زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا
 این کنایه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که ملامت زد و این
 بد کرد لا حرم در کنایه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در کنایه ای که در کنایه و گناه
 برم من این کنایه خویش منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آنرا گریه هم که
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم اللهم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین

نسخه
دایری استخراجه
بود

اٰمَنُوا قُوا اَنْفُسَكُمْ وَاَهْلِيكُمْ مِمَّا رُوِيَ هَا النَّاسِ وَالْحَجَامَةُ الْاِيَةُ

باید بدانید که ششم خروشی می آید که گفته شده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم خدای
برده است که یکی در کوی من آیتی بر خواند نعره زد و جان بداد منصور گفت او را من کشته
نقل است که یارون الرشید منصور را گفت از تو سئوالی کنم و سه روز مهلت دهم
در جواب گفت بگوئی گفت عالم ترین خلق کیست و جا بهترین خلق کیست منصور عمار از
پیش او بیرون آمد و از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین جواب شنو عالم ترین خلق
مطیع تر سناک است و جا بهترین خلق عاصی امین است و سخن اوست که پاکستان
خدا بیکه دل عارفان محل ذکر کرد آید و دل زاهدان محل توکل و دل متوکلان را منع ضما
و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان
دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود و شغلاش مجاهده و ریاضت بود و
آنکه بحق عارف بود و شغلاش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند
یکی نیازمندند بخدای تعالی و این قوم در درجه بزرگترین اند بکلمه طاهر شریعت و دیگر آنکه
بیکر افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق
و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار
است بحق و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به
زبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
مردمان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک کسی که با بد و بد چشیرد
و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عقلت مقام او و آخرت همت او و در هر
فکرت او بود و امیند و داشتن تو به رحمت او و گفت دلهای بنده کان جمله روحانی
صفت اند پس هر گاه که بدلهای بسیاره یافت روحی که بدان دلها میرسد در حجاب شود
و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و تشکلی است و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است

دکن

و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند و گفت سلامت نفس در مخالفت
 اوست و بلاسی تو در متابعت او و گفت هر که جرع کند از مصایب دنیا زود بود
 که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت تابی و زبان
 نگاهدار تا از غم خوشتر باشی و گفت شادی تو مصیبت در آن ساعت که توانی
 برو دست یابی بر آن مصیبت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آسن
 تا باشد که شوختر در میان باشد اگر بسوزد که مغز در آن که بر راه گذر تا فله افتاده
 بودی و چون منصور عمار و فانت کرد او الحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدی
 با تو چه کردی گفت مرا گفت منصور عمار تو نمی گفتی که می گفتی تو بودی که خلق را ز پیغمبری
 و خود بدان کار نکردی گفتم خداوند احسن است که میفرماید الایم که مجلس نکتم که
 شایک تو اول نکتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق نصیحت کردم خداوند
 فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که گرسی بنهید او را تا در آسمان میان
 ملائکه مرا شناکویید چنانکه بر زمین میان آدمیان میبخت رحمة الله

در ذکر احمد بن عاصم الانطالی رحمه الله

آن امام صاحب صدر آن جام صاحب قرآن مبارز جد و جید آن مجاهد اول عهد
 آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطالی رحمه الله علیه از قدما می شایخ بود
 از کبار اولیا و عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن و مجاهد تمام دشت و عمری
 در زیارت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود
 و فیصل یافته و ابوسلیمان در اسی و راجا سوس القلوب خواندی از تیزی فرست او
 و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از پرستید که تو مشاق حدی
 گفت نه گفت چه گفت از جهت آنکه شوق بغایت بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق

بود گفته معرفت صیفت گفت مدارج آن سه است اول اثبات و حدانیت واحد
 قهار و دوم برده کردن دل از ماسوی اسد سپوم آنچه هیچکس را بعبادت کردن آن
 راه نیست و من لم یجعل الله له نوراً افاله من نور گفته علامت محبت صیفت
 گفته آنچه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و غلوت او بسیار و هما موشی او پیشتر
 چون در وی نگرند و رانه ببینند و چون بخوانند نشوندش و چون مصیبتی رسد
 غمگین نگرند و چون صوابی بد و روی نهد شاد مگردند و از هیچکس ترسد و هیچ
 کس امید ندارد گفتند خوف در جا صیفت و علامت هر دو کدام است گفت
 علامت خوف کریه و علامت رجا طلب هر که صاحب رجا است و طلب
 ندارد در و غلوی است و هر که صاحب خوف است و کریه ندارد کذاب است و گفت نفعی
 ترین مردمان نجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که نجات
 نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافته ام که او امین تر بود بر نفس خویش و گفت آن
 ندیدی که یونس علیه السلام چون کمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه غم
 روی بوی نهاده و گفت کمترین یقین آن است که چون بدل رسد دل را پر نور کند
 و پاک کند از وی هر شکلی که باشد در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت
 عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای
 بود و گفت چون با اهل جهنم شدند صدق نشنید که ایشان جاسوسان دلها اند در
 دلها شمار و ند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون بچوئی بد و رسد
 اورا اللهم شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا و تمامی غم
 اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بسزاری از خلق
 و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرمیت دین و گفت نشان اندکی معرفت
 سده نفس خویش از اندکی جفا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر آید

کز ترست
 کز ترست

ص
 غری

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی باری خواه بروی بخا هدشت مان
و گفت نافع ترین فقری فقری آن بود که تو بدان تحمل و راضی باشی و نافعترین عقلی آن بود که
ترا شناسا کرد دانشدانا نعمت خدای برابر خویشین بینی و پایدی دهد ترا شکر آن و بر خرد و کلام
هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین و گفت بزرگترین
تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو میراند و گفت زیان کار ترا معصی آن بود
که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هر که اندکی
گناه را آسان شرد و خرد و دیگر ذرود بود که در وافت بسیار افتد و گفت خواص خواصی
میکنند در دریای فکرت و عام میگردند و گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله
علمها عالم است و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نور است که حق تعالی در دل نهد
پدید آرد تا به آن نور جمله امور آخرت مشاهد کند و بقوت آن نور جمله محابها که میان او و
میان آنچه در آخرت بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرت میکند چنانکه گوئی
اورا مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل
یا و کند و ترا بزرگ دارد از سبب عمل تو و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچکس بجز از خدای
این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نسبت در زمین بخیر تو و هیچکس
نیست در آسان بخیر او و گفت این روزی پسند که مانده است محکمیت شمر و این قدر عمر
که داری در صلاح گذار تا بسا مزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دوای دل پنج چیز است
همشین اهل صلاح و خواندن قرآن و بهی و شهن شکر و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و
گفت عدل دو قسم است عدل نسبت ظاهر میان تو و میان خلوق و عدل نسبت باطن میان تو و
میان حق و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل
صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم در جتهاد و گفت حق تعالی میفرماید انما اموالکم
و اولادکم فتنه و ما فتنه زیادت میکنیم نقل است که شبی رواند کس

از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند زمان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همدان پاره پاره جای بود که آنچس بقصد ایشان نخورده بودم بدان زمین ز میت کرده اند رحمة الله علیه و اصحاب

در ذکر عبد الله خلیق رحمة الله علیه

آن خواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب کنت آن رکن سنت آن امام اهل جذب و اهل سبق عبد الله خلیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوف بود و از متورعی و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اساط صحت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز پیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم جای منکر که نشاید و زبان چیزی کوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاهدار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر سیر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون نفس صحبت داشته موضع شهوت شدند و باز نذر شهوت از دل مگر خوبی بی قرار کننده باشوتی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خوش زنده باشد کوه را شکسته دارد و طمع دارد تا از کل آرزو شوی و گفت اندوه مخور مگر از برای چیزی که فردا از آن مصرت بود و شادمان باشی الا چیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خودها آن بود که از معصیت باز دارند و نافع ترین امید با آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود و ذوق طاعت

در ذکر عبد الله خلیق رحمة الله علیه
صفت چشم و زبان و دل و هوا
صفت چشم و زبان و دل و هوا
صفت چشم و زبان و دل و هوا

از دل

از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آن خوف شده
 است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو کرد و اندر وقت عمر تو و گفت رجاسته کونه بود مردی
 بود که نیکوئی کند و امید دارد که پذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد
 که بیا مزد و قبول کند سیوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آن مردش
 دارد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر رجای غالب بود و گفت اخلاص در عمل
 سخت تر است از عمل و عمل خود خان است که عاجز می آید از گذاردن آن مردان
 تا با اخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود هیچ حال از جمله احوال از صدق و
 صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای
 که بحقیقت هست مطلع گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت
 نگیرد در کار خداوند هیچ کزین که او تو را از همه چیز با بهتر بود و السلام خیر الانام

در ذکر حبیب

بعزای رحمت اند علی

آن شیخ علی الاطلاق آن طلب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتفع انوار آن
 سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد عبید بغدادی شیخ اشیروخ عالم بود
 و امام امیر جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و در اخلاص
 شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر
 کار پسندیده و محمود و مقبول به فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت
 حجت است و بهر زبانهاستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نه
 توانست نهاده اعتراض توانست کرد بخلاف سنت هر کسی که کور بودی و معتدای
 اهل تصوف بود و او را استیذان نطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اجماع المشایخ و مشتم

و طائوس العلماء دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باطنی
 نهایت بوده است و در عشق و زهدی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ مذہب او
 داشته اند و طریق و طریق صحت بخلاف طیفوریان که اصحاب با نریزند و معروف بر
 طریقی در طریقت و مشهورترین مذہبی جنبید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ
 جنبید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول
 کیک علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان کفر و زندقه
 بر او کواهی داده اند و او صحبت محاسنی یافته بود و خواهرزاده سمری سقطلی بود و مرید او بود
 تا بحدی که روزی از سمری پرسیدند که هیچ مرید از پیروجه بلندتر بود گفت باشد
 برهان آن ظاهر است جنبید را درجه بالای درجه نیست و جنبید هم دررد و شوق و
 عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاہد
 و شاهده و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تسری داشت
 جنبید گفت صاحب آیات و سیاق غایاتست و لیکن دل نداشته است یعنی
 ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام هم دررد
 و عبادت بود یعنی در کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میکنند
 ما را ما آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان فضل نسیم برد دیگری و ابتدای حال
 او آن بود که از کودکی باز در روزه بود و طلب کار و با ادب با فراست و فکر و
 تیر فہمی عجب بود روزی از و پیرستان بخانه آمد پدر او دید که باین گفت ای پسر سبب
 کریم چیست گفت ما روز از کوتاہ مال چیزی بر حال تو فرستادم قبول نکرد و میگرم
 که عمر خویش در این بچم بر دم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی
 را نمیشاید جنبید گفت مین ده تا بدو ہم بدو داد برفت و در خانه حال را بر روی
 گفت گیسب گفت جنبید است در بکشای و این سر یقہ زکات بتان سمری و اب

داد که نمی شناسید گفت سخن آن خدای که با تو فضل کرد و باید مردم عدل کرد که استانی
 سری گفت یا جنید بامن چه فضل کرد و بایدت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن
 فضل کرد که ترا درویشی داد و باید مردم آن عدل کرد که او را بدنی مشغول گردانید تو اگر خواهی
 قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و بد مردم اگر خواهد و اگر نه فریضه زکات را مستحق باید رسانند
 سری را این سخن خوش آمد و گفت ای سپرسش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول
 کردم و در بخشا دو آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید نسبت ساله بود
 که سری او را با خود بیج برد در مسجد حرام در میان چهار صد مسئله شکر بگرفت چهار
 صد قول گفتند سری گفت ای جنید تو نیز تکوی جنید ساعتی سردر پیش افکند پس گفت
 شکر است که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
 سرمایه نصیبت نسازی هر چهار صد گرفتند حسنت با شتره العین الصدیقین و بعد
 اتفاق کردند که با زمین توان گفت و گفتندی بسرز و بود که خطا تو از خدای زبان
 تو بود پس سری گفت ای سپر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس بخارا
 باز آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدو گان شدی و پرده فرو کرد آشتی و چهار صد
 رکعت نماز کردی و مدتی برین برآمد و دکان را بکذاشت و در دایم خانه سری خانه بود اینجا
 نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ
 چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال بجهنم نشست چنانکه سی سال نماز خویش
 بگذار دی و بر پای باستان می و تا وقت صبح آتد آنده میگفتی و هم بر آن وضو فریضه باد
 گذاردی گفت که چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال با تقنی
 آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشه زمار تو تو تا ایم چون این شنیدم گفتم خدای
 جنید را چه کناه نه اگر ندانم که کناهی خواهی پیش ازین که تو هستی جنید آهی بر آورد و سرود
 کشید و گفت مَنْ لَمْ يَكُنْ لِلْوَصَالِ أَهْلًا فَكُلَّ احْتِئَانًا ذَنْبٌ پس در آن

خانه بخت و بهر شب انداخته میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه
بگفتند خلیفه گفت او را بی حقی منع نتوان کرد گفتند خلق سخن او در گفته می افتند خلیفه کنیزکی
داشت که بسه هزار دنیا پیش خریده بود و بحال او کسی نبود و در عهد خویش آبی بود در زیارتی
و ملاحظت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بر زور بسیار بستند و جواهر نفیس بر روی
بستند و او را گفتند که ترا بفیلان موضع پیش جنید بیا در فتن و نقاب از روی برداشتن
و خود را بر روی عرضه کردن و با او گفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته
است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تورا روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا و آرزوی گیرد
چرا تو و چند آنکه توانی چه کنی و چای پوسی نمائی پس خادم میرا کنیزک روان گرد تا حال را
شاه ه کند پس کنیزک پیش جنید آمده نقاب بر انداخت جنید را بی اختیار نظر بر روی
افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بکشاد و هر چه او را تعلیم داده
بودند باز گفت وزاری کرد و میگفت تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود تا گاه
سر بر آورد و گفت آه آه و در کنیزک دمید در حال بقیاد و جان داد خادم رفت و خلیفه را
خبر کرد آتش در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد
آن بسید که نباید دید بر خاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی ریش خود نتوان خوا
پس گفت ای شیخ دولت داد تا جان یعنی را بسوختی شیخ گفت ای امیر المومنین شرفقت بر
مومنان چنین است که میخواستی که ریاضات ولی خوایی و جان کنان چهل سال مرا
بنیاد بروی من در میان گیسوم کن تا بکنند و بعد از آن کار خنید بالا گرفت و آوازه او بعالم
منتشر شد و در هر چه او را استخوان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت بامرو
سخن بگفتم تا نشی کس از ابله اشارةت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و
گفت و بویست پیرا خدمت کردم که پیش از منبت تن افتد از منی شایسته و گفت ما آن
تصرف قبیل قال نکوفه ایم و بخاک و کارزار بچک نیارده ایم اما از کرسی بی خوایی

عجب است که
در این کتاب
مستطقی
مستطقی

دوست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آرسته بود
و گفت این را هر کسی باید که کتاب خدای بردست راست گیرد و سنت کمال مصطفی ص
بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میروند تا نه در مغاک شبهت افتد و نه
در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المومنین علی ابن ابی
طالب است که تفسیر این هر به از خبر حکایت کردند که به عکس طاقت شنیدن آن شستی که برین
بود که حق تعالی اورا چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر تفسیر این یک سخن نکند صاحب طریقت چه
کردی آن سخن نیست که سوال کردند از تفسیر که خدای رحمت بدینک شاسا کرد اندر آنچه و
که او خداوند است که همه او تواند بود هیچ صورتی و او را در توان یافت هیچ
و او را قیاس نتوان کرد هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی
خویش بالای همه چیز است و نتوان گفت که تحت او چیرست و او نیست چون چیزی او
نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد بگلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرتبه
صادق را با جنبید در پنج صدق کشیدند و در معرفت هم را بدریا تهر فرو بردند تا او القام
جنید را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارات ساختند و گفت اگر من هزار سال
بزرگم از اعمال یک ذره کم نکنم مگرم الزان باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من
ما خودم که ابوالقاسم جنید را از عهدة نقیر و قطیر مهر بیرون می باید آمد و این نشان
کلیت بود چون کسی خود را کل بنید و مخلق را بشابت اعضا خود سید و بمقام امیرالمؤمنین
گفتش و احکمة برسد بخش این بود که خواهد عالم فرمود ما او ذی نمیشک
ما او ذیت و گفت روز کاری چنان گذارم که اهل زمین و آسمان بر من میگردانند
باز چنان شدم که من نصیبت ایشان میگردم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر
دارم و نه از خود و گفت ده سال بر درویشی شدم و بسیار بیابانی و دل در گاه و چشم تا

ده سال دل من مانده داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم
 و نه دل از من و گفتم خدای تعالی سنی سال هست که بزبان جنید با جنین سخن
 گفت و جنید در میان نه و خلق خیره نه و گفتم بیست سال است تا در حواشی این
 علم سخن گفتم اما آنچه خواص آن بود گفتم که زبانتها را از گفتن منع کرده اند و در آن
 از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفتم خوف منقبض میکند و در جامنسط
 میکند پس هرگاه که منقبض شوم خوف آنجا فای من بود و هرگاه که منسط شوم
 بر جا را من باز دهند و گفتم اگر فسرده خدای تعالی مرا گوید که مرا این کویم نمی
 بینم که چشم در دوستی غمیر بود و بیکانه و غیرت غیرت مرا از دیدار ما ز می دارد
 که در دنیا بی واسطه چشم همی دیدمش و گفتم تا بدینستم آن الکلام لحن
 الفواد سی ساله نماز اقصا کردم و گفتم بیست سال کتیر اول از من فوت نشد
 چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشم دنیا نمی آمدی آن نماز اقصا کردم و اگر اندیشم بهشت و
 آخرت در آمدی سجده سهو کردم یک روز اصحاب را گفتم که اگر بدانی که نمازی
 بیرون فرضیه دور کعت فاضله از ششستن با شماست هرگز با شما نشستمی

نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون بارانش در آمدندی روزه شادی و گفتمی فضل
 مساعدهت با برادران کتیر از فضل روزه نبود و گویند که بسیار روزه روزه بودی
 کسانی هزار شده مرسله بود چون کسانی مرد فرمود که این مسایل با من در خاک بنید
 جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نفتد نقل است که
 جنید جامه بر رسم علما پوشیدی گفتند ای پیغمبر وقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب
 مرقع در پوشی گفت اگر بدیستی که بترقع کاری برمی آمدی از آن پس لباسی ما ختمی و در
 پوشیدی ولیکن بر ساعت در باطن نداری بیلین الاعتبار بالخرقه انما الاعتدال

با نحرقة چون سخن جنبه عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سرتی گفت ترا و عطا میا کفایت
 جنبه متردود شد و در غایت تمکیر او بسکنت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله
 علیه و سلم خواب دید که فرمودوش که سخن کوی با مداد بر خاست تا با سرتی که دید سرتی را
 و دید در استیاده گفت در سندان بودی که دیگران ترا گویند سخن کوی اکنون میا کفایت
 که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار رسیدان و شفاعت مشایخ بغداد
 تکلفتی و من گفتم کوی تکلفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت میا کفایت جنبه قبول کرد
 و استغفار کرد و گفت سرتی را توجه داشتی که من پیغمبر اعلیه السلام خواب دیدم سرتی
 گفت من خدا را خواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا خدی را بگوید که تا بر
 منبر سخن گوید گفت بگویم بشر طایفه چهل تن زیادت نماید که روز مجلس گفت چهل تن
 بودند هر شده کس جان بدادند و بیست و دو کس بهیوش شدند ایشان را مردمان بر
 کردن نهادند و برودند و بگرد مسجد جامع مجلس سکنت غلامی ترسار در ساس مسلمانان
 آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اقوا فراسه المؤمن فانه ینظر
 بنور الله پر پیر کنسید از فراست مؤمن که او نور خدای می بیند جنبه گفت قول است
 که مسلمان شوی در زنا بربری که وقت مسلمانیت پس در حال غلام مسلمان شه
 خلق غلو کردند پس چون مجلسی چند گفت مش نکنت در خانه تنواری شد و هر چند که از
 درخواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتن را ملاک نمیتوانم کرد
 بعد از دو سال بی استد عا خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حبس
 دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که در آخر زمان زعمیم خلق آن بود که بدترین
 ایشان بود و ایشان را سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای بدستی سخن پیغمبر
 میگویم تا سخن او را خلاف نگردم ما ششم وقتی یکی از او پرسید که بدین در چه سیدی گفت بد
 چهل سال در آن درجه بشب بر یک قدم مجاهده ایساده بودم یعنی بر ستانه سرتی صلی الله علیه و سلم است

سخن سخن
 سارا خوشی
 علیا
 نوم

که گفت یک روز دلم گشاده بود و گفتم الهی دل من باز ده تا ای شنیدم که یا جنید ما دل تو بد
 ر بوده ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا نغمه با التفات نمائی نقلت که چون حسین منصور
 علاج در غلغله حالت از عمر و ابن عثمان مکتبی ترا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده جان
 نباید که با سهل بن عبد الله تستری و عمر و ابن عثمان کردی حسین گفت صحیح و سکر صفت آن
 بنده را و پوسته بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور
 خطا کردی در صحیح و سکر از آن خلاف نیست که صحیح عبارتست از صحت حال با حق و این در
 تحت صفت و کتاب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می
 بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت
 میخندان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا کم کردم جنید گفت
 بر فتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می
 جستم اینجا باز ما فتم لاجرم اینجا مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو
 حال ملازمت کردن در طلب ملازمت در حال با فتن نقلت که روزی شبلی در
 گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا محیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از
 آنکه بهشت اختیار نمست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست بر
 گرداند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی گوئی میکند و اگر مرا محیر کنند من
 اختیار نکند گویم بنده را اما اختیار چکار هر جا که فرستی روم و هر جا که داری بد باشم مرا اختیار آن
 باشد که تو خواهی نقل است که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یک ساعت حاضر
 باش تا ستمی چند بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین کا هست
 تا من بطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس حق حاضر شوم نیاخته ام این ساعت تو
 حاضر چون تو انم شد نقل است که رویم گفت در بادیه میرفتم عجزه دیدم عصا
 در دست و میان بستم بر افکت چون بگذارد روی جنید را بگویی که شرم نداری که

حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذاردم چند گفت با او بگویی که معاذ الله ما حدیث
 او پیش او میگویم که از حدیث نتوان کرد نقل است که یکی از بزرگان پیغمبر را آ
 علیه و سلم بخواب دیدش و چند حاضر کسی در آمد و فتوی در آورد و پیغمبر صلی علیه
 و سلم اشارت کرد که بخند ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بخندم
 چون دهند پیغمبر فرمود که خدائک انبیار همه امت خود مباحات بودم بخند مباحات
 است و جعفر این نصر گوید که چند در می بین داد که آنروزیت نخر خریدم چون روزه بگشاید
 یک آنخر در دهن نهاد و بسنداخت و نگر نیست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت
 باقی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خوشتن حرام کردی باز کرد آن میگرد
 و این بیت گفت **بیت** لون الهوان من الهوامذوقه و صریح
 کل هوی ضریح کل هوان نقل است که یکبار در بخور شد گفت اللهم اغفر
 ما تقی آواز داد که ای بنیاد میان بنده و خدای چکا ر داری تو در میان ما نبیا و بر آنچه فرمود
 اندست مشغول شو و بد آنچه ترا مبتلا کرده اند صبر کن ترا باخت با چکار نقل است که
 روزی بیایدت شخصی گفت درویش نیاید چند گفت از که می نالی درویش درم در کشید
 گفت این صبر با که میکنی درویش فرماید بر آورد که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر
 کردن نقل است که یکبار چند را پای در در میگرد و فاتحه بر خواند و بر پای و مدد باقی
 آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی نقل است که یکبار
 چشمش در میگرد و طبیب گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت
 بکار است آب مرسان و طبیب ترسان بود چون برفت چند وضو ساخت و نماز کرد
 و سر نهاد و گفت چون رخاست چشمش بنکوشده بود آوازی شنید که شنید و طلب
 رضای مازک چشم کردی اگر بدان غم جلاله دوزخ را از ما بخوستی اجابت باقی چون
 طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت هر کردی حال باز گفت ترسان مسلمان شد گفت

مسند

در روایت

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و در چشم ما بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه
 من **نقل است** که بزرگی پیش جنبید می آمد ایس او دید که میگریخت چون پیش
 جنبید آمد او را دید که م شده و چشم بر او ظاهر گشته و یکی را میسر بخانید آمد و گفت ای شیخ من جنبید
 ام که ایس برابر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در چشم شود و تو این ساعت
 بدین صفتی ایس را دیدم که میگریخت چونست جنبید گفت تو جنبید و ندانی که ما اگر
 در چشم شویم خود در چشم نشویم بلکه بحق در چشم شویم لاجرم ایس هیچ وقت از ما جان نگریزد
 که آنوقت که در چشم شویم و دیگران از بهر خطا نفس خویش در چشم شوند پس اگر نه آن بودی که
 حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند و اگر نه من هرگز
 استعاضت نخواستی **نقل است** که گفت یکروز خواستم تا ایس را به منم روزی برود مسجد
 بودم سری می آمد و در روی من آورد چون او را دیدم وحشتی در دل من پیدا آمد گفتم ای
 تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا رسیده کردن آدم منع کرد گفت با جنبید
 ترا چه صورت نند که من غیب را در مسجد گفتم جنبید گفت من متحیر شدم در سخن او در ستر فرم
 کردند که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر سر ز پیچی و به پیش تقرت نگری
 ایس چون این بد از ترس من شنید بانگی کرد و گفت بابتد که مرا بسوختی و ناپدید شد
نقل است که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله حید گفت این
 گفتار تنگد لانت و تنگدلی از دست دشمن رضا بود به قضا **نقل است** که کسی پیش
 او گفت که برادران دین درین روز کار عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنبید
 گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی
 اینچنین برادران نزدیک من بسیارند **نقل است** که شبی ما رسیدی در راه میرفت سکی
 بانک کرد جنبید گفت که لبتیک لبتیک مریدان حال سؤال کرد جنبید گفت قوت
 و در مشک از هر حق تعالی دیدم و انا و از حق تعالی شنیدم سک را در میان ندیدم

لاجرم لبیک جواب دادم و بیک وزیر میگردیدم که سبب کردید که سبب کردید گفت
 اگر بلا اثر دعائی شود اول کسی من باشم که خود را القمه دهانش سازم و ما این عهده سوری که آتم
 در طلب ملا و سهو زبانه من میگویند که ترا چندین بنده کی نیست که بیلا ما آرزو گفتند ابو سعید
 خراز را بوقت مرگ تو احد بسیار بود چندی گفت عجب نبود اگر از شوق طایع او نبرد گفتند
 آنچه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول مستغرق گرداند و
 جمله نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام نبود که
 بنده بجای رسد که و اندک خدای او را دوست میدارد و لاجرم این بنده گوید بحق من بر
 تو و بجا من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو بر افس گفت این قومی باشند که بر خدای نماز
 کنند و انس بد و گیرند و میان ایشان و خدای جنت بر خاسته بود و ایشان سخانی گویند که گفت
 عام شیخ باشد و چندی گفت شبی در خواب دیدم که بجزرت خدای ایستاده بود می گفتی
 که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که
 این شرح مجلس حسنه یکذشت او را گفتند چون می بینی سخن او را گفت سخن او را اصولی می بینم
 گفتند که آنچه حسنه میگوید علم بازمی خواند گفت این ندانم اما آن میدانم که سخن او اصولی دارد
 که گوئی آن سخن را حق میراند بزبان او چنانچه چند نقل است که چون در توحیح سخن
 را ندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان رسیدی و روزی شبلی در مسجد گفت
 این حسنه گفت ای شبلی اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر
 حاضر است در مشاهده حاضر نام او بر دهن ترک حرمت است و یک روز سخن می گفت کسی بر
 پای خاست و گفت من در سخن تو ز می رسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا بر گفتی
 نهادم و نیز رسم گفت سر زیر پای نه گزری هر من دان و کسی در مجلس حسنه را پس شایسته
 چند گفت از آنچه تو میگوئی بر هیچ نیست تو ذکر خدای را می کنی و ثنا او را میگوئی نقل است
 که کسی در مجلس حسنه بر پای خاست و گفت دل که ام وقت خوش بود گفت آن وقت که

در دل بود یکی با قصد و نیاز پیش جنبید آورد و جنبید گفت بخواب که آورده هیچ دیگر
 واری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت بردار که تو بدین اولیتری که
 من با آنکه هیچ ندارم هیچ میخواهم نقل است که جنبید از مسجد جامع بیرون می آمد
 بعد از نماز غلظ بسیار دید روی صاحب کرد و گفت اینهمه شو بهشت اندامه شینی را قومی
 دیگری نقل است که وقتی مردی در مسجد سوال کرد جنبید حاضر بود در پیش آمد که
 اینم در سنت کسب تواند کرد سوال چرا میکند و این خواری بر خود چرامی نهد
 شب بخواب دید که طبعی پیش او نهادند سر پوشیده و گفتند بخور چون سر پوش از سر
 طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاد و جنبید گفت من آدمی نخورم
 گفته پس چرا آورد مسجد می خوردی جنبید گفت دستم که عینیت کرده ام بدل و مرا خاطر
 بگیرند گفت از بیت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز گذارم
 و بطلب آن درویش بیرون آمدم و او را دیدم بلب و جله شسته و آه آن مژه ریزها که
 شسته بودند از سر آب میکرد و میخورد سرد کرد و مرادید که بنزدیک او می رفتم گفت
 ای جنبید تو به کردی از آنچه در حق مای اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و هو الله
 یقبل التوبة عن عباده و بعد ازین خاطر نگاهدار نقل است که جنبید گفت
 که من اطفال از مجامی آموختم که وقتی که بگم بودم مزین موی ز اظرف است میکرد
 گفتم موی من از بهر خدای می توانی سردن گفت تو آنم و چشم بر آب کرده آن خواهر را
 گفت بر خیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس ما بنشانند و بوسه
 بر سر من داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد و در آن قرائت نمید گفت بگیر و بجا
 خود صرف کن با خود نیت کردم که اول قنوجی که مرا بود بجای او مروتی کنم پس بسی رساند
 که بر از بصره صره ز فرستادند پیش آن مرد مزین بردم گفت این چه چیز است گفتم
 نیت کرده بودم که هر قنوجی که اول مرا باشد بگویم گفتم ای مرد و قد شرم نداری که مرا گفنی از برای خدا

این باب از حاکم
 من کوشتم
 در آنجا
 که در آنجا
 در آنجا
 در آنجا

سوی من باز کن پس چیزی مراد می و آنرا در عوض و بدل آری گزاردیدی که از بهر خدای
 کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی نماز مشغول شدم هر چند جد کردم نفس مراد یک
 سجده موافقت نمیکرد و هیچ تفکری تو ایستم کرد دلت تنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم
 چون در بکشا دم جوانی را دیدم بر در شسته و کلمه می پوشیده گفت تا این ساعت انتظار نمیگوشم
 کفتم این تو بودی که امشب مرانی قرار کردی گفت آری مسئله مراجع اب ده چو کسی نفس
 که هرگز در راه داروی او کرده و یا نه کفتم آری چون مخالفت او کنی در راه داروی او کردی چون
 این بگفتم او بگریه میان فرس و بگریست و گفت ای نفس چندین بار از من بهین جواب
 شنیدی اکنون از چند نیز بشنو و بر خاست و رفت و ندانم که از کجا آمد و بگزارفت و
 گفت یونس چندین بگریست که نابینا شد و چندان در نماز مایستاد که ششش دو تا
 شد و گفت بجزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریایی از آتش بود و راه بر آنجا بود
 من بدانجا در آیم از غایت شکیبایی که خدمت تو دارم نقل است که وقتی علی بن
 سهل نامه نوشت بجهت خواب غفلت است و قرار و چنان باید که محراب خواب و
 قرار نباشد که اگر بخیدار مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی
 بدارود پیغمبر علیه سلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب
 در آمد بخت و از دوستی من پرداخت چند جواب نوشت که بیداری ما معاملات است
 و در راه حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که
 با اختیار ما بود از ما بحق و النوم موهبة من الله علی المحبین آن عطای بود از حق تعالی
 بر دوستان و عجب از چند است که صاحب صواب بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر
 میکند تواند بود که آنجا معنی اینجندیت خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تمام ضایعی
 و لایق قلبی نقل است که در بغداد روزی روزی را دید که آویخته بودند چند
 رفت و پای او بوسه داد گفتند این چه حالت است گفت هزار رحمت بر او باد که در کار

خود مرد و در نیگار که شروع کرد بجائی رسانید که سرد سرد آن کرد نقل است که پیر
 زنی در پیش جنید آمد و گفت سپرم غایبست و ما کن تا باز آید چندی گفت صبر کن سپر
 زن رفت و صبر کرد و پس باز آمد چندی گفت صبر کن سپر زن گفت هیچ صبرم نمانده است
 از برای خدای چاره من ساز چندی گفت اگر راست میگوئی سپر زن باز آید که حق سبحانه
 و تعالی میفرماید که ام من یحبیب المصطر اذا دعاها و دعائی گفت سپر زن بخانه رفت
 پس باز آمد و بود نقل است که شبی دزدی در خانه جنید آمد جز پیرا نهی رفت
 و دزدی که جنید در بازار میرفت پیرا من در دست دلال دید و خریدار میگفت شناسائی
 خواهی تا گواهی دهد که این از آن نشت تا محرم جنید گفت من آشنایم آن مرد بخیرید
 نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنم و برهنه گفت برو در این
 باش که او گرسنگی و برهنگی بجسی ندهد که بروی تشنوع زنده و جازا پراز شکایت کند
 او بصدقیان و دوستان خود دهد تو شکایت کن نقل است که روزی جنید
 با اصحاب نشسته بود دنیا داری بیاید و درویشی را بخواند و با خود برود چون ساعتی برآمد
 آن درویش و آرزوی بر سر نهاده بود و درویشی انواع مطعومات و در پی آن
 درویش خواجهمی آید چندی را غصه آمد فرمود که آن پسر نیک را بروی آن دنیا دار
 باندنید که درویشی می بایدش که حالی او کند آنگاه گفت اگر درویش از نعمت منیت
 مهت هست و اگر دنیا نیست آخرت مهت نقل است که یکی
 از توانگران صدقه خویش بر بصره فغان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که مهت
 ایشان جز خدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد مهت ایشان پرکنده
 شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر
 دارم که هزار دل که مهت ایشان دنیا بود این سخن به جنید رسید گفت
 این سخن وین است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آن مرد مفلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان باز و خریدند می بیانی کسوفی جنبه مالی بودی
 داد و گفت چو تو مردی را تجارت زبان ندارد **نقل است** که جنبه مردی دشت
 که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه مانده بودش گفت شیخ حکم شیخ فرمود که خانه بفروشد
 و زر بسیار تا کار تو انجام گیرد بر رفت و بفروخت و زر بسیار در دست شیخ فشر بود که در دجله
 انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد حسنه او را براند و خود را بیگانه
 ساخت و گفت از من باز گرد تو هر کسیتی هر چند می آید شیخ او را میراند تا آنگاه که در آتش
 انجام گرفت **نقل است** که جوانی را در مجلس حسنه حالتی پیدا آمد تو هر کرد و هر چه
 داشت بر انداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنبه آمد و گفتند حضرت حسنه و
 حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار
 یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانه آمد
 چشم جنبه بروی افتاد و گفت قد می را که بر یکبار باید نهاد و تو هزار بار نهی ما را نشانی
 بد کردی که از دولت بر نیاید که یکبار در دجله میرنجی در این راه نیز اگر همچنین کنی و حساب کنی
 هیچ باقی نرسی باز گرد و بیازار رو که حساب و صرفه دیدن در باز از تو بگوید **نقل است**
 که مردی را از آن او صورت است که در جبه کمال رسید نام و مرا تنها بودن بهر صحت
 گرانه کرد و در گوشه رفت و نشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاید در دندی و
 گفتند که ترا به بیشتر می بودم او بر آن شتر نشستی و میرانندی تا جانشی غمخیز پیدا می و
 گروهی ظهور تنها زیاده و طعامهای پاکیزه و آبهار روان و تا سحر گاه او را آنجا بهشتی
 پس خواباده شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا عونت در وی پیدا
 آمد و گفت هر شب به بیشتر می بر ندان سخن بکنید رسیدن است و بدر صومعه
 آوردت او را بد تا بگری و پنداری حال پرسید مرد جمله باز گفت شیخ گفت مشب چون
 بدان وضعی شرم را کوی لاجول و لا قوة الا بالله العظیم و شب

درآمد عیون محمود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و او بدل انگار شیخ میکرد و چون بدان موضع
رسید از راه آزمایش لاجول میگفت همه بخروشیدند و برفتند و او را آنجا تنها گذاشتند او خود را در منزل بدید
ستوانهایی مرده در پیش نهاده نوشته پس بر خطای خود و آفت کشتن او توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ
پیوست و بدانت که مرید را تنها بودن زهر است نقلست که جنید سخن میگفت مریدی نعره
بزود شیخ او را منع کرد و بر بخانید و گفت اگر روزی در نعره زنی مجورت کردانم و شیخ با سر سخن
خویش رفت آن جوان خویشتر را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقش نماند و هلاک شد او را
دیدند در میان ولق قاکتر شده نقلست که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون
رفت و در مسجد شویزیه نشست جنید را گذر بر او افتاد و روی نکوست آن مرد از هیبت شیخ
بیفتاد و سرش بشکست و قطر بای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه
گری میکنی یعنی بقایم رسیده ام بدانکه همه گوگان در ذکر با تو برابر اند مرد باید که مذکور رسد این سخن
بر جان مرید آمد و در حال جان بداد او را دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را
چون یافتی گفت سالهاست نامی و دم و سروم اکنون بسر کفر خویش رسیده ام وین دور
و دور است اینهمه چند اشکها کرده است نقلست که جنید را در بصره مریدی بود در
خلوت نشسته مگر بگوزانیش گناهی در خاطر او نگذاشت چون در آینه نگاه کرد روی خود سیاه
دید متحیر شد و هر جمله که کرد سوخته داشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز برآمد آن پاره روی
او پاره پاره سفید میشد تا تمام سپید گشت ناگهان یکی در او بزود گفت کیست گفت نام من جنید
آور و بر خوانده نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با ادب نباشی که امر است
شبان روز است که مرا کاری می باید کرد تا سپاهی رویت بسپیدی بدل شود نقلست
که مکر روزی از مریدی نکست صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت و نامه بازار نماید تا
مریدی جنید با اصحاب در بازار میرفت شیخ چشم بر آن مرید افتاد و آن مرید بگفت و گویم
غلط کرده شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که ما را مرغی از دایم نفور شد اسباب و از

عقب آن مرید روان شد مرید باز نکرست چند را دید که در پی او می آمد کام تیز کرد و میرفت تا بجایی
 که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجایی آئی شیخ گفت آنجا که مرید را روی بر دیوار آید
 شیخ او بکار آید که او را آنجا نگاه باز برد تا چنان شود که دیوار راه او باز و در نقلست که عینید
 با مریدی در بادیه آمد گوشه جیب مرید دریده بود آفتاب بر کرد و لاش میسافت تا بجایی که
 بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ به هیبت در
 وی نکرست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مجور کرد و نهد نقلست
 که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت او ب
 و قسم او غالبست و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شمار معلوم کرد و پس به مریدی
 مرغی و کاری داد و گفت جایی بکشید که کس نه بیند همه بر فستند و گشتند الا
 آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نخواستی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است
 جنید گفت دیدید که قسم او چو ناست همه استغفار کردند نقلست
 که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر
 گذاشت که ما را بغزای می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر خوا
 ترتیب کن پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزای چون صف بر کشیدند کبری
 و آمد و هر هشت مرید را شهید کردند هودج دیدم در هوا ایستاده هر یکی که کشته
 می شد روح او را در آن هودج می نهادند پس بپشت هودج ماند گفتم که مگر از آن ما
 خواهد بود بچنگ در پیوستم همان کبره بیرون آمد گفت ابوالقاسم ای جنید آن
 هودج آن منت تو بچند او باز کرد و پیر قوم با شنس و مرا ایمان عرضند
 کن عسند کردم کبر مسلمان شد و بهمان شمیر که ایشان را شهید
 کرده بود هشت کافر از قوم خویش بگشت و او
 بی منت شهادت

یافت چندی گفت جان او نیز در آن بروج نهادند و ناپدید شد نقل است که خدیجه را
 گفتند یکسال است تا که فلاخن سراز از او بزرگترفته است و طعام و شراب نخورده و چندی که
 در وی افتاده و او را از آن خبر نه چکوسی در چنین مردی که او در جمع جمع هست یا نه گفت
 بشود انشاء الله نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی غرم
 حج کرد چون بنده رسید برایت خدیجه رفت گفت سید از کجاست گفت از کسلان گفت از
 فرزندان کسی گفت از فرزندان امیرالمومنین علی رضی الله عنه خدیجه گفت پدر تو دو شمشیر
 میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر منبری سید چون
 این شنید خود را نگاه نشو است داشت بنقاد و بر زمین غلطید و میگریست میگفت
 ای شیخ حج من اینجا بودم را خدای را بنهای سید گفت این سید تو غرم خاص خدیجه است
 تا توانی هیچ نامهرم را در حرم خاص او راه دهه گفت تمام شد تمام شد و شیخ خدیجه را
 کلماتی عاقلیت و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
 و گفت در این راه قاطعانه بسیار و بر راه شه کونه دام می اندازند دام مکر و استدراج
 و دام قهر و دیگر دام لطف و اینها نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند
 میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از زیر پدید آید و نفس سینه و دل میرود و هیچ
 نگردد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عمرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد حساب
 او نفس بخرانیت تواند زد و چون عظمت معاینه کرد و آنجا از نفس زد و منع باشند
 چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زندگانه فر شود و گفت نفسی که با مظار از زیر
 بر آید جمله حجابها و کناهها که میان خداوند است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را
 نفس زندگانه تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از او باز آید و صاحب
 هیبت صاحب حمد است و این نزد یکسا و گناه بود و نتواند که اینجا نفس زندگانه
 خاک آن کسی که او را در پهر عمر کیامت بوده است و گفت لطافت کفر است و حط است

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه خستباری بود و گفت بندگان دو قسم اندندگان
 خزانند و بندگان حقیقت اماندگان حق انجامند که اعوذ برضاک من سبحانک گفت
 خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم
 ربوبیت هر چه جز این دو قسم است خطا نفس است و گفت شریفترین نسبتها و بلندترین
 نسبتی این است که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه را بهما بر خلق نسبت است
 مگر که بر راه حق رود صلی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر
 نوشته باشد بومی اقدار کند زیرا که علم بکتاب و سنت با زبانه است و گفت میان
 فدای دنده چهار در است تا بنده آنرا قطع نکند حق رسیدگی دنیا است و
 کشتی اوزهاست و یکی آدمی مانند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی اطمینان است
 و کشتی او بعضی است و یکی هویت و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوای
 نفسانی و وساوس شیطانی فرق است که نفس بگیری الحاح کند و تو منع کنی و او معاند
 میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتیکه مراد خود رسد اما چون شیطان دعوتی کند و تو
 بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرمانده است بهایک
 خواند و یاری دشمنان کند و متابیع هوا بود و همه بد بهما متهم بود و گفت همین مشاوه
 نیافت در طاعتش و آدم مشاوه که نکند در زلفش گفت طاعت غلبت نیست بر آنچه
 در ازل رفته است و لیکن بشارت میدهند هر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو
 رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای
 جای سر خداست و خدای سر خود در دلی ننهد که در دوستی و شایا باشد و گفت سزا
 مساو است که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش
 شدن و گفت حقیقت آزادی برسی تا از عبودیت بر تو پیسج باقی مانده بود و گفت نفس
 هرگز باقی نماند و گفت هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت سلیمان کرد

نفس

مخارج

نفس
 آن
 آسایش
 کفر نام نیکو

و هر که نیکو بود رعایت و ولایت او ایم بود و گفت هر که معاشرت بر خلاف اشارت بود او
 مدعی کتاب بود و گفت هر که که بداعتدالی باشد دروغ زن بود و گفت هر که شناخت خدای را هرگز شنا
 نشود و گفت هر که خواهد که گدایین او بسلامت بود متن او آسود و دول او با عاقبت کوازه مردمان جدا
 باشد که این زمانه وحشت است و خردمند کسی بود که تمنائی اختیار کند و گفت هر که علم یقین بر سر
 است و یقین ب خوف و خوف بعمل و عمل بوع و ووع با خلاص و خلاص بشا به او از
 مالکان است و گفت مردمانی بوده اند که یقین بطلب میرفته اند و آن مردمان که از تشنگی
 می مروند یقین ایشان فاضله و گفت بر رعایت حقوق نتوان رسید مگر به راست فطرت
 و گفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر ترشش شتره یکت و از خرما گت
 از یانش وارد و گفت اگر توانی که او ای خانه تو بخر سفال نباشد بکن و گفت بنده است
 که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در بند است و
 گفت هر گاه که یاران و برادران حاضر آیند نماند بر اندازد و گفت هر چه صادق
 بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدستی که حق تعالی معامله کرده در حشره با
 بندگان خواهد کرد بر اندازد آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بدستی
 که خدا تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازد آن که بنده را بخوبی
 فریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بینند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردان باشی یا
 در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب لطایف و الصبر عند الصد
 لا ولی و گفت در جمله خلیل بدل محمود است و نبود یک که خدا تعالی را طلب کند بدل
 محمود چون کسکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جمله علم علما به و حرف بازمانده
 است تصحیح ملت و تجسد خدمت و گفت حیات هر که بنفس بود ماث او بر فتن
 جان بود و جنات هر که بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
 بر حقیقت اینست و هر چه می که بعبرت حق منکر و نایبانه و هر زبان که بذکر حق مشغول باشد

نسخه
 در هر چه که
 بعبرت خدا تعالی
 مشغول نبود

گفت به و هر کوشی که بجای شنیدن مترصد نباشد که بر به و پهرتبی که بخدمت او در کار نیاید مروه به
 و گفت هر که دست در عمل خود و پایش از جای بشد و هر که دست در مال زود و راندگی افتاد
 و هر که دست در خدای زو حلیل و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بر بیدی نیکویی
 خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرآیان باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی آموزد
 مگر آنچه در نماز بدان حسیاج است و فائحه و قل هو الله احد تمام است و هر مرید که
 که زن کند و علم نویسد از وسیع نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت
 توبره طعام نساه است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت
 و نیاوردل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد آن صبر
 شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین و خشتانت از مرقیان چنانکه آسمان و خشتان
 است از ستارگان و گفت شما که در ایشان شمارا بخدای شناسند و از
 برای او اگر ام کنند بگریید تا در خلا با حق چگونه آید و گفت فاضلترین اعمال علم است
 فالست و آن علم آنست که نگاه دارند نفس با شی و نگاه دارند دل و دین و گفت
 خواطر چهار است خواطر است از حق که بده را دعوت کند با نباه و خاطر است از ورشته که بنده
 و دعوت کند بطاعت و خاطر است از نفس که بده را دعوت کند با ایش و تعم بدینا و خاطر است
 از شیطان که بده را دعوت کند بحد و حسد و عداوت و گفت بلا خراج عارفانست و بیدار
 مریدان و حلال کنند غافلان و گفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت ورشته
 و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو
 اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه بروی
 معصیت رود و گفت هرگز همت است او بیناست و هرگز
 ارادت است ما بیناست و گفت هیچ
 شخص بربیع شخص

نسخه
 شعبان

بهست نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی بشی نیاید ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها
 دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیره پیش رود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت
 است که هرگاه دل خود را طلبی ملازم حق نیاید گفت هر که در موافقت بحقیقت رسید
 باشد از آن ترسد که خطا و از خودی فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواید
 هرگز مشاهده احوال است و در فقیهت و هرگز مشاهده ضعافت است و هیر است که
 پنج اینچ رسد که خودی خود بر جای بود و در شمار روزی هزار بارش بیاید مرد چون
 او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن نسبیما خبر باشد از حضور
 و کلام صدیقان اشارت است از مشاهده و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال
 حاصل شدن افعال ایشان باشد و هرگز استر حاصل نبود هیچ فعلی و صافی نبود
 و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پدید می دروی افکنند و همه نیکویی از
 بیرون آرند و گفت تصوف ذکر است با جماع و وجد است با شماع و عملی است
 با اتباع و گفت تصوف از اصطفاست هر که کریده شد از ماسوی ابتدا و صوفیست
 و گفت صوفی آن است که دل او چون دل بر هیرم است سلامت یافته بود از
 بوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم است از
 او آرنده داود و فقر عیسی و صبر او چون صبر ابراهیم و شوق او شوق موسی
 و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف
 نعمتی است که افاضت نموده در آنست گفتند نعمت حق است یا نعمت خلق
 گفت حقیقتش نعمت حق است و رحمتش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود
 که خدای ماشی لی علایق و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بپیراند و بخود
 رنده کند و گفت تصوف ذکر نیست پس وجد نیست پس نه این است نه آن
 نامانند چنانکه نبود و از احوال تصوف از و برسد و گفت بر تو باد که ظاهرش نیکو

و از ذلتش پرسید که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است
 از آنجا که ندانند الا و چنانکه نقل است که جوانی در میان صحاب جنید افتاد و چند روز
 سر بر نیامورد مگر نماز و برخاست و بر رفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو و سوز
 کن که صوفی که بصفامو صوفست چو نه دریا بد آنرا که او را وصف نیست مرید رفت و پرسید
 جوان گفت کن بلا و صف تدو ک لمن لا و صف له بی و صف بئش تا صف
 را در یابی جنید چون شنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در نیامرخی عظیم بود و ما قدر
 نه هستیم و گفت عارف راهتها و مقام است کما پیش یکی از ان بقا و دایما یافت مراد این جهان
 است و گفت عارف احوالی از حالی باز ندارد و منزلهتی از منزلهتی و گفت عارف است که حق
 از سر او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که در درجات میگرد و چنانکه هیچ چیز
 او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت
 تعریف معرفت تعرف نیست که خوشترن را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن
 باشد که ایشان را شناسا گرداند بخود و گفت معرفت مشغولیت بخدا و گفت معرفت
 مگر خداست یعنی هر که ندارد که عارفست مگور است و گفت معرفت وجود حکمت است
 در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف اوست و گفت
 علم چیز نیست محیط و معرفت چیز نیست محیط پس خدا کجا است و بنده کجا یعنی علم خدایست
 و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون آن محیط در
 آن محیط فرو شود شرک ماند و تا تو خدای و بنده میگوئی شرک می نشیند بلکه عارف
 و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت اوست ای خدای و بنده کجا است
 یعنی خدای است هم از روی حقیقت و گفت اول علم است پس معرفت بانکار پس
 مجود است بانکار پس نفی است پس غرق است پس هلاک و چون برده بر خرد همه خداوند بخند
 و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و گفت اثبات مگر است و علم اثبات مگر است و

حرکات غذراست و آنچه موجود است در داخل مکر و غذراست و گفت علم توحید حد است
 از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو و گفت بیست سال است تا علم توحید را در
 نوشته اند و مردمان بر جوشی آن سخن می گویند و گفت توحید خدا را دانستن است و دانستن
 قدم است از حدش یعنی دانی اگر سیر در دنیا باشد آمانه دریا باشد و گفت غایت خود
 انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت امانت
 خداست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بر خیزد محبت بر خیزد و گفت محبت
 درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر را کوی بی من و چون محبت
 درست کرد شرط ادب بفتد و گفت حق تعالی حرام کرد اندیشه است محبت بر صاحب
 علائق و گفت محبت افراط نیست بی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید ما سخا
 خود در راه او سخاوت نکنی و گفت انس با فتن بود با و اعتماد کردن بر آن ظلم است در
 سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزی با گویند که همام را کفر نماید و اگر
 عوام از ایشان نشناختند از کفر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن فریاد میکنند و هر چه گویند
 ایشان احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهده عرفست دو وجه هلاک گفت
 وجه زنده کننده همه است و مشاهده می نمایند همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت
 است و ازاله غم و بیت بشر طایفه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن
 چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهده است و گفت وجه هلاک و حد است و گفت وجه
 انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سر و یعنی آنچه اوصاف تو نیست منقطع کردن
 و آنچه ذات است دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجه جمع است و غیبت او
 در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسیده باشد بر فوت شده و از او پرسید
 که فرق چیست میان مراقبت و حیاضت مراقبت انتظار غایبست و حیاضت از حاضر مشاهده
 و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صافی

هزار سال روی بقی آورد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وفوت شده است
 میش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل تو نبستی کرد آنچه در آن
 هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که تا تم مضرت ضایع شدن حضور آن یک
 لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار ساله طاعت و حضور جبر آن فی الدنیا نمیتوان کرد و
 گفت هیچ بر او بیای خد سحنت تراز نگاه داشتن نفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
 در و خصلت است صدق نهستی از خدای در میان و آشکارا و اقدای نیکو کردن بر
 خدای و گفت عبودیت ترک شعنهاست و مشغول بودن بدانچه اصل فراموشست گفت
 عبودیت ترک گرفتن است و نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر
 حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که
 نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را عظمی است و آن آنست که نفس خود را
 مزید بدان مطالبست کند و ما خدای استاده باشد بجز نفس و گفت حدز بهی است
 بود است و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی
 اندر مهم ترین کاری که از و سخات نیامی مکر بدروع و گفت هیچکس نیست که طلب صدق
 کند و نیاید و اگر هم نیاید بعضی بیاید و گفت صادق روزی چهل بار از خالی بجایی بگرد
 و مراستی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سوال
 نکند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق
 زیادت شود و نقصان بگیرد و از زمان زیادت شود و نقصان پذیرد و عمل کار
 زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت نهایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین
 صبروا و علیهم توکلون و گفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای بی آنکه
 جزع کند و گفت صبر سرد بودن نغمهاست و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی
 طعام است یعنی طعام در میان نه بنید و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از آن که

موجود نبودی خدایر بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است و گفت توکل
 نه کسب کردنت و نه ناکردن لیکن سکون دلست بوعدہ حق تعالی که داده است و گفت
 یقین تشرار گرفتار علمی بود در دل که بیخ حال نکرده و از اول خالی نبود و گفت یقین نیست
 که عزم رزق کنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن آنست که بعلی که در گردن
 تو کرده اند مشغول شوی که بیعتین او رزق تو بتورساند و گفت قوت آنست که با درویش
 تقارن کنی و با تو بکران معارضه کنی و گفت جوامزدی آنست که بار خویشتن بردیگری
 نهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تو اضع آنست که تکبر کنی بر اهل هر دو سرای مستغنی
 باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و
 گفت صحبت با فاسق نیکو خود دستبرد دارم که با قرآء بد خو و گفت حیا دیدن آنست
 و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت
 پیش از آب و کل بوده است و گفت حال چیرست که بدل فرود آید اما دایم نبود و گفت
 رضا رفع همتی است و گفت رضا آنست که بلا را لغت شمری و گفت فقر دریای
 بلاست و خالی شدن دلست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی از
 خوف و ترک عمل گیری بعضی و سوف و گفت صوم نصفی از ظرفیت است و گفت تو بر
 سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن
 از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذکر است در ذکر و ذکر در مشاهد
 مذکور و گفت مگر آنست که کسی بر آب می رود و در هوا می پرد و بعد ازین تصدیق
 میکنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مگر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن
 مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن و اصل از مکر کفر بود و پرسیدند که چه حالتست که مرد
 آسوده و آرمیده بود چون سماع شود مضطرابی در وی پیدا آید و گفت حق تعالی در
 آدم را در میثاق خطاب است بر دیگر کرد و بعد از این مشغول لذت آن خطاستند

چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب ازان نمایند
 و از تصوف سؤال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت کردن
 از اخلاف طبیعت و فرو میراندن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو
 آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن علوم حقیقی و بکار دشمن آنچه اولیست الی لا بد و
 نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و رسیدن
 که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در وهیج صلح نبود و رویم پرسید از ذات
 تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظا هر میکرد و از ذات سؤال
 پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قائم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند مگر
 خدای و از پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر است گفت صوفی را بخل و سؤال کرد
 از توحید گفت معنی نیست که ناچیز شود روی نماید اگر در روی علوم و خدای بود چنانکه
 همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استگاری
 و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است توحید است باز
 پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شری ما بد گفت آنچه شناسی که حرکات و سکنات خلقت
 همه فعل خداست تنها کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی
 سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است و فنا مادون او رفتند تجربه چیست گفت آنچه
 ظاهرا و مجرب بود از اعراض و مابطن او از اعراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب
 عوض صفات محبت هستند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا الحبیه کنت له
 سمعاً و بصیراً سؤال کردند از انس گفت آن بود که حسمت بر خرد و سؤال کردند از تفکر
 گفت درین چند وجه است تفکر نسبت در آیات خدای علامتش آن بود که از معرفت زاید
 و تفکر نسبت در آلا و نعمای خدای که از و محبت زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در وعده
 حق تعالی و از و هیت زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در صفات نفس و در احسان کردن

خدای بفس و از و حیا زما زحق تعالی اگر کسی کوید چرا از قدرت در وعده هیت زاید کویم
 از اعتماد بر کم خدای تعالی بگریزد و بعضیت مشغول شود و سؤال کردند از تحقیق بنده
 در عبودیت گفت چون بنده جمله شیاطین را ملک خدای تعالی بند و بد آمدن جمله از خدای
 بنید و قیام جمله بخدای رسند و مرجع جمله بخدای بنید چنانکه خدای تعالی گفته است سبحان
 الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و این همه اور محقق بود
 بصفت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از تحقیق مراقبت گفت عالی است که
 مراقبت را انتظار میکنند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی شنید
 ترسد و محمد قال الله تعالی فادق تعقیب یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و از صدق
 و صدق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که چون اور آینهی چنان بی
 که شوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتور رسیده بود همه عمرش همچنان
 یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود سؤال کردند
 از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فرضیه است و فرض
 فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است فرض است در سنت با اخلاص بود
 و با اخلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت نماز سؤال کردند از اخلاص گفت سنت
 از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص سنت است که بیرون
 آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف
 گفت چشم دشمن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلائی او چکار کند گفت تو
 است که مراد را بالابد و هر که درین بونه یا لوده کشت هرگز اورا بلا پیش نمایند سؤال
 کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکنید بایشان نهای و بار ایشان
 نهی که ایشان طاقت آن نیارند و با ایشان سخن نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن
 کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند مرور در حق

شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش رضی گفتند صحبت با که دارم گفت با کسی که هر یکی
 که با تو کرده است فراموش کند آنچه بر روی بود میگذازد گفتند هیچ چیز نیست از گریستن
 فاضله گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بنده کی دیگران از یاد
 کرد گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت
 حق تعالی زیرا که مرید دونه بود و مراد پرنده بود و دونه در پرندگی رسد گفتند راه بنما چگونه
 است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق پوستی گفتند تو اصنع
 چیست گفت سرفروشان و پهلوانان و دشمنان گفتند میگوئی که حجاب ستم است
 نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص ستم است دیدن حکمت
 و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم مسلیست از حلال بحرام و زلت
 از اهر مسلیست از بقا بقنا و زلت عارف مسلیست از کریم بحرامت گفتند فرق میان
 دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی بنفعا دمار بگردد و دل منافق
 در بنفعا دسال بگمارد و در نقل است که خنید را دیدند که نمیکفت یارب
 فردای قیامت مرا بنیما انیکرا از برای آنکه تا آنکسی که ترانه بنید نباید دید و چون فاش
 نزدیک آمد چنین میگویند که گفت مہفت سفره بنید تا بحجمه دهان اصحاب جان بهم
 چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهم و بگردم وضو تخلیل اصابع فراموش
 کردند فرمود تا تخلیل بجای آورند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت
 باین همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت
 هیچ وقت بنید محتاج ترا ز من وقت نمود در حال قرآن خواندن آغاز کرد و مریدی
 گفت قرآن میخوانی گفت او لیراز من که خواهد بود این وقت صحیفه من در خواهند نورد
 که بنفعا و سار طاعت خود را می بینم از هوایک تار موی آویخته و بادی در آمده و آزار
 می جنبانند تا آنکه با و قطعیت است یا باد و صامت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب

ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهادند و من ندانم
 که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن جستم که در سوره البقره آیت بخوانند و گویا
 تنگ در آن گفتند بگوی آنکه گفت من فراموش نکرده‌ام که یاد میدهم پس تسبیح آغاز
 کرد و با نکتت عقد میکرد تا چهار نکتت عقد کرد و نکتت مسبحه را فرود گذاشت و گفت
 بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فرار کرد و جهان بداد چون غسال بوقت غسل خوانست
 که آبی بچشم او رسانند لقی آواز داد که دست از دیده دو دست ما دار که چشمی که از گفتار
 نام ما بسته شد خرقای ما باز نکند پس غسال سعی جهد کرد که نکتت که بعد تسبیح فرود گفت
 بود بکشاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد خرقه فرمان ما کشاید
 نکرده و چون جنازه بر گرفت کبوتری سفید ساید و بر گوشه جنازه او نشست صاحب
 بسیار جهد کرد تا مگر چشم سرد سوخت تا آواز داد که مرا و خود را مرخا بنید که چنگ
 من بسیار عشق بر گوشه جنازه او دوخته شمارم مبر که امروز قالب جنید نصیب من
 گرفت و یا سنت و اگر رحمت و غوغای شما نمودی کالبد او چون با شنید پریدی در هوا
 پس یکی اورا جواب دید گفت جواب منکر و نکر چون دادی گفت چون آن و مقرت با
 درگاه غوث با آن بنیت نزدیک من آمد و گفتند من در وقت من در ایشان
 نکرستم و خندیدم و گفتم که از روز که مرا رسانند او بود که السبت بود بگو من جواب
 دادم که علی اکنون شما آمده‌اید که برسید خدای تو کیست کیست جواب سلطان داده را
 از غلام کی اندیشیدیم امروز زبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت این
 من رفتند و گفتند او هنوز در کرم محبت است و دیگری اورا جواب دید گفت خدای تعالی با
 توجه کرد گفت رحمت کرد و آنها اشارات و عبارات با او هر دو کار نامه بقیاس آن بود
 که ما و این صد هزار و اند هزار نقطه نبوت را فرزند و خاموشش اند ما نیز خاموش شدیم
 تا کار چو نه شود حریری گفت جنید را جواب دیدم گفتم خدای ما تو چه کرد گفت رحمت کرد و میان

و هیچ حاصل نیامد مگر آن و در رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقل است که شبی بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی از او مسئله پرسید و جواب داد و گفت شعرانی لا اسیب فی الترابینا کما کانت سحیت و هویرانی بزرگان از حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که و پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از او شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمر و ابن عثمان مکی رحمة الله علیهما

آن شیخ اشپوخ طریقت آن اصل اصول تحقیقت آن شیخ عالم آن چراغ حرم آن پادشاه آن ملکی عمر و ابن عثمان مکی قدس الله روحه الغریب از بزرگان طریقت بود و از سادات انصوم بود و از نقشبندان و معتبران اینطایفه و همه متقدا و او بودند و سخن او پیش هر مقبول بود و بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و هرگز سگروا بر خود دست نداد و در صحرای رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و ارادت او بچند بود بعد از آنکه ابو سعید خزاز دیده بود و پیر جرم بود و سالها در آنجا معتکف بود نقل است که روزی حسین منصور جلاج را دید که چیزی می نوشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عسرا و اورد غایب کرد و براند پیران گفتند هر چه بکشین رسید به از و غای آن پیر بود نقل است که روزی ترجمه کتبخانه وزیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متون صاحب خاطرش آمد بیرون آمد و گفت بروند چون نگاه کرد برده بودند گفت آفرید که آن کتبخانه بر دستها و پایهاش بریزند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بیاد بروند و کتبخانه را می دزدان و را بسریج می باید رسیده و در آن کتبخانه این نوشته بود که در آنوقت که جان آدمی در قالب دمیدم جمله فرشته کاثر ایچو فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر علیس که گفت سر بیارم و جان بیازم و سر نهم و شاید که لغتم کند و طایفی و فاسق مرا می گویند سجده نکرد تا سر دم بید و نیست لاجرم خیر علیس کسین

سخن جان آدم در مقام انصاف حکایت خود بود

آدم و توف نیافت کسی تلبیس را ندانست مگر آدم پس طمس بر سر آدم و توف یافت
 از آن سحره نکر تا بدید که بسردیدن مشغول بود لبس از آن مرد و بود که بر دیده او کنج نهاده
 بودند گفتند ما کنجی در خاک نهادیم و شرط کنج آنست که یک کس بنید و لیکن شرط آنست
 که سرش بریند تا غمازی نکند پس لبس فریاد بر آورد که مهلتم ده و مرا اندرین کش و لیکن
 کنج بر دیده من نهادند و این دیده سلامت نرود و مصمام لا اله الا الله فرمود که ایک من
 المنظرین ترا مهلت دادیم ولیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و چکس
 تر است نگوئی ندانند گویند **جان من الجن فشق عن امریبه او شیطان است**
 است کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجبول است کجنازه عمر و ابن عثمان
 این بود و هم را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیا فرید پیش از جاها بخت
 هزار سال و اندر روضه اش بدشت و سرها پیش از جاها بیا فرید هزار سال و در روضه
 وصل بدشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت بجاها می شنواید و
 سیصد و شصت لطفه اش بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال
 بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود کرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مرایشانرا
 امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد جان را در دل مجبوس گردانید و دل را در تن با
 و پشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و بسیار فرستاد و فرمانها بداد آنگاه
 هر کسی از اهل آن مقام خود را جویند شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا شناندند نماز
 دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقل است که
 از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بخنید و جری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عراق
 که هر که رازین حجاز و جمال کعبه باید با وی گویند که **لنکونوا بالعبیه الالبشق الاح**
وهر که اسباط قرب و درگاه غرت باید با او گویند که **لنکونوا بالعبیه الالبشق الاح**
و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر و ابن عثمان کنی و از پیران و عزیزان حجاز که اینچهره

با خود اندر خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که بخت بلند دارد کوی در آید درین راه
 که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای معرق و مهلک و اگر این پایگاه
 نداری بدو عوی مکنید که بدعوی میسج نمیدهند چون نامه بکشید رسید پیران عراق را جمع
 کردند نامه برایشان خواند آنگاه جنید گفت بیایید و بگوئید که تا ازین کوهها آتشین
 چه میخواهد گفتند ما ازین نیستی است تا مرد دو هزار بار غشت نشود و دو هزار بار است
 نکرد او بدرگاه عزت رسید جنید گفت من ازین دو هزار یکی بیش بسز نبوده ام چری
 گفت دولت ترا که آخر پاره از راه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبریده ام آنگاه شلیق
 بهای پای بگریست و گفت خاک ترا که تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده
 که من نازی هنوز کرد از دور ندیده ام **نقل است** که چون عمر ابن عثمان با صفیان
 آمد از جهت جوانیکه صحبت او بود پیوسته پس آن جوان بماند شد و دراز بکشید روزی جمعی
 بعبادت آمدند جوان شیخ اشارت کرد که تو آل را بگوی تا بیی بر کوی شیخ قوال گفت
 که این بیت بگوی **بیت** مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم و یرض عنکم
 فاعود چون آن جوان در شنود در حال صحبت یافت و نالانی از او بر رفت و پدراور آمد
 این عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی اشمن شرح الله صدره لاسلام
 گفت معنی است که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدانیت و جلال بدو بیت افتاد اول کشاده
 شود بعد از آن از هر چه نظر بر وی افتد تا بنیاشود و گفت بر تو باد که پهنی کنی از تفکر کردن
 و چیزی از عظمت خدای تعالی با در پیگیری اوصاف خدای که تفکر در خدای معصیت
 است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد در بندگانش از در میثاق و تفرقه
 آنست که عبارت میکند از وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجود دوستان نیست
 از آنکه آن بر حقیقت نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم
 ایضین و حقایق آن و گفت اول مشاهده در روایقین است و اول همین آخر حقیقت است

گفت محبت داخل است در رضا بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان رضای
باشی و رضای نباشی مگر آنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی
مشغول بخیری بود که در آنوقت آن اولیتر بود و گفت صبر استخوان بود با خدا می تعالی و
گرفتن بلا بخششی و آسانی و امد علم و حکم
بالتصوب

نسخه
در غایت بیرون
بیت از محبت

در ذکر ابوسعید خراسانی علیه السلام

آن بجهت جهان قدس آن سوخته مقام انس آن فتدوه طارم طریقت آن عز و علم
حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراسانی مشایخ کبار بود و از قدمای
بهاره شریفی عظیم داشت و در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و
در تعالین و دقائق کمال و در بهر فن بر سر آمده بود و هر چه می پروردن آیتی بود و او را
لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان
حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع
لی تمها بود و مسل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشر و مشرعی صحبت
داشت و در طریقت مجتهد بود و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا و کرد و طریقت
خود را در دو عبارت مضمین کرده اند و در دقائق علوم بعضی از علما ظاهر بر روی انکار
کردند و او را بکفر فسوس کردند بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را
کتاب استزمام بود و معنی آن را فهم نکردند و در آنجا گفت برود آورده که ان عبدا
رجع الی الله و تعلق بالله و سکر فی قرب الله قد نسی نفسه و ما سوا
الله فلو قلت له من این انت و ایش تو میدانی که لیکن له جواب غیر الله
گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم سوا
را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از این نیاید که گوید

در غایت بیرون
بیت از محبت

الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از نفوسم گویند چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود
 که همه از آنها بود یعنی سخن آیند همه گویند که الله اعضا و مفاصل او برابر آمده بود از نور
 الله که مجذوبست در وی پس در قرب بغایتی رسد که بهکس نتواند که در پیش او گوید
 الله از جهت آنکه اینها هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا
 میخ از الله سبزیایه بود چو کسی گوید الله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند تمام
 شد این سخن و گفت سالها باصوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
 نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را میگرداند میان قرب و بعد من بعد
 اختیار کردم که مرا طاعت قرب نبود چنانکه لغمان گفت مرخصتر گردانند میان
 حکمت و نبوت من حکمت ختمیار کردم که طاعت با نبوت داشتم نقل است
 که گفت شبی خواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق
 چیست گفتتم الوفا بالعهد و گفتند صدقت و باز آسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی
 علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مرادوست داری گفتتم مغرور دار که دوستی خدای مرا
 مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدا پرادوست دارد مرادوست داشته
 باشد و گفت بپس این خواب دیدم عصا بر گرفته تا او را از نم با تخی آواز داد که او را عصا
 از نوری ترسد که در دل باشد گفتش بیا گفت شمارا چکنم که شما ندانسته اید آنچه من بدان مردم
 می فرستم گفت آن چیست گفت دنیا چون برفت باز بگردی است و گفت مراد شما لطیفه
 ایست که بدان مراد خود از شما بیایم گفتتم آن چیست گفت صحبت با گردگان و گفت پیش
 بودم رسول را صلی علیه و سلم خواب دیدم که می آمد در برابر من و عرضی از غیبها
 بکنید زده و من با خود می گفتم و نکشت بر سینه من مردم رسول گفت که شر این از غیر
 این پیش است یعنی سماع نماید کرد و نقل است که از صحبت در او و پسر
 بود یکی پیش از وفات کرد شبی در خواب دید که خدای با تو چه کرد گفت مراد خوا

خود فرود آورد و گرامی داشت اوست گفت ای سپهر او صیتی کن گفت ای پدر بد دل با
 خدای تعالی معاشرت کن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از
 خدای یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای بزرگ سپهرن گذار بعد از آن اوست
 سی سال در حیات بود که هرگز سپهری دیگر پوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت
 که نه خدای چیزی خواهم با تفتی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی نخواهی لاجرم سخن
 اوست که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرد
 است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای
 چیزی نخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نو رسیده گری دیگر آغاز کرد
 گفت اگر طعام نمی خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق
 مرا دریافت آوازی شنودم که این دوستی کوید که مابد و تر دیگریم و مقرر
 است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر نخواهد و عجز و
 ضعف خود پیش آرد و نیندازد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی طعام چون
 محبوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محبوب میشد که بصبر نیز غیر ما است
 و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا قادر رسید چشم من رنزل افتاد شاید شدم
 که نخلستانی بود نفس سکونت یافت سو کند خوردم که در آن منزل فرود نیامیم گوری
 فرودم و در آنجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا
 چنان دیدند شفاعت کردند و من پیش خود بردم رسیدم که شام چه دانستید که من
 اینجا ام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان یک بازو است
 او را در بایسد باین کار آمدیم و گفت بچند هر روز یکبار طعامی خوروی در بادیه میرفتم
 روز پنج نیافتم روز چهارم ضعفی در من پیدا آمد و طبع بعبادت طعام طلبید بر جای
 نشستم با تفتی آواز داد که اختیار کن تا سنی خواهی فع ضعف را با طعامی که هم ای سنی در حال وقت

نظرها
 در غلظت منزل یکی از اولیای
 خدای خود را از دست گرفته
 است که او را می کشند مگر ای مردمان

در من پیدا آمد و طازه منزل دیگر رفتم بی طعام و شراب و گفتم یک روز بر کنده دریا
 میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و مجره در آویخته گفتم یا این جوان عیانست معامله اش
 پنهانست چون روی نکرم گویم از رسیدگانست و چون مجره می نکرم گویم از طالب
 علمانست بیانا پرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای صیبت گفت راه
 بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ نیست اما راه عوام است
 که تومی پسری و معاظمت خود را غلت وصول بحق می نهی و مجره را آلت حجاب مشمری و
 گفت یک روز بصحرای رفتم ده سگ شبانان درنده روی لمن نهادند چون بمن نزدیک
 رسیدند من بنشستم و روی براقبت نهادم سگی سپید در آغوشان بود در آن مکان دیگر
 حمله کرد و بعد از من دور کرد و از من جدا شد تا آنگاه که دور رفتم پس چون نگاه
 کردم او را ندیدم نقل است که روزی در ورع سخن می گفت عباس الهندی
 بگذشت و گفت یا اوسعد شرم نداری که در زیر بنای دو انقی شینی و از حوض زبیده
 آب خوری پس در ورع سخن گوئی اوسعد در حال تعلیم گشت و گفت رهست میگوئی
 و سخن دوست که آفرینش و لها بردوشی آنکس است که بدو نیگوئی کند و گفت ای عجب آنکه
 در همه عالم مرخص اند و در محسن ندانند چگونه دل کلانیت بد و سپارد و گفت دشمنی فقرا
 بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالب
 کند اعمال را از اولیا خود چون او را برگزید مانند و خستیا کرده که رواندار و ایشانرا که میان
 او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچکار راحتی بود الا بد و گفت
 چون حق تعالی خواهد که دوست گیرند در ذکر بروی کشاده گردانند پس او را در سرای فرود
 نیت فرود آورد و محل جلال عظمت بروی بکشوف گردانند پس هرگاه که چشم او بر جلال و
 عظمت افتد باقی ماند ادبی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت توحید است
 با افتقار پس سرور است با اتصال پس فاسق است با ابتهاه پس قیامت است با انتظار و رسیدن هیچ

مخلوقی بالا این و اگر کسی کوید پیغمبر صلی الله علیه وسلم نرسید گوئیم رسید اما در غور خویش چنانکه
 همه را حق تعالی بیکار مصلحتی شود و ابو بکر رضی الله عنه بیکار و هر کسی را در غور آنکس چنانکه
 پیش ازین گفتیم از مرد او تر است و باز ترید و گفت هر که کمان برد که بجهد بوصول حق رسد
 خود را در ریخ لی نهایت افکند و هرگاه که کمانره که بی جهد بونی رسد خود را در قسمتی بی نهایت
 انداخت و گفت خلق در قبضه خدا نیند و در ملک او اند هرگاه که مشاهده او حاصل شود
 میان بنده و خدای در سر تنده و در دو هم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت غزیر
 خود را جز غزیر ترین چیز ممکن و غزیر ترین چیزیای بنده شغلی باشد بین الماضی و مستقبل
 یعنی وقت نگاه آرد و گفت هر که بنور فرشت نبرد بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او از
 حق باشد او را سهو و غفلت نماند بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویند و
 گفت از زندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است
 و ایشان فصحا و بلغا اند و نطق بد و گفت هر که معرفت در دل قرار گرفت درست
 است که در هر دوسرای بنسیند جز او را نشود جز از وی و مشغول نبود جز بوی
 گفت فنا فانی بنده باشد از ولایت بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و
 گفت فنا فانی شدنست بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت دین پنجه پاکی
 دست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد
 باطل باشد و گفت ذکر ذکر سه وجه است ذکر نسبت بزبان و دل از آن بیخلاف
 و این ذکر عادت بود و ذکر نسبت به زبان و دل حاضر و این ذکر
 طلب ثواب بود و ذکر نسبت که دل را به ذکر گرداند و زبان را کنگ
 کند در این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی
 شدن است از همه چیزها و بخدای باز گشتن به صلیکی و گفت عارف
 تا رسیده است یاری میخواهد از همه چیز چون برسد مستغنی گردد بخدای

از همه چیز دید و محتاج کرد و بهر چیز گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و در
 هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگردد ترا و گفت
 تصوف تمکین است از وقت و برسدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خدا و ندید ^{بش}
 و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر رسیدند از تصوف گفت صیبت کمان تو
 بقومی که بدهند تا کشایش بایند و منع کنند تا نایبند پس ندای کنند بر اسرار که بگریزند بر ما
 و پرسیدند که عارف را که سستی بود و گفت که سستی او چندان بود که در راه باشد چون به
 حقایق قرب رسد و طعم وصال چشید که بیزایل شود و گفت عیش زان خوش نبود که بچوین
 مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت تو کل اعتماد
 دست بر حق سبحانه و تعالی و گفت تو کل اضطرابی هست بی سکون و سکونی بی اضطراب
 یعنی صاحب تو کل باید که چنان مضطرب بود در زمانه افت که هرگز نش سکون نبود و چنان
 سکونش بود در یافت که هرگز نش حرکت نبود و گفت هر که تکلم نتواند کرد میان آنچه میان
 او و خداست بقوی و مراقبت بکثف و مشا بهه نتواند رسید و گفت غره مشوید بصفا
 غبودت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفت چو نشت که حق توانی انکار
 با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان دارند طلال نبود و دوم آنکه بر آن
 موافق نباشد سوم آنکه در ایشان بلا اختیار کردند و اسلام خیر الامام

ذکر ابو الحسین النوری رحمه الله

آن مجذوب و حدت آن سلوب غرت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خوشتر شسته از
 در و دروی لطیف عالم ابو الحسین النوری چنان عهد و قده و وقت و نظر فی اهل تصوف
 بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معالقاتی پسندیده و نکستی عالی در موری عجب
 و نظری صحیح و نرستی صادق عشقی کمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند

و او را امیر القلوب گفتند می شناسی تصوفیه خوانند می و مرید سهری سقظلی بود و صحبت احمد حواری
 یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب ذمیه بود و از صد و در علماء و مشایخ
 بود و او را در طریقت بر اهل حق قاطع است و حجج لامع و قاعده نه پیش آنست که تصوف را
 بر حق تعزیر نهد و معاملتش موافق جنید بود و از انوار در طریقت او یکی آنست که صحبت با
 اشیاء حرام داند و در صحبت اشیاء حرام سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با
 درویشان فریضه است و غزلت ناپسندیده و اشیاء صاحب رصاحب مگر هم فریضه
 گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تار یک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آید
 چنانکه خانه روشن شدی و نیزه از آتش نوری گفتند که بنور فراخش از اسرار باطن خبر
 دادی و دیگر از جهت آتش گفتند که او را صومعه بود در صبح که همه شب آنجا نماز کردی و
 خلق آنجا بنظاره شدند ی شب نوری دیدندی که میدرخشیدی و از صومعه او بالا بر
 میشدی و ابو احمد مغزلی گفت که هیچ کس ندیدم بعد از آن نوری گفتند جنید را گفتند
 جنید را و در ابتدا چنان بود که هر روز با دعا از خانه بیرون آمدی که بدو کان میرود منان
 بروا شستی و بعد که داوی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدو کان آمدی
 اهل خانه چند شنیدند که در دوکان نان خورده است همچنین سبت سال درین بود که
 هیچ کس بر احوال او مطلع نشد **نقل است** که گفت سالها مجاهد کردم و خود را
 بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم
 که چیزی باید کرد که کار بر آید یا تن من سرد و شود و باز هم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بر او
 خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی در رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت
 راندی و این همه بر تو تا و آنست اکنون در چاه رو تا نندست بر نهیم و هر چه حقوق حق است
 در کردن تلاوه کنیم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق نشد
 شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هر چه

ایشان بیسند و شنوند مقرر آن بداند و من در خواندیدم کفتم قول سبحان و اویا
حق بود مگر من مجاهده بر ما کردم و این خلل از منست که انحالاف را راه نیست آنکه
گفتم اکنون کرد خویش را بیم تا بنکریم که حسیت خود فرو نگذریستم آفت آن بود که نفس با دل
من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس حفظ خویشتن از آن
برگیرد و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق خطی می یافت نفس از دل قسم خود می شد نفس
از آن خاطر بجای می ماند و پرورده می شد چون آن دیدم بعد از آن هر چه نفس من بدین پاسود
تکرمی و خشک در چیزی دیگر می شد اگر او را نماز و روزه آنس بودی با ما صدقه بود
با خلوت یا با جلوه در ساختن آنرا هر بیرون انداختی پیوندهای همه بریده کردانیدی آنکه
در من پیدا آمدن گرفت پس گفتم تو کیتی گفت من از درگان بی گامی و گفت اکنون با من
بجوی که گان من گان بی گامی است و در مادر گان ما را دی است آنکه بد جلد رفتم و میان تو
ز ورق بایستادم و گفتم زدم تا ما می درشت من بنفید آخر در افتاد چون بر کشید گفتم
احمد شد که کار من نیک آمد بر فتم و با حسید گفتم که هر چه این فتوحی پیدا آمد گفت می
ابو بحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی
فرب است کرامت آن بودی که تو در میان نمودی سبحان الله که آن از اول
چه مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل ششمی از مظلوم بیرون آمد و با همی
بنوعی حضور می ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پیدا آمد که سرود میگویند و
رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشاها میکنند و در سر و ایها پنهان سخن میگویند
این قومی انداز نادقه و اگر امیرالمؤمنین سرمان بدو بگشتن ایشان مذهب زنا و تملک
شود که سرهم این کرده بند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من تو آب خربل را ضامن خلیفه
فرمود که ایشانرا همه حاضر کرد اند تا پوزمه بود در قدام و شبلی و نوری و چند و جماعتی از صحابه
همه پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود که ایشانرا قتل آرزو است تا ف قصد کشتن و قام کرد

نوری بر حسب و خود را در پیش افکند و بجای رقاصه نشست طرب کنان و خندان ارکان دوست
 ز آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خرم مشرخیان چیزی نیستی که بر آن شتاب
 زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت من بر ایشارست و عزیزتر
 چیزها و نیاز مذکافی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز
 ایشار کرده باشم با آنکه بکفن در دنیا نزدیک من دوست ترا از هزار سال آخرتست
 از بهر آنکه این برای خدمت و آن برای قریب و قربت خدمت باشد خلقه از انصاف
 او و قدم صدق او مستحبت شد فرمود که توقف کنند و تقاضی رجوع نکنند و قاضی
 را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و
 قاضی میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت این
 دیوانه مزاج چیزی از فقه پرسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت
 از بیست دینار چندزکات باید داد و شبلی گفت بیست و نیم دینار باید داد
 گفت این که کرده است گفت صدق کرده است که چهل هزار دینار داد
 و بیخ باز گرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت عوامت را که آن
 بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش باید داد پس از نوری مسئله
 پرسید در حال جواب داد قاضی مغل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهم پرسید
 و هنوز بیخ نرسیدی که خدا یرامزدانی اند که قیام بهم بدوست و حرکت و سکون
 بهم بدوست و همزنده بدو اند و نطق و سکون بهم بدوست و حرکت
 پاینده بشا هه او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق بازماند جان ایشان
 بر آید بد و خسیند بد و خوردند و بد و گیرند و بد و بینند و بد و شنوند و بد
 باشند علم این بود که آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلقه را گفت اگر
 اینها ملحقان و زندقان اند من حکم کنم که در روی زمین موند نیست پس خلقه ایشان

بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهد گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه تقبل
 خود مشرف گردانی و نبرد خود مهور کنی که ما را بجز تو چون قبول نیست و قبول تو چون رد
 تو خلیفه بسیار بکرست و ایشان را بجز امی تمام باز گردانید نقل است که نوری
 مروی را دید که در نماز ما محاسن خویش با زری میگرد گفت دست از محاسن حق بردار
 این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را باید
 کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی
 گفت بنده ازان کیست گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت
 ازان آنست که بنده ازان او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او
 نگاهداشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی کرده
 اند که درین چهل سال بیخ آرزو نکردم ما را هیچ شهوتی نبود و هیچ دردم نیاید و
 اینهمه اوقات بود که خدا را بشانم رفتم نوری در رخشان دیدم در غیب پیوسته
 در وی نظرمی کردم تا وقتی که همان نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خاستم
 که مرا حالتی دایم دهد با تقنی آواز داد که ای ابو جحین در دایم صبر نتوان کرد الا دایم
 نقل است که روزی جنبید پیش نوری شد نوری بظلم پیش جنبید بر خاک
 افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده میسالت
 که چون او پدید می آید من کم میخوم و من چون پدید آیم او غایب میشود و حضور او در
 محبت من است هر چند زاری میکنم نمیگوید با من ما شتم با تو خندان صاحب را گفت
 بنکرید کسی را که در مانده و متمکن و متجسس و متحرک تعالی است پس جنبید گفت ای نوری خان
 باید بود اگر نهان اگر آشکارا که تو تواناشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش
 جنبید آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است تا نوری بر سر یک خشت میگرد و او اندک
 میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نرفته است اما بوقت نماز نماز میگذارد هیچ

خند گفتند او بشمار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن
 بجای می آرد پس این تکلف باشد فقا که فانی را از بیخ چیز خبر نباشد خند گفت چنین
 نیست که شما میگویند که آنها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان از نگاه دارد
 از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس رسید نزدیک نوری آمد و گفت با
 ابو یحسین اگر دانی که با وی فروش سود میداد و تا من نیز در فروش آمدم و اگر دانی که ضیاء
 بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از فروش باز ایستاد و گفت نیکی معلومی که
 توشی ما را نقل است که شبلی بگریه محاسن میگفت نوری در آمد و بر کنار هایتنا
 و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت
 حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که
 میگوید اگر تو در عملی حای نکا هار و الا از نفرسد و دای شبلی نگاه کرد خود را در دست
 نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند
 و او را بیرون آوردند و بر نفس کردند نوری خبر یافت رفت و گفت یا ابا بکر تو را نشان
 پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشان را نصیحت کردم بسببکم برانند و بر نهها
 انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت
 نصیحت من آن بود که هر که درم خلق خدای تعالی را بخدای او پوشیده کردن توان بود که
 تو حجاب شدی میان خلق و خدای او و تو کیستی که میان خدای او و خلق او واسطه شوی
 پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقل است که جوانی بپای برهنه از اصفهان غم
 زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بخاروب برود که برید
 می آمد بپای برهنه و این حدیث بروی تا فرستاد چون جوان از راه رسید گفتند از
 کجائی گفتی از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشکی کردی و هزار
 دینار در وی خرج کردی و کتیبه کی خریدی به هزار دینار با جمال تمام و هزار دینار و یک اسباب تو

داوی تو در مقابل این طلب قبول کردی و چنان بود که ملک صفهان همچنین که نوری
 کرامات فرمود بدین جوان میداده است کوشک و کتیرک و زر که ستان ترک این طلب
 کن نموده بود و آن ه جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا من نوری
 گفت اگر هر ده هزار عالم بر طبقی بنهد و در پیش مرید بند اگر روی تو بکشد و سلسل شود که حدیث
 خدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زاری کرستی چون
 آن شخص بر رفت روی بیاوان کرد گفت و شنید که او که بود گفتند گفت ایس بود علی
 که حکایت خدمتها خود میکرد و از درد فراق چنین میگفت من نیز در موافقت او میگفتم
 جعفر خذری گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد من کوش و اشم تا چه
 میگویم بگفت بار خدای اهل دوزخ را خدای کنی و جمله آفریده تواند تعلم و قدرت و ارادت
 قدیم و هر آینه دوزخ را از مردم خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من بپرسی و ایشان را
 بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس بهان شب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا
 گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسین را بگوی که ما ترا بدان عظیم شفقت بر خلق
 بخشیدیم نقل است که گفت شبی طواف گاه را خالی باقیم طواف میکردم و هر گاه
 بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللهم اوزقنی حالا و صفة لا الغیر
 و نه خدایا بر صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم تا گاه از میان کعبه آوازی شنوم
 که یا ابو الحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما میم که انصاف خود نکردیم اما بندگان گردان داریم تا
 ر بوبیتار عبودیت پیدا کرد و شبلی گفت یک روز نزدیک نوری شدم او را دیدم
 براهت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مرتب چنین بنویسد از که اموصی گفت
 از که به که بر در سو راخ موشش بود و به بسیاری از من سالکن تر بود نقل است که شبی
 اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولئی از اولیای حق درین راهی است انجا سباع و درنده
 گانند او را در پایید جمله بیرون آیدند و با وی سباع رفتند نوری را دیدند که کوری فرود

ع
 اف

بود و در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که اینچه حال
 بود گفت چند روزی در مادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم
 تحکسانی بیدم نفس خستری کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هفت روز جای آرزو
 مانده است درین وادی فرود آیمت تا شیرانت از هم برزند نقل است که
 روزی در آن آب غسل میکردم دیدم بیاید و جامه او برد هفت روز از آب بیرون نیامده
 بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامه من باز آورد
 تو دستش بازده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدا
 تعالی با تو چنان گفت چون در کرمانه روم در جامه من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی
 کرمانه شدم یکی بیاید و جامه من بر کفتم خدا با جامه من بازده در حال آمد و جامه
 من باز آورد و عذرها خواست نقل است که وقتی در بازار خاستان بغداد نشسته
 در افتاد و خلق بسیار سوختند و غلامی بر روی بودند عظیم خوب روی و با حال
 آتش کرد ایشان در گرفت و نحاسی از او فریاد میکرد و خواجه علما من بگفت که غلام
 بچکان را بیرون آورد و هزار دنیا نغری بدیم و سچایس رایا را آن نبود که بیرون آن
 کرد تا گاه نوری بر سید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و یا
 در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را سلامت بیرون آورد خواجه علما آن دو هزار دنیا
 پیش نوری نهاد گفت بر گیر و خدا را شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا کردی با داده اند
 که دنیا را با جزات نذل کرده ایم تعالست که نوری خادمه داشت زینبونه نام
 گفت روزی نان و شیر پیش آوردم تا بخورد نوری آتش بدست گرداننده بود و بخت
 سیاه شده بود همچنان با نکشت سیاه نان بخورد خادمه با خود گفت که بی بنجار مرد دست نکشت
 سیاه بخورد و نمی شود در حال یکی سیاه که در جامه برده و دزدیده و خادمه را بگرفت و بخت نوری
 بیرون آمد و گفت در امر نجانبه جامه انبکی آرند در حال کسی بیرون آن جامه بیرون نوری زینبونه را گفت

نور جان

و بگرگویی که نامشجار مردیست خاومه گفت بود که مردم نقل هست که نوری یکی را دید که
 بارش افتاده بود و در از گوشش مرده و آن شخص بغایت فرو مانده و زار میگفت نوری
 پای برد از گوشش زد که بر خیزه جای خوابت در حال برخواست آن شخص بار روی نهاده و رفت
نقل است که نوری بیمار شد بعبادت او آمد و کل و میوه آورد بعد از آن حسید
 رنجور شد نوری با اصحاب عبادت او شد پس گفت ای پادشاه هر کسی از پنج حسید پاره برد
 گفتند و ششم در حال صحت یافت نوری حسید را گفت که چون عبادتی روی چنین روی
 نه چنان که کل و میوه آری و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را بتا زبانه میرزدند و
 هیچ فریاد میکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند بر نفسش رفتیم و گفتم ای پسر تو ضعیف
 و بی قوت بزخم چون صبر کردی گفت ای نسر زنده بجهت بلا توان کشید نه من گفتم نزد تو صبر
 چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان بگذارد که از بلا بیرون رفتن برسدند که راه بگریز
 چیست گفت صفت در باستان از نار و نور چون ازین هر صفت بگذری آنگاه لقمه کردی
 بمعرفت خلق و چنانکه اولین و آخرین را یک لقمه فروردی **نقل است** که ابو حمزه
 اشارت کردی بقرب روزی نوری یکی از اصحاب ابو حمزه را دید گفت ابو حمزه را کوی
 که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سوال کردند
 از عبودیت گفت مشاهده ر بوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را
 سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کنی و اصلاحیت آید که خلق خدای را قنیم کنی و
 از خدای فهم نمیکند بلا او در بلا و الله و عباد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت
 اشارت از عمارت مستغنی است و یافتن از اشارت بحق استغراق سراسر است صدق
 سوال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از لغت حقیقت او و گنگ است
 بلاغت ادیب از وصف چو اهر او که کار و احسان بزرگترین کارهاست و بیج دردی بی درمان
 تر از معالجه و جد نیست گفت و جد زبانه است که در بر بچشم بود و از شوق پیدا آید که از زبان

بخشش آیند از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل حسیت بر خدای تعالی گفت هم خدی
 گفتند پس حال عقل حسیت گفت عقل عاجز نیست و عاجز و لالت نتواند کرد جز بر عاجزی
 که مثل او بود و گفت راه سلمانی بر خلق بسته است تا سر خطار رسول صلی الله علیه و سلم
 نهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت شربت
 آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول در
 اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رسیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفیان
 بود که هیچ چیز در بندوی نیامیدوی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف زریست
 نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی لمجا به دست آمدی و اگر علم بودی
 بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است تخلقوا با اخلاق الله و بخلق خدای
 بیرون آمدن از رسوم دست دهد و نه علوم و گفت تصوف آزادی است و جوانی
 و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبه نفس است برای نصیب حق سبحانه و
 تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که
 روزی نایبستانی انداختند سیکت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی
 و اگر دانی زنده کی مانی این بخت و بهوش شد و بنیاید پس برخاست دروی
 بصر آنها دو در نیستانی شد و میگشت و از آن فی در پا بهاء او میرفت و در
 پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر برگ فی می چکید نقش
 الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند
 بگوئی که لاله الا الله گفت آخرها بخا میروم پس همانجا وفات کرد جنید رحمه الله
 گفت تا نوری بر او بچسب و حقیقت صدق سخن نکفت که صدیق زمانه

او بود در حمد الله

علیه

در ذکر عثمان پیری حمد الله عليه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظرانوار حقیقت آن ادب یافته عمده عبودیت آن حکر خسته
 جذبه بویبت آن سبق برده در مری و پیری قطب وقت عثمان پیری از اکابر
 شایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و در رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول
 اصحاب و مخصوص با نواع کرامات در ریاضات و و عظمی شافی داشت و اشارتی بلند
 و در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی موثر داشت و هیچکس راه
 بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مردانند
 که ایشانرا چهارم نیست ابو عثمان در نیشاپور بود و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلا در شام و
 عبد الله بن محمد الرازی گفت جنید و روم و یوسف بن حسین و محمد فضل و ابو علی
 جرجانی و غیر ایشانرا دیدم هیچکس ازین قوم شناسا تر به خدای تعالی از ابو عثمان نبود
 و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و روم و یوسف حسین و محمد فضل در
 صحبت داشته بود و او را سه پسر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع که
 یوم ابو خصص حداد و هیچکس از مشایخ از اول پیران همان بهره نیافت که ابو عثمان بود
 نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و او استقامت او آن بود که گفت
 پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می نمود
 و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را نه
 اسرار است جز ازین ظاهر نقل است که روزی بد بیرستان میرفت با
 چهار غلام در تفایکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دو اتی زرین و
 دستاری زرینت و خزی کرانمای پوشیده در کاروان ساری نظر کرد خزی را دست
 ریش شده و کلاغی بمقار گوشت انباشت او بر می کند و می خورد و او را چندان قوت می که دفع آن کند

جورجانی

که دوش بر پشت نیرسید و در رحم آمد غلامی گرفت تو با من از بهر چنانی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر جان
 تو بگذرد با تو در آن یار و مدد کار باشم در حال آن همه خرمیرون کرد و بر پشت آن در از
 کوش پوشید و دستار قصب چون تنگی بسیار بود و فرستاد و برفت خرم زبان حال در دست
 عزت مناجات کرد و او عثمان بنو غنم را نرسیده بود که واقعه مردان بد و فسر آمد
 شوریده مجلس بحی بن معاذ رفت و از سخن بحی کار تمام بودی کشته شد از مادر و پدر
 و چند گاه در خدمت بخمی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی بر سینه و
 حکایت شاه باز گفتند و در ایلی عظیم بدین شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بگفت
 شاه و شاه باز داد و گفت تو بار جا جو کرده و مقام بحی جاست کسی که پرورده را جانود
 از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاملی با آورد و در جا بحی را تحقیق است و ترا تقلیدی
 تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در او محکف شد تا شاه او را مراد داد و مدتی صحبت او
 ماند و فواید بسیار گرفت تا شاه غم نیشاپور کرد و زیارت ابو حفص و ابو عثمان با او بیامد و
 شاه قیامی پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را هم ممت صحبت ابو حفص بود
 اما شمت شاه او را آن از می داشت که شاه عظیم غیور بود و ابو عثمان از خدا میخواست
 تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند از ارشاه از آنکه کار ابو حفص بلند میدید پس شاه
 غم مرا صحت کرد و ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را هم دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص
 شاه را گفت ای شاه حکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوشست شاه روی شو
 او کرده گفت حاجت کن پس شاه برفت و ابو عثمان اینجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که
 رسید تا ابو حفص در حق او گفت آن خط یعنی بحی بن معاذ او را بزبان آورده است تا کسی به
 صلاح آید یعنی اول آتش بوده است کسی می مانست است تا آنرا زیادت کند و کسی با
 یاری آن نبوده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص
 مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آیی من هیچ نکندم و دلم زیاد که پشت

راه نداد

در خدمت او

بروی کتم همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان گریان
و در برابر او جانی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و غم کردم که از
انجا بیرون نیایم و از برابر او و نخیزم مگر نفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده
کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مراد را لیکه
داشته است مکرده نبوده ام و مرا از هیچ حال کجالی دیگر نقل نکرده است که من در آن
خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منگری بود او را روزی او را
بدعوت خواند ابو عثمان روان شد تا بدرستی او صاحب دعوت گفت ای شکر خوار چیزی
نیست باز کرد ابو عثمان باز گشت دیگر آواز داد بیا ابو عثمان پیش او شد گفت یکو جدی
داری در خوردن چیزی کمتر است برو رفت دیگر بارش بخواند ابو عثمان بیاید و گفت نه
سکست میخوری بر و همچنین تاشی بارش می خواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره
از آنچه بود متغیر نمیشد چون بنی بارت تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کارش
و گریه بر روی افتاد و توبه کرد و مرد او گشت و گفت تو چه مردی که تنی بارت بخواری
بر اندام یک ذره تغیر در تو پیدا نیاید ابو عثمان گفت این سهل کاریست کارسگان چنین
بود که ایشانرا جوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا نیاید این کاری
نبود که سگان با برابر آیند کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت
کسی از مای طشت خاکستر بر سر او ریخت مردان در خشم شدند و گفتند که آن کس را
جفا گویند گفت هزار شکر میاید گفت که کسی که نسری آن بود که آتش بر سر او ریختند خاکستر
صلح کنند و ولتی تمام بود ابو عثمان گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابو عثمان توبه توبه
توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چو از مای
گریزی یا دشمنان خود نمیشین مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان عمیب تو بنید و چون او معیوب
باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی دشمنان گریه و اکر تراباید که معصیتی کنی پیش مای تا ما

بلای تو جان کشیم و تو دشمن کام نکردی چون شیخ آن بخت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح
 کردم نقل است که جوانی تلاش میرفت ربانی در دست و بر دست ناگاه ابو عثمان
 دیدم وی در زیر کلاه نهان کرد و در باب در ستین کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد
 ابو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان توبه کرد
 شیخ او را بخانه فرستاد و غسلش فرمود و خر تهر روی پوشید پس شیخ سر بر آورد
 و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می ماند که در حال واقعه مردان بد و فرود آمد
 چنانکه ابو عثمان در آن واقعه میخیز شد غار دیگر را ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان صری
 آواز داد که ای شیخ در شک مینوزم بجای خود که هر چه با بگری در از طمع میداشتم را بجا
 بسترین جوان در افکندند که از معده او هنوز بوی حرمی آید تا بدانی که کار عنایت
 ازل دارد نه عمل و کارشش دارد نه کوشش کار ساقبت دارد نه عاقبت کار خالق دارد
 نه خلق نقل است که یکی از ور سید که زبان ذکر میگویم و دل بدان با زنی کرد گفت
 شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو از تورا دادند و باشد که دل نیز مطیع کند
 نقل است که مریدی پرسید که شیخ چو کسی در حق کسیه اگر جمعی از به راه بر حسب نزد خویش
 آید و اگر بر تخرید با خوشش آید شیخ هیچ نکند تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من
 مسئله سوال کردند چنین چنین چگونه چگونیم چنین کس را که اگر درین بماند که خواهد ترسا میرود
 خواهد جهود نقل است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ
 باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که ستری از امر بر
 بامن بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بر روی از راه پای بکش که این سخن در
 است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیک است که از ابو سعید
 پرسیدند که معرفت چیست گفت آنچه که در کارا گویند بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
 ه سخن او است که صحبت با خدای سخن ادب باید کرد و دوام مهیت و صحبت با رسول

ن
بسرز

محبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیای محرمت و دشمن
 خدمت کردن و صحبت بنشینان بدان تازه رویی اگر در گناه نماندند و صحبت با جهل
 بد عا و حمت کردن برایشان و گفت چون بریدی چیزی نشود از علم این قوم
 و آنرا کار فرمایند تو را آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بد و رسد و هر که از اول
 سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند
 حکایت را مانند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر که در ابدت در ارادت دست
 نمود او را بر روزگار مقیر اید الا ادا بار و گفت هر که سنت را بر نوشتن امیر کند حکمت
 گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبها را خود نمیبیند
 همه نیکو بیند و عیبها نفس کسی مبیند که اندر همه حال نوشتن را نیکو هیده دارد و گفت
 مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز بریزد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیز
 ترین چیز با بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مری
 که او را طمع نبود و عاریتی که صنعت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریق
 خاموشی است و پسندیده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر
 علامت ریا باطن بود و گفت نسا و اراست آنرا که خدای معرفت عزیز کرد
 که خود را معصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر
 بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقت هر که از اندیشه او در جمله معانی
 خدای بنود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت
 پای داری آن رغبت در آخرتش پیدا آید و گفت هر که راه شود در نصیب
 خویش در راحت و غیر و ریاست دلی فارغش پیدا آید و رحمت بر بندگان خدای
 تعالی و گفت زهد دست و شستن از دنیا است و پاک ناما و دشمن اندر دست
 هر که بود و گفت اندو همین آن کس بود که پروای نفس نبود که او را اندو

۱
 صحبت با اولیای محرمت
 دشمنی با جاهل
 بد عا و حمت کردن
 برایشان

۲
 هر که در ابدت در ارادت
 دست نمود او را بر روزگار
 مقیر اید الا ادا بار
 و گفت هر که سنت را بر نوشتن
 امیر کند حکمت گوید

۳
 در فقر
 بخدای و استغنا از غیر خدای
 و تواضع و مراقت هر که از
 اندیشه او در جمله معانی

نرسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر سبب معصیتی نبود و گفت
 خوف از عدل او است و در جای فضل او و گفت صدق خوف پر بهیستر
 کردن است از روزگار بظا هر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود
 و خوف عام در مستقبل و گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای
 دور گرداند و گفت صبار آن بود که خاک کرده بود مکاره کشیدن و گفت
 شکر عام بر طعام بود و بر ساس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در
 آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنچه شنیده از جنل
 خویش یاد کند و از آنچه از کلام خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش
 بخدای یاد کند و گفت تو کل بسند که دست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد
 و گفت هر که از جفا سخن گوید و شرم ندارد از خدای ده آنچه گوید مستدرج بود
 و گفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار خود را اندک بود و گفت شوق
 ثمره محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزو مند خدای تعالی خدای
 و گفت بقدر آنکه بدل شده از خدای تعالی سروری رسیده بنده را بدو
 اشتیاق پیدا آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن با بد از دوری
 او ترسد و گفت بخوف محبت درست کرد و بملازمت او بد دوستی نمود که
 کرد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب محبوب
 گرداند و گفت هر که وحشت غفلت نخشده باشد جلالت انس نیاید و
 گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمه
 رضا است و الرضایات الله الاعظم و گفت زهد در حرام و رخصت است
 و در مباح است و در طلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطلع
 باشی و ایسی که میانه عالم رود باشی علامت شقاوت آنست که معصیتی میکند
 و ایسی که میانه عالم رود باشی علامت شقاوت آنست که معصیتی میکند

کفر و گفت صفت خائف در خوف خویش است
 آنست که با خوف خویش آرام گرفته است و آرام
 گرفتن است و آن در خوف خویش است که در آن
 نغمه
 یقین که نبود

مقبول باشی گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در آن کار آن بسازد و گوشت
 تو در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بجای باز گذاری سلامت
 یابی و براحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر
 کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با غنیها
 بتعزز و با فقرا بتذل که تعزز بر غنیها تو اضع بود و بتذل فقرا را شریفی است و گفت شام
 بودن تو بدنیاشاد بودن بجای از دلت بیرون ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از
 دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بجای از دلت دور کند و
 گفت موافق آنست که از غیر خدای ترسد و بغیر او امید ندارد و در نفس او را بر هوای نفس
 خویش بگریزد و گفت خوف از خدای ترا بجای رساند و کبر و عجب نفس تو را از خدای منقطع
 گرداند و خوار و حقیر داشتهن خلق را بیمار است که هرگز دواند پذیرد و گفت آدمیان بر
 اخلاق خویش اندک اما دام که خلاف هوا ایشان کرده نباید و چون خلاف ایشان
 کرده اید جمله خدا و خدا و خدا و خدا و خدا و خدا و خدا و خدا و خدا و خدا و خدا و خدا
 از سه چیز است طمع در مال و طمع در کرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر
 قطع که مرید را خدا از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و ادب
 اغنیاست و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن ندگانانی که تقصیر کرده
 اند در عبادت که فرموده است **وَبِمَكَرٍ عَلَيْنَا نَفْسُهُ الرَّحْمَةُ** و گفت اخلاص آن
 بود که نفس را در آن حط نمود و هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان بود
 نه بر ایشان بود و طاعتها که می آید نشان ایشان از آن بیرون و ایشان از آن طاعت بیرون
 نرفتند و آنرا بچیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت آنکه
 نشان رؤیت خلق بود اما هم نظر بخالق **فَلَسْتَ** که یکی از فرغانه غم حج کرد
 چون پیشاپوش رسید پیش ابو عثمان رفت و سلام کرد جواب نداد و با خود گفت مسلمانان بر مسلمانان

نسخه و گفت حضرت عیسی علیه السلام
 شویید تا سیر از خوار بودی

نسخه و گفت اخلاص آنست که از خدای تو تصدیق زبان میکند
 نسیه و گفت

سلام کند جان نبار ابو عثمان گفت حج چنین کنند که ما در را بگذارند بخورد و غزم حج کنند چون بنا
 مرد بازگشت و نفرغانه آمد و تا ما در در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن غزم خدمت
 ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان پیش او باز دوید و او را کرامت کرد پس آن جوان بسیار
 سعی کرد تا ابو عثمان استور بانی بوی دهد بوی داد و بر آن کاری بود تا ابو عثمان را وفات
 نزدیک رسید و آثار مرگ بر او ظاهر شد پس سرش جا به بردید ابو عثمان چون آن برید
 گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد گافان
 انبی صلی الله علیه و سلم کل اماره شرح بما فیها و در حضور تمام جان بداد رحمه الله علیه

در ذکر ابو عبد الله جبار رحمه الله علیه

آن سفینه بگردیانت آن سکینه اهل متانت آن درقه مقامات آن آنینه کرامات
 آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جبار رحمه الله علیه مشایخ کبار بود و از اکابر قدما
 شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص حکاماتی رفیع و اشاراتی مدیح و درجهای
 معارف و دقائق لطایف بی نظیر بود و او را آن را و ذوالنون را دیده بود و صحبت
 جلد و نوری دریافته بود و ابو عمرو دمشقی گفت که از شنیدم که گفت در ابتدا ما در
 پدر را گفتم که مراد کار خدای کنی گفتند کردیم پس از پیش ایشان بر فتم می چون از آمدیم
 در خانه خود رفتیم و در نزد ما گفتند کیست گفت فرزند شما گفتند ما را فرزند می بود بخدای
 بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نشانیم و مراد نه کشادند نقل است که گفت روزی جوانی
 را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابل او ایستادم جنید بر من
 گذر کرد و با او گفتم یا ایستاد این چنین روشی با تش و فرخ نخواهد سوخت مرا گفت این با از
 نفس است و دام شیطان که ترا برین میدارد نه نظاره عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هر ده
 هزار عالم اعجاز بسیار است اما زود باشد که تو بدین بی حرمی و نظر در روی معذب شوی

و گفت چون جنسید بگرفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خودم را از حق تعالی
 وزاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش از قرآن عطا کرد اکنون چند کاست
 که زبهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در راه
 ضایع کرده ام گفتست که سوال کردی فقر خاموش شد و بیرون رفت
 و باز آمد گفتند حال بود گفت چهار دانگ سیم دهم ششم ششم آمد که در فقر سخن گویم
 صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت بکند نیک رسد مریخ دیده و فاقه
 کشیده تا نزدیک تربت معطر و در وضه منور خواجگانیا علیها افضل الصلوات و سلام
 گفتیم همان تو آمدی ام پس در خواب شدم پیغمبر علیه الصلوات و السلام خواب دیدم
 که قرصی من دادند خوردم چون بیدار شدم نمد و بگرد دست دهم و پرسیدند که مرد
 کی مستحق اسم فقر کرد و گفت آنگاه که از و بهیچ باقی نماند گشتند چگونه مرد ثایب کرد و گفت
 آنگاه که فرشته دست بهت بست روزی پنج سکنه نویسد و گفت هر که مدح و ذم
 مردمان پیش او بگمان باشد و زاهد بود هر که بر نفس قیام نماید با اول وقت او عبادت
 باشد و هر که همه افعال از خدای بسند موجد بود و زاهد آن بود که در دنیا چشم زوال نکرد
 تا در چشم او حقیر شود و دل با سانی باز و تواند در اوست و گفت همت عارف باید که حق
 باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نخورد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی
 حوام محض خورد و گفت تصوف فقر است مجرد از اسباب و گفت اگر نشرف تو اضع
 استی حکم فقر آنست که بزدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تو اضع شکر غر و صبر
 شکر مصیبت و گفت خایف آنست که از غمها دورا این کنند و گفت هر که بغض
 خویش بر تیر رسد زود از آنجا بگذرد و هر که ایستد بر تیر بر آن مقام ثابت تواند بود
 و گفت هر حق که باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق تقسیم باطلی آمد از جهت آنکه
 حق غیور است و گفت قصد کردن تو بزرگ ترا از حق و او گرداند و تمساج خلق کرد

نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید منجمید و چون برده سپمان خندان
بود طبیب گفت زنده است بنفس نکرسته زنده بود در حرم علی

در ذکر ابو محمد رویم رحمه الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قمر نواخت آن زنده بی زلل آن صادق بی بدل
آن آفتاب فی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود مدوح همه بود به
امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جهنم بود در مذمب داود
فقیه الفقها بود در علم تفسیر آن حلی تمام داشت در فنون علوم بحال بود و مشا
الیه قوم بود و صاحب بهت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و
ریاضتها بلوغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت
و از روی آرنج که گفت بیست سال است که تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است
که نه در حال حاضر شده است و گفت بگر و زور بغداد در کجا می بگو شده بگو شدم
تشکی بر من غلبه کرد از خانه آب خورم کودی در باز کرد و کوزه آب من داد گفت
صوفی روز آب خورد چون آن شنودم هرگز دیگر روز آب نخوردم نقلست که
روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین
او هوای او باشد و بهت او دنیا را و نه نیکو کاری از خلق ر میده و نه عارفی از
خلق گزیده نه تقی نه تقی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فرضیه کرده
است چیست گفت معرفت و ما خلقت لبحق و الا لیس الا لعیب و ن
و گفت حق تعالی نهان کرده است چیزها را در چیزها مگر خویش را و گفت حاضران بر
سه وجه اند حاضرست شایه و عهد لاجرم دایم در غیبت بود و حاضرست شایه
و عهد لاجرم دایم در غیبت بود و حاضرست شایه حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت

در ذکر ابو محمد رویم رحمه الله علیه

سخن مکر خویش در علم خویش و طبع خویش در لطف
خویش و عقوبات خویش در کرامات خویش

نهان کرد آن

خدا را و گفت صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانایی بود در آن بگفت
 تو به آن بود که از تو به تو به گفنی و گفت تو اضع ذلیلی قلوبست در حیل علام الغیوب
 و گفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت تحلت حسنت
 و خطرات امارتست و اشارات بشارتست و گفت نفس زدن در اشارت
 جرم است و در خطرات و مکاشفات و معانیات حلال و گفت زهد حقیر
 داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر
 خدای نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست بارند کوچک
 که بر دست چپ می نماید و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدخوشی
 و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سرای عوض آن چشم دارد نقلست
 که عبدالله خفیف از وی وصیتت خواست گفت کمترین کاری در نبراه
 نزل به دست اگر این خواهی تبرزات صرفان مشغول شو نقلست که
 که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و
 مقصود او آن بود تا خود را پسری سازد و محبوب گردد تا شیخ جنید رحمت
 علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول نازع
 رحمته الله علیه و الله اعلم

در ذکر این عطا رحمته الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن کوهر بحر فنا
 امام المشایخ ابن عطار رحمه الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و بر بان اهل تو حید و در فنون علم
 ایقی بود و با اصول و فروع مفتی و بحکیم بلاز مشایخ پیش از او در اسرار تنزیل و معانی و
 تاویل آن کسی شرح نکرده است و آن لطافت بیان کسی نداشته است که او را کمالی عظیم بود

در ذکر این عطا رحمه الله علیه
 در ذکر این عطا رحمه الله علیه
 در ذکر این عطا رحمه الله علیه

و جمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید جز از درکار او مسالفت کردی و جز او را بصورت
 مسلم ندستی و او از کبار مریدان چند بود **نقل است** که روزی جمعی بصومعه او
 شدند بدیدن او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتی گفت
 مرا حالتی پیدا آمد از مخالفت که در صومعه میگویم و میگویم که گفتند سلب چه بود گفت
 در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم مادام آمد با آنکه هزار درم ثواب خداوند
 بصدقه داده بودم هنوز دم قران گرفت میگویم تا حال من چه شود پرسیدند
 که هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین هر شبانه روزی ختمی کردم اکنون
 چهارده سالست که نخواهم امروز بسوره انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از
 سه غفلت میخواندم **نقل است** که این عطا ده پسر داشت همه حساب
 جمال باید بستری میرفتند در راه زردان برایشان زدند و یکیک پسر را چشم می بستند
 و کردن میزدند و او بیج میبخت و روی آسمان میکرد و میخندید تا نه پسرش را
 بگشتند چون پسر دهم را چشم بستند و کردن میزدند روی باید کرد و گفت زهی بی
 شفقت پدری که توئی نه پسرت را گشتند و تو می خندی و بیج بینگویی گفت جان
 پدر کی که او این میکند با او بیج توان گفت او خود میداند می بیند می تواند اگر
 خواهد نگاه دارد آن درد چون این سخن شنید حالتی بروی پیدا کرد گفت ای پسر چرا
 این سخن پیش ازین نگفتی تا بیج پسرت گشته نشدی **نقل است** که روزی با
 جنید گفت اغنیاء فاضله از فقر اند که با اغنیاء بقیامت حساب کنند و حساب
 شنوایان کلام بی واسطه باشد در محل عتاب عتاب از دست فاضله
 از حساب جنید گفت فقرا فاضله از اغنیاء اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضله
 از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلاسی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانه بود و عتاب
 بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حسرتی بگویم در

عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده
 از شکر نفس لفضل مشغول شده تا عتاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی
 حق می افتد که بنده فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهم رنج کشید پس آزا عذر می باید
 خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیرتر بود بحق تعالی غنی تر بود
 که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگر تر بود از حق
 دور تر بود که در ویشیکه توانگر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس دین توانگر مغرور
 توانگری بود که داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که آیا که و محالسه
 الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان حق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار
 باید کشید از عذری که اهل آن پانصد سال غرق وصل باشند گناهم باشد چوئی
 که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرزند آن خود را جز فقر روان داشت و بیگانه از عطا
 توانگری کرد و گناهم گفت که توانگر در ویش فاضل تر پس قول کنید است
 نقلست که بعضی از متکلمان این عطا گفتند که صوفیان صفت که الفا
 اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریب است و ازین زبان معنادار ترک کرده این
 عطا گفت این ازان کرده اند که نخواهند که جرانیطا یقه اینرا بداند از آنکه پیش ایشان
 عزیز است و خواهند که الفا مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را
 کلماتی لطیف عالی است و سخن او است که بهترین عمل آن است که کرده اند و بهترین
 علم آنست که گفته اند هر چه بگفته اند که هر چه بگفته اند گفت مرد اسرار را که جویند در
 میدان علم چونند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نماند در میدان توحید اگر درین سه
 میدان نماند طمع از دین او گسسته کن سخن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که
 دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم درین
 انبساط نماند اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زناست و گفت شاید که التفات کنند

این جمله را در کتاب
 صفا ص ۴۵
 و در کتاب صفا ص ۴۵
 و در کتاب صفا ص ۴۵

صفات و بر صفات فرود آید و گفت هر علمی بیانی هست و هر بیانی از بیانی و هر زبانی را
 جاری و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را بر
 که سخن گوید و گفت هر که خود را با ادب سنت آراسته دارد و حق تعالی دل او را بنور معرفت
 منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین
 غلبه آن مخالفت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانها آواز معامله او و گفت بنده
 است مقهور و عملی است مقدر و در میان هر دو بنده نیست مقدر و گفت نفسها خود را
 در راه هوا نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و
 گفت افضل طاعات کوشش دشمن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست
 سال در شیوه نفاق قدم زند و در این مدت یک قدم برای نفع برادری بردارد فایده
 از آنچه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که
 بخیزی و درون خدای ساکن شود بلائی او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلمها عقلی است
 که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از و غیب خیزد و بهترین گناهان گناهی
 است که تو باز پس آن در آید و گفت آرام گرفتن با سباب مغرور شدن است و استادن
 بر احوال بریدن است از محول احوال و گفت باطن جانی نظر حق است و ظاهر جانی نظر خلق
 جانی نظر حق تعالی ساکی سزاوارتر از جانی نظر خلق و گفت هر که اول مدخل او بهمت بود
 بخدای رسد و هر که اول مدخل او بار اوست بود با آخرت برسد و هر که اول مدخل او باز بود
 رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سراسی بود و بعضی
 تجارتی به غر و غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و مجلسی و بعضی را نفسی و
 شهوتی بهمت هر یکی از خلق بجد خویش بسته اند که در آنند و گفت دلها را شهوتی است و
 ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات را روح قرب بود و
 شهوات را لباسا هده و شهوات نفس لذت گرفتن راحت گفت سهشت نفس برلی ابل است

سخن گفت آراستگی حضرت صاحب ایان است بود در مقام از حالت سخن بخیزد

و بنده مأمور است ببلایمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میروند و از میدان مخالفت و
 بنده او را بجهت برپای میبارد از مطالبت بر هر که غمان او کشاده کند در فساد با او شریک بود
 پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمنی ترکفت رویت نفس و حالهای او و محض صفتن فعل
 خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و
 گفت اقصافی که در میان خداوند و بنده بود سه مرتبه تقست استعانت و جهد و ادب
 از بنده استعانت خواستن و از خدای تو فوق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن
 و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد با او اب صالحان او در صیلا
 بساط کرامت بود و هر که ادب یافته باشد با او اب سخمد بقان او را صلاحیت بساط انس
 بود و انبساط و گفت هر که از ادب محروم گنشد از همه چیز آتش محروم گردند و گفت تقصیر
 ادب در قرب معتبر بود از تقصیر ادب در بعد که از جنال کبابی در گذارند و صد چهار بخشیم
 رخمی و التقاتی بگردند و گفت هلاکت اولیا بلخطات قلوبست و هلاکت عارفان بخرطرات
 اشارات و هلاک موحدان با اشارت تحقیق و گفت موحدان بر سه سطح طبقه اند اول
 آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوم آنکه نظر در حیات میکنند
 و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا
 است و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بنده گانی اند که اوصاف
 ایشان بحق درست شود و چشمها ایشان تا ابد دور و روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو
 و بسبب اتصال دلهای ایشان بدو ایشان را صبغای حقین نظر داریم بود بدو که حیات ایشان بچاشت
 او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرک نبود و گفت چون کشف شود در بویست در سر و صفا
 آن نفس زندان برده حرام گردد و بزرود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر
 اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و در محبت و گفت اگر
 صاحب غیرتی حالتی صحیح بود گشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت

اینها که در این کتاب است
 از کتب معتبره است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

و گفت شما قریب توانید رسید که هر که در
 نفس در وقت و حالت میکنند که از سر و صورت
 مستعد که در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

چنان بغایت بود که هر که او را بکشد ثواب یا بد نما از ان آتش غیرت برود و گفت مهمت
 است که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند کرد و اند و گفت مهمت آن بود که در دنیا نمود گفت
 زندگی محبت سدل است و زندگی مشاق باشد و زندگی عارف بزرگ و زندگی موحده
 بزبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب مهمت با نقطاع از نفس و این زندگی
 سوختن و غرق شدن بود اگر کسی کو بد زندگی موحده بزبان چگون بود کو نیم باطنش بهر
 توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نود چرا که زبان می حسابند چنانکه ما نیز بد
 گفت که سنی تنال است تا با بر پیرامی جویم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که زبان
 از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب مهمت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
 بیست نفس زند یلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت من کفهم
 که نبی بر سلم و نه چیر سل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
 و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حق را حقیقی است و هر حقیقی را حقی و
 هر حق را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت و
 چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن حقیقی
 حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم بر
 یکی بود و گفت محبت برد و از عتاب بود و گفت چون محب دعوی ملکیت کند از
 محبت نفی و گفت و جدا نقطاع او صافست تا نشان ارادت نماید و همانند و کرده
 و گفت هر گاه که تو یاد و جد توانی کرد و جدا تو دور است و گفت نشان نبوت بزرگان
 جابست میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین بهیت است و چا چون
 ازین مردود و در نماید هیچ دور نماید و گفت هر که تو به عمل درست بود تو بیا و مقبول بود
 و گفت حمل الت عمود نیست نه انظر اف بزر بویست و گفت هر که تو کل کند بر خدای تو کل
 بود بر خدای بر تو کل نویس نه برای نبی دیگر و گفت تو کل حسن التجاست بحق تعالی و

سخن چون زمین هر دور در بنده ما در زمین است چنانچه
 سخن چون زمین هر دور در بنده ما در زمین است چنانچه
 سخن چون زمین هر دور در بنده ما در زمین است چنانچه
 سخن چون زمین هر دور در بنده ما در زمین است چنانچه

و صدق افتخار است بدو و گفت تو کل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ
 سبب بازگویی و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق دانند که تو بدان هست
 ایستاده و گفت معرفت راسه رکن بود بهیبت و حیا و امن و گفت رضا نظر کردن
 دست با اختیار قدم خدای در آنچه در ازل بنده راضیا کرده است و آن دست
 داشتن از خشم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند
 که آنچه در وقت بمن رسیده برادر ازل این اختیار کرده است و دیگر بیند که آنچه
 بر اختیار کرده و نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از
 آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهر سست و باطنی ظاهر و
 نکاه داشتن حدها است و باطن او نیت و اخلاص برسدند که ابتدا را بشکار
 و انتهاش کدام است گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توحید و گفت قرا
 گرفتن دو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت و گفت آداب
 ایستادگست با هر چه سینگو داشته اند گفت این چگونه بود گفت آنکه معاطه ماضی
 باد کند نهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگر چه عمی باشی پسند
 که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت برسدند
 مانده شوق گفت سوختن دل بود و باره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی رسیدند
 که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد و گفت چون آوازه عیسی
 آدم برآمد جمله خیزد بر آدم بگریستند مگر زرد سیم حق تعالی بدیشان می فرستاد که چرا شما
 بر آدم نگرید پسند گفتند ما نگریم بر کسی که در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بغیرت و جلال
 من که قیمت همه چیز با شما آنگاه را کنیم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنیم و یکی او گفت
 غلت خواهم گرفت گفت با که خواهد است چون از خلق میری آنرا و گفت پس عظیم گفت بظاهر
 باطن میباش و باطن حق تعالی به در اوصاف خود را گفت که بچ بلند شود مرد بعضی گفتند که

گفت تعین است که در این
 در جمله آفات و احوال
 و در شده
 از آن که بود و گفت
 از آن که بود و گفت
 در این

گفت تعویض
 آنست که با حق تعالی
 باشد و بنی آن
 باشد که با حق تعالی

گفت که حق تعالی
 شد از خلق
 سخن گفتند
 گفت که حق تعالی

صوم و بعضی گفته که مداومت صلواته و بعضی گفتند بجا بده و بعضی گفته بجا بسنه و بعضی گفته
 بیدل مال تا ابن عطا گفت بندی نیافت آنکه یافت الایحوی خوش نقلست که
 که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب است چنانکه
 رسول صلی الله علیه و سلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صفا می تر بود
 عثمان در آمد پای مبارک کرد کرد نقلست که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند و با
 خلیفه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد و را بنوازد و بسیار خفا گفت و ابن عطا
 او را سخنها می سخت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند
 تا بخیر شد پس ابن عطا او را دعای بد کرد و گفت قطع الله بدک و رحلت یعنی
 خدای بریده گرداند دست و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود
 تا دست و پای او بریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر ابن عطا که چرا او را دعای بد کرد
 بایستی که او را دعای نیک کردی اما غدر چنین گفته اند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم
 بود برای نصیب مسلمانان دیگر و عاگرد و گفتند که ابن عطا از اهل فراست بودی دید که بلا
 چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بزبان او در میان نه و در اچنان می نماید
 که ابن عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شمس یافت از درجه خواری کشیدن
 در دنیا از منصب و مال و جاه و بر سر کشیدن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس
 ابن عطا او را نیکویشی خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد
 رحمه الله علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمه الله علیه

آن قبله تقی آن شه و ه صفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خوش
 و باقی مقلی ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب

کرامات بود در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از قرآن مجید بود
 و از یاران ابن جلاب بود و عسری در از یافت **نقل است** که در ویشی در بادیه
 رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید در ویش نگاه کرد روی بر خاک نهاد
 و بر رفت چون در ویش در خود نگاه کرد پاره از خر قد رقی بر جامه خود دید آنست که
 شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن او است که گفت معرفت اشانت حق است
 بیرون از هر چه و هم بدور رسد و گفت قدرت آشکارا است و چشمها کشا ده است لیکن
 دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر گردن طاعت او است و مناعت
 رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست دادن
 از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر
 همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضا خدا
 تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و باید خوف توان یافت
 بران و گفت راضی نیست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا
 نیست و گفت تو کل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آن
 کفایت است تو می رسید میرنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبید نیست و کفایت
 در ویشان در تو کل است و کفایت تو انکار آن اعتماد کرد نیست بر ملاک و حساب
 و گفت ادب کردن در ویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ما دام که
 در دل تو خطری بود اعراض گونا یقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست
 و گفت هر که عزیز شود بحسب سزای خرد خدای درست نیست که در غر خویش خوار است
 و گفت پسندیده است مر از دنیا و پذیرگی صحبت فقر از دم حرمت او **صلی الله علیه و آله**

در ذکر یوسف سبطا رحمة الله علیه

آن مجاهده مروان مرد آن مبارز میدان در آن خود کرده تقوی آن پرورده معنی
 آن مخلص محتاط یوسف سبا طاز با و و عباد این طایفه بود و در تاملین بر باد کسی
 نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی دشت و معرفت و محالیت خود نهان دشتی در ریاضتی
 عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی دشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده
 بود نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و
 برک خرامعی یافت و از مرد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت
 که مرا پیراهنی نوبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقة کهنه و وقتی بخدیفه مرعشی نامه
 نوشت که شنیدام که دین خود را بدو هست فروخته و آن آنست که بازاری از کسی خری
 میخردید آنکس بدانگی میگفت و توسته تسو خوستی و او از برای آنکه ترا می شناخت آن
 مسامحت از هر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و ما
 در کتاب مقیم چنین یافتیم و هم او بخدیفه نوشت که هر که فضایل نزدیک او دوستدار گشت
 بود او فرفته است و هر که دشمن آن خواند و دنیا بر گزیند و شهرز کفنده است و من
 میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکار تر بود از گناه ما و هر که در دم و دنیا در
 دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه میسر دارد بخدای در دین و دنیا خویش و
 گفت اگر شوی بصدق با خدای خود کار کنیم دوست تو دارم از آنکه در راه خدای شمشیر بزم
 و هم او بخدیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم
 داده است ترا و مراقبت خانه بچگی که بنید ترا آنجا که مراقبت کنی الله حق تعالی و سخنی
 کردن چیزی را که بچس را در دفع آن جلیتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
 ندارد و شبلی گفت که از یوسف سبا طر رسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنچه
 از خانه بیرون آئی و هر که آبینی جهان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را
 تمام عمل بسیار دهند و اندک تواضع را جزا بجهاد بسیار دهند و گفت علامت تواضع

داشت که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و در حق کنی تا کسی که فرود بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود
 رست و اگر زلل بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بر آن شکر کنی و چشم فرو خوری و هر جا که باشی جو
 با خدای کنی و بر تو آنکه آن تکبر کنی و گفت تو در راه مقام است دور بودن از جمال و
 ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از تنگنایان و در رفتن بمحو مات و شافتن بخلت
 و در بهت کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصحیح توبت
 و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مقفود و خدمت
 مبعود و ایشا رمولی و صفای مغنی و متعزز شدن بغير و احترام مشفق و زهد در
 مباح و طلب ارباب و قلت روح یعنی آسپایش و گفت از علامات زهد یکی
 آنست که بداند که بنده زهد نتواند کرد و ورزید الا با بینی بخدای تعالی و گفت علامت
 ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و
 تقشیر کردن و از تشویش دسترا کردن و کوشش دشمن زیادت و نقصان بدو
 کردن برضای رحمن و از سر صفا تعلق بهاختن با مانات و روی گردانیدن از موضوع آفت
 دور بودن از طریق عاهاست و اعراض از سر مباحات و گفت علامات صبر و صبر
 است صبر کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب انس و نفی خزع و استعطاف
 ورع و محافظت بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام
 در مجاہدات و مسلح جنابات و گفت چونکه داند شهوت را از دل مگر خوبی که مرد را بر
 اینکرا ند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقت را چند علامت است بر گردن
 چیزی که خدای آنرا از کزیده است و غرم کردن نیکو بخدای و شافتن افزونی و تقصیر از
 جهنت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلائق خدای و گفت علامت
 بر چند علامت است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن
 و ترک طلب محبت این جنابانی گفتن و ریاست ناکر رفتن و آخرت بردنیا

گزیدن و نفس را قدر کردن و گفت تو کل را نیز چند علامتست آرام گرفتن بدانه حق تعالی زدن
 کرده است و ایستادن بر آنچه بتورسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما چون و تعلق گرفتن
 دل میان کاف و نون یعنی چنان و اندک هنوز کاف بون نه پوشیده است تا لاجرم هر چه
 از کاف فتن بود تو کل درست بود و فقه هم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی
 دعوی فرعون و منی نکند و ترک خستیا کند و قطع علائق و نوسیدی از خلائق و دخول صحایق
 و بدست آوردن در قایق و گفت عمل کن مردی که او معاینه می بیند که او را نجات خواهد بود
 که بدان عمل تو کل کن مردی که او معاینه می بیند که بدو خواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او
 نوشته است و حکم کرده و گفت این پنج علامتست دایم نشستن در خلوت و طول حشمت از غفلت
 و لذت یافتن در کوراحت یافتن در مجاهدت و خشک در زدن بحمل طاعت و گفت علامت هما
 اقتضای دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن زبانش از گفتن و دور بودن از
 آنچه خواهی کرد که بجهت آن غذر خواهی و ترک خوش کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی
 شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و خطا شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن
 کورستان و نردگان و گفت شوق را علامتهاست دوست داشتن هر ک در وقت
 راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بدگر حق ولی قرار شدن
 در وقت نشیر الا حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر
 حق بود و پرسیدن از جمیع و تفرقه گفت جمیع جمع کردن است در معرفت و تفرقه متفرق کردن
 در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فرض نیست و طلب حلال بر تو فرض نیست

در ذکر ابو یعقوب ابن اسحاق النهرجوری رحمه الله علیه

آن شرف رقم فضیلت آن مقرب حرم و سبیل آن منور حال آن معطر وصال آن شاه
 مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجوری رحمه الله از کبار این طایفه بود و لطفی غایب نیست

و بخدمت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهد سنجت
 و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود و صحبت عمر
 ابن عثمان کنی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقلست که عیبت
 از عبادت و مجاهد ه نیا سودی و یکم خوش دل بودی یکبار در مناجات بنا لید با حق تعالی
 بسرش نداء که یا یعقوب تونده و بنده را با راحت چهار نقلست یک کسی می
 گفت که در دل خویش سخن سخنی می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه
 فرمود یکی سفر هر دو کردم زایل نشد تو چه سر مائی یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار
 تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق بنشینند مسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا
 در کار تو منجیتم براد دست گیر آنم و گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر ما او
 گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل می یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت
 نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خرد در پای عقبه چون دهنی عقبه را قطع نتواند کرد
 و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بک منک ناه
 میجویم از تو بگو گفتم آنچه دعاست گفت روزی نظر کردم بکسیکه در نظر من خوش آمد طیانچه از
 هوادر آمد و بر یک چشم من زد که بد و نکوسته بودم و گویا کرد آوازی شودم که یک نظر را
 طیانچه اگر زیادت نکریستی زیادت زدیم شیخ و گفت دنیا در ریاست و کناره و آخرت است
 و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هرگز اسیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هرگز
 توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هرگز حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و
 هرگز در کار خویش باری از خدای نخواهد همیشه مخدول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی
 و پایداری نیست آنرا که کفران آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال سداخت حقیقت یقین
 بلا بنزدیک او نعمت کرد و در حاصیبت و گفت مهل سیاست کم خورد نیست و کم گفتن و کم
 خصم و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بقی باقی شود نا جرم هیچ مانده

سخن
 که بگریستی
 طیانچه خطه
 بطنه
 و گفت با این که
 دنیا از دست تو می آید
 هر چه در دست تو
 در غم و غم و غم
 در غم و غم و غم

نخواهد الا بعد قوا و حلالی بعبده ما و حی و گفت هر که در عبودیت استعمال
 علم رضائیکند و عبودیت در قنای و بقا و صحبت ندارد و مدعی که انست و گفت شادی
 در سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی بزرگو یک بودن خدا
 و دور بودن از خلق سیوم شادی با و کرد خدای و فراموش کردن مخلوق و نشانی
 آنچه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت و داشتن بود و هم آن
 دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه با است خلق از و بیفتد که هیچ چیز با و
 نکند با خدای مگر آنچه خدا بر او باشد و فیصله بین کار با آن باشد که بعلم پیوسته باشد
 و گفت عارفترین بخدای آن بود که متعجبتر بود در خدای و گفت عارف بحق زرسد
 کرد دل بریده کرد انداز سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد
 یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز خدای گفت عارف نه بیند
 هیچ چیز بخدای تا بر آن تاسف خورد گفت بکدام چشم نکرد و گفت چشم قنای و زوال
 و گفت مشاهده ارواح تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق و گفت جمع میان حقیقت
 از آنکه جمله اشیا بد و قایم بود و تفرقه صفت خلقت از باطل یعنی هر چه درون حق
 است باطلست نسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع
 است که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر
 گشت در باب او و گفت از ذاق متوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای ایشان
 و بر ایشان پیرو و بی شغلی و ربی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج
 کش و گفت متوکل بدستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق بر
 گرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بد و رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از
 جهت آنکه نه بیند منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت از ایم خلیل را
 بود که جبرئیل در آنوقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت نه زیرا که از نفس خود

غایب بود و جز خدای هیچ چیز را نمیدید و گفت این توکل را در حقایق توکل اوقاتی است
 در عملیات که اگر در آن عملیات بر آتش بروند خیر نیابند و اگر ایشان را در آن حالت در پیش
 اند از هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر شیر ایشان زنند و ایشان را بمروغ کرد اندالم
 نیابند و نیز وقت باشد که اگر شیشه ایشان را بکزدند سرسند و باندک حرکتی از جای بروند
 و از ور پسندند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جمال صحبت
 و داشتن با علما و ائمه کرون علم و دایم بر ذکر بودن پسندند از تصوف گفت اولی
 تلك امته قد خلت لها ما كسبت پس با جز فرات قلوبست بود ابع حضور
 از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر
 داده است بحال غر و جل السب بر تکه قالوا بلی والله اعلم

در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن لی خوف همه حب آن لی عقل همه لب آن روانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال
 آن ساکن مضطرب نجومی حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش بجانیه بود
 و مقبول اهل زمانه و الطفا المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و
 غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ بزرگی او مقرب بودند و او را از فنون محبت سمنون
 محب گفتندی و او خود سمنون کذاب خواندی صحبت سستی سقلمی یافته بود و آن
 از آقران پسند بود و او را در محبت مذمب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر
 معرفت و بیشتری از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و اوی
 گوید که محبت اصل و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه به نسبت با محبت
 باز نشیمی اند و در محلی که طالب آنرا شناسد زوال بر آن روانا شد و در محل محبت مادام
 که ذرات موجود بود نفل است که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فیداور گفتند که از بهر ما

ن
 شیفته

نماز
 اند

بعل

مجلس کوی بر منبر شد سخن گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که باشما میگویم
 سخن محبت در حال آن قند مباح در حرکت در قفس آمدند و در هم زدند تا همه پاره پاره
 میشدند و می افتادند نقلست که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد
 و بر سر او نشست پس از سر او فرود آمد و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از
 کنار بر زمین نشست و چنانی منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس نشست
 و مرد نقلست که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن
 دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پیدا شد همان شب قیامت
 را بنحواب دید و دید که علمی را نصب کردند از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن
 علم جمله عصا را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن مجانبان
 آن قوم که میخیزند و میخیزند در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان انداخت
 یکی بیا که او را بیرون کند سمنون فریاد بر آورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت تو این قوم
 میشی گفت آخر سمنون محبت کند و حق تعالی از دل من میداند در حال باطنی آواز
 داد که تو از مجانبان بودی لیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام تو از جریده مجانبان محو
 کردند سمنون هم در خواب فریاد بر آورد و گفت یا خدا یا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود
 او را از راه بردار در حال از خانه فریاد بر آمد سمنون از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است
 گفتند دخترک از نامم در افتاد و برد نقلست که یکبار در مناجات میگفت الهی هر
 چه مرا بیا زمانی در آن رسیم یاری و در آن تسلیم نمودم زخم در اهلانش دردی بروی
 مسئولی شد چنانکه جاننش بر خاست آمد و او دم نمیزد و آه نمیکرد باید از همسایگان گفتند
 ای شیخ دوشش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز تخفیم و او هیچ فریاد نکرده
 بود اما صورت حال او بر صورت او بکوشش مسمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی
 بوی باز نمود که خموشی خموشی باطن است که حقیقت خموش بودی همسایگان از خموش نبودن خبری

سخه
لیس لی فی
ما سوائل خط

توانی مگوی نقلست که یگر در این بیت میخواند بیت لیس لی فی سوائل خط
فکیف ما شیت فاخترنی یعنی مرا جز در تو نصیب نیست و در لم بغیر تو ما یل نیست در
هر چه خواهی امتحان کن در حال بول بروی بسته شد بدیرستانها میرفت و کوه دکان را
میگفت که عم دروغ زن خود را در عالم کنیده تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد معازلی گوید
با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بماند و سمنون
گفت بیاتما بجای رویم و بر درمی که ایشان نفقه کردند ما رفتی نماز کنی پس بعد این
پنجم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقل است که غلام خلیل خود را پیش خلیفه
بختوف معروف کرده بود و درین دنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه
عیب مشایخ گفتی و مرادش آن بود که تا همه مجور باشند و کس بدیشان التفات
نکند و جاه او بر حامی بماند و رسوا نشود پس چون جاه سمنون در بغداد بلند شد
وصیت او منتشر شد غلام خلیل رنجبار بسیار بدور ساند و را و اقراها کرد و فرصت
محبت تا پیش خلیفه او را چون رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بر وی
عرضه کرد که مرا بخواند سمنون او را قبول نکرد زن پیش خلیفه رفت که سمنون را بگوید
تا مرا بخواند خلیفه او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و
سمنون را تهمت نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت رعنیت شمرد و خلیفه را بر وی
متغیر کرد و اند چنانکه نفرمود که سمنون و علا در حاضر کردند خلیفه چندانکه خواست
تا حکم کند که سمنون را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد چون
شب بگفت بخواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمنون است باید سمنون
را بخواند و عذر ها خواست و او را با عزاز تمام باز کرد و اند چون غلام خلیل آن جا
را مشاهده کرد در حق سمنون دشمنی او زیادت شد تا با خر عمر مجذوم شد یعنی خوزه
در وی افتاد بسبب رنجانیدن سمنون کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که

غلام خلیل را خوره در افتاده است گفت همانا که یکی از ما رسیدگان طریقت است
 در وی بست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را
 باعمال او راه میکرد خدایش شفا داد این سخن با غلام خلیل رسانیدند که در
 شیخ چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هر چه داشت از دنیا و پیش
 اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بجز آنکه انکار اینطایفه تا چه حد است
 که آخر در این مقام توبه میرساند خود کسیکه قرار دارد حال او چون بود لاجرم گفته
 که هیچکس بر ایشان زیان نکند و از و سؤال کردند از محبت گفت صفای محبت است
 است با ذکر و ایم چنانکه حق تعالی فرموده است **اذکرُوا الله ذکراً کثیراً**
 و گفت محبان هدای شرف دنیا و آخرت بودند **لأن النبی علیه السلام قال المرء
 مع من اجته** گفت مردمان بود که دوست دارد پس در دنیا و آخرت باهدی
 باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیب تر و لطیف تر
 بود و هیچ چیز رقیب تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت
 توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد و گفتند چرا محبت را بسلا مقرون
 کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلامیند بهر نیت شود رسید
 از فقر گفت فقیر آنست که فقر آنس که جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان
 وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف نیست که هیچ چیز ملک تو نباشد و
 از ملک هیچ چیز نباشی و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو محمد مرغش رحمة الله علیه

آن بجان سابق معنی آن بن لایق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد مرغش
 از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول کار بود و سفرها در تحریر کرده بود و دیگر بختها

شو اشم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من کران آمد و سخن اوست که هر که گماند
 که فعل او او را از آتش نجات دهد یا بهر ^{بیشتر} بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد
 و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را بهشت رساند کما قال الله تعالی
 قل بفضل الله و برحمته فذلك فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب ورود
 منقطع گشتن از اعتماد کردن بر سبب الاسباب است رسیدن که بنده که صبر دوستی
 خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنکه خدای آزادشمن گرفته است و آن دنیاست
 نفس سخن گفت اصل توحید سهر چیز است شناختن خدا را بر یوبیت و اقرار کردن خدای را
 بوحده انیت و نفی کردن جمله اینها و گفت عارف صید معروف است که معروف او را
 صید کرده است تا مگرش کردانه در خطیره که سسش نشانده و گفت درست کردن
 معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بر روی و اخلاص بر روی و گفت
 محاص چون دل سخن دهد سکوت باشد و چون مخلوق دهد محکمت و گفت تصوف
 حسن خلق است و گفت تصوف طایست که غایب کردانه صاحب از انیت
 و کوی دمی برد بخدای ذوالمنن و از آنجا بیرون کردانه تا خدای بمباند و او نیست شود
 و گفت این مذمبی است همه بد بزل قطعاً آنچه نماید کردانید و گفت عزیزترین نشستن
 فقر آن بود که با فقر نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا کردی بلکه از خلق خالی نیست
 نقلست که بعضی از اصحاب از او وصیت خواهند گفت پیش کسی روید که او
 شمارا بهتر از من باشد و مرا بجسی باز که ازید که به از شما باشد و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو عبد الله محمد بن محمد فضل رحمه الله علیه

آن ممکن بکرامات و حقایق آن ستمین باشارات و دقائق آن مقبول طوائف آن
 مخصوص لطائف آن در مرقر عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمه الله علیه از کبار

بیشتر

گفت از دست ما درین
 گفت از سر او در حق تعالی
 گفت از کرون بر سر او
 در رضا دادن بر آنچه بودی
 گفت از ازاب او است قضا و
 گفت از کون شدن دل
 گفت از غیبت شب که
 است بقوت خدای در دنیا
 بقیه

در این
 گفت بجز آنچه بزل
 است که بگذرد

در کرامات و حقایق آن ستمین باشارات و دقائق آن مقبول طوائف آن
 مخصوص لطائف آن در مرقر عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمه الله علیه از کبار

شاخ این خراسان بود و ستوده هم در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضر و زید
 بود و ترمذی را دیده بود و ابو عثمان حیرلی بد و میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت
 که علامت شقاوت چیست گفت که چیزی آنگاه حق تعالی او را علمی روزی کرد اندون
 عمل محروم کند و دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کرد و اندون سیوم آنکه او را صحت صفا
 روزی کند و از حرمت دشمن ایشان محروم کرد و اندون بو عثمان حصری گفت که محمد فضل
 بلخی سیوم مرد است و هم دشمن گفت اگر قوی دشمنی در پناه محمد فضل شد می تا سر
 من بیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جفا های بسیار دید و زبان طعن بر او
 کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت آلهی صدق از ایشان
 باز گریخته نقلست که از و سؤال کردند که سلامت صد و در کجای حاصل آید گفت
 ایستادن بر حق یقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم یقین دهند تا بعلم یقین مطالعه
 عین یقین کنند تا اینجا سلامت صد و تا نخست عین یقین نبود علم یقین نماند
 که کسی را که بجهت بر ند هرگز او را علم یقین نبود و بجهت پس معلوم شد که علم یقین بعد از عین یقین
 تواند بود که آن علمی که پیش از عین یقین بود آن بهمت بود و اجتهاد و از نجا بود که کاف
 صواب افتد و گاه خطا چون علم یقین پیدا آید بعلم یقین مطالعه اسرار و محتای عین
 یقین توان کرد و مثلش چنان بود که کسی در جاهای افتاده باشد و بزرگ شده ناکا
 او را از جاه بیرون آرند در آفتاب مستحضر کرد و مدتی در آن دیدن ثبات نماید تا آفتاب
 در بدن جو کند و چنان شود که بافتابش علمی پیدا آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب توان
 کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهر او خود خانه او شود و زیارت کند چرا قدم برهنند
 تا بدور رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی بهمت که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد
 از همه عطاها و گفت راحت در خلاص است از آرزوهای نفس گفت چون مرید بگوشه
 خاطر در دنیا کرد تو پیش روی میگرداه مرید طریقت گفت ایلام چهار چیز

ن
 ساد بر دست
 ستوده مرد
 بهت
 از کس از آن
 ازین پنج صدق
 نماند

از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بد آنکه عمل کند بد آنچه نداند سیوم که
 بگوید آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع کند از اموالین علم و گفت علم سه فرست عین
 و لام و سیم عین علم است و لام عمل است و سیم مخاص محست در علم و عمل و گفت بزرگ
 اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای شریعت و بار غنت ترین در حفظ سنت و
 متابعت و گفت محبت ایشانست و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بود
 بدان و دوم نسی غظیم گرفتن ذکر حق سیوم قطع اشتغال و از هر قاطع که هست باز بریدن
 و چهارم نور ابر خود بر کزیدن و بر هر چه عسروسست همانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان
 انا و کم و انا و کم و اخوانکم و از اول حکم و تشویق الی قوله احب
 الیکم من الله و در سوأله وصف همان حق این است که محبت ایشان بر منی ایشانست
 بعد ازین معالمت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دو هم هیت سیوم بی چهارم تعظیم
 و گفت ایشان را در آن بوقت بی نیازی بود و ایشان را در آن بوقت حاجت و گفت در
 در دنیا ترک است و اگر بتوانی ایشان کنی و اگر نتوانی خوار داری

نیامورد

در ذکر ابوالحسن نیشابوری رحمه الله

عجیب

آن صادق کار دیده آن مجلس بار کشید و آن موضوع یک رنگی و شیخ ابوالحسن نیشابوری رحمه الله
 علیه از جوانان خراسان بود و محترم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ و در طریقت و در
 تجرید قدمی ثابت داشت و او شمن و این عطا و جری را او ابو عمر مفضل زاده بود و
 سالها از نیشابور رفت و در عراق می بود چون از آمد بزندقه منسوب گردید از آنجا به نیشابور
 رفت و عمر آنها گذاشت چنانکه بزهد مرسوم گشت نقل است که دستاشی
 خری کم کرده بود بیاید و در آن ابوالحسن میگرفت که خرمن تو زدیده ابو الحسن گفت ای
 جوان مرد غلط کرده و من ترا اکنون می طلبم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت ای

از وی باز خورد حال خریدید آمد و ستائشی عذر خواست و گفت ای شیخ من دستم که تو
 بزده لیکن خود را بر درگاه او آب رومی نمیدیدم خواستم که تو حلقه برین درزنی که مقصود
 من بر آید نقل است که روزی میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکه
 قفائی بروی زد و بر رفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است
 چرا چنین کردی ترک بعد پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن را از تومی مییم از آنجا
 که آن رفت غلط زد و نقل است که روزی در متوضا بنیاطش آمد که این
 پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم را بخواستند و گفت این پیراهن من
 و بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت
 ترسم که نباید که شیطان را هم نزد و این اندیشه از دلم بریدی رسید که چگونه گفتند
 فرسوده شد از خوردن نعمتها خدای در با نام از کارش از شکایت کردن از خدای از او
 پرسیدند که مردت چیست گفت دست دشمن از آنچه بر تو حرام است تا مروی
 باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز شیست
 و پدیدتی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت که تا بهی اهل
 است و مداومت عمل رسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن وی از موافقت
 دائم بودن و از نفس خویش بظاہر چیزی نماندین که بر مخالف آن بود باطن تو و گفت
 تو چندان بود که بدانی که او مانند پیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
 الکاتبین خوانند نوشت و شیطان آنرا تباہ نتواند کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد
 و گفت اول ایمان با خرموسته است گفت ایمان و توکل چیست گفت آنچه مان از
 پیش خویش خوری و لقمه خورد خانی آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود
 و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز
 داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی از او دعائی خواست گفت حق تعالی ترا نیکو بدارد و از تو

نقل است که درویشی بر سر خاک اورفت و از حق تعالی دنیا ای خواست شبی بوی آن
را بجا آوردید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا نخواه اگر دنیا و نعمت دنیا
خواهی بر سر خاک خواجهکان دنیا رو و چون بر سر خاک ما آئی بمبت از دو کون بریدن خواه
رحمة اللہ علیہ

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة اللہ علیہ

آن سلیم سنت آن عظیم طنت آن مجتهد و لی آن منقر و صفیا آن محرم حریم بزرگی
شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة اللہ علیہ از عمر آن شایخ بود و از معروفان اهل ولایت و
بمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود
و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم
کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و در میان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذہب او
بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب
کشف بود و صاحب اسرار و اورا حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا
خوانده اند و صحبت او تراب و خضر و توبه و ابن جلا یافته بود و با بحی معادن سخن گفته
چنانکه گفت یک روز سخنی میبگویم مناظره امیر بحی دستگیر شد در آن سخن او را تصانیف
بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او برتر ندگسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
اهل شهر محبوب بودی و در ابتدا باد و کس از طالب علمان رسد شد که تا هر سده به
طلب علم روند چون غم مصتم کرد و ما در می داشت گفت ای حان ما در من ضعیف و بکس
متوانی کار من توستی مرا که میگذاری ازین سخن دردی بهل او در آمد و ترک سفر کرد آن دو
رفیق برقتند چون پنجاه برآمد شیخ روزی در کورستان نشسته بود و از بازار میگریست که
من اینجا ضایع و مهمل ماندم و رفیقان من فردا بیایند عالم شده تا گاه پیروی نورانی از

عالم

گوشه در آمد و گفت سبب که در صیقا و حال خویش باز گفت آن بر گفت خواهی تا
 من ترا هر روز همین جاسقی بگویم تا بزودی از ایشان ده کذری گفت خواهیم آن سر سه سال
 اورا سبق می گفت بعد از آن اورا معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این
 دولت از رضای ما در یافته و همچنان آن سر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدند
 و او بجز و راقی گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و مجربا کردند می و هم او
 نقل کند که روزی محمد حکیم مرگفت که امروز من ترا بجائی خواهیم برد گفتم فرمان شیخ را
 باشد با او بر فتم دیری بر نیاید که بیایان دیدم عظیم معب و تختی زرین در میان آن
 بیایان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی
 زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشان چون
 سامعی بر آمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد تا سامان طعامی
 آمد بخوردند شیخ سوالی کرد و آن جوانی بداد و در جواب سخن بسیار بگفت که من از آن یک
 کلمه فهم نکند پس دستور می خواست و باز گشت و مرگفت که برو که سعادت من چون
 زمانی بر آمد تبرید باز آمدیم گفتیم ای شیخ آن چه جای بود و آنمزد که بود گفت آن تهنیتی
 است که بر من بود و آنمزد و قلب الدار بود گفتیم بکیاساعت چون تهنیتی است بر من رسید گفت
 یا بجز ترا با رسیدن کار نهست و زبانا رسیدن و چگونگی نقل است که گفت
 هر چند بانفس بگو شدیم تا وی را اطاعت دارم با وی بر نیاید ملامت خود نویسدیم
 گفتم که نهای این نفس از بهره و رخ آفریده است و در غنی را چه بودم بکار همچون
 و دو کس را گفتیم تا ما دست و پای بر بست و رفت آنگاه من پیوسته می گفتم تا خود را در
 همچون ایند گفتم که گفتم باشد که غرق شوم آب بزد و دست من بکشاد و موجی بر آید و مرا بر کناه
 انداخت از خود نویسدیم گفتم سلطان بنده غنی آفریده که بهیشت و شاید و نزد و رخ را در آن ساعت
 که من از خود نویسدیم بگفت آن تهنیتی کشاده شد دیدم آنچه را با است همان ساعت از خود بجا

شدیم تا برقیتم بیکت آن ساعت و ابو بکر و اراق گوید که شیخ روزی خریدی از تصانیف
 خود بمن داد که اینرا ببرد و در حیون انداز چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود و علم باز ندا
 که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انچه هستم گفتم چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفتم
 نیز اخته مرا عجب آمد پس گفتم برو تا از بر نفتم و بنیاد ختم در حیون در حال حیون او دیدم
 که از هم باز شد و صندوقی سرشاده پیدا آمد آن جزو در آن صندوق افتاد در صندوق
 بهم باز آمد و حیون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در حیون انداخته گفتم بفرست
 حق که سراسر این نامن بجوی گفتم چیزی در علم انیطا لیه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق
 آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی به
 فرمان او آورده بود و حق تعالی آن آبرافران داده است تا بدور رساند نقل است
 که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیاید و همه را گرفت
 و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف
 نکردم تا گویند تصنیف است ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان شکی
 بودی نقل است که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدا را بخواب دیدم
 نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواب
 محمد حکیم اعتراض کردی و خوابه کلبه و پشت در همه دنیا چون از محارم آمد یکی در خواب
 و بچیه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ منحوس است که آن سگ را با اختیار برگزید
 باشد که خود برود آن روز بفتاد و بار بسر آن سگ رفت که باشد که خود بر خیزد و
 بچکان او را تشویش بدهد پس آن شب آن زاهد که را و اعتراض میکرد رسول باصلی الله
 علیه و سلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری نمیکنی که بشناسد با را بهر سگی است
 کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و مرا طاعت او بر میان بند و آن را از خواب
 میلام محمد حکیم دادن تنگ داشتی بعد از آن بهر عمر و در حدیث شیخ گذرانیدی نقل است که

که از عیال او پرسیدند که چون شیخ چشم کبر و شهادت میدگفت ملی چون از مابیان زاد روز با ما منکر
 بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و کویا الهی من ترا بچه آزد و ما هم ما ایشانرا بر من هرون آوردی
 الهی توبه کردم ایشانرا اصلاح با زار ما دانستم و تو بکنست ما شیخ را از آن با زاریم نقل است
 که مدتی خواست که تا حضرت را ببیند و غمیدید بکثیر کی دهشت جامه کودک شسته بود و طشتی
 از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید بست پوشیده بود و روز آدین بود بسی جامع
 میرفت مگر آن کثیرک سبب در خواستی از شیخ چشم کبر بود و آن طشت بسر شیخ فروخت
 شیخ تحمل کرد و هیچ نکفت و آن چشم فرو خورد در حال حضرت را بدید حضرت گفت بدین مار که
 کشیدی مرادیدی نقل است که یکی گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در
 پیش عیال مبنی پاک نکرده است نکس که این شنید در حال غرم زیارت او کرد شیخ را در
 مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد و در عشا در وان شد و با خود
 گفت کاشکی بدست می که این سخن که از او گفتند راست است یا نه شیخ بفرست دست
 روی باز پس کرد و بینی پاک کرد آمد و با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تا زمانه است
 که شیخ بر من مرنده تا سترتر کان ظلم شیخ باز پس بگوسیت و گفت ای پسر دست گفته
 اند اما اگر خواهی که ستم پیش تو نبند که خلق بر خلق نکا هدار که هر که ستملوک را
 ضایع کند ستم ستری با نشاید نقل است که در جوانی زنی با حامل مل دارا و را
 بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است او التفات نکرد در روزی آن زن
 خبر یافت که محمد دور باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون
 او را بدید بگریخت وزن بر عقب میدوید و میگفت آنخو چهره از خون
 من سخی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست و رفت
 بعد از آنکه سر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حالت
 مایش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن و اگر می که

جوان بودم و بعد از آن توبه کردم چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس چیست
 پر مصیبت در جوانی این در خاطر بنود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
 مجاهده پشیمانی برنا کردن گناه ز چه آید عظیم اند و بکین شد و سه روز در ماتم این معنی نوشت
 بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که نه از آنست
 که در روز کار تو ترا جی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت
 که مدت از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا حریمیت و نه حالت ترا قصوری
 آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت است نه نیست که صفت ترا نقصان است
 غفلت که گفت یکبار بیمار شدم و از اراد ریادتی باز ماندم کفتم در نیاتن درستی که از
 من چندین خیرات در وجود می آید اکنون همه بسته شد آوازی شنو و مگای محمد این سخن
 بود که گفتی کاری که تو کنی نجان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود
 گفت از آن سخن ندانم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت
 کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار
 عطایای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب و معنی گیر و بسینه
 او فشرخ گردد و نفس او بقضای توحید در آید و بدان شاد گردد و لاجرم اینجا ترک
 غفلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد قومی را که او را درین راه روی نموده باشند تا خلق او را
 بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب کرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ بشمارند
 تا نفس اینجا فریفته شود و سهر شیری او بجهد و بر کردن او نشیند و آن لذات که در ابتدا ای
 مجاهده و در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چکونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر
 او را بدام نتوان آورد نفس که بقضای توحید رسد هزار بار خبیث تر و متکار تر از آن بود که بدام
 او در یفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا کشاده و منبسط است و در اول از ضیق شربت الت
 خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید الت خود سازد پس از نفس این مباش و کوشد از تا بر نفس

این سخن را در روزی که در آنجا بودم شنیدم
 در روزی که در آنجا بودم شنیدم

نظریاتی و ازین آفت که گفته شد که شیطان در روز نشت است چنانکه آن حکایت محمد
 حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا هم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد کیش روز
 آدم بکاری رفته بود ابلیس بیاید و بچه خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
 و گفت یکساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون ابلیس رفت آدم باز آمد خناس را دید حوا را
 گفت این کیست گفت فرزند ابلیس است آورده و بخش سپرده است آدم حوا را برنجاند
 که چرا قبول کردی و درخشم شد و آن بچه او را بگشت و باره باره کرد و هر باره
 از درختی در آنخت در رفت ابلیس بیاید و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم حوا را
 بگشت ابلیس خناس را آواز داد در حال اعصاب او با هم جمع گشت وزند و شد و درش حوا
 دیگر باره ابلیس بخواسد حوا گفت من بسیار که آدم بیاید و مرا برنجاند ابلیس الحاح کرد و او را
 بسپرد و رفت چون آدم بیاید و گریه او را دید حوا را برنجاند که چرا فرمان ابلیس می بری
 سخن آدمی شوی و آن بچه او را بگشت و سوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه
 بصحرای رفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس دیگر خناس را
 آواز داد و فرات او در هم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس نشست آنجا ابلیس حوا را
 سو کند و او که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نیکر سو کند مغالطه داد تا قبول کرد چون آدم
 بیاید و او را دید گفت خدای داد که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای مستبول
 میکنی سخن من نمی شنوی و درخشم شد و خناس را بگشت و قلیبه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بخوا
 داد و گویند بار آخرین خناس بصفه کوسپندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند
 طلب کرد حوا حال بخت ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدمی کنم اکنون
 مقصودم بر آمد چنانکه حق تعالی میفرماید که **الْخَنَاسُ الَّذِیْ یُؤْتِیْ فِیْ صُدُوقِ**
الْاِنَاْسِ مِنَ الْجَنَّةِ وَالنَّاسِ و گفت هرگز یک صفت از صفات انسانی باقی بود آزاد نبود
 و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بروی باقی بود آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند

بر روی هیچ نمازه باشد چنان کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزا کرده بود
 در آنوقت که او را جذب کرده بود پس او آژاد و حقیقی بود کما قال الله یحیی الیه من
 یشاء ویهدی الیه من یشاء اهل اجتناب آن قومند که در جذب افتادند و اهل هدایت آن
 قومند که با نابت بدور راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چندانکه بعضی از ایشان را
 مثل نبوت دهند و بعضی را انصافی و بعضی را زیادت از انصافی تا بجائی برسد که مجذوب را
 افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیاء بود و محترم حمله اولیاء بود چنانکه
 چنانکه مصطفی صلعم خاتم نبیاء بود و محترم همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفتن این مجذوب تواند
 که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء او را از نبوت نصیب چون بود گوئیم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت
 در ویای صالح و سمیت حسن یکت جزو است از نبوت و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و دهری
 صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو است از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدم از حرام
 نخم باز دید در به از نبوت بیاید پس انیمه مجذوب را تواند بود و درست تر نشان اولیاء
 است که در اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
 و علم حدیثیاق و علم عرف و این اصول حکمت و حکمت علم اینست این علم
 بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت حلی بود
 گفتند اولیاء از سوء خانت ترسند گفت بلی و این خوف نظرات بود و روزی نبود
 که خدای دوست نداده که عییش را بر او پیره کرد و آند وقت مشغول بذکر او چنان باید
 که بود که از وسوال نتوان کرد و آن مقام بزه گهر است از آنکه بلغیان فهم کنند
 گفتند بلغیان که ام قومند گفت آنها که ایشان آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی
 و جوامردی گفت تقوی است که در قیامت دامن تو بچکس نگیرد و جوامردی است که
 تو دامن بچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که مصیبت او را خوار کرده است و از کسی است
 که طمع او را بنده گردانیده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر کرده است و عاقل

در وقت آمدن این درین وقت است که در روز و شب است

این است از آنکه در این وقت است که در روز و شب است

بیان کرده ایم و گفت که اسم عظیم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل
الصلوات و اهل التیمات

در ذکر ابو بکر و راق رحمته الله علیه

آن خزانة علم و حلت آن یکانة حلم و عصمت آن شرف عباده آن کشف زبده آن مجرب و آفاق ابو بکر
و راق رحمته الله علیه از اکابر زهد و عباده مشایخ بود و در ورع و تقوی متمسک بود و در تجرد
و تفرید کمالی شکرست داشت و در محاطه و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤذنب
للاولیاء خوانده اند و کشته نفس و مبارکت نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بیخ
می بود و از یاران خضروی بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدان را
از سفر بازداشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا انگاه ترا ارادت درست
کرد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو کشاده گشت لعلست که عمری در
ارزوی خضر بود و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن بر خواندی و بی
پای افواهه بیرون نهادی پرنورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهیم
سیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون بازخواست گفت عمری بود تا میخواستی که
مراد یعنی امرد که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر
چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که غلت و تجمه پید و تنهایی بر همه
کارها شرف دارد نقل هست که فرزندمی داشت بد پیرستان فرستاد یکت روز او را
دید که می کر سیت و زکش رفته بود گفت ترا چه افتاده است و مرا آتی آموخت از آن
چنین شدم گفت آن کدام است گفت قوله تعالی **یَوْمًا یَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِیْبًا** آن روز که
کودکان را پیر کرد و اند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و برود پدرش بر سر کور او میکر سیت میگفت
ای ابو بکر سنه زنده تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و
تو چندین سال است که ختم می کنی و در تو

هیچ اثری نکرد **تقلست** که هرگاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که
 کس در دخی کرده باشد یا کنایه بزرگ موسوم شده **تقلست** که کسی زیارت او آمد
 چون باز میشت گفت مرا دوستی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یا فم و شتر
 هر دو جهان در بسیاری مال و این سخن با مردمان و گفت در راه که زیرا دیدم مرا گفت
 تو کیسی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غریبت میکنی یا انس بخداوند خوش
 فکر فرستی چون این بشنیدم چندان قدرتم نماند که گامی از پی او بر گیرم باز گشتم تا او رفت
 و گفت وقتی در بی بر من کشاندند و گفتند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیاء بودند و سر
 خوفای آفرینش و پیش روان سباه معلوم است که هر کجا بلای و اندوخته بود بر
 ایشان فرود آمد و توان خداوندی که یک ذره بجز از تو کسی نرسد چه بخوایم
 ما هم در این مقام بیچارگی را کن که طاقت بلای نمی آرم و گفت مردمان سه گروهند
 یکی امراد و دوم علمای سیوم فقرا چون امراتباه شوند معاش و اکتساب خلق تباها شود
 و چون علمای تباها شوند دین خلایق تباها شود و چون فقراتباها شوند دل خلایق تباها
 شود و گفت اصل غلبه نفس مقارنت شهوات است چون هوا غالب شود دل تارکیت
 گردد و چون دل تارکیت شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق
 جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد
 که سبب آیمختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از
 اختلاط کراته گرفت و کسی از دوستی خواست گفت سستی بر گیرد و هر دو پای را بشکن
 و کار روی بگیرد و زبان را بگفت این که طاقت دارد و گفت آنکه زبان شتر او در لقی آمد و
 گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او گرد
 کرد و این زبان بریدن و پای شکن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیاء
 و بعد از نبوت هیچ درجه نیست که حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت

کوشش تا خوش شود چون غمی خوش شود
 کوشش تا خوش شود چون غمی خوش شود
 کوشش تا خوش شود چون غمی خوش شود
 کوشش تا خوش شود چون غمی خوش شود

خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نابغ تر بود و کلام او
 خوشتر بود و گفت خدای از خلق هشت چیز می خواهد و از اول او دو چیزی خواهد تقسیم فرمان حق و
 شفقت بر خلق خدای و از زبان او دو چیز قرار کردن جو حسیه و رفق کردن با خلق و از
 اندامها دو چیز طاعت داشتن خدای و باری و دادن مؤمنان و از خلق دو چیز صبر در حکم
 خدای و علم با خلق خدای و گفت هر که بفنفس خود عاشق شد بکبر و همد و خاوی برو
 عاشق شد و گفت اگر طمع را کوبند که پدر تو کیت کوید شکست در مقدور و اگر کوبند
 غایت تو صیت کوبید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان کوبید که
 من بدین اطمینان نیستم که از آغاز مؤمن را بکافری و سوسه کنم اذکال او را به هوات حلال
 حریص کنم چون آن حریص گشت و هوا بروی چیره شد و وقت گرفت و بر معاصی اطمینان
 شد بکافری و سوسه کنم و گفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدست
 نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا
 پس خلقان با خدای موافقت کردن بهره کند پس کار باشی با نفس نجافت با
 شیطان بعد اوت با دنیا بجذب با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوقات
 نبوی این با حق تعالی طمع مدار و تاملت را در اشغال کردن و داری طمع فسکرت و
 عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و جتیری پاک کنی طمع الهام و حکمت مدار و
 گفت صحبت با عقلا با اقتدا کن و ما ز یاد و بختن مدار و با جهال بصبری جمیل و گفت اصل
 آدمی زاد آبست و خاک کس بود که آب بر او غالب بود و او را بلطف و ریاضت
 باید داد که اگر کار بصف کند متعیر گردد و بقصود نرسد و کس بود که خاک بر او غالب بود
 او را بلکه باید کوفت و سستی باید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت
 حق تعالی خواست که آب را بیا فرزند از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او گردانید چون
 همه الوان را بیا میخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لوان آب ندانست و چون همه طعام را

بگفت شیطان کوبید که
 من بدین اطمینان نیستم
 که از آغاز مؤمن را بکافری
 و سوسه کنم اذکال او را
 به هوات حلال حریص کنم
 چون آن حریص گشت و هوا
 بروی چیره شد و وقت گرفت
 و بر معاصی اطمینان شد
 بکافری و سوسه کنم و گفت
 پنج چیز است که همیشه
 با تو اند اگر صحبت این
 پنج بدست نجات یابی
 و اگر ندانی هلاک شدی
 اول خدای تعالی پس نفس
 پس شیطان پس دنیا پس
 خلقان با خدای موافقت
 کردن بهره کند پس کار
 باشی با نفس نجافت با
 شیطان بعد اوت با دنیا
 بجذب با خلقان بشفقت
 اگر این بکنی رستی و گفت
 تا از مخلوقات نبوی این
 با حق تعالی طمع مدار
 و تاملت را در اشغال
 کردن و داری طمع فسکرت
 و عبرت مدار و تا سینه
 از طلب ریاست و جتیری
 پاک کنی طمع الهام و حکمت
 مدار و گفت صحبت با
 عقلا با اقتدا کن و ما
 ز یاد و بختن مدار و
 با جهال بصبری جمیل و
 گفت اصل آدمی زاد آبست
 و خاک کس بود که آب بر
 او غالب بود و او را بلطف
 و ریاضت باید داد که اگر
 کار بصف کند متعیر گردد
 و بقصود نرسد و کس بود
 که خاک بر او غالب بود
 او را بلکه باید کوفت و
 سستی باید سرشت شریعت
 در او آموخت تا او کاری
 را بشاید گفت حق تعالی
 خواست که آب را بیا فرزند
 از هر الوان لون او کرد
 و از هر طعام طعم او
 گردانید چون همه الوان
 را بیا میخت تا لون آب
 گشت ازین معنی کس لوان
 آب ندانست و چون همه
 طعام را

آن بود که او را باید و چون همه طعام را
 گردانید چون همه الوان را بیا میخت تا لون آب گشت

بیاخت با طعم آب گشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن اولذت و حیات
 یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبرند که کس را از این معنی که موجب حیات است خبر نیست
وَجَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَرًّا دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطان از او
 خراج نیست و در آخرت چهار عالم را با او شماری نیست و گفت با ما در خیرم و مردان را غم دادم
 که گیت که لقمه حلال خورده است و گیت که حرام خورده است و هر که با ما در خیرد و در با ما بلخو
 و غیبت و غش مشغول کند بدانم که اولقمه حرام خورده است و هر که با ما در خیرد و زبان بذر و تهلل و
 استغفار مشغول کند بدانم که اولقمه حلال خورده است و تحت صدق نگاهدار و آنچه میان تو و میان
 خدای است و صبر نگاهدار و آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان
 متور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد حرف است
 ترا و با و ذل زاترک زینت است و با ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین فرود آرند
 دل است و کمال یانست بدو و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر است و یقین
 دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که را معرفت بخدای درست شود طبیعت و
 وحییت برو ظاهرا هر شود و گفت شکر نعمت مشاهده است و نگاهداری حرمت
 و گفت توکل فرا گرفتن وقت است صافی از که ورت انتظار چنانکه نه تا سقف خورد
 بد آنچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد و گفت هر که کارها از جهت آسمان بیند
 صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد و گفت احترام کنید از اخلاق بد چنانکه از
 لقمه حرام نقل است که چون او دفات یافت بخواهش دیدند زرد و غمگین و گریان
 گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین کوستان که منم از ده
 خازنه که می آرنده یکی بر ایمن نموده است دیگری او را بخواب دید پرسید که خدای با تو چه
 کرد گفت مرا بخت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بکنایه رسیدم
 چه نامه بسیار شده چنانچه پیش نترسم خوانند آمد که آن کتاها را بر تو پوشیده ام و از کرم

گفت این سخن
 از تعجب و بی خبری
 چون از این بیان کرد
 چنانکه با بندگی
 از جمله بیکسرای خدای بود
 گفتند وقت بنده بودی
 گفتند که این سخن
 خداوند بنده را
 خداوند بنده را
 بنده را
 بنده را

سنزد که درین جهان ترا سوگند کنم اکنون صحت کردم

در ذکر عبادتد منازل رحمة الله علیه

آن هرف یرطامت آن صدف در کرامت آن مجرور حال آن مشرف کمال آن
 خزانه فضایل عبادتد منازل رحمة الله علیه چنانکه روزگار بود و شیخ طائمان و متورخ
 و متوکل بود و معرض بودیم از دنیا و هم از خلق و بریدیم و در آن قصار بود و عالم بود معلوم این
 و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرور تر از کسی نبود چنانکه
 ابوعلی ثقفی سخن می گفت عبادتد گفت یا ابوعلی هر که را ساخته باش که از آن جا نیست
 ابوعلی گفت تو ساخته باش عبادتد دست را مالین کرد و سر بر روی نهاد و گفت سر می
 و در حال برد ابوعلی منقطع شد زیرا که ما و مقابله نتوانست کرد که ابوعلی را علائق بود عبادتد
 مجرور بود سخن او است که گفت ابوعلی ثقفی وقتی که سخن کنی از برای خود گفتی نه از برای خلق و
 گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کننده باشی
 و نباشی سخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیر تو نقلت که کسی
 روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنزد گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در شبانی
 آنم که یکبار رجا گفتم و گفت همگیس فریضه ضایع نکند از فریضات اما مبتلا شود و پاره ضایع کند
 سنتها و هر که تیرک سنتی قبل از کرد و زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضله ترین و قهتای تو نیست
 که از خواطر و سوکس نفس رسته باشی مردمان از من بد بتورسته باشد و گفت هر که نفس او طراز
 چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچنانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج
 است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همان خواهد که سبب بدعتی او بود و
 یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شدهاید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب کنی
 میدانم که از حیاضن گوید و از خلقی شرم نذر یعنی چون خدای را متکلم بسند چو نه شرم نذر که در

کلام آید و گفت هر که محبت دادند و فقر اگر او خشیت ندهند و فرفته است و گفت خدمت است
 مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت تا بدست محتاج تریم که بر
 بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند برو واجب آن بود که نفس او در چشم او
 خوار گردد ندیدی که ابراهیم راعلیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت و ابوبی و بنی آن
 بعد الاضنام و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیلت دعوی ظاهر
 گردد و گفت هر که تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد بخیری از
 علم خویش هر که غیب خویش نرسند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را بیخ فضیلت
 نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود باوقات
 گذشته بیفایده فقد وقت از دست بهد و گفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او عیان
 است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر
 باوصاف ربوبیت برآورده و گفت عبودیت اضطرار است نه تنسیاری و گفت هر که طعم
 عبودیت چشید او را غیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بنجد بحر اضطرار
 و گفت بنده نده او بود تا خادمی از بهر خود بخوید چون خادمی هست از خد بندگی افتاد و او
 از دست برادر و گفت هیچ چیز نیست در کیه خواری بندگی و خواری سوال و خواری رو
 پنخنده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الاصابین و الصادقین
 و القانتین و المتقین و المستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده نهاده است تا بند
 بینا گردد بر تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سابقه
 خویش از نفس خویش بر کسب خویش خلایق در سایه او بود و گفت تقوی نفس با کسب بهم
 بود از خلوتی کسب و گفت هر که درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هر که
 از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیلت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک
 نفس در جمله عمری ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او ماند و گفت عارف

ن
 درستی
 ظاهر
 در
 ادب

آست که از هیچ چیزش عجب نیاید **تفلسفست** که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت
 به داد آنچه امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت که و وفات او در
 نیشاپور بود و خاک او در مشهد انار است احمد بن اسود گفت او را بنحواب
 دیدم که گفتند عهد را بجوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بنحواب مرد با
 عهد آمد گفتیم گفت این مدتی مدید و عهد بعد است که طاق دارد که سالی
 دیگر انتظار گشت

در ذکر علی سهیل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجہ در ویش آن حاضر بی خویش آن دانندہ غیوب آن بینندہ غیوب
 آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهیل اصفهانی رحمه الله علیه بس بزرگ و مجتهد
 بود و جبید را بد و مکاتبات لطیف است و صاحب ابواب و قرین حسنی بود
 و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد و در
 طریقت و عسکر و ابن عثمان زیارت او مانعمان آمد و سی هزار درم وام داشت
 علی سهیل همه را بگذارد و سخن او است که گفت شش فتن بطاعت از علامات نبوت
 بود و از مخالفتها با زده شدن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات
 بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از غنایتهای بشریت بود و هر که در بدایت
 ارادت درست نکرده باشد در نهایت عاقبت و سلامت نیاید گفتند معنی
 یافت سخن بگوئی گفت هر که پندارد که نزدیکتر است بحقیقت بعد تر است چنانکه اوقات
 بر نور آینه می افتد و کان خواهد پند که آن در بار بگیرند دست پر کنند پند از ند که آن
 در قضه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور حق فاضله از نقین
 حق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روان باشد و یقین مصوری بود که گاه

نویسنده
 خانقاہ انصاری
 در روزنای
 قزوین

بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای متعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت حرام است کسی را که خدای را بخواند و تمیز داند و با خیر و آرام بگیرد و گفت بر شما باد که پرینداز غرور و حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و گفت تو از التماس کردم و در علم یافتیم و فخر التماس کردم در فقر یافتیم و عاقبت التماس کردم روزی یافتیم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتیم و راحت التماس کردم در نوبدی یافتیم و گفت از وقت آدم باز علیه السلام تا الی یومنا هذا میان این از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا وصیت کند که دل چسبیت با حکومت و نمی یایم و از پرسیدند از حقیقت تو حدیث گفت نزد کس از آنجا که گمانها است اما در آن از آنجا که حقایق است نقل است که علی بهل گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعبادت شما آیند مرا خوانند احوال کتم روزی میرفت گفت لبتیک و سرنها و شیخ ابو الحسن من گفت که من کفتم او را که بگوی شهادت ان لا اله الا الله قسمی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بدو بعد از آن ابو الحسن مجاسن خود گرفت و گفت چون من حجابی اولیا خدای را شهادت تلقین کند و اخطاه و زار بگر است رحمت الله

نسخه
وقت از وقت
آدم تا قیامت است
او میان میگویند
و دل و من در
میرایم

عجاب

در ذکر شیخ خیر نتاج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف مهمل و فرع آن معطلی حجاج شیخ خیر نتاج رحمة الله علیه استاد بیست و شش سال بود در وعظ و معاملة بیانی شافی داشت و عباراتی مهذب و خلقی و علمی بغایت و در عو مجاهده تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند

و شبلی را پیش حسنه فرستاد از هر جرمت حسنه را و او مرید سری سقطنی بود و حسنه او را
 محرم داشتی و ابو حمزه بغدادی در نشان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را بو نیز
 گفتند آن بود که وی از مولد خود بساره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدروازه سرب
 آمد مرقعی پاره یاره داشت در بر و رنگ او سیاه نام بودی شخصی او را دید گفت این الهی
 می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواهی که بخت
 گفت علی گفت من ترا نگاه دارم تا نخواهی سپارم گفت من
 عمر هست که در آرزوی آنم که مرا نخواهی سپارد گفت حالیا بنده منی خیر نامی
 وی از حسن عقیدت که المؤمن لا یكذب خلاف او نکرد و سراه او
 و بجان او رفت و تساجی با موخت تا سالها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی لقبیک تا
 مردان آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار
 او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو بیخ بنده من نیستی پس از آنجا
 بگریخت تا بدان درجه رسید که خدیگ گفت خیر خیر ما و دوست داشتی که او را خیر
 خواندندی و گفت روان باشد که مسلمانان مرا نامی نهاد من انرا بگردانم نقل است
 که گاهی جولاکی کردی و گاهی بلب و جله شدی ما هیان بوی تقریب حسندی و
 چیزهای می آوردندی روزی کر پاس پیزی می یافت پیزن گفت اگر سیم نزد
 بیارم و ترا نیایم بچه و هم گفت بد جله انداز پیزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود بد جله
 انداخت شیخ بکنار جله رفت ما هیان آن سیم بیاورد و شیخ را و مشایخ چون این شنیدند
 باز و پسندیدند گفتند او را بیا سیم مشغول کرده اند اینهمه نشان حجابست و تواند که
 نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را نبود نقل است که
 گفت شبی در خانه بودیم در خاطر من آمد که خدیگ بر در است آن خاطر انفی کردم تا ستم
 بار در خاطر آمد بعد از آن بیرون آمدم حسنه بر در بود گفت چرا باطل اول بیرون نیامدی

و گفت در مسجدی شدم درویشی در من آویخت و گفت ایها شیخ بر من خیشای که مرا
مخلی بزرگ پیش آمده است یعنی ملا از من باز گرفته اند و عاقبت داده حاش
بنکرستم یک دنیا رش قیوح بود و گفت خوف تا زمانه حق است بندگانی را که بی
ادلی خو کرده باشند بدان راست کنند و گفت نشان آنچه عمل بغایت رسیده است
است که در آن عمل که کند جز غیر تقصیر نبیند **تقلست** که خیر صد و میت
سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود غریبیل ساریا جنت
خیر سر از بالین برداشت و گفت عفاک الله تو قف کن و کار را باش که تونده نما
ماموری و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بردار و مرگش مرده اند که چون وقت
آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر
کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان حق تسلیم کرد و او را خواب دیدند
گفتند خدای تعالی با توجه کرد و گفت از من آن پرس و لیکن از دنیا کنی بخش شما بازستم **علیه**

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمه الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن شگفتن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه
مسلمانی ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر
طریقت و رفیع القدر بود و عالی همیت و در فراست همنا داشت و در توکل نهایت
رسیده بود و در تخریب بغایت بود و ریاضت و کرامت بسیار است مناقب او
بیشمار و خلوتها شایسته دشت و ابوتراب را دیده بود و حقیقت را در یافت
تقلست که یکبار بتوکل در بادید رفته بود و ندیده که در راه از یکس چیزی نخواهد
بکس التفات کند برین نذر بادید قطع کند و نه دلور دشت و زین باره سیم صرب است که خواهد بود

داده بود ناگاه توکل داد خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنچه سقف آسمان را
 بی ستون نگاه دارد معده تری سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت بوحمره آن سیم را
 بینداخت و میرفت چایی بود در راه در آن چاه افتاد اما حطلی بدوز رسید زیرا که گفتیش
 درست بود زمانی برآمد نفس شمر یاد آورد بوحمره خاموش نشست یکی می گذشت
 بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه پوشید نفس زاری آغاز کرد و
 گفت که حق تعالی میفرماید که **و لا تلقوا ابائکم الی التهلكة** بوحمره گفت
 توکل از آن بزرگتر است که بجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که بر بالای چاه
 نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و در
 بحال رسید و توکل بر قرار بود ناگاه سیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست در لب
 چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت بوحمره گفت من سراسری گریه بکنم الهامش
 دادند که خلاف عادتست دست در زن دست در زد و برآمد آوازی شنید که یا
یا حمزة الیس هذا الحسن یحییاک من التلف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما
 کیسکه هلاکت انده بود بر دست و ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و
 برفت نقل است که ضحیکه زبلیس را دید بر بندر کردن مردم محبت گفت
 ای لعین شرم ازین مردمان نداری گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در سجده شونیز
 نشسته اند که جگر مرا سوختند چون بسوز شونیز تیر شدم بوحمره را دیدم سر بر کمریان
 فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که او بیا خدای از آن عسکر ترزاند
 که بلیس را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان کلهبی و در میان
 یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بیستی سوال کردند من از آن
 گفت پس آنست که دل تنگی پیدا آید از بس تن با مخلوق و گفت غریب است که او را
 از اقربا و علایق وحشت بودش گرفته است دل او در موافقت حق سجانه و تعالی

این کلمات است
 در وقت جنگ
 بیست و پنج
 و نعلان آورد
 آن چاه
 و در آن کوه
 نقل اینجا را
 در آن کوه

و گفت هر که دوستی مردک در دل گیرد هر چه باقی بود برود دست گردانند و هر چه فانی
 است برود دشمن گردانند و گفت تو کل آنست که مام او در خیزد از شامش با دنیا بدو
 چون شب در آید از بادش با دنیا بدیکی از او نصیبت خوشت گفت تو شته بسیار
 ساز این سفر را که در پیش داری و وفات او در میثاق بود و در جوار او حصص حدادش
 دفن کرده اند رحمة الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید هر آن وجه عصر آن هم عاشق و هم
 معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوایف
 بود و در بغداد نشستی و با اتفاق همه از جمله اولیا خدای بود و او را با قطب المدار علیهم السلام صحبت
 بود و او خود از اقطاب بود از و پرسیدند که ما را بگوئی که قطب کست ظاهر بود آن حکم
 اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل مکین را خدمت کرده بود و از ایشان
 فایده ها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه
 داشت و صحبت محاسنی و سری سقطنی یافته بود نقلست که گفت بری
 نزدیک ما آمد و سخن نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو ظاهر
 و گفت هر خاطری که شمارا در آید یا من بگوئید مرا در دل آن که او جو دست با بری
 بگفتم بروی این سخن گران آمد گفت با او مگو پس گفتم چاره نیست تا که این مرد را خبر
 ندیم پس او را گفتم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شما در آید مرا خبر دهیم مرا در خاطر
 می آید که تو جویدی ساعتی سر در پیش افکنند و سر بر آورد و گفت سخت گفتی و شهادت آورد
 و سلمان شد پس گفت همه دنیا گشتم و طهها و ندبهها دیدم گفتم اگر با هیچ کس خبری نشاید
 ما انقوم باشد پیش شما آمدیم با متحان شمارا حق یافتیم و گفت احمد مسروق است که هر که خبر خواهد

رحمة الله علیه و اشهد ان محمدا رسول الله

۵

شاد شود شادی وی جمله نده و هر که او را خدمت خدای نس نباشد نه او
 جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات جوارح معصوم
 دارد و گفت هر که محسن شود در تقوی آسان کرد و روی اعراض از دنیا و گفت تقوی نیست
 که بگو ششم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نبرد آن فکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت
 مومن از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت نده بحرمت خدای و تحقیق تقوی
 برسد و گفت در باطل نگرستن معرفت از دل برود و گفت هر که اسودت حق تعالی یار بود
 کس بر وی غالب نشود و گفت دنیا را بو حشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای
 بخدای تعالی بوندند بنیاد و گفت خوف باید که پیش از رجا بود که حق تعالی هشت آفرید
 پس و وزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر خیری که عمارت
 از آن برسد قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت
 آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت
 دهند و گفت هر که کرامت طمع داری و پیش از آن پای در درجه انابت ثابت نگردد
 باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام
 توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عزوجل هیچ چیز
 بر او پادشاه نکرد و در گفت تا تو از شکر ما دوری چون آمده در خراب کردن عمر خویشی
 رحمه الله علیه و علی التالیعین و این معین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمه الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن کن از باب آن صبح مشرف
 پشربی عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قصبه کبار و او ستا و اولیا و اعمام و
 اصحاب بود و لایقی شکر داشت و در تربیت کردن مریدان لایقی بود و حرمت او در ولایات بسیار

و خطی بسیار و در توکل و تجرید و در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و ایند و ابراهیم که از خواسته
 خود شرح دهنده کمال او پس باشد ابراهیم شبیانی دوم ابراهیم خواص و او پیر هر دو بود
 و او را کلماتی رفیع است و بر این واضح و غیر او صد و بیست سال بود و کارها او عجیب
 بود و هیچ چیز که دست آدمی بدور رسیده بودی بخوردی جز بخرید گیاه و مریدان او هر کجا که
 یافتندی بر او بودندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و باران ما
 بودندی و او ایم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخی نداشتی و موی او نبالشندی
 نقل است که گفت سرانی از و میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفر و ختم در میان دستم
 و در بادیه رفتم در میان ما و به اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم است
 گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بد و او دم بگشاد و بدید پس شتر خانماند و مرا
 گفت بر نشین و زرد ما زودا گفتم ترا چه رسید گفت مرا از دوستی بودی پر مهر شد با من زنج
 و بدتی در صحبت من بود و از اولیا حق شد نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی
 دیدم تر و تازه دلی زاد و را حله میرفت گفتم ای آزاد مرد کجا میروی گفت از سوی حبس
 و راست نکر کس سر زار تا بیج می بینی جز خدای نقل است او چهار سپرد داشت هر چهار را
 پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت کسی در آموزد تا بعد از
 من بجهت آنکه گویند ما سپر فلانیم حکر صد تقان نخورند و کاری کنند در وقت حاجت
 و گفت فاضله بن اعمال عمارت او قیامت مراقبت و گفت هر که دعوی بندگی کند
 و او را بسنوز مرادی مانده باشد و در دعوی خود دروغ زنت که بندگی از کسی
 دوست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بعد از خدای باقی شود و نام او آن بود
 که خداوندش نهاده بود و نعمت او آن بود که هر چه بخواهد آید او از بندگی جواب
 دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان فدویشی بود که
 با یواشگران مدینه کند و عظیمترین آنکه خلق را توانع کند و گفت درویشان از هنی

سخن نامان بود از نشانی بیست یاران و میرفتندی یکی از این چهار سپرد را که در این

اینان خدا نذر بین و محبت خدا پذیرندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردید
 و گفت در ویسی که از دنیا احترام کرده است اگر چه بیج عمل از اعمال فضایل بخرد و است
 ذره از وفا ضلعه از مستعدان محمد و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت
 کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا
 اینطایفه که همه سوختند از بسبب زندگی خویش بسبب آنچه یافته باشند و وفات
 او بطور سنا بوده است و ترش هم بر آنجا است

ذکر ابو علی حرجی رحمه الله

آن عمده اولیا آن زبده اصغیا آن مقبول امامت آن مخصوص بحرامت آن شیخ
 پنهانی ابو علی حرجی رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مردان ^{لغت}
 بود و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلمات
 مقبول مذکور و در حکیم رزمی نوده سخن است که قرارگاه خلق میدان غفلت است و
 اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است
 و دشمنان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجاء و
 محبت و زیادتی خوف از ترک کنایست بسبب و عید دیدن و زیادتی رجاء از عمل
 صالح بود بسبب و عده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن
 سنت پس خائفت هیچ نیاست از هر دو را چی بیج نیاست از طلب و محبت
 بیج نیاست از طلب مذکور محبوب پس خوف ناری منور است در جانوری منور است
 و محبت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که برنده گذاردن
 طاعت انسان بود و موافقت کردن در سنت با فعال بروی و شوار نبود و محبت اهل صلاح بود
 و با برادران میگو خورد و در راه حق تعالی چیزی اهل تواند کرد و با مسلمانان قیاسی تواند کرد

سخا انوار توست بر دوپوسته

و براعات اوقات خویش تواند کردن و گفت به نخت آن کس بود که معاصی ظاهر کرد
 که بروی فراموشی گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بشا
 ندای حق بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و گفت عارف
 آن بود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت کمان نیکو کردن
 بخدای غایت معرفت بود و کمان بد کردن بنفس صسل معرفت بود و گفت هر که ملازمت
 کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چو بد کرد و کشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از
 صبر چو بد جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس
 تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در
 اوست و تفویض خانه او و مرکب برد است و فراغت در سرای و راحت در خانه و
 گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلا است و خی است و آن خسرت
 و لامست و آن لوست پس بخل بلائی است بر نفس خود خاص است و نفاق
 خویش و ملومی است در بخل خویش

در ذکر ابو بکر کتانی رحمه الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه
 تحقیق آن قله روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمه الله علیه شیخ مکه بود و پسر زمانه و در ورع و
 تقوی و زهد و معرفت بگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
 بود و صاحب تکمین و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت
 و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود و خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت
 جنید و ابو سعید خزاز و نوری در یافته بود و او را چراغ حرم کعبه اند و در مکه محاور بود
 تا وفات کرد و از اول تباخر شب نماز کردی قرآن ختم کردی و در طواف سوار شده هزار

ختم کرده بود و سی سال در کعبه برینا و آن ششده بود که در این سی سال هر شب از نوری
 یکبار طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرد و در آمد از مادر و ستوری خواست تا
 سفر بخازر و دستوری دادش چون برفت در مادیه شی حالش بر روی پید آمد که موجب
 غسل بود گفت مگر شرط نماده ام از مادیه بازگشت چون در خانه رسید مادر او دید
 که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت
 بی اما خانه را بی تو نمیتوانستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که بر نخلزم تا تو
 نیایی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در مادیه نهاد
 گفت در میان مادیه و ویشی را دیدم مرده و میخندیدم گفتم تو مرده و میخندی گفت
 آری محبت خدای چنین بود او حسین مرتین حسین گوید مادیه فرود قدم تو کل بی
 زاد و راهله چون بخارزه حوض رسیدم نشستم و ما خود گفتم که مادیه را کئی زاد و
 راهله بر دم از آن کنار حوض کسی بانگ زد برین که ای محامد لا یتخذت نصیبک
 بالا باطل نگاه کردم کانی را دیدم توبه کردم و بخدای باز گشتم و گفتم مرا اندک
 غباری بود اما امیر المؤمنین علی رضی الله عنه محبت آنکه رسول نبلی الله علیه و سلم فرموده
 است لا تقی الا علی شرف موت آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بود و او بر حق
 کار بد و باز که آشتی تا چندین خونبار ریخته نشدی و گفت میان مرده و صفا خانه و آسمانی
 در آنجا مصطفی علی الله علیه و سلم را خواب دیدم با چهار بار در آمد و مراد کنار گرفت لیکن
 اشارتی کرد با پیکر که او کیست گفتم ابو بکر نعم اشارت کرد گفتم عمر نعم اشارت کرد گفتم
 عثمان بر رضی اشارت کرد من شرم داشتم از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا آمد
 برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار که گفتیم ایشان رفقه امیر المؤمنین علی مرا گفت بیانا
 بکوه بوقلمیس روی بر سر که هستیم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب در آمدم خود بار کوه بوقلمیس
 دوره از آن غبار و سلمه من نماده بود و گفتم وقتی موی در محبت من بود و در دل من کران بود او را

در این سی سال هر شب از نوری یکبار طهارت کردی و در این سی سال خواب نکرد و در آمد از مادر و ستوری خواست تا سفر بخازر و دستوری دادش چون برفت در مادیه شی حالش بر روی پید آمد که موجب غسل بود گفت مگر شرط نماده ام از مادیه بازگشت چون در خانه رسید مادر او دید که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت بی اما خانه را بی تو نمیتوانستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که بر نخلزم تا تو نیایی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در مادیه نهاد گفت در میان مادیه و ویشی را دیدم مرده و میخندیدم گفتم تو مرده و میخندی گفت آری محبت خدای چنین بود او حسین مرتین حسین گوید مادیه فرود قدم تو کل بی زاد و راهله چون بخارزه حوض رسیدم نشستم و ما خود گفتم که مادیه را کئی زاد و راهله بر دم از آن کنار حوض کسی بانگ زد برین که ای محامد لا یتخذت نصیبک بالا باطل نگاه کردم کانی را دیدم توبه کردم و بخدای باز گشتم و گفتم مرا اندک غباری بود اما امیر المؤمنین علی رضی الله عنه محبت آنکه رسول نبلی الله علیه و سلم فرموده است لا تقی الا علی شرف موت آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بود و او بر حق کار بد و باز که آشتی تا چندین خونبار ریخته نشدی و گفت میان مرده و صفا خانه و آسمانی در آنجا مصطفی علی الله علیه و سلم را خواب دیدم با چهار بار در آمد و مراد کنار گرفت لیکن اشارتی کرد با پیکر که او کیست گفتم ابو بکر نعم اشارت کرد گفتم عمر نعم اشارت کرد گفتم عثمان بر رضی اشارت کرد من شرم داشتم از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا آمد برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار که گفتیم ایشان رفقه امیر المؤمنین علی مرا گفت بیانا بکوه بوقلمیس روی بر سر که هستیم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب در آمدم خود بار کوه بوقلمیس دوره از آن غبار و سلمه من نماده بود و گفتم وقتی موی در محبت من بود و در دل من کران بود او را

لحاح

بردل من سبک تر شود آن کرانی از دل من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم بای بر سر چشم
 من نه گفت من این حکم بسیار الحاح کردم نمای بر روی من نهاد و میداشت چند آنکه آن
 کرانی از دل من بشد دوستی او در دل من افتاد و مراد و سیت درم از وجود حلال فتوح
 بود نزدیک او بردم و برکناره سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگو شه چشم در من
 نکو سیت و گفت این وقت را بختا دهنزد نیار خریدم از ضیاع و اسباب تو بخوا
 که مراد بین قدر غره کنی بر خاست و سجاده را فشانند و بر رفت هرگز چون عزا و و دل خود
 ندیدم آن زمان که در میان بچیدم **نقل است** که مریدی داشت مکر در حالت
 ترغ بود چشم باز کرد و در کعبه کجاست اشتری لگدی زدش و چشمش بیرون انداخت
 حالی بسریش ندانم که درین حالت ارادت نمایی و مکاشفات حقیقی بوی فروری آمد
 و او بکعبه کجاست او بش کردند که در حضور رب ایت نظاره بیت کردن روان بود **نقل است**
 که روزی سری از باب نبی ششم در آمد باشکوه روا در آن کعبه و پیش ابو بکر کتانی آمد
 و گفت ای شیخ چرا اسخار روی که مقام بر اسیم است و مردمان نشسته اند و احادیث استماع
 میکنند تا تو نیز بشنوی که سری بزرگ رسیده است و اخباری عالی املا میکنند ابو بکر
 سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الرحمن بن و امر معروان زهری و
 ابو هریره و او از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از انسانی آوردی هر چه ایشان بخا
 با شما و خیر میگویند ما اینجا بی انسانی شنویم بر گفت از که می شنوی گفت حدیثی قلبی عن ربی
 و لم سخن از خدای می شنوید بر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو خضری
 حضر گفت تا این وقت چندم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را نشاختم باشم تا ابو بکر
 کتانی را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشاختم و اینست که خدای را بسیار ولی است
 که بشناسند و من ایشان را نشاختم **نقل است** که گفت روزی در نماز بودم طاری در
 آمد و در آن کتف من باز کرد و در با زار برد تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد با

آمد شیخ در نماز بود در کف شیخ انداخت و نشست که مردم چون او را جان دیده بودند
 حال برسدند به گفت گفتند مصاحت است که بشنوی چون از نماز فارغ شد او بنیالید و
 بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد و طرار و آنچه گفت شیخ گفت بغزت و جلال خدای که نه از بردن خص
 دارم و نماز آوردن پس گفت الهی برده نماز آورد آنچه از دستم رفته بود بازده در حال نشن
 نیک شد و گفت جوانی صاحب حال را بنجواب دیدم گفتم تو کسی گفت من بقوایم گفتم
 تو کجای باشی گفت در دل اندوهگینان در حال زنیرو دیدم عظیم زشت و سیاه گفتم بستی
 گفت معصیت یعنی جنده گفتم تو کجای باشی گفت در دل اهل نشاط چون سیدار شد من نیک
 کردم که هرگز تخمدم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی بنجاه و یکبار ستمبر صلی
 علیه و سلم را بنجواب دیدم و از مسائیل پرسیدم و بگفت و بگویم پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم را بنجواب دیدم گفتم تو دعا کنم تا خدای عزوجل مرا بمیراند از ما هوا
 گفت هر روز چهل بار بگوئی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت استک
 ان یجیب قلبی بنور معرفتک ابدآ و گفت روزی درویشی پیش من آمد
 و میگریست و میگفت ده روز است تا هیچ نخورده ام تا ما بعضی از یاران
 شکایت کردند از گرسنگی و بسازار گذردم درمی افتاده دیدم بر دوشم بر آن
 نوشته بود که خدای بگریستی تو عالم نیست که از شکایت میکنی و کسی از تو بی
 خواست گفت چنانکه فردا خدا ترا خواهد بود تو امر و زاور اماش و گفت انس مخلوق
 عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و میل کردن بایشان مذلت است و گفت ترا
 است که هیچ نیاید و دل شاد بود بنا یافتن وجد و جهد لازم و اندام بوقت مرگ
 و احتمال زل کردن بصبر و راضی بودن تا میرود و گفت تصوف همه خلق است هر که خلق
 بیشتر تصوف بیشتر و گفت فراست میداشدن یقین است و دیدار غیب دان ایشان
 است و گفت محبت ایشار است برای محبوب و گفت تصوف صفت و شاهد است و گفت صوفی کسی است

شیخ گفت چیزی که از او در آن خلاص گشته که در کوفی در شامی در بنیالید از او بود در زنیرو عجاوبت بر زمین صحت بود تا بنی

و اینها را در کتب معتبره
 و اینها را در کتب معتبره
 و اینها را در کتب معتبره

که طاعت او نزدیک او خجاست است که ازان استغفارش
 باید کرد و گفت استغفار تو به است و تو به کسی است جامع شش منی
 را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دویم غم کردن بدانکه پیش گناه بر خویش کند سیوم مکر
 هر فریضه که میان او و خداست که ضایع کرده باشد و چهارم او آنم نظام خلق نعم مکر از و
 هر گوشت و طی که از حرام رسته باشد ششمین رالم طاعت بخشاید چنانکه طاعت و است
 معصیتش چنانچه است و گفت اول و حد خلواست یعنی شیرین و میانه تر یعنی تلخ
 و آخر سقم یعنی بیماری و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن
 یقین و گفت عبادت همها و دو و بالنسب و همها و یکی ازان در حیات بخدای
 و گفت علم بخدای تمام است از عبادت خدا بر اثر و قبل و گفت طعامی شش لقمه
 است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا بر گرفته
 باشی یا کمان یکو بگرامت حق و گفت هر که حق تعالی بندگانه از زبان مدعا کشاده نکند
 بعد از هفتین مشغول کرد اندازد مغفرت بر ایشان شاده نکند و گفت خون افتاد بخدای
 درست شود عنایت درست شود بخت آنچه بعد و تمام نشوند مگر بیکر و گفت دردی
 بوقت نقاب از غفلت و انقطاع از خط نفسانی و لرزیدن از بیم قطعیت فاضله از عبادت
 جن و انس و گفت اعمال حاضره بندگست هر که خدای او را در وقت قسمت از رحمت خود
 کرد و امروز عمل را ترک گیرد و هرگز از دیگر کرد اندر اعمال ملازمست کند و چون شیده او
 و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم فرید سه چیز است
 یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت
 بود و گفت شهرت چهار رویه است هر که مهارد بود گرفتار بود و بهم بود و گفت بین در دنیا
 باش بدل در آخرت و گفت جن از خدای توفیق خواهی شد بعل کن و گفت تا این صدی می رسد هم حق
 بر عدل صدق حق جوارح است عدل قلوب صدق عقل یعنی حق در نظر هر جوان در حکما قال علم

و گفت هر که برین متابعت بود

بالظاهر البین و ادیس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که عین بر باطن است
 و ادیس بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی وقت
 بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق
 شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز بدون حق دلیل
 نیست بر حق و گفت خدا را بادست که آنرا باد صبح گویند که آن باد مغرب و نیست در زیر
 عرش در وقت سحر زیدن گیرد و نالهها و استغفار بر گیرد و ملک جبار رساند و گفت
 شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه عقاب است
 که چون کتابی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل توجه بود که بدین مقام
 رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبود نمی گفتم پس گفت چه نسال در بان دل خویش
 بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز بر من
 جز خدای تعالی رحمت الله علیه

در ذکر عبد الله خفیه رحمت الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده در گاه آن بر کزیده آیدان محقق
 لطیف قلب وقت عبد الله بن محمد خفیه شیخ المشایخ عهد خویش بود و یکانه عالم و در علوم
 ظاهر و باطن مقتدا بود و در جمیع اهل طریقت در آن عهد بدو بود شانی عظیم داشت خاطر
 خطیر و احتیاطی بغایت داشت و فضایل او نه چند است که بتوان شمرد و ذکر توان کرد و
 پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و تدبیری خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولایند
 کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد
 همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق
 و اسرار او را بود در عهد او کسی ندیدست و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت به او

دست کردند و او از انبای ملوک بود و بر تخریب سی سفرها کرده بود و رویم و جری و آن
 عطا و جلیه و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که در دین دانش بگرفت در هر کجائی نماز
 ده هزار بار قیل و القه احد میخواند و بسیار بودی که از ما با او تا شانگاه هزار رکعت نماز
 کردی و بیست سال بلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بدشتی و آن روز که وفات کرد
 چهل چله سیالی دشته بود در حله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او
 پیری بود از محققان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد زکری
 خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عهد آنکه خفت رسیدند که شرط مرقع چیست
 و پوشیدن مرقع که مستلیم است گفت شرط مرقع آنست که محذو کرمی در میان برین
 پسید بجای می آرد و ما در میان پلاس نمیدانیم که بجای تو انیم آورد یا نه و او خفیف از
 آن گفت که هر شب غذای او در وقت افطار و نهارت روز پیش بود و سبک بود و سبک بود
 و سبک حساب و ششی خادم را گفت که موثر سادمان شب خادم هشت موثر و او تا بخورد و طلا و
 طاعت بر قاعده هر شب نیافت دانست که موثر هشت بوده است خادم را بخواند و
 از و سوال کرد گفت در شب هشت موثر آوردم گفت چرا گفت تر غظیم ضعیف دیدم دلم
 درد گرفت گفتم تا ترا قوی پیدا کرد و شیخ گفت پس تو یا برین نبوده دشمن من بوده که اگر بار
 من بودی شش موثر آوردی پس او را بچو کرد و خادمی دیگر را خدمت نصیب فرمود
 و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت نیا
 بر من بخشند که آنرا خدمت نمودن چنان رستم که هرگز نکات بر من واجب نشد و گفت
 در ابتدا که غم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان تدار در سرم بود که زیارت چندین رستم
 چون در بادیه شدم رسی و کوه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمم دیدم که آهویی از آنجا
 آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب بجایه فرود شد گفتم آهوی عبدا بیدار قدر از آهویی کمتر
 است آوازی شنیدم که آهوی بود و در سن بدشت و تو داری و قسم خوش شدن بر رسیدم ختم

در وان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تحریر میگردیم تا چون صبر کنی اکنون ما ز کرد و آب خور با گشتم
 و آب بسرها آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بد نهد دیگر بطهارت حشیماج نبود
 چون از که باز گشتم در جامع بغداد شدم چشم حنید بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت
 بر آیدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا نگاه کرد
 و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بگرا اهتیت میخوردم و اولقمه سیاحت
 در دهان من می نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم بر فاستم و با یاران
 قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه کم کردیم و چند شبها زور هیچ خوردنی نیافتیم
 تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیده رسیدیم و سگی بچل و نیار غمخیزیم و
 قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن زمین دادند خود استم تا بخورم از آن درویش با دم آمد که
 مرا همان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه یافت نمود حج کردیم و باز آمدیم و
 آن درویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر
 پیری و جوانی بمراقت نشسته اند آنجا رفتم و دو شخص را دیدم روی بقبله آورده سینه با
 سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان
 سر بر آورد و گفت یا بن خفیف دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بشین مانده است
 ازین اندک نصیب بسیارستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سرفرو
 برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی و فراموش کردم و بکلی من ایشان گرفتند پس ما ایشان
 نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا بن خفیف ملائین
 مصیبتیم ما را زبان بند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت سخنی گوید سینه روز آنجا بودم که
 نه چیزی خوردم و نه خفتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورده گفت صحبت
 کسی طلب کن که در بدن او ترا از خدا یاد دهد و هیت او در روی تو افتد و ترا زبان فعل بند
 و در زبان گفتار غفلت است که گفت یکسال بر دم بودم روزی بصورتی بسیار

دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران میکشیدند بسناقت
 و بجان بخور و غدا شفا می یافتند عجب دهم گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن
 شب در خواب پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله این چه میگی گفت آن
 بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالست رسول فرمود که این اثر صدق و راست
 است که در باطلست اگر در حق بود چگونه بود و گفت بشی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب
 دیدم که بیامد و بر پسر پای بیدار میکرد و من در روی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند
 و رفتن آن راه پیش نگیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذاب کند که بچکس از عالمیان
 نگیرد و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو نیکبخت پای نماز کرده است و عهد است که هر
 سنت رسول علیه السلام سجای آورده بود و خوش است که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت کند
 دوم نوبست پیغمبر را خواب دیدم که ما او گفت آن نماز خاص مراست تو مکن نقل است
 که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
 ندیدم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم بر رفت و بیامورد و شیخ نکاح کرد
 چون هفت ماه بر آمد فرزندی بیامد و مرد شیخ خادم را گفت دخترانجوی تا طلاق بشا
 و اگر نخواهد گوی نشین خادم گفت ای شیخ این چه ترس است که نیم شب زن خواهی گفت در
 خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار در دامنه و غرق شده ناگاه طفلی بیاید و دست
 پدر گرفت و چون مادر صراط کند انید من نیز خواستم که طفلی بود اکنون مقصود حاصل شد
 نقل است که چهار صد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که او از انبای طوک بود
 چون توبه کرد و حال او بکمال رسید و بدو تقریب میکردند و دو سه سعه در عقد می آورد اما
 زنی چهل سال در عقد او بود و او دختری اتان زیری بود یک روز زانیکه در عقد او بود ندانید
 بر رسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی
 ازین معنی آگاهی باشد دست و زبیر باشد و سوال کردند گفت بشی که شیخ بخانه من می

سفر آنرا که خواب قطع کند و اگر خواب بسیار باشد

مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی درین
 نگر ایست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می پاشید
 هر دو کرده افتاده بود گفت ای دختر نمی رسی که این چیست سؤال کردم گفت اینهمه از
 شدت جبر است که کرده بر کرده بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من
 آورده این بخت و بر خاست و مریش ازین با او کتباخی نبود که او بغایت در ریاضت
 بود نقل است که او را دو مرید بودند یکی را احمد که گفتندی و یکی را احمد که شیخ با او
 که بر بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد پیش قدم است و کار دیده در این
 وافر کشیده است شیخ نفر است بد است گفت من بشما نایم هر دو را پس احمد را آواز داد
 احمد که گفت تمک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بتر
 که گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت
 تمک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بتر احمد که میان در بست
 و آستین بر زد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد شتر را نتوانست جنبانند شیخ گفت
 بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود
 و با اعتراض پیش نیاید و بفرمان که کرده بجا که توان کرد بانه و آن احمد بخت مشغول شد و
 بناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعه باطن توان کرد نقل است که وقتی شیخ را
 سفری رسید خرو سیاه در بر و شمله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در میان
 غیرت آمد گفت ما اخی جابر حراسیاه کرده گفت خدایا نم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت
 اَفَا نیت من اتخذ الهیة هوا شیخ گفت او را بیرون کنسید بیرون کردند پس گفت با
 آری پیش از آوردند و بگرفتند که بیرونش کنسید پس چنان با هفتاد بارش بیرون میگردند و باز
 پس میخوانند و در پیش هیچ تغیری کرد بعد از آن شیخ بر خاست و سرش بوسید و غدر
 نوشت و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد باری خواری با تو کردند

در شیخ نشدی نقل است که دو صوفی از جانبی دور غرم زیارت او کردند چون
 بخانه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانه حضرت عبداله وله رفته است ایشان
 گفتند که شیخ را با سلاطین چهار انجاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در
 بازار می کشند بدان خیاطی رسیده بودند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود بر دو کتاف
 رفتند تا گاه در آن میان مقراض کم شد صوفیها را گرفتند و بخانه حضرت عبداله وله بردند و شیخ
 خفیف انجا بود حضرت عبداله وله فرمود که صوفی را دست ببرند شیخ گفت که صوفی را رها کنند که
 بی گناست پس شیخ با ایشان گفت که ای شیخ شما راست بود اما آمدن پیش سلطان
 از جهت چنین کاری است که واقع میشود آن برود و مرید شدن تا بدانی که هر که دست
 از دامن مردمان کوتاه کند دست مارد دهد نقل است که شیخ را مسافری رسید
 و اسبانش پیدا آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او بر گرفتی آخر شب چشم شیخ گرم
 شد آن مسافر اتفاقا پیدا آمد آواز داد شیخ حاضر شود بانگ برداشت و گفت از کجایی
 که لعنت بر تو باد شیخ از خواب بر جست و طاس برداشت و پیش او بر روی زرد و زرد میگردد
 گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و توصیه میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
 رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیا فرید و عصمت و کفایت و
 حلیت بیا فرید پس ملائکه گفتند اختیار کنید از بینا عصمت اختیار کردند پس جن گفتند
 اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت اختیار
 کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار کرده اند
 انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس نی آدم حلیت اختیار
 کردند و بحلیت جدی می کنند او احمد صغیر گفت یا شیخ ما و سوسه رطله میدارد شیخ گفت
 صوفیانی که من دیده ام بر دیو سخریت کردند ای کنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی
 است که صوف پوشد بر صفا و هوای پشیمانند طعم حفا و دنیا را بنیاز و از پس حفا و گفت منزه

بودن از دنیا عین رحمت در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است
 در تحت مجاری اقدار و فر اگر فتن است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوه سا
 و گفت رضا برداشتم بود رضا بدواند تدبیر بود و رضا از او در آنچه مضان کند و گفت ایمان نصیحت
 دست بر آنچه از غیب بر او کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت و
 گفت وصلت آنست که محبوب اتصال پیدا از جمله چیزها و عنایت افتد از جمله چیزها
 حق تعالی و گفت انبساط بر خواستن احتشامست در وقت سؤال و گفت تقوی دور
 بود نسبت از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانکه شکستن نفس است به
 خدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردن است
 آنرا که در دست تو هست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو هست و گفت زهد راحت
 یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را با زوار از طرب و گفت رجا شانه
 بودن بود وجود و وصل او و گفت فقر منستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
 یقین حقیقت امر را بود حکمت با غیب رسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
 همه کارهای خود را خدای افکند و در بلاها صبر کند و در ویشی که نماند روزگرسند بود
 پس از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و ما محتاج بود او را چگونه
 گفت کتاب و گفت چیزی بخورید و خاموش می باشید و اگر در ویشی از درد آید همه
 قضیحت شوید **تقلیبت** که در حال وفات نهادم را گفت من بنده عاصی بودم
 اگر پاپی چون وفات کنم علی برگردن من نه و بندی بر پاپی و دستم از پس بر بند و
 رویم بقلبه نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که نصیحت
 بجا آرد با تقی آواز داد که ای بی جنس مکن میخواهی که غریز ما را خوار
 گردانی او ترک داد رحمة الله علیه و

التابعین معین به سلام

در ذکر ابو محمد بسری رحمة الله عليه

نسخه
قلبه

آن ولی قبه و ولایت آن صفتی کعبه هایت آن مثلکن عاشق آن مدین صفاق آن در
 مشاهد جفایق بهر بصیری شیخ وقت ابو محمد بسری رحمة الله علیه یکانه وقت بود
 و بر کزیده زمانه بود در میان شهران واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بهر
 نوع و کامل بود در ادب و انواع علوم خطی داشت در فقه مفتی و امام بود و در علم
 بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که بنسبیدم بدانرا گفت که ولی عهد من
 اوست و صحبت عهد استیاری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بیست
 سال است تا پایی در خلوت دراز نکردم که حسن او با خدای اولییر نقلست
 که بحال در مکه مقام کرده نخت و سخن نکشت و پشت باز نداد و پایی دراز نکرد
 بجز گمانی کفایت بخین کچه تو هستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که تا ظاهر
 مراقبت کرد و چون جنید وفات کرد او را بجای بنسبید نشاندند و گفت روزی ما را
 سفید دیدم چهل سال بستیادی برخاستم و باز نیافتمش گفتند چو نه گفت روزی از
 پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه درآمد پای برهنه و موی المینیه و روی زرد کشته طهارت
 و دو رکعت نماز کند و در سر بگریان سرور در نماز شام و چون نماز شام بگذارد و سر بر سر
 فرود آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود بصوفیازاد دعوت خوانده بودش او رفتم و گفتم ای
 درویش بد دعوت میروم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه دارم اما مرا عصبیه میباشد
 و بگریز دانی گفتم مگر نو مسلمان است که با ما تو گفت نمیکند و آرزوی خواهد بیندیشیدم
 و بد دعوت رفتم چون باز آمدم درویش مسخمان سر فرورده بود رفتم و نختم رسول را
 صلح خواب دیدم که می آمد و پیرا دو خلقی عظیم را اثر او آن دو پیر یکی از اهل خلیل
 بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صدی اند هزار تنی با او پیش رفتم و سلام کردم روی

در روایت

از من بگردانید گفتیم ما رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از
دوستان ما از تو عصبه خواست تو بخیلی کردی از خواب در آمدم و گریان گشتم آواز در
خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان
توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی از پس کرد و گفت هرگاه که درویشی
از تو عصبه خواهد صد و بیست و اند هزار ستمبر را بسفیع باید آوردن تا آرزوی او راست
گنی و شوارکاری بود این بخت و برقت نقل است که در جامع بغداد درویشی بود که
در زمستان و تابستان او را جز یک پیرین نبودی از او پرسیدند او گفت من موله بودم
بجامه شیک پوشیدن تاشی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جامعی را دیدم برآمده
نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و ششم فرشته دست من گرفت و گفت تارا نشان
تو که آفتوم در یک پیرین بوده اند و تو نبوده چون سوار شد من مذکر دم که باقی عمر جز این
پراهین بودم نقل است که جریری مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم کم
شده است دعا کن تا باز دهند گفت تا هر دین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله کن
بود اکنون دین فرسوده شد در قرن دوم را معامله بوف بود آن نیز مانند قرن سیوم را معامله
بروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بکجا بود آن نیز رفت اکنون مردمان چنان
شده اند که معامله خود برایت میکنند و گفت هر که گوشش بحدیث نفس دارد و حکم شهادت
دکرو و با زوار نشاندن ازان هو و خدای تعالی همه فایده بر دل او حرام گرداند و از سخن حق
منه نیاید و پراثر اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضای او را بکشد یا تو
از غایت او یکی گفت سهل کار دل چیست گفت آن سهل مغایرت بود که خدا بر می بندد
مشاهده صنع او میکند و گفت تو کل معانه شدن اضطراب است و گفت همه آنست که
فرق نکند میان حال نعمت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است
در بلا و گفت اخلاص ثمره تعیین است در باثمه شک و گفت کمال شکر در مشا هه عجز است

از شکر و رسیدن از غلظت گفت بیرون شدن است از میان رخصتها و سترنگها و شستن اگر
 تو رحمت نکند و گفت محاربه میان با خطرات نفس است و محاربه ابدال با فکرت
 و محاربه زبا و با شهوات و محاربه تانیان با زلات و محاربه مریدان با منی و لذت
 و گفت دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی پسنده
 کردن دوم پرهیز کردن سیو م غذا نیکا هدا شتن و گفت هر که بخدای پسنده کند
 ریش صلاح باشد و گفت هر که از ماهی پرهیز کند ترش نیکو شود و هر که غذا
 نیکا هدا ریشش ریاضت یابد پس با و شش کفای صفوت معرفت بود و عاقبت
 تقوی حسن خلعت بود و عاقبت اتمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت دین
 اصول بشنیدن شروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول
 و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر تعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است
 از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای زنده کرد اندیشه را با انوار خویش
 هرگز آن بنده نمیرود تا بدو چون میراند بنده را بخدایان خویش هرگز او را زنده نکند
 تا بدو و گفت مرجع عارفان خدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام خدای بعد از تومیری
 بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی
 زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد در حضور آنکه نه حضور است و نه مکان از
 اوصاف او مجر و کشت با اوصاف حق تعالی و الله اعلم و حکم
 بالصبوب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمه الله علیه

آن قیل اند فی سبیل الله آن شیرینیه تحقیق آن شجاع صدر صدیق آن عرقه دریا
 نواج حسین منصور حلاج رحمه الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات

او غریب و شیوه داشت که خاص بد بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و
 در شدت لهیب فراق مست و بیقرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و
 پاکباز بود و جدی و جہدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و
 رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی
 معلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغی داشت
 در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود جمله
 روزگار را و اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او اما کرد
 و گفتند که او در تصوف قدمی نسبت مکر این عطا و عبادت خفیف و سبلی ابوالقاسم
 نصرآبادی و جمله متأخران الاما شائسته که او را قبول کرده اند و شیخ ابوسعید بخاری
 و شیخ ابوالقاسم کرکائی و شیخ ابوعلی فارمدی امام یوسف همدانی رضی الله عنهم
 در کار او سری داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف اند چون استاد ابوالقاسم
 قسیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بر خلق مردود نکرد و اگر مردود بود
 بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسجور نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاہر
 او را بکفر نسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا با آنها
 داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند قائل
 و هر که این سخن گوید خودش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این
 کتاب جای آن نیست اما جامعیتی بوده اند از نادقه در بغداد چه در خیال حلول چه
 در غلط اتحاد که خود را ملاحی گفتند و نسبت بد کرده و سخن را غلط نموده بد
 کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه دوتن را در سخن همان واقعه قتل که حسین
 را اما تقلید و این نسبت و عجب می آید که کس را وارد که از درستی آن
 اندر آن در میان چراغ از حسین با این بر آید و میان

و چنانکه حق تعالی بزبان عسمر سخن گفت بزبان حسین سخن گفت و اینجانبه حلول کار و اردنه
 اتحاد و بعضی گویند حسین منصور صلاح دیگر است و حسین منصور محمد دیگر که حسین محمد بغدادی
 بوده است استاد محمد ذکریا و رفیق ابو سعید قرطبی او ساحر بوده است و در شهر واسط پرور
 شده و عبدالله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است من
 و صلاح یک خیریم اما باید یوانی نسبت کرده خلاص با فتم عقل او او را هلاک کرد و اگر
 او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نکندی تا را دو کواه تمام است و او تا
 بود پیوسته در عبادت و ریاضت بوده است و در بیان معرفت و توحید و در زنی
 اهل صلاح و در شرح و سنت بود اگر از و یک سخن بصر آمد که گویند و آن حقیقت بود
 چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را همجوگر دانند هانده از جهت این
 و دین است بلکه از آن بود که ما خشنودی و عقوق مشایخ از سرستی او پس این را آورد
 چنانکه اول تبصر آمد و دو سال در صحبت عبد الله تشری بود پس قصد بغداد کرد و
 اول سفر که کرد در هجده سالگی کرد پس از تبصره شد پس از تبصره بدو حرقی رفت و تعلق
 بعمر و ابن عثمان گیتی کرد و هر ده ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد
 پس عسمر و از و بنجیده شد حسین آن کجنامه بر گرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد
 نزدیک چند آمد و چند بسطوت و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او جبر کرد پس
 قصد حجاز کرد و یکسال آنجا بجاورد و باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد چند کرد
 و از وی مسئله پرسید چند جواب داد و گفت زود بود که تو سرچوب پاره سرخ کنی یعنی
 سردار حسین که آن روز من سردار سرخ کنم که تو جامه اهل صورت در پوشی چنانکه
 نقلست که بزرگانیک بودند هم بنوشتنند که حسین کشته زیت چند در جامه صوفیان
 آن خطای نوشتند گفت که چنانکه باید چند از جامه صوفیان در جامه رفت و جامه
 در پوشیدند چنان نوشتند که سخن سخن تا هر نفسی بر ظاهر است و

در بعضی
 نسخه
 شده
 است
 ام

قوی بر ظاهر است اما باطن خدای بدواند پس چون حسین از جنسید جواب مسئله که
 پر سیده بود نیافت از آن سبب متعیر شد ولی دستور می آوزن خود را بر گرفت و با
 بیشتر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پیدا آمد و او هیچ سخن
 اهل زمانه را هیچ مزن نهاده می تا حد او در دل خلق پیدا آمد و عمر او این عثمان
 در باب او نامها نوشت بخورستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و
 او را نیز از آن قصه دل گرفت جامه صوفیان بیرون کرد و قبا در پوشید و صحبت انبیا
 دنیا مشغول گشت و او را هم یکی بود و خیال ناپدید شد و در آن مدت بعضی به
 خراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی به نیمروز و سیستان و کرمان پس بسیار از راه
 و اهل فارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نیز دیک خاص
 و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را می گفت تا او را علاج الاسرار گفتند پس
 بصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن
 سفر با او بسیار رفتند چون تکه شد ابو یعقوب نیز جوری سحرش فسوب کرد
 تا از آنجا بصره باز آمد و یکسال بصره بود و با اهواز آمد پس گفت بیباد شرک
 میروم تا خلق را بخدای خوانم بنده وستان شد و باز بخراسان آمد و معاود
 الهی رفت و پس با چین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون
 باز آمد از اقصای عالم بد و نامه نوشتندی در نامه هند ابوالمعیت نوشتندی
 در نامه چین ابوالمعین و در نامه خراسان ابوالمیر و در نامه پارس ابو عبدالعزیز و در
 نامه خوزستان علاج الاسرار و در بغداد شمس مصطلک نام کردند و در نصره مخبر پس اقبال
 در روی بسیار گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال طحاورد بود چون باز آمد احوال می
 متعیر گشت و از آن حالت بر یکی دیگر شد که خلق را بمعنی می خوانند که کسی بر آن وقوف
 نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از بخاه شهر بیرون کرده اند و روی او کاری که گشت

افکار و عقاید
 و در بعضی سخن
 و عثمان گشت
 بوده ام

که عجبتر از آن نبود و او را علاج از آن گفتند که یکبار با نیابری از پنجه گذشت اشک
 کرد و یکبار در دانه از پنجه جدا شد خلق از آن متحیر شدند نقل است که در شبانه روزی
 چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود فرضیه داشتی گفتند درین درجه که توئی اینهم
 ریخ چهرت او گفت ریخ و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فائنه
 صفت باشند ریخ در ایشان اثر کند راحت نقل است که در نجاه سالگی گفته است
 که تا اکنون بیسب ندیده ام اما از ندهبها آنچه دشوار تر بود خستیار کرده ام
 و امروز که نجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده نقل است
 که در آن وقت که در ریاضت بود وقتی داشت که بیست ساله بیرون نکرده
 بود روزی ستم از بیرون کردند شش یافتند وزن کردند یکی از و نیم انگ
 شک بر آمد نقل است که روزی شخصی پیش او درآمد عقری دید که گروا و
 میگشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد و علاج گفت دست از او بردار که
 دو از ده سال است تا او ندیم ماست و کردامی کرد و در شید خود سم
 قندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که علاج با چهار
 صد صوفی رو ببادیه نهادند چون روزی چند برآمدگر سنگی بغایت کشید
 اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید و صف کشید هر در
 پیش او صف کشیدند او دست از پس میگرد و سری بر بیان و دوتا کرده گرم
 بر یکی میداد تا چهار صد سز پس پشت بیرون آورد و همه سیر خوردند گفتند
 خواجه ما را رطب می باید بر پایی خاست و گفت مرا بنفشانیید همچون درختی
 بنفشانند چندان رطب زور بخت که همه سیر شدند پس بر رفتند و هر جا که در
 راه شیخ پشت بخار بنی باز گذاشتی رطب بر آوردی نقل است که طایفه
 بادی آوردند را بخیر بسیار بدست کشاد طبعی بخیر تازه بیاورد و پیش ایشان نهاد

و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا که هم پیش ایشان نبهاد گفتند یا شایخ این
 جنس حلوا در باب الطاقه بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاقه بغداد
 و با دیده هم یکی است و حلوا که می آبخاشسته بود یک طبق حلوا با زنیافت در آن
 عجب ماند که هیچکس بر این او نکته بود و ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را بگرفت
 بر پی بر رفتند با صاحب علاج رسیدند آن حال بر گفتند و حلوا که تاریخ آن روز یاد
 داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلوا که زیارت علاج آمد متعجب ماند و
 مرید او شد نقلست که یکبار در سفر ما دیده چهار هزار آدمی با او بودند بر رفت تا
 بکعبه و یکسال در آفتاب ایستاد برابر کعبه بر همه تار و عن از اعضا او بر سنگ
 میرفت و پوست باز می افکند و او از آنجا بر جنبید هر روز قرصکی می خوردندی
 کنارهای آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در آزار او آشیان
 کرده بود پس در عرفات گفت یا ولیل المخبیون اگر کافرم در کافریم در قرآنی
 و چون دید که هر کس آن روز دعائی میکرد او سه شل ربک باز نهاد و نظاره میکرد
 چون هم باز گشتند بجلوت نفسی بزد و گفت که پادشاه عزیز ایاکت دائم و پاکت
 گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب بنداران و
 گفت الهی تو دانی که چون عاخرم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خوش باش که شکر
 آنست و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص یادید گفت در کارهای
 گفت مقامات تو کل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکر کردی در توحید کی فانی
 خواهی شد یعنی اصل تو کل در ما خورد سنت تو همه عمر در کار شکر کردی خواه بخوردن و
 خواه بنا خوردن فبا در توحید کی خواهد بود نقل است که گفت معنی را دیدم از مرغان
 متصوره گفتم تو بکدام پری پری سوی او گفت بپر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او
 پس حکم کند شئی است تو بد و نتوانی رسید نقل است که حسین منصور گفت

اطمینان میکرد شت موسی علیه السلام مادی بود موسی گفت ای رانده چرا سجده نکردی تا
 رانده نشدی گفت بد نکردم بغیر اونجا که کردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی
 گفتند انظر الی اهل تو بگو و باز نکرستی من گفتم خیر ترا سجده نکنم و سخن تو کس نمیگرم
 از و رسیدند که در موسی چگونه گفت حق گفتند در فرعون چگونه گفت حق گفتند معنی این
 چیست گفت ایشان دو صنف اند که میروند در این دنیا یکی را ندانند ایشانرا در ازل بود
 پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از هر آنکه وقت صفت صاحب قوت
 و هر که با صفت خود آرام کرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت
 پرسیدند که طریق خدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم
 از دنیا بر کردی یک قدم از بعضی و این یک رسیدی بولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر
 آنست که مستغنی است از مایه و انظار است مایه و گفت صوفی وحدانی
 الذات است نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی نیست که اشارت
 از خدای کند و خلق اشارت خدای کنند یعنی او در میان محبوب بود و گفت معرفت
 عبارتست از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون شده بقام معرفت
 رسد غیب بدو وحی فرستند و سر او را کنگ کرد و اندک تا بیخ خاطر نماید و را مگر
 خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند نور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
 بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مؤمنان هر فهاست و تیر انداز
 خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست بخت نظر مقصود را در ما بدو و پیرا
 بیخ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مؤمن آنست که قصد توانگریش
 میان بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که بجای خلق در او اثر
 نخند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی ادا نداشتی از
 خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوائب که ورت و گفت زبان

کویا هلاک و لهای خاموشش و گفت و گوی در عمل سسته است و افعال در شرک سسته
 است و حق سبحانه است از جمله و قاتل من اکثرهم بالله الا وهم مشرکون
 و گفت بصایر بسیندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان نماز
 ازل و ابد و هر چه در میان هر دو است از حد و ثمت اما که بدانند لمن مکان له قلب
 او الفی السمع و هو شهید و گفت در عالم رضا اثر و هاست که آنرا یقین خوانند
 هر چه هزار عالم در کام او چون رزه است در سایه بانی و گفت اندوه او اگر مصور شود
 انبیا و اولیا جمله روی بد و آرنج و یکی را نیز از بهشت یاد نماید و گفت ما هر سال در
 طلب بلائی او باشیم چون سلطانکه دائم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهر مقام
 بندگی فرارسد و بجای آورد و آزاد کرد و گفت خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه
 نتواند کرد و آنرا و گفت مرید در سمانه تو به خویش است و مراد در سایه عصمت و گفت مرید
 آنست که سبقت دارد در اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر
 اجتهاد و سابق است و گفت وقت مر و صدق در بار سینه مرد است فرود این
 صدقهارا در صیحه قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذشتن زهد نفس است و
 آخرت بگذشتن زهد دست و ترک خویشستن گفتن زهد جانست و گفت تازه
 داع استبیا را باز داده است هنوز داعی بر هیچ دل ننهاده است گفت دست
 دعا و راه تراست یادست عبادت گفت ایندودست را هیچ جای وصول
 نیست دست دعا بدامن وصول پیش زسد و آن شرک راه مردانست و است
 عبادت بدامن تکلف شرعی و شرعی پیش زسد اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خوا
 دست سعادتست و گفت آن حال که بیک سوی کوبین را از جای برداری تو
 بر دشته غنایت باشی و نخست تا محمول ناشی حامل نتوانی بود و آن یک بخله که یک
 سوی از خویش حمل نتوانی کرد از دست غنایت در افتاد و با شکی گفت منصف است بهشت

از دوز متصل است بدو و گفت او آنست که محتلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محجب
 کرد و در آسمان وز من از آنکه خواهد پس بر تو با و که مغرور نکردی بخدای تعالی و نویسد
 نشوی از دور غبت نکمی در محبت او در رضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او کن
 و نفی او مکن و بر تو با و که از توحید برهنه کنی و گفت روان بود کسی را که یکی بسند یا یکی را یاد
 کند یا گوید که یکی را بشناسم آن یکی را که جمله اجاز و ظاهر است و گفت اسما خدای تعالی
 از آنجا که او را گفتم است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هو ایت
 نفس است و حق حیات دست حقیقت حیات جانست و گفت ترانها که محبوب کرد
 ایشان را اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آید و اگر کشف کند چیزی حقیقت
 برایشان جمله میرسد و گفت هر که اعمال بسند محبوب کرد و از معمول و هر که معمول بسند
 از زوایت اعمال محبوب کرد و گفت اینها علیهم السلام غالبند بر احوال و مالک احوالند
 پس میکردانند احوال را از احوال ایشان را و غیر اینها چنانند که سلطنت احوال است بر ایشان
 تا احوال ایشان را بگردانند از ایشان احوال را نقل است که از خبر رسیدنش گفت صبر
 است که دست و پایی بریزد و از دار بیا و بریزدش برین پل و عجب اینکه همه با او بگردند و آهی
 نگوید و نقل است که یک روز شبلی نزدیک او شد تا او را بریزد او گفت یا ابا بکر و شعیب بریزد که ما
 قصد کاری عظیم کرده ایم و بر گشته کاری گشته ایم و چنین کاری و بر گشته چنین کاری را
 نزنند من که ما خود گشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکرلی قیاس و معجز
 بی شمار پیدا آمدند و کارها عجیب از وید می شد و زبانها در و دراز گشت و سخن او پیش خلیفه
 بسیار شد بر گشتن او اتفاق کردند و دست او بر ساختند که او میگوید انا الحق پس او گفتند
 که بگو بگو حق گفت ملی به او دست و لیکن شما میگوئید کم شده است بلکه حسین کم شده است بحر
 محیط کم نشود و کم بگوید و بنسید را گفتند این سخن که علاج میگوید تا و ملی ندارد گفت تن زاید بخند کن

ان
 از و بگردند
 و آهی نگویند

نر و تاویل است پس محمد و او و جماعتی از اهل علم بردی فروج کردند و کارش بزرگ
 مقصود قبیح کردند و علی بن عیسی الوزیر ماوی معتبر شد پس زندان باز داشتند تا کمال آقا
 خلق پیش او رفتند و مسایل و اوقات پرسیدند تا خلق را از و منع کردند و در مدت
 پنجاه کس بزرگ او نشد مگر یکبار این عطا و یکبار عبد الله خفیف و یکبار این عطا و
 کس فرستاد که ای شیخ غدر این سخن که گفت میخواه مگر از زندان خلاص مانی علاج گفت کسی که
 گفت که غدر میخواه این عطا که این شبید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نعل است
 که تخت شب که حسین را محسوس کردند بیامند حسین مانند پند هیچ جای حلقه زندان
 بکشند کسی را نیاقتند و دوم شب بیامند زندان باز نماند هر چند زندان طلب کردند
 ندیدند سیوم شب بیامند او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب
 که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شدید گفت آری تخت شب من بحضرت
 بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان دیدن نمود اکنون مرا باز آوردند
 حفظ شریعت بیاید و کار خویش بکنید نعل است که در شان روزی در بند هزا
 رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من حتم این نماز گرامی کنی گفت ما دایم قدر نعل است
 که یک شب در زندان سصد تن محسوس بودند گفت ای زندانیان آزاد تان کنیم گفتند
 چگونه کنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خدا و ندیم و پاس شریعت میداریم هر
 خواهم یک اشارت بدهند ما بگشاییم پس با بگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو
 ریخت ایشان گفتند از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و در چپا
 پیدا آمدند گفت سر خویش گیرید گفتند تومی نیالی گفت ما را با او سر است که جز بر سر
 دارمی نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردید گفتند پس تو چرا ماندی
 گفت حق را با ما قنایست که ما تباریم از این خبر خلیفه رسید گفت فتنه خواهد خواست
 او را بکشید یا چوب زندان ازین سخن باز آید بیرون آوردندش بصد چوب زندانش تا بود

که ازان باز ایستد آن خوب زنده گفت بهر چونی که میزدم آوازی صیح می شنیدم که
یا این منصور لا محف ای سپر منصور ترس بر عهد تحلیل صفا رفت اعتقاد من در آن
چوب زنده بسی پیش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که
چنان آوازی می شنود دستش سست نمی شد و ازان زدن بازمی ایستاد پس او را بردند
تا بر آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند او چشم کرد بر می آورد و گفت حق حق انما حق
در ویشی میان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز غیبی و فردا سببی و پس فردایی
یعنی آن روزش بکشند و دو روزش بسوختند و سووم روزش بر باد دادند یعنی عشق
اینست خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را چیزی مشغول دارد و کرده او
ترا به چیزی مشغول کرده اند که آن ما کردنی بود که با خویش بودن کارا قویاست پس گفت
ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوشی که در ازان بار همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذره از
علم حقیقت پس در راه میرفت عمار و ارمی خرامید و دست افشان با سیزده بندگرا
گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شویم تا بخرگاه می شویم او نعره زنا
میگفت شعر ندیدی غیر منسوب استی من لطف سبحانی مثل نیشرب کفعل الضیف
بالضیف فلما دارت الکاس و غاما لقطع و لطف کذا من لیشرب الراح مع این
بالضیف گفت حریف من مضمون نیست بحیف بداد شرابی چنانکه جهان جهانرا
دید چون دوری چند در کردید شمشیر و قطع خو است که نثرای کسیکه با او در نمود
شراب کهنه خورد این بود چون بریزد او بر روی باد طاق بوسه بردار و او
انگاه پای بر زردبان نهاد و گفتند حال چیست گفت مغزاج مروان سرد است پس او
سیرزی بر میان داشت و طبلسان بر افکنده دست برداشت و روی بقدر مناجات
کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر سر دار شد جامعی که برایش بودند سوال کردند که چه

نظم
اعمال

گوئی در ما که مقرر آن تو ایم و در منکران که سنک خواهند باخت گفت ایشان را و ثواب و
 شمار ایک ثواب باشد از بهر آنکه شمارا بمن حسن ظنی پیش نیست و ایشان از قوت توحید
 و صلاست شریعت می خندند و توحید در شرح اصل بود و حسن ظن فرع نقل است
 که در جوانی بزنی نکو سپید بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها در از مکافات
 آن میکنند پس از فرمان فرو نکو است و خادم را گفت هر که چنان بر نکو و خدین سر نکو
 پس شلی برابر او در آید و ما از بلند تا تک کرد که *الهدی نهضت عن العالمین* و گفت ما
التصوف ای علاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت که بلندترین که ایم است گفت ترا
 بدان راه نیست پس هر کسی شکی در او می انداختند شلی موافقت را کُل در و انداخت علاج
 آهی بگرد گفت آخر اینهمه سنک انداختند سخنی نکفتی بدین کل آه کنی گفت آنها نمیدانند
 معذورند و سختم می آید اگر چه کلی مش نیست او دانند که نمی باید باخت پس بر زبان
 دار دستش باز کرد و خنده بگرد گفتند در چیست گفت دست از نسبت آدم باز کرد
 آسانست مردان باینکه دست صفات مارا که کلاه همت از تارک عرش در کشید قطع کنند
 پس با پیمایش بریدند قسمی کرد و گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که هم اکنون
 سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم برید پس دو دست خون الوده در روی لید
 تا بهد ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرامی کنی گفت بسی خون از من بر رفت و نم
 که رویم زرد و شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در عالم تا پدرم
 مردم سرخ روی نامیم که کلک و زردی مردان خون ایشانست گفته اگر روی بخون سرخ
 کردی ساعد باری بخون چرامی آتشی گفت و ضروری سازم گفته چه وضو گفت *و کعبتا*
فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعت است که وضو آن درست
 نیست مگر بخون پس چشمایش بر کشید ز دستخیزی از خلق بر جاست بعضی میگفتند بعضی
 سنک می انداختند پس خوانند که زبانش سرید گفت خدای صبر کنسید که سخنی بگویم و وی سو

آسمان کرد و گفت ای پندین رنجی که از برای تو برین میدارند محرومشان مکن و ازین
 دولتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر
 سرم از تن بازمی کشند در مشا پده جلال تو میکنند بر سر داریس کوش و بینی او باز
 کردند و مردمان سگ روان کردند مجوزه می آمد که در دست چون حسین را بدید
 گفت دهید سگ و محکم زبند تا این جلاجل رعنا را تا سخن خدای حکار است آخر
 این سخن او بود که حَتُّ الْوَاحِدِ الْوَاحِدِ الْوَاحِدِ حَتُّ الْوَاحِدِ الْوَاحِدِ الْوَاحِدِ
 و این آیت بخوانید فَسَجِّلْ بِهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا وَالَّذِينَ آمَنُوا
 مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ و این آخر کلام او بود پس زبانش برید
 آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سیر بریدن یک
 خنده بزود جان بداد ایشان در خروش ماندند و حسین گوی قضا به بیابان رضا
 انداخت و از یک یک بنوا و خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از او کرد
 و پیشش نماز همچنان از سر و پشت انا الحق میزد و یک روز گفتند این هفته پیش از آن تو کله
 خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بسجسته اند از آن خاکستر همان آوازمی آمد
 چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میگشت چنانکه آن درین
 سر شکستند خوش جدا شد در ماندند بد جلد فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت
 پس حسین خادم را گفت بود که خاکستر ما بد جلد فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش
 بر آورد و روی بنجد و نهد و بود که بغداد را فرو برد خرقه پیش آن آب با زبرد و مار از
 بغداد بر آید خادم چون دید که آب جوش بر آورد خرقه پیش آن آب با زبرد در حال آن
 آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند در خاک کردند و کس را از اهل
 طریقت این فتوح بر نیاید بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را ببینید تا خود چه
 معاشرت رفتند تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباس طوسی گفته است فردا حسین منصور را

بعضات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر کشاده بود جمله عرضات قیامت را بر هم
 زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بزیر دارا بودم و نماز میکردم
 چون روز بود باقی آواز داد و اطلعنا ه علی سر من سرا و نا فاشی مونا فهدا
 جواء من نقشی موللوك اورا اطلاق و او هم برستری از اسرار خویش و او آن ستر را
 فاش کرد و ایندین است برای کسیکه ستر ملوک فاش کند نقل است که شبلی گفت آن
 شب بسر کوراوشدم و همه شب نماز کردم چون سحر گاه بود مناجات کردم و گفتم
 الهی این بنده بود مؤمن و عارف و موحد و محب این بلا باوی چرا کرده اند گفت خوب
 بر من در آمد بخواب جان دیدم که قیامتی و از حق فرمان آمدی که این از ان کردیم که ستر را
 باغیر میبخت و ستری که او را در آب و حله با ما می بایست گفتن او با غیار میبخت و
 شبلی گفت یگانه و یکیش خواب دیدم گفتم حق با تو چه کردی گفت مرا در مقصد صدق فرود
 آورد و اگرام کرد و گفتم تا این خلق چکر و گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد
 مرا بدانت از ان رحمت کرد و آنکه بدانت از جهت حق عداوت بر او بر ایشان نیز
 رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی و یکیش خواب دید که در قیامت ایستاده
 بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان است
 و شبلی گفت چون حسین را در کردند پلیم در نظر او آمد و گفت یک انانیت تو گفتی و یکی
 تو انا الحق گفتی و من انا خیر العنت بار آورد و ترا مقصد حق تفاوت چیست حلاج
 گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود و در مردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا
 لعنت تا بدانی که منی کردن نیکی نیست و منی از خود و در کردن بغایت نیکی است
 رحمة الله علیه

در ذکر ابو بکر واسطی رحمه الله علیه

آن معظّم مندر غایت آن موحد مقصد و لایت آن بحر مرو و قایتق آن خضر کرم
 حقایق آن و رای صفت قاطبی و باسطی قطب جهان ابو بکر و اسطی رحمة الله علیه
 کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ اشپوخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ
 بهت تراز و کس نشان نداد در حقایق و معارف پیم قدم از پیش او و تنها و
 دور توحید و تجرید و تقویض بر همه سابق بود و از قدما می اصحاب جنید بود و کونند از
 فرغانه بود و بواسطه شستی و بهر زبانها محمود بود و در همه دلهها مقبول و تا صاحب تقی
 نبود به عداوت او بیرون نیامد عمارتی غامض داشت و اشارتی مشکل و معانی
 عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی کرد آن کشتن و در فنون علوم بحال بود و
 ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسیع کس نیاید و توجیهی که در جمله امور بخدای تعالی
 او داشت کسی را نبود سخن توحید کسی زیبا تراز و بیان نکرد و نقل است که
 از بفتا و شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردند
 چون به باورد و آمد قرار گرفت و مردم باورد بر وجه شدند اما کلمات او
 فهم نکردند تا حاد و شافقا که از آنجا هم رفت و مرد آمد وقت فهم مردم مرور بود
 طبع او قبول کرد و عمر آنجا گذشت

نقل است که

یک روز با اصحاب می گفت که هرگز تا ابو بکر بالغ شد روز بروی گواهی نتواند دادن بخوردن شب
 گواهی نتواند داد و بختن و هم او میگوید که در باغی حاضر آدم مهمتی از دینی مرغلی بر سر من می بود
 بر طریق غیبی بختت او را بگر فتم دور دست میداشتم مرغلی دیگر بیاید بالا سر من
 بانک میکرد و صورت بستم که مگر او درش است یا غیبت پشیمان بشدم و او را را بگر دم از
 دست افتا قامرده بود و غایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال
 در آن بیماری بودم یک شب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه را خواب دیدم گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز را قیام بقعود آورده ام و ضعف کشته و بسیاری اثری تمام کرده گفت
 سبب آنست که شکست منک عصفور و فی الحضرة کنجشک از تو در حضرت عزت
 شکایت کرد غدر خواستن فایده نمیدارد پس ازان گریه در خانه بود و بچه آورده من در میان
 بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آمد بچه گریه در دهان گرفته من عصا
 خویش بر آن مازدم ماری گریه از دهان بگریید مادرش بناید و بچه را بر گرفت و برو من در
 ساعت بهتر شدم و بیماری روی نقصان نهاد و نماز بقیام باز بروم آن شب
 مصطفی صلعم بخواب دیدم که فرمود رسول الله امروزم تمام بحال صحت باز آمدم گفت
 سبب آن بود که شکر تو منک هرة فی الحضرة گریه در حضرت از تو شکر
 گفت نقلست که یک روز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزی بود ناگاه
 آفتاب بدان روزن در افتاد صد هزار ذره بهم پاشیدن گرفتند شیخ گفت شمار این
 حرکت فردا هیچ ششویس می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مردم موحدانست
 که اگر کونین و عالمین و ما فها محسن در حرکت آمد ذره در ورون او تفرقه نیاید اگر
 موحدانست و گفت الذاکرون لذکره اکثر عقله من الناسی لذکره
 یا و کنندگان مریدان او را عقلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون
 او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زبان ندارد زبان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را
 فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور بایستد است ذکر بغفلت نزدیگر
 بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نیاید و غیبت از مذکور پنداشت حضور
 نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیگر از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک
 طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی
 بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان همت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و
 همت را با همت هیچ مغایرت نباشد و حاصل ذکر با غیبت با در حضور چون غایب از خود غایب

بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و نحو حضور آن نه
 و اگر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقل است که یک روز در بیمارستان
 دیوانه دیدهای هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین نبندی کران برپای تو نهاده است
 چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند برپای نیست نه بر دل من و
 یک روز شیخ بر کورستان هووان میگذاشت گفت این قومی اندهم مغدور و ایشانرا
 غدر نیست مردمان این سخن بشنیدند تا ورامی کشیدند تا در سرای قاضی قاضی بانک برزد
 که این چه سخن است که تو گفته که جهود مغدور اند گفت از آنجا که قضا اوست مغدور اند
 نقل است که شیخ رامیدی بود روزی غسل جمعه آسان فر گرفت و روی مسجد نهاد
 در راه بنفیتا دور ویش مخرج شد تا لایس از بابیت گشت و غسل کرد شیخ گفت
 شاید بدان باش که سخت فراکیرند که اگر ت فرود گذارند از تو فارغند نقل است
 که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابو عثمان را بر مسجد که بر شمارا چه فرماید گفتند بطاعت
 داریم و تقصیر در روی دیدن شیخ گفت این که هر کی محض است چرا غیبت نفرماید دیدار
 آفریننده و راننده آن نقل است که شیخ ابو سعید ابو نجیر غم زیارت مرو کرد و آنجا
 بقوم و تا کلینج برای استخار تو بر نهاده اند گفتند که خواه در مرد کلون باشد ترا این حسبت
 گفت شیخ ابو بکر و اسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرغی
 زنده است رواندم که بجای زنده است خاکم و ملوث کرد و اتم و از کلمات اوست که در راه حق
 خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی کرد خود دارد قهای وی بر دین بود و هر که روی
 در دین دارد قهای وی بر خود بود که هر جا که تویی هست خطاست و خلاف است و هر جا که
 ناکامی است مجال دین آنجا است شرع توحید است و حق توحید شرع و چه را گذرید
 بنوست و حق توحید بحر محط است راه شرع برالت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و
 اینها اثبات تقاضاکنده و اثبات توحید شرک دارد و وحدانیت از شرک منزله است ایمان که

رود در کوبه شرک رود ایمان بزرگست اما بجای اولی شرک صورت نذیر و معرفت همچنین
 و علم و حال این خلق در دریا گنویت غرق شده اند و سباب دشکله ایشان بواسطه انبیا
 از ورا خلقت و بشریت بیرون گذرند و در دریا و حدانیت غرق شوند و مستهلک شوند کس
 از ایشان نشان ندهد شرح توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب
 نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ عالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور
 چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرح توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست
 زبان نسخ پذیرست زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل سدر زبان کنگ شود و دل
 بجان نسخ شود آنگاه هر چه گوید منته الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت صفت
 بگردان اما عین بگردان آفتاب بر آب تا بد آب را گرم کند صفت آب بگردان اما عین آب
 نکر و حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احياء و بصورت زنده اند و در
 صفت مرده اند زنده گانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زده حیات
 وجودند و از مومنان خبر دهد بل احياء عند ربهم ربان بائذ که جان بر سر راه
 بی جان بر راه فرود این طایفان معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدومند هر که
 بخود زنده است زنده باشد و هر که کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است
 جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس می پذیرد و کس را
 زهره آن نیست که قدم بصحرائی وجودند چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فسادنی
 التوحید و پیری میگوید اکثر ذنبی معرفی آیه هر که با وجود خود خطبه وجود او بخواند شرک خود
 گواهی میدهد و هر که با وجود او خطبه وجود خود بخواند کفر خود بجان میکند و هر که با هستی خود بین
 کافر است و هر که با نبودنی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دیدار کند و هر که او را دید خود را
 دید و از خودش باورماند جان از شادی برید و پرده غمت بماند حق تعالی او را از حضرت توحید
 خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت رسیده و او را خلقت می نماید و این کس را زبانت

بوده نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال
 نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید اید استم جمل بود و اگر گوید
 شناختم قزونی بود و اگر گوید نه شناختم مخدول و مطرود بود عدمی بود در وجود و وجودی در عدم
 نه موجود بود در حقیقت و نه معدوم باشد در حقیقت و بهم موجود بود در حقیقت و بهم معدوم عبادت
 محرم راه توحید نیست و شنود مجرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم طین آهن
 کرد حدوث و اورد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزله گرفت و شنود و عبادت و اشارت و دید
 و صورت و خیال و حیات و جنین و خان و بنده و شربت و ارد و شنا و حصار و لو شربت شربت و حصار
 لا شرک له این اقتضا میکند برقی از شواهد الهیت تا ما با بشریت آن کند که عصای
 موسی با سحره فرعون کرد و الله غالب علیه امره نور الهی همه چیزها را در کف خود برد
 گوید شما الصحرای و خود میانید که آتش غریت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشمار سائیم سائر
 مشایخ روضه توحید است نه عین توحید آنجا که سنا و کبریا اوست وجود و عدم خلق هر دو
 یکی است و از آنجا که صورت است افتقار و انکار و افتتاح خلق یکی است این خلق آنجا که
 قدرت است آنکارا اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود
 انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه
 روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و صدانیت مفزول میکند و گفت در همه
 آسمانها و زمینها زبان شیع و تهلل نیست و لیکن دل نیست دل معنی است که خرد آدم
 و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و عفت و ما است و استیاء بر تو بر بندد
 و راه بر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گفت
 گو یا بودند که با گفت مرد نیست که معبود یک در برابر من نیست آنرا قهر کند و جسد در
 قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان المیس مسکوید از چهره ما اغنیه ساختند و در
 پیش تو نهادند و از چهره تو آینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو تکویم و بر خود

میگردیم و تو در مایه نگر می و بر خود می جنبندی ماری راه رفتن از ویسا موزا و بر او مان
 سر نمکنند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه فتوی خواه
 اگر هر دو کون بر تو لعنت کند هر میت خواهی شد قدم در این راه منته و اگر اینست
 بلامت هر دو ساری نه از رد این شربت نوش بکن اگر در هر دو و عالم گاه برگی
 بچشم حقارت بیرون بگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن هست
 از وی بشیران کنی و آن با نگر بر تو بیرون نیاید تو لای تو بحضرت درست نیاید
 چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی هشت و از چیزی نه میت مشکوکه آن چیز از تو
 نه میت شود یعنی و درخ تو از وی او را خواه چون او ترا باشد چه چیز با را منی پس خود که نشسته
 گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوستی در راه دین
 شکست نماند زمان اند که دیده در دوزخ دیده زمان را و اند تا از خود بگوید تا هر چه
 نسبت تو دارد و در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فقر میگوید اینست نطق عظیم
 یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه مرد را بصحرا می حقیقت آورده باشد
 است که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او را می همه چیزها باشد نه چیزی
 و رای او و گفت گویند بر حقیقت آن بود که گفت او رسد در و او را سخن نماند و او از آن
 سخن گفتن خود آزاد بود سخن که روی در حضرت دارد آن بود که ستمع را ملال نگیرد و مخالفت
 موافقت را منبرانی کند و گویند راه را در بادت میشود و هر سخن که ستمع مفلس نکند و هر دو
 عالم از دست وی بیرون بکنند این سخن بفتوی نفس میگوید نفس زبان معرفت آن سخن بخلق بیرون
 میدهد تا او در غرور خود می باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض
 هر که سخن این گویند بشود چشمها از چشمهای زندگانی در سینه وی شک شود هرگز از آن چشم
 حکمت زیاد هرگز از خانه خود بیرون آید و راه باز بماند خود و اندان کین سخن گفتن در طریقت
 مسلم نیست در ویش نور مل و در در روزگار با بعضا میروند زیرا که ناپسنداند و هر که داند که چه

گوید و از کجا میگوید و با که میگوید این کس را سخن مسلم نبود و چنانکه زمانه حیض است مردان
 در راه ارادت حیض است و حیض راه مریدان گفت افتد و کس بود که در آن ماند و هرگز پاک
 نشود و کس باشد که او را حیض نباشد هم با هم طهر بود هیچ چیز آن منفعت نیست که سخن را
 سخن صفتی است از صفات ذات و هر چه با کمال بود اندو لیکین با سخن پاک است
 که دعوی کند که او را زبان غیب است مردمان که گویند و خاموش بود و خاموش گویند
 که این حدیث و رای گفت و خاموشی است نخست چشم زبان باید که بسته شود تا چشم
 دل بجشاید هزار زبان خدای کو با فصاحت در دست زبان نه بینی بدوزخ یک دل
 خدای شناس با نوره بینی در دوزخ مرد صادق را از خاموشی هر آن شاید و بیش از
 گفت بود و گفت خلعتی فرستادند ما شرک منتهی چنانکه کسی را شربتی دهند باز هر چه
 یکی را اگر امتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه
 مقصود است باز ماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت کسی را که بنور شرع رود و در راه
 و درع و توکل و تسلیم و تقوی و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و منزل راه
 روانست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه را نشانند و در کار و روح پرده بر میدارند
 تا نصیای روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال
 و صفات را آنجا که زود آنگاه بود نه درع نه توکل نه تسلیم نه مانند این روش مردگان
 باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست هر که ترا از راه خبری
 دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست و
 از نظر پاکست هر که را بینی که طلب بر میان بسته هر چند پیش طلب دور تر بود به نشان
 نمودند که کار ما از غلت پاکست و نظر غلت است طلب شمارد امن وجود استیم کلیم کرم
 و نمود در برد امن بدستیم نمود بود که شمار نظر آورد و نظر غلت دید بود و گفت این خلق در
 عالم عبودیت فرو شدند بیچس تقعر زسد و بیچس این در با عبودیت عبودیت تو نیست کردن

درست

درود

چون همین بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم
 قلله انسان نیاید راه و نیاید راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند
 زندگی افتد اما در راه حقیقت بود تو هستی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر
 افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی و بیده صورت جز صورت
 بند و دیده صفت جز صفت نه پسند و این حدیث را می بین است و برای صفت باید که از
 دریا سینه تو نهنگی خیزد ذات فار و صفات فار و صورت خوار تا هر وصف صورت که در عالم
 است فرو خورد آنگاه هر در و ان شود و لا یتقی الی الله و یار دولت
 در عدم تعبیه است و تفاوت در وجود راه عدم در قدر است و راه وجود در لطف
 و این خلق عاشق و خود و منزه از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود
 اینک خلق وجود دانند نه وجود است حقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم نیست
 نه عدم است عدم این جوان مردان بخواه اشارت کنند که عدمی بود عین وجود
 محوی بود عین اثبات هر دو طرف از عین حد شایک است و خود نیست که
 بکطرف آورد تم حیات دارد که در چکن فکان و گفت میرد اول قدم مختار باشد
 چون بالغ شود اختیارش نماید عالم او در جهل خود بسیند هستی او در شستی خود بیند اختیار او در
 اختیاری خود بیند میان کردن پیش ازین لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست
 این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بودن نه نبود اگر خواهی که مجاهده باشد
 زمانی که در دریای هند و روم مجاهده هست و در دریای اسلام مشا هه باید که مجاهده کرد
 آن مشا هه نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی ببول بشود نیندازد که پاک شد
 رنگ برود اما همچنان بخش بود بیرون مرد و درون مرد است آنجا که قدم این جوان
 هم میدان مشرکند و بار بار اوت راه میدان برتر گشت اما نراضد است و آن
 کفر است و توحید نراضد است و آن شبیه است و شد یقین شک است این حدیث است

در دیار

اینهمه در درگاهها است که مریدان را برین باید گذشتن و این زتارها باید بریدن و هر کار که
 نفس تو در آن موافق باشد با دل برگیران و هر کار که در وی خلاف نفس است
 آنرا نخرانه قبول فرستند اگر چه صورت طاعت ندارد **أَوَلَيْكَ يَتَدَلَّ اللَّهُ**
سَيِّئًا فَيَهْدِيكُمْ إِلَىٰ خَيْرَاتٍ و گفت هر چند هرهای که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذره
 است در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل مغرول گردد هر چند برود و بگوید
 میشود و عقل میگردد زیرا که عقل عاجز است عاجزی را ادراک هم عاجزی بود و معرفت نیست
 نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت قامت کردن
 عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هرگز مشغول گردند با قامت شد
 و از وی ادراک حقیقت خواشند عبودیت از وقت شود و معرفت حقیقت نهند
 و گفت فاضلترین عبادت غایب بودنت از اوقات و گفت مادم آمدگان
 ازل ما بدیم و درین شک نیست و ازل نشان بتانی است در وقت ازل آزل آنکه
 خلق با بدیدن این خوانند و گفت سخن در راه معالمت نیکوست ولیکن در حقایق
 با وی است که از بیابان شرک حمید و نیکویی است که از عالم بشریت پدید آید
 و گفت چهار چیز است که مناسبست ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و
 صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین
 منزله است و گفت فرزند ازل ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و
 حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تحرید و توجیه نظر بود و استخا
 منزل بود با و قوف بود یا مشربکا سازد و گفت نه هر که در یافت و حدیث و
 کانی و احد مقصود حق گردید و هر که صفت نعت حلال او دریافت حق مقصود او شود
 گفت هر جنایت که باشد رعایت و عنایت مهمل آنرا بر وزیر کند هیچ گذارد و
 گفت خدی غر و جبل ترا در ذلت فلکس و در مادی شکستی بنید بهتر از آنکه در بند است

علم و جلوه کردن غر معالمت و گفت هرگز مقصود از یکا یکی جز دانستن آنکس معبود و نیکوست
 است و مستحق یکی گفتن آنست که مقصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شود و غنا
 از نیستی خود آنکه نقطه یکا یکی سخن می قیام کند بی نیت و بود او وجود در صورت نه بند
 و گفت چنانکه راست گویمان است گفتند در حقایق و اسرار عارفان در دع گفته در
 حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که ما تقدیر بر آوردی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد
 تو خواهی که گفتند آن برون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که تغلب و آرزو و دعای
 آن بگردانی و گفت اینقوم چهار صنف اند یکی شناخت و طلب کرد و نیافت و دیگری
 طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیامد هیچ خبر از امر نیافت مگر ما و می چهارم شناخت
 و طلب نکرد زیرا که عزیزتر از آنست که طلب دور شد و آشکارا از آنست که طلب مایه کرد
 و گفت چون برین بوفاد و عهد استاده باشد هیچ باک ندارد از حوادث که در روزگار آید
 آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع بر سر آید نفس در حجاب افتد از هر خطای انسانی و گفت
 معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است
 و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و محابها است و
 معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست از لغت قدیم پیدا آید و چون پیدا آید
 معرفت تو نیز نیست و ناخیر شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون معرفت و لغت
 قدیم تجلی کند همه محرمات نیست شود زیرا که هر چه کتب بود از اعراض بود و عرض
 خارج است از فضل آنجا که گفت همه اندیشها یکی کن و بر یکی با نیست و هرگز نشن را یکی
 آورد که نظریه نکردگان یکی بشن نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا کفص حله
 و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آید بودی دل برود را یکی
 و این سخن در پیمان هر کسی نکند و گفت پیدا آید از چیزها و مثالی کار باید از کار است و تو
 خواهی که شرکت او کردی و گفت حجاب هر موجودی بود او است از وجود خود گفت

چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و در جازایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میگویند
 و خواص مکرمانند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکند جز از صفات حق از جهت آنکه
 عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان
 از مصداق حق و گفت چون ربوبیت بر سر اسرار فر و آید جمله رسوم را محو کرد و اندوا از اسرار
 بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق
 شود و گفت خلق را جمع کردند در علم خویش و متفرق کردند در حکم خویش قسمت پس
 بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و اندامها را و اوقات و در هر چه
 چون بر قیست در نعوت قال النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسع
 فیه معه شیء غیر الله و گفت شریفترین نسبتها آن است که نسبت جوئی بخدای
 عبودیت و گفت افضل طاعات خفا و قاشق و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر بود
 و بزرگ خطر چون حق در ادب کند مثلثی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت
 کرده است و گفت هر که خدای پرستد برای پرست او مزدور نفس خویش است و هر که خدای پرستد
 برای خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای نی نیار است از عبادت تو و تو پنداری برای
 او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت در زین مردمان از خدای آن بود که خدای پرست
 یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر زبان او یاد کند
 ذکر می واقعی باشد که زبان او کنگ شده و غیب زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و
 گفت از تعظیم حرمت خداوندان بود که باز نمکری بخیزی از کونین و نه بخیزی از طریقههای
 کونین و گفت صفت جمال و جلال مصداق است که در انداز هر دو روح تو را کرد و گفت اگر
 جان کافر را شکار شود اهل بهر عالم او را بچو کنند پندارند که حق است از غایت حسن
 لطافت و گفت تن بهر تار یکست و چراغ او برست هر که از ترس نیست او همیشه در تاریکی است و
 گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمی است که پر خست است حلیت و حرکت را بدرفت

این مجال نیست و گفت بزارم از آن خدای که لطافت من از من خستود شود و معصیت
 من از من خشم گیرد پس او در بند نیست تا من حکم نمی بلکه دوستان در ازل دوستانند
 و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویش را از آن خدای بید و جمله شایان
 بیدنی نیاز شود از جمله شایان خدای و گفت اگر حیات و بقا دلها بخت یعنی تا تو دانی
 که تو مان خدای خیال شرک داری بخدای فنا فنا حاصل آید و گفت شرک
 دیدن تقصیر است و عثرات نفس و طاعت کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست
 نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت
 نیان جمله شایان است در استغراق مشاهده محبوب و فانی شدن محب از محبوب
 محبوب و گفت در همه صفات رحمت مگر در محبت که در هیچ رحمت نیست بکنند
 پس از گذشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعلا دت بر خیزد از حرکت
 و سکون خویش که هر گاه که این دو صفت از مرد ساقط شده حق عبودیت پیدا
 و گفت توبه مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و جا
 و و چهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر
 معصیت نماید بنمان و آشکارا و هرگز توبه نصوح بود با داد و شتاب هر گونه که بود
 پاک ندارد و گفت تقوی آنبود که از تقوی خویش مستغنی بود و گفت اهل به که تکبر
 کنند بر بنا و بنا ایشان درز هر مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان قوی
 نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری بکنند و ندی و گفت چند صولت آوری
 بر هر چیزی و با اعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پریشانیست و کیفیت
 صوتی نیست که سخن از عتبار گوید و ترا و متور شده باشد بهکرت و گفت نده
 معرفت درست نیاید تا صنعت او آن بود که خدای مشغول کرد و یا نیازمند بودی
 مشغولی او نیازمندی او جمالت و گفت هر که خدای شناخت منقطع شد بلکه که گشت

وگفت هر که تحمل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جمله اکوان وگفت عوص حشمت
 بر طاعت از فراموش کردن فصل بود وگفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا
 شده چون قسمت کرده شد بعضی حرکت چگونه توان یافت وگفت هرگز اندکی کردن
 از و در خواهند و حقیقت حق تعالی بد استن از هر دو مقام ضایع ماند وگفت طلب
 کردم معدن الهای غار فان در هوا روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیک خدا
 و بد و باقی و روحشان ما او وگفت نام در چنان نکرد که از آنجا که سر اوقات عرش
 است تا آنجا که منتهی شری است هر ذره آنچه توحید وی کرد در هر ذره در پسند توحید او
 درست نیاید وگفت هر چند تو اندر رضا کار فرماید چنان میباشد که رضا شمارا کار
 فرماید که محبوب گردید از لذت رؤیت و اخقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت
 یافت از شهود حق باز ماند وگفت اگر بگذشت طاعت و صلوات عبادت او غرضی
 که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است و لذت یافتن
 اتصال نوعی از غفلت است وگفت که ما شیدان قوم که انعام او را مقابله کنند طاعت
 و لیکن فرزندان ازل باشند فرزندان عمل بکرامات دل شریفه از عمل بکرامات جوارح
 اگر فعل را نزدیک حق تعالی قلمتی بودی چهل سال عمری صلی الله علیه و سلم خالی نماید
 از آن ز آنچه عمل کنی تو با عمل میباش وگفت هر که از شمت آورد آنچه او را در ازل رفته است
 از سوال و دعا فارغ آید وگفت من بدان ایمان مؤمنم که حق از من نیست از آنکه بدان
 دانسته که من دامن مرا اعتماد نیست وگفت بنده کویا که یعنی خدای از آن بزرگتر است
 که با وی بدین فعل توان پیوست یا ترک این فعل از وی توان بریدن از هر آنکه سبقت
 و بریدن او بی حرکت نیست و لیکن بقضای سابق از نیست وگفت چنانکه طفل
 از حرم بیرون آید فرود اولت روز کار بردود و محبت ارباب او از وقت او بیرون آید وگفت
 مردمان بر سه طبقه از طبقه اول آن مؤمنند که خدای ایشان نیست نهاد با نور هدایت پس

ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طغنه دوم آن قومند که منت نهادند
برایشان با تواریفات پس ایشان هم معصومند از صغایر و کبایر طبقه سوم آن قومند که
خدای عزوجل منت نهاد برایشان کفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر دشمن فقر و سرعت غضب و حت منزلت از دیدن
نفس است و این خلج عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که شناخت او را
غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او و کداحت و هر که عملی کرد و جراته ثواب رسید
هر که اسخط دریافت غدا فرآمد و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای
در و نیکو خشکین و او را بفت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت
مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود و احد
تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس با او خصومت نباشد از قوت
معرفت و گفت فرع اگر ندای طبیعت بود که ندانند که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل
دوزخ خلود و لاموت پس گویند اخسوا فیها و لا تکلمون و گفت شکرین بر آنکه عرف
از وی میریزد آن زیادتی بود که در بود و گفت خستیار بد آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه و
و گفت آن خصلت که نیکو نماید و تمام شود و نیا بودن او همه نیکو بسیار است بود استقامت و کهنیت
تر از شاد و آنچه نصیب نفس است و کشاده کردند آنچه نصیب نفس گو خواهد داد و گفت در وقت
توروشناسی بود که اندر و لها پذیرفتند و معرفی بود که این اندر اسرار غیب غیب می برد تا خبر با نیکو
انجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن بگوید و گفت انقوم را اشارت بود پس حرکات اکنون بیان
است جز خسران و گفت این بی ادبی خویش با اطلاق نام کرده اند و شرور را انماط و دوین هستی با
جلدی سملز راه برکشند و راه مذموم میروند و زندگانی در مشاوه ایشان با خوش بود و
نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند تکبر کنند و نفس ایشان جنبه سرد و خشن
ایشان و شره ایشان در خوردن منادی میکند از آنچه در است ایشانست قاتلهم الله

یوفکون و گفت ما ابتدا شدیم بر روزگاری که نیست اندر و آداب اسلام و نه
 اخلاق جا بهتیت و نه احکام خداوندان مروّت و گفت جوالی فرا گرفتند و پیک
 بگردند و پاره فرشته با این سکان در جوال کردند هر چند حد مسکنم با این سکان
 بر نیایم تا ماری در ایشان یافتند از ورسند از ایمان گفتن ایمان چهل سال
 در کمری با بد گذاشت تا مرد با بیان رسید گفتند ما شیخ معنی این چوود گفت پیغمبر صلعم
 ما چهل ساله نمود ایشان را و می نیامد نه آنکه ایشان را در آن ساعت ایمان نبود و لغو
 باشد اما آن کمال که بعد از نوبت ایشان حاصل شد اول آن کمال نبود می اما تو
 صاحب نفس اماره باشی نفس کبر است حکم حدیث تا از کمری نفس خلاص نسائی
 با بیان حقیقی ترسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم نگذشت یا نه گفت هیچکس
 مقام محمد رسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او نگذشت یا نگذرد
 ز ندیق بود نهایت درجه اولیاد است درجه پنجم است گفتند کدام طعام
 شستی ترکفت نقد که از ذکر خدای عزوجل بدست رفتن برگیری از ماده
 معرفت در حالتیکه سکو گمان باشی بخدای نقل است که
 در وقت وفات گفتند ما را دستبندی کن گفت ارادت خدا
 در خویش نگاهارید دیگر بی نصبت خو است گفت پس
 اوقات و انفاس خویش را نگاهار و الله اعلم

در ذکر ابو عمر و جیل حمدا علیه

آن عامل حسد و جهل آن کامل نذر و عهد آن فرد و احد نیست آن مرد فرد نیست
 آن مطلق عالم قبل شیخ وقت ابو عمر و جیل حمدا علیه از کبار شیخ وقت بود و از بزرگان
 صحابه تصوف بود و در ورع و معرفت رهاضت کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول

نظایف بود و از میثاق پور بود و جنسید را دیده و آخر کسیکه از شاگردان ابو عثمان مراد بود و او را
 نظری دقیق است چنانکه نقل است که شیخ ابوالقاسم نصر آبادی با او بهم در سماعی بود
 ابو عمر و گفت این سماع چه میشود گفت سماع شنویم از آنچه نشنیده و غنیمت کنیم و
 شنویم ابو عمر و گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد حالت غنیمت است
 آن بر نقل است که عهد کرده بود که چهل سال از خدای عز و جل رضای او نخواهد و در آخر
 داشت حکم عبدالرحمن سلمی بود و این دختر را سنهالی بدید آمد جمله اطباء از علاج او فرو
 مانند شبی ابو عبدالرحمن سر پوشیده را گفت در وی این پدرت را دارد و گفت
 چگونه گفت اگر بجای می گفت حق تعالی اینهمه سهل گرداند گفت این از همه عجیب است
 گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق عز و جل رضای حق نخواهد اگر این عهد
 بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند سر پوشیده نیم شب در محفل نشست و تکبیر
 در آمد پدر گفت بیست ساله است تا از پنجبار رفته بیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا
 آمدی گفت پدری دارم چو تو و شوهری چون عبدالرحمن امام وقت زندگانی دوست
 میدارم تا او را و عبدالرحمن می بینم و سر خدای از تو می شنوم و من نیز در میان خدایا میدارم
 آمد تا عهد بشکند و دعای کبری تا حق تعالی شفا دهد ابو عمر و گفت نقض عهد رو نیست تو اگر
 امروز میری فرد میری که مردنی مرده بهتر و ای جان - و مراد کنایه بفیکن اگر من عهد بشکنم تو بدتر از
 باشی و خیر گفت پس بدیگر اوداع کنیم که در پیشی بدل می آید که اجل من نزدیک است و من این
 علت زرم پیش گفت بیایم در جنازه تو نماز کنیم پس دختر اید اوداع کرد و بساری رفت و علت
 بصحت بدل گشت و بعد از وفات پهل سال دیگر نسبت طیت آنجا که یکی صدقهای تو بود
 کی باور و کی پدر بجای تو بود و او را سخنانی عالی است از وی آید که گفت صافی نشود
 قدم محکس در عبودیت تا آنجا که همه کارهای خویشتن خربانه بنید و همه حالهای خویش خرد عوی
 نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت است

بود و گفت هر که فرضیه ضایع کند در وقت حق بروی لذت آن فرضیه حرام کند و
گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بد آنچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش
گرامی بود آسان بود کسای او بر او و گفت هر که دیدار او ترا مذهب نکرد اندر سقین دان که او
مذهب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعویها که توله کند در انتها از فساد ابتدا
بود چه هر که را در ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش
خلق ترک گرفتن جاه آسان بود و ترک دنیا کردن در وی از اهل دنیا بگردانیدن و
گفت هر که راست بآیتها دبا و بد و غیره نکند و هر که کور شد بد و هرگز درست نشود و گفت هر که
فکری صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر خلاص و گفت هر که خواهد که
بشاید که چند است قدر معرفت او نزدیک خدای عزوجل گویند تا چند است
قدیمیت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله
وحشت است و گفت فرودترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عزوجل و گفت
تصوف صبر کردن است در سخت امر و نخی و الله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر جلدی رحمة الله علیه

آن صاحب ممت آن نایب امت آن کوه علم آن بحر علم آن دولتیار ازلی
و ابدی شیخ و قوت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در
علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید رحمة الله بود و از فدا
ایلیان و در انواع علوم مشهور در اصناف حقایق متبعین را و در
کلماتی عالی است حواله آن بکسی دیگر کرده و سخن اوست که گفت
عندوسی و اندر دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب متحکیم
ترندی هیچ هست تر گفت نه که من او را از شمار صوفیان که او این مشایخ بود مقبول

رحمة الله علیه

بود نقلست که شصت حج کرده بود و میدی داشت او حمزه علوی گفتندی
 ششی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت مهش اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ و تخم
 خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز نگاه بخورند گفت اگر اینجا باشیم شب فردا نماز با ما
 اینجا باید م کرده توقف باید نمود تا نماز چاشت باشد بگذارم در شود و طفلان گرسنه
 و درنده من باشند گفت شیخ میروم گفت اینجا باش گفت مہمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد
 و آن طعام مرغ در نور نهاد پس روز دیگر کثیرگی را گفت آن طعام بسیار کثیرک و یک
 تور بر آورد در راه که می آمد پایش بسنگ بر آمد و یک شکست و جمله ریخت مرغ
 در راه گذرانفا و حمزه گفت باری آن مرغ بسیار تا شویم و خوریم ناگاه سگی از در راه
 و مرغ بر دست حمزه گفت اگر بگذار دست شد بر خیزم با صحبت شیخ باری از دست نشود
 پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بر گوشت پاره دل مشایخ گوش
 ندارد حق تعالی گوشت او بسک دهد تو به کرد نقل است که یک شت مغز
 صلی الله علیه و سلم خواب دید رسید که تصوف حسیست گفت حالتی که در وظایف
 شود عین ربوبیت و مظهری کرد در دو عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است
 در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بجای بکلیت از در پس
 از تلویح فقر گفت تلویح ایشان تلویحی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که ما تلویح
 نبود زیادتی نبود و گفت چون درویشی را بینی که بسی خورد و بد آنکه از سه حسنه خالص
 نیست یا وقتی که بر او گذر یافته است در آنوقت سخنان بوده است که مانند ما بعد ازین
 خواهد بود و خداوند بر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد و از پرسیده اند از توکل گفت
 توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طری
 در بود و اگر بود آن طرف نبود بلکه توکل استقامت با خدای در هر دو حالت و گفت
 خیر دنیا و آخرت در صبر یکسان است و گفت قوت خیر در آن نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده
 حاضر باش خدا را تا از اغیار نباشی و گفت سعی احرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و
 گفت شریف سمیت باش که بهمت شریف مقام مردان توان رسید نه بجاهدات و
 گفت بنده لذت معامله نماید تا لذت نفس همی باید از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده
 آن غلایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن غلایق راه برایشان برید و کرد
 و گفت هر که چند نغمه در معرفت خویش قبول نکند خدمت او و گفت روح صلاح بهره
 رسد لا اثم گیرد مطابق صدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدور سد نشناسد
 موارد و مضار در کارها و هر که روح مشاهده بدور سد مگرم کرد و عمل لذتی که او را نیکینی
 بود و در دخله افتاد دعائی دست بر خواند آن عار و نیکین در میان کتاب خویش باز نماید
 ابو نصر سرانج گفت دعای این بود و خاک او بشو نیزه است آنجا که خاک سری شعله
 است و خاک جندی

ن
ورا

در ذکر ابو نجیر اقطع رحمه الله

آن پیش رو صف رجال آن در قه راه کمال آن پیک بادیه ملا آن مرد مرتبه رضا
 آن طلعه فقرا مطلع شیخ نجی ابو نجیر اقطع رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود و شهرت
 قرآن و محمود بود و در آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طول
 دارد و صاحب فراست عظیم و اصل می از مغرب بود با این جلا صحبت داشته بود و بساع
 و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و از دها هم قرضی کردی و حیوانات پیش او بسیار
 آمدند می و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر گرامی بد یک دنیا بر دست می
 نهاد یک دنیا بر من داد بیست دست در کنار رفیق ابد ختم پس شهر آمدم چنان اتفاق
 افتاد که بی وضو مصحف بر گفتم چون میان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند و گریخته

و خلق بهم برآمده در صوفیان آمدند شیخ گفت بهتر ایشان منم ایشانرا خلاص دهید
 با مردان گفت هر چه با من کنند شما هیچ بگوئید بما نسبت شیخ را بر بند و دستش بر بند
 چون ایشانرا معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و غدرها خواستند چون کجاست
 غیالشیخ را بر آورد گفت خاموش که جای تنبیت هست چه جای تعزیت اگر دست
 ما نبردند دل ما بر بند می از آنکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف برگرفته
 و شیخ شکری در کنار رهنیق انداخته نقل است که در دست شیخ خورده افتاد و طیبیان
 گفتند دستش باید برید و او را ضامنید مردان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از
 بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش بر بند چون شیخ نماز تمام کرد دست را برید
 یانت گفت دل را صفائی نتوان کرد الا بتصحیح نیت بحق تعالی و حق را صفائی نتوان داد
 الا بخدمت اولیا و گفت و اما را جایگاههاست دلی است که جای آنهاست و علامت آن
 است که شفقت کند بر جمله مسلمانان و جهد کند در کارها مسلمانان یاری دادن ایشان
 در آنچه صلاح ایشان در آن بود و نیست که جایگاه نفاق است و علامت آن حسد است
 و غل و غش و حسد و گفت دعوی عونی است که کوه حمل آن نتوان کردن هیچ کس بر بند
 رسد الا که برافت حق سبحانه و تعالی تسبیح و آداب عبودیت بجای آورد و فرضها
 حق جل جلاله تمامی او کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

سخن
 تواند

در ذکر ابو عبد الله محمد بن الحسن المرعشی
 رحمه الله

آن شایسته صاحب حق آن عارف عاشق آن صاحب قول و آن تمامی اصول آن همه درین
 آرزو مند می محمد بن الحسن ترغندی رحمه الله کانه عهد و نشانه وقت بود و از فرکان
 مشایخ طوس و کبار اصحاب و در ورع و تقوی و تحریر کمال و اورا کرامات در ایضاست

پسندیده است صحبت ابوعمیل خبری یافته بود و شایخ بسیار دیده و گفت مرید در هیچ طلب
 است تا امر و راست نه غنا و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و زاهد بنفس و گفت حق
 هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارد بخشیده است و یاری ایشان را در بلا
 برک ایشان نهاده است مقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهند
 او بود در آن بلا و گفت الا مکشوف است و معانی مشهور و گفت هر که فرمان حق سبحانه
 و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت
 کند صدق یک روز جوانمزد و بر برکت آن یک روز روز کار او برسد پس حال کسی چون
 بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان صرف کند و گفت هیچ انس نیست در اجتماع
 برادران سبب وحشت فراق و هیچ وسیله نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت
 هر که دنیا را ترک کند برای جابه دنیا آن از نجات حبت دنیا بود

در ذکر قطب الایمانی اسیح ابراهیم ابن شهباز
 کازرونی رحمة الله علیه

پیش رو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل
 او بیش از آنست که توان شمرد و هم علم حقیقت و معرفت آریسته و هم متابعت
 شریعت و سنت معاظمتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تحریر و فراست بغایت
 کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم
 داشت صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ زائر مال که مسمویند از آنکه هر چه از
 حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را بر آورده کرد و نقل است
 که آن شب شیخ بوجود آمد و در از آن خانه نوری دیدند چون نمودی که آسمان پوسته بود و
 شاخه داشت و هر اطراف فی شاخی از آن نور میرفت و پروما در شیخ مسلمان بودند اما خدیش کسر بود

نقل است که در طفلی پدر شیخ پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و خودش مانع می شد و
 می گفت صنعتی آموختن او را اولی تر باشد که نگایت در پیش بودند شیخ میجوست تا قرآن
 آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجرا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم خنان حرص بود که پیش
 از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آید و گفت هر که در طفلی و جوانی آتیه حق تعالی باشد
 و پریری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت مهتر باشد و نیاید هیچ حکمت از دل او بر زمان
 او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عیسان کند و در پریری توبه کند او را مطیع خواهند
 اما کمال شایستگی حکمت او را در دست دهد و کمتر و گفت در ابتداء تحصیل علم میگردم
 خواستم تا طریقت انشخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم و در کتب استخاره
 کردم و سر سجده نهادم و گفتم خدا ما را آگاه گردان از سر شیخ یکی عهد الله خفیف و حارث
 محاسبی و ابو عمر و ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم
 که شخصی سیاه و آشنی اوی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها
 از آن شیخ الی عهد الله خفیف است و تمام با این شتر از بهر تو فرستاده است چون بداد
 شدم دانستم که حواله خدمت و بیت بعد از آن شیخ حسین کار رحمة الله بیا مد و کتابهای
 شیخ الی عهد الله پیش شیخ آوردن زباید شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او
 اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو درویشی ستطاعت آن نداری که هر
 مسافر که برسد او را همان کنی مبادا که در بیکار عاجز شوی شیخ بیخ نکفت تا در ماه
 رمضان جماعتی مسافران رسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد
 و در خروازمان بخت و موزون بخرید و در وقت اینرا بدرویشان و مسافران صرف کن
 چون پدر شیخ آن بدید ترک طاعت کرد و قوی دل شد و گفت چند آنکه توانی خدمت
 خلائق مسکین که حق تعالی راضی بگذارد نقل است که چون خواست که عمارت
 مجلس کند صطفی صلی الله علیه و سلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجدی نهاد

روز دیگر سه صف از مسجد بسیار کرد و یک مصطفی صلی الله علیه و سلم را در خواب دید که صاحب
 آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فرختر کرد و نقل است
 که چون شیخ عزیمت حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت
 پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد و بعد از آن شیخ
 گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع نمودی
 که گوشت نخورم چون حالی شد تنها خواهی خورد عهد کرد که نازده بود گوشت نخورد و خراب
 نیز نذر کرده بود و میخورد و شکر نیز نذر کرده و میخورد وقتی شیخ بخورد طبیعت شکر فرمود چند آنکه
 بعد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد نقل است که
 شیخ وصیت کرده بود در بستر که هر کس بیخ چهرتها نخورد نقل است که بریدی اجازت
 خواهی که خوشتر از این کنی شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که بر رفت و خوشتر
 تبا هم بخت بود ندوی نیز موافقت ایشان بقره چند بخورد چون خدمت شیخ آید اتفاقاً او را
 با درویشی مناظره افتاد و جرم طرف وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت هر دو
 داد و برهنه ماند شیخ چون او را دید گفت تبا به بود که کار تو تبا به کرد نقل است که
 جهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح
 کشتندی و بقدر حاجت تو است شیخ از آن بودی در جامه تری احتیاطی تمام کرده و
 تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردند و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی
 که صوف پوشیدی و بغایت موزع و متقی بوده است نقل است که در آنجا
 اصحاب شیخ از غایت فقر و ضطرار گناه میخوردند چنانکه بسبری گناه از زیر پوش
 ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه تری میدندی و نمازی کردندی و از آن
 شرعورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذی قعدة سنه ۸۰۰ و
 خشرین و اربعه بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه سنه بود و سره

تمام
 نام طعام

نقل

نقل است که روزی شیخ مجلس مکفیت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
 و قتی خوش پیدا شد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند و خاطر آن عالم گذشت که من
 مردی مفسر و مدکرم و عالم بیشتر از شیخ دارم چو نیست که این احوال و قبول جمعیت که شیخ را
 هست مرا نیست و شیخ نفر است بدانت بر من نظر نقدی کرد و گفت است
 در ایشان آن آب قندیل با روغن منظره میکند که چو نیست که من از تو چیزی دارم و
 جیات به خلق من است و تو آمده در سر من نشسته روغن جواب میدهد که این است
 که من ریجهای کوناگون کشیده ام از کاشتن در و درن و کوفتن بعد از آن سنگ است
 بر سر من کرده اند و بعد از آن خود را می سوزم و دیگر از ار و ششائی می هم ازین سببها بر
 تری یافته ام چون شیخ از من فرود آمد آن عالم باید و تو به کرد و غدرها خواهی و
 گفت روزی اندیش کردم که چرا مشغول شدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر
 صرف کردن مرا شدن و دادن چکار است مباد که تقصیری رود و در قیامت بعتاب
 و حساب آن در مانم خواهم که در ایشان را بگویم که تا هر کس باز بوطن خود رود
 و عبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم
 که مرا گفت که یا ابراهیم بتان و بده و مترس نقل است که دو کس
 بنجد مت شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمع بود و شیخ بر منبر و غلامی گفت در
 میان سخن منبر بود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که حسنه نهد و هیچ طمع
 دنیائی در آن نباشد و هر که بطمع و غرض دنیا پیش آورد هیچ ثوابی نخواهد بود
 پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بخوان خدای که این کلام است
 که آنچه در یکتا فرموده است از او امر و نواهی بجای آورد و ام قاضی ظاهر در آن
 مجلس حاضر بود و خاطرش گذشت که شیخ زین سخن است چگونه جدا و امر و نواهی
 بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من معز کرده است

و گفت وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگویم از زمین و کوه
آن زمین میشوم که بواجبت من تسلیم میکنند نقلست که جودی مسافری شیخ
آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی مغز ساق
بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای محمود چرا سفر می کنی حاجت خوش
نیست جود شرم زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جودم این اعزاز و کرامت
چرامی کردی شیخ فرمود که هیچ سزای نیست که به دونان نه از رد نقلست که
امیر ابو الفضل دلی زیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خم خوردن توبه کن گفت ای شیخ
من ندیم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن
در مجمع ایشان تر از رحمت دهند و فرومانی مر ایا دکن بس توبه کرد و بر رفت بعد از آن
روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح میگردد تا خمر خورد پس گفت ای
شیخ کجایی در حال گریه در میان دو دید آن آلت خمر شکست در بخت و مجلس
ایشان بهم برآمد ابو الفضل رحمت داد چون آن کرامات بدید بسیار بگریست و
گفت سلب گریه تو صفت حال خود ما وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه
میباش و دیگر او را رحمت ندادند نقلست که پیری و پسرش شیخ آمدند
تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند و برادر دنیا و آخرت تو
عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه شکستند
روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو سوختند نقلست
که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من
ایمانت بردست من نشست و همچنین روزی آهویی بیامد و از میان مردم
بگذشت تا خدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهوی مالید و گفت قصد ما
کرده است پس خادم را فرمود تا آهوی را بصحرای رود رود و با گرد نقلست که از شیخ بوی خوش

در صحرا عبادت

آری

آیدی که ندوبی مشک و عود و دوسه جا که بگذشتی بوی آن باقی ماندی نقل است که
 روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آنرا بر تنی میکند که در آن شبیه
 است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود طیبانی برنگ نیل پس گفت رنگ نیل این
 طیبسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود نکند
 و خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
 بدل فراگیرد و دنیا را بدست و چنان مباحث که ذکر را بر زبان گری و دنیا را بدل و گفت
 مینائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت عیب است و نور دل عیب و عیب العیب
 توان دید و گفت کمتر بن عقوبت عارفانست که جلالت ذکر از وی بر بایند و گفت
 دنیا داران بند کار العیب جوارح رو کنند و بظاهری نکرند و حق تعالی بند کار العیب
 دل رو کند و باطن وی نکند و اذ ان ایتهم تعجبك اجنا ملهم و گفت
 ای قوم چه بوده است باز گردید از هر چه هست و روی با خداوند خود کنید که شمار
 در دنیا و آخرت از وی گریز نیست و گفت امروز در کارون بیشتر گریزند و مسلمان اند کنند
 چنانکه ایشان را می توان شمرد و اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و کس را ندک بشوند
 نقلست که بیست و چهار هزار کبر وجود پر دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد
 است که بتانند و بد بد و نیم مرد است که بد بد و ستانند و نامرد است که ند بد
 و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد با سمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و
 معراج با سمان می شدند و گفت حق تعالی این بقعه را گرامی داده است که هر که
 قصد زیارت این بقعه کند مقصود بکده دارد و نبی و دنیا بی حق تعالی او را گرامت کند و گفت
 این روزی چند در دنیا اگر ترا به تنگی و کسکی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد
 و بنخیر آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بجهنمیان و کاهان و قولان و گفت
 جد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشد المرء مع من احب و گفت

در هر دو آشت

چه کنی در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سوو نذارد و گفت در همه چیز است
 برادران مسلمانان را در پیش و ارتقا حق تعالی ترا فردا پیش و ارد و گفت مؤمن تا لذات دنیا
 ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بندۀ را عطا می و او و مرا
 حلاوت مناجات و او و هر کسی را انس بخیری و او و مرا انس بخود و او و گفت بار
 خدا یا همه کس ترا می خوانند و می طلبند تو کراستی و با کستی پس گفت
إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنکس است
 که در خطا و ملا از ذکر و بی غافل نشود چون فرمان و می بشنود و در ادای آن بشتابد و چون
 بخی پسند از آن باز ایستد و گفت جدا آن کن که در میان شب بر خیزی و وضو سازی
 و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند و در رکعت بکن و اگر نتوانی چون بسیدار
 شوی بگو **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ أَوْسُولُ اللَّهِ** نقلست که روزی شبی
 بسته در پیش رباط می گذرانید شیخ چون بید گفت ای شیر نامه کناه کرده که بدین بند
 او ام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکب کنید که شیطان لجن را و امهات بسیار است
 که ما از آن می شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند اصحاب
 بگریزند و گفت خداوند اگر در قیامت با من نیگونی خواهی کرد مرا بر بالائی بار و هم
 دوستان و یاران مرا من نمایی تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با کجه بگریزند
 شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا بر اهی فرست بدو رخ که گس مرا میزند
 با دشمنان من شادمانی نمهند و لغت هر انکس که هوا می شهوت بروی غالبست تا
 که زن کند تا و رفته نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یحسان نبود می زن کرد می و گفت من هم
 غرقم در دریا که کاه کاه متبذ خلاص میدارم و کاه از خوف هلاک می رسم و گفت حق تعالی
 میفرماید ای بندۀ من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال
 است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بد بخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انس و مناجات حق تعالی بخشیده باشد و هر که این چشید پیوسته سلم سلم میگوید و گفت چگونه
 ترسد بنده که او را نفس و شیطان از یکت جانب و سلطان از یکت جانب و او در میان
 عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کس هر دو یکت نبوتش
 نیک نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند
 و مخالفت ایشان در دنیا و شمس برود و ایمانش با خطر باشد و گفت پیر میزید از آنکه فریفته
 شود و بغیرت کردن مردمان نزدیک شما که آن از تنهائ بزرگ است و آفت بسیار و گفت
 سخی سر کبیه کشاوه باشد و دستهای وی کشاوه و درهای بهشت کشاوه و بخیل هر
 کس به بسته باشد دست وی از عطا و اذن بسته و درهای بهشت بر وی و گفت خداوند
 نعمتهای تو بر ما عیبار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میگویم و بدل شکر
 تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و مابندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از
 فضل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا بر اوری مسلمانان بزرگ از من نیست و گفت
 پیش چهار کس دست نمی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
 خود بینی که بخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح موافقت هوای
 نفس الهی تمام کشف عطا از کی حاصل شود ترا و گفت حق تعالی اعفویت کند غاص را و عطا
 کند غاص را و تا ما دام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است نقل است
 که چون کسی بخدمت شیخ آمد بی ناظرین سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی و در
 کاری سخت است که سنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خوار بی و شمارا که ایان خود
 اگر مختل اینها دارد و رانید و اگر نه همچنان بکارک خود مشغول باشید و عبادت میکنید
 و گفت تبرسید و با هیچکس بد نکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بکار و تا با وی
 مکافات آن کند و بدی کا قال الله تعالی ان حسنتم حسنتم لا تفکروا ان اساتم و گفت حق تعالی
 از شرابیت در غیب که در سحر اولیاء را بد و چون از آن شراب باستان از طعام و شراب

ستغنی کرد و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا می
 نبود و شیخ ابن دعا گفت اللهم اجعل هذا البقعة عامرة بذكرك واوليائك
 واصفياك الى الابد واجعل قوتنا وقوتهم يوما بيوم من الحلال من
 حيث لا يحسب الله اجعلنا من المتحابين فيك ومن المتباعدين فيك
 ومن المنزاورين فيك بحرمته نبيك محمد المصطفى صلوات الله وسلامه
 عليه وانظر الى حواجبه كما ينظر الارباب في حواجج العبيد والى ما نفعه من
 الذنوب اللهم اغننا بحلالك عن حرامك وبفضلك عن من سواك وطا
 عتك عن معصيتك يا من اذا دعى اجاب واذا سأل اعطى هب لنا من
 لدنك رحمة وهبى لنا من امرنا رشدا اللهم اغننا عن باب الاطباء
 وعن باب الامراء وعن باب الاغنياء اللهم لا تجعلنا بئناء الناس
 مغرورين ولا عن خدمتك مهزوزين ولا عن بابك مطرودين ولا
 بنعمتك مستدرجين ولا من الذين ياء كلون الدنيا بالدين وارجونا
 يا ارحم الراحمين وصلى الله على خير خلقه محمد واليه اجتمعين الطيبين الطاهرين
 وسلم تسليما دائما ابدا كثيرا برحمتك يا ارحم الراحمين وكفى الهى ابراهيم
 خليل تو عليه سلام حضرت تودرخواست کرد و بنا را تو سگت من ذرتى بواغبنا
 ذى ذوق عند بيتك المحرم ربنا ليقيموا الصلوة فاجعل افئدة من
 الثامس تهوى اليهم وارزقهم من الثمرات لعلهم يشكروك
 و دعاء وي اجابت كروي واكر من ابراهيم خليل عليه سلام نستم توب جليل هستى
 من نينه و عاميكنم واز تو در ميخواهيم اللهم ان تجعل بذ الوادى الفقر والمكان الوعر
 اولا عامرا بذكرك واوليائك من عبادك وصعباتك واكر اين مكان مكان كره
 نيست بارى از وادى فقر خالى نيست از خيراتش خالى مكر وان و اسل اين بقعه را

کردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان بکار الهی **اللهم اجعل** ، **عالمی مرفوعاً و تدائی**
مسموعاً و اجعل افئدة من الناس تهوي اليهم و همهم و افقة عليهم
حتى يتصل في الخيرات ويدوم اقامه الطاعات و گفت من چگونه از حق تعالی
 ترسم و حبيب و خليل و کلیم صلوات الله عليهم ترسند و بودند و روح عليهم سلام
 ترسند است و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن
 دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که آن الشیطان تجری بحر الدم گفت از آنکه شیطان پستی
 و خون پلید و پلید کذر و اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک و پاک کذر و
 و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی پرست او براند از خیرات و هر آنکس که پرست وی
 چیزی رو از خیرات که پرست و بگری زود آن کرامت و است و پرسیدند که دوست بجا
 و پلیدی از دوست باز میدار و چونست که حق تعالی بنده مومن را بگناه آلوده میکند چه شتر است
 و این گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت
 حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب
 بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند و گفت عبادت حظ نفس است و اشارت
 حظ روح عبادت از آن بدست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق منقوسم
 است سوال و طلب از حق تعالی چیست گفت تا غر و شرف مومن ظاهر شود
كما قال لو اعطيتك من غير مسئلة لم يظهر كمال شرفك فامرؤك بالدعاء
لندعوي فاجيبك و گفت لباس تقوی مرفوع است از آنکه از دیدن صاحب مرفوع امینی
 و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میگذاشت و مردم زیارت میکردند
 طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ که در کان بعین ترا چگونه می شناسند
 و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوابند من بدعای خیر و صلاح
 ایشان نهاده است و گفت نهایت مجاهده آنست که بچند هر چه بکند و از نذر بگریز که

هیچ جدی نثار و یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خواص است
 و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشنخ
 آورند و گویند از وجه حالت قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند
 چون در بند صلاح خود بنشینند چگونه صلاح و بگری نکا دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
 و خدمت وی غرق طلبد از دنیا زود تاهسم بدان طلب عزت خوار شود و شنخ این
 شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب بمن بنی البناء علی التلوح و قد
 التلح وانهدم البناء و قد عزم الغریب علی الخروج کار و بی دلی و مهر نوزرت
 و در دل فدای نبوت خویش بود و هر آن فرنا کشت و گوشت و پوست فبروت و گفت باید
 در اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت لوش چون من هست و بی من کم
 کس چون تو نیست و گفتی بهت بودار تو بی من الست مكرم بنوا و یکی روین و گفت باید که پیوسته
 تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اسل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم
 کزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از راه سمعت پر بنیز کن و بر چه دانی پنهان کن و
 پیوسته در طلب رضای حق تعالی باش و جد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون
 کالبی بی روح بود زینهار و ضد زینهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا
 طلب نکنی و بریز از آنکه علم و عمل پیش بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم
 فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش به نیکی نبرد
 و نام وی در میان اسل و وزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در حرم
 هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز نماند از طلب حلال کردن
 و طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در طلب
 مسکت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه غرتو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
 و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین است من آن

که روهند که تنهایی ایشان در نعمت رسیده باشند و در بند پرورش اعضا باشند و بعد کن که
 پیوسته صحبت با صالحان و در ایشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که
 حق تعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا ما دام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان
 بزیارت بدان نشده باشند و بهتر آن مرد ترازا بزرگ نداشته باشند و آزار قاریان
 اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و ظالمان مسیبل کرده باشند و اگر این افعالها
 کنند حق تعالی خواری و دوریشی و رسوائی بدیشان کنار و وجاری بدیشان مسلط کند تا
 پیوسته ایشانرا میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و مردان نظر نکند که آن تیرسیت از تیرهای
 شیطان لعین و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرود گذار و نصیحت صحاب
 میکن و جد کن که با ما دو شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن
 و مستمع می بارود و جد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و بر تو
 با و که پیوسته از مردمان غولت گیری و در غولت جد کن تا شیطان لعین ترا در او دبا و سوا
 نیکنند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باشی
 نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت
 شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت
 میکنم از آن قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند او را
 با و قار و تکمین و از بد و فرمان او برید و در با ما دو دست و در آن کنید و اگر عربی
 و مسافری برسد جد کنید تا او را با غراز و تکمین فرود آورید و در با تکمین که بگوشت
 دیگر نشیند و ولها با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده داشت
 که نام توبه کاران و مردمان و دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد تا با شیخ در
 قبر بنشیند و نقل است که بعد از وفات شیخ را بنوات و بدند گفتند حق تعالی
 با توبه کرد و گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره

نوشته بود و جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوند ابرائیکسی که بجای تن نزد یک من آید و زیارت
من در یابد مقصود و مطلوب وی روان و بروی رحمت کن قدس الله روحه
العزیز

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه

آن بجز اندوه آن راسخ نراز که آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجازیه ربانی
طلب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود
پیشوا اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق
بغایت کمال و در ایما در تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی همت
و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنایی عظیم داشت و در کس تا جی کردن با حضرت
خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال زیارت
و هستان شدی که آنجا قبور شهید است و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس
بخشیدی مریدان از وی سوال کردند که شیخایچ بوی نمی شنویم او گفتی آری دید
وزوان بوی مرومی می شنوم گنبت وی ابو الحسن بی و علی نام وی و بسته درجه از من
در پیش بود بار عیال کشد و در حث نشاند و کشت کند نقل است که شیخ در استیلا
دوازده سال نماز حفتن بجاعت در خرقان بگذاروی و زوی زیارت شیخ بایزید
نماوی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوند از آن خلعتی که بایزید را داده ابو الحسن
را نصیبی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز
حفتن و چون از زیارت شیخ بایزید بزمی آمدی پشت بر خاک وی منس کردی
همچنین روی بنجاک او از پس و از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از
زبت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن بی گاه آن آمد که بنشین شیخ گفت ای بایزید

نسخه
رحمت
علیه

نسخه
ازین

مبارک که اتمی ام و از موز شریعت چیزی زیادت نمیدانم او از آمدن که ای ابو الحسن با آنچه مرا
 دادند از برکات تو بود ابو الحسن گفت تویی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی و لیکن
 چون بخرقان گذردی نوری دیدمی که از خرقان با سمان بر می شدی و سنی سال
 با خداوند به حاجتی در مانده بودم بستم مذاکره که ای بایزید بجزمت آن نور را شفیع
 آروشیج ابو الحسن گفت چون بخرقان آمدم به بیت و چهار روز جمله قرآن بیامو ختم و برود
 دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است
 که باغ داشت یکبار نیل فرو برد و نقره برآمد دوم بار فرو برد برآمد سوم بار مروارید
 و جوهر برآمد ابو الحسن گفت خداوند ابو الحسن حج بدین فریفت بخردن
 بدین دنیا از چو تو خداوندی بر نکردم و گاه می بودی که گاه می هستی چون وقت نماز در آمدی
 شیخ در نماز شدی و گاه همچنان سپری کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است
 که عمرو ابو العباسان شیخ گفت بیاتاهم و دست یکدیگر بگیریم و از زیر این درخت بگیریم
 درختی بود که هزار کوهند در سائیه آن تحقیقی شیخ گفت بیاتاهم و دست لطف حق
 گیریم و بالا برویم عالم بگیریم که نه بهشت الثقات کنیم نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش
 آمد طایسی بر آب پیش شیخ نهاد و بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و مایه زنده بیرون
 آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد و توری تافته بود دست در آن تورا کرده مایه
 زنده بر آورد و گفت از آب مایه زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیاتاهم تهنوت
 شویم تا زندگی که بر آید گفت یا عبدالله بیاتاهم بیستی خود فرو شویم تا هستی او که بر آید شیخ
 المشایخ دیگر سخن بگفت نقل است که شیخ المشایخ گفت شی سال است
 که از بیم شیخ تخته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او پیش و بدم تا جایی
 که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از و زیارت بایزید رسد
 نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد

نقلست که یک روزی شیخ در میان سخن می گفت هر که طالب این حدیث است قیام جمله است
 چهارم بحث فرود رفت و اشارت بدان کرد و آن یکی کشاد و داشت پس این سخن شیخ المشایخ
 رسید او از سر غیرت گفت چون مشد و یکدیگر پدید آمد ما آن قبله را راه فرو بندیم پس در آن
 سال راجع بسنه شد هر که غزیت کرده بود یا دروان راهش بزود یا هلاک شدند و نرسیدند
 پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه بنسبیم گفت جانیکه پیلان پهلو ساینده
 اگر ساز خلی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بسفری می شدند
 و به گفتند شیخ راه غزیت ما را دعائی بنامور تا اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود
 شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابو الحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد
 آخر چون رفتند و راه زمان پیش آمدند قصد ایشان کردند از ایشان شخصی
 در حال از شیخ ابو الحسن یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد و گرفتند
 که این خامروی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه باره دستور او را نادان سبب بدو
 و بقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران نال برده و برهنه ماندند چون آن شخص را
 پدیدند سلامت بنحیب ماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که
 انداخته تعالی بفرماید که ستر آن صیبت که ما همه خدا تعالی را بخواندیم کار ما بر نیامد و این شخص را
 همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید بجز خوانید و ابو الحسن
 بحقیقت اما ابو الحسن را یاد کنید تا ابو الحسن برای شما خدا تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که اگر
 بجز دعا و عادت خدا تعالی را هزار بار یاد کنید شود نذار و نقلست که مریدی از
 شیخ درخواست که مرا دستور بی و و تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستور
 داد چون لبنان رسید جمعی و پیشش روی قبله و جنازه در پیش نماز نمی کردند مرید پرسید
 که بدین جنازه چرا نماز نمیکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی چهار قطب اینجا امامت کند
 مرید نشناختند آن زمان بود به از جای بجهت گفت شیخ را دیدم که در پیش پیاده و نماز میکرد

و مراد هشت افتاد چون بخود باز آمد مرود را در من کرده بودند و شیخ رفته کفتم این شخص که بود
 گفتند ابو الحسن خرقانی گفت که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری می کردم که من مرید اویم من
 چنین سخن گفت ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرگان برود که مدتی شد تا در سفرم پس چون
 وقت نماز درآمد و یکبار باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من دست دراز
 آوردم و مراد هشت افتاد و گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار کنی که من از خدا تعالی
 درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریده هیچکس مرا ندید
 مگر زنده و آن بایزید بود نقل است که مردی بسباع اجادیت منخواست شد بعرف
 شیخ گفت اینجا کس هست که استادش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی
 ام هر چه حق سبحانه و تعالی داد است مرا منت نهاد و علم خود مراد او منت نهاد
 گفت ای شیخ تو سباع از که واری گفت از رسول صلعم مرود این سخن مقبول نیاید شب
 خواب دیدم بهتر هر دو عالم صلعم که فرمود جوهر او این است میگویند و یکروز بیامد و آثار
 کرد و حدیث خواندن جانی بودی نه شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه و الهی شیخ
 گفت چون تو حدیث آغاز کنی و چشم من برابر وی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک در هم
 کشیدی مرا معلوم شدی که ازین ترا میکند خداوند انصاری نه که دید مرا بنده پای
 بناوند و بسلم می بروند در همه راه با خود اندیشه می کردم که بهب حال بریرم پای
 من ترک اولی زلفت چون در میان شهر رسیدم گفتند مروان سنک بر باهر
 آورده اند تا در تواند از اندران ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ
 می انداختم سرپای من بد آنجا باز آید و حال تو به کردم و دیدم که دستهای ایشان
 ماند و سنگی نتوانستند انداخت نقل است که چون ابو سعید بر شیخ رسید
 عرض چند چون بود معدود که زن بچته بود شیخ او را گفت ای زاری ترا این زن است
 انداز چند آنکه میخواست بر و میگیرد و ایزار بر بکمر زن چنان کرد و نقل است

که چون خلق بسیار گرد آمدند و فرص چندانکه خادم همی آورد و دیگر باقی بود تا بیکبار این را برداشتند
قرص مانند شیخ گفت خطا کردی اگر از ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از ایزار برنگرد
می آوردندی چون از ایزار نخوردن فارغ آمدند شیخ ابوسعید گفت دستوری هست تا
چیزی بر گویند نقلست که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابوسعید زیارت
داد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ گفت دستوری هست که چیزی بر گویند
شیخ گفت ما را بروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنویم پس قوالان دست
مالش زینتی بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین بکثرت سماع کرده بود پس شیخ
ابوسعید گفت ای شیخ وقت که بر چیزی شیخ برخاست و سه بار استمن بگفتند
و بیعت با قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند شیخ
ابوسعید گفت یا شیخ پس کن که بنا با خراب شود پس گفت بعزت خدای که آسمان
وزین در موافقت تو در رقص آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای
وی تا عرش کشاده بندد و از زیر تا تحت التری پس صحاب را گفت اگر شمارا گویند
که این رقص چرا میکنند بگویند بر موافقت قومی که بر خواسته اند و ایشان چنین
باشند نقلست که شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط ازین یکی بدین
و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابوسعید
از شب تا روز سر بر زانو نهاد و بود و میگرفت و شیخ ابوالحسن در همه شب نغمه میزد
و رقص میکرد شیخ ابوسعید بیامد و شیخ ابوالحسن را گفت بیا و خرقه من من باز
ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد گفت ای شیخ از ده من
بس باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابوسعید را گفت
خروا قیامت در میان همه لطفی و با بازی تا سخت من بروم و فرغ قیامت بنامم
انگاه تو در آئی پس گفت خدای تعالی کافی را آن وقت داده بود که صحبت را

فرنگ

و سنک کوهی بود و می تراشید تا بر سر شکر موسی زنده علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را آن
 موت بد بد که فرج قیامت را بنشاند پس شیخ ابوسعید در بازار گشت و سنکی بود و بر او
 محاسن در آنجا مالید شیخ ابوالحسن از بس حرام فرمود تا آن سنک را بر کند و بجز آب
 باز آورد و در آن شب در آمد با او آن سنک بجایگاه خویش باز آمد و بود شیخ و بیکر با
 بجز آب باز آورد و در یک شب همچنان در گاه باز آمد و بود همچنان تا سه نوبت شیخ
 ابوالحسن گفت اکنون همچنان بر در گاه گذارد که شیخ ابوسعید لطف بسی میکند
 پس فرمود تا راه از آنجا بیداختند و در می و بیکر گشت و ندید شیخ ابوالحسن چون بود
 و آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سنی سالست که از حق کسی منجو استم تا
 سخن چندانچه در ول و ارم کسی محرم نیافتم که بد و گویم چنانکه و شنود تا که ترا فرستادند
 و جرم شیخ ابوسعید آنجا سخن نکتهد است ز یادتی گفتند چرا آنجا سخن نکتهدی گفت تا را
 بستماع فرستاده بود ندید پس گفت از یک حرکت عبارت کنند پس و گفت من خشت
 بخته بودم چون بخرقان رسیدم کو بر باز گشتم **نقلست** شیخ ابوسعید گفت
 بر سر منبر سپر شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خود نجات یافته اند پاک از خود بیرون
 آمدند از عهد نبوت الی یومنا ما بعدی رسیدند و اگر خواهد جمله بر شرم و اگر کسی از خود پاک
 شد اینک پدر این خواهد و اشارت پیش شیخ ابوالحسن کرد و استاد ابوالقاسم قشیری گفت
 چون بولایت خرقان در آمدم فضا حتم بر رسید و عبارتتم تا در حشمت آن پیریند شتم از ولایت
 خود معزول شدم **نقل است** که ابوعلی سینا با و از شیخ غم خرقان کرد چون
 بوفاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست ز نش گفت ز ندیق که آب را چه می
 همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ که ز نش منکر او بود و حالش چه بود ابوعلی غم صحر کرد
 تا شیخ آمد شیخ یافت که همی آمد و خرواری در مننه بر شیرین نهاد و ابوعلی از دست بر رفت
 گفت شیخ این چه حالت گفتاری تا ما بر چنان کردی کشیم غم زین چنین شیرین بار ما نکتهد پس بوفاق باز آمد

ابو علی نشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ بازه کل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
 کند و لش گرفت بر خاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر
 سر دیوار شده ناگاه نیراز دستش بیفتاد ابو علی بر خاست تا آن تیر بست شیخ به
 پیش از آنکه ابو علی بر خاستی و تیر رسیدی آن تیر بر خاست از جای و بدست شیخ باز
 شد ابو علی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین از حد پیش پدید آمد
 بعد ازین طریقت بفلذک شد چنانکه نقل است که عند الله یکی وزیر بود و در بعضی
 او را در و شکم بر خاست جمله اطهار را جمع کردند و آن عاجز ماند تا آخر نعلین شیخ بسکم
 او فرود بیاوردند حق سبحانه و تعالی شفا بداد **نقل است** که مردی پیش شیخ آمد و گفت
 میخواهم که خرقه در من پیش شیخ گفت اول مسئله را جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
 سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی چادر مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مردیستی
 بخرق پوشیدن مرد خواهی گشت **نقل است** که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت ده
 تا خلق را به خدا تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا خود
 دعوت کنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
 کند ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی **نقل است** که وقتی سلطان
 محمود و عده داد بود و ایازرا که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ بر سبت برسم
 غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
 شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز برای او از خانقاه بجمعه او در ای
 و رسول را گفت اگر نیاید این آیت بر خوان قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
 منکم رسول بیاید و پیغام بکند و شیخ گفت مرا معذور دار بدین آیت بخواند شیخ
 گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغفرتم که در اطیعوا الرسول خجالت دارم
 ایاه و اول الامر چه رسد رسول بیاید و محمود باز گفت محمود را وقت آورد و گفت بر خیزید که او

از آن مردانست که ما کمان برود بودیم پس جا شرف خویش با بازور پوشیده و ده کتیک را جا
 علامان در بر کرد و خود سلاح داری اباریس و پیش او می آمد با اصحاب رو به صومعه شیخ
 نهاد چون از صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما برای نماست پس روی
 محمود کرد و دل اباریس است محمود گفت برای نماستی سلطان را شیخ گفت اینهمه
 و ام بود سلطان گفت آری دست انا مرعش تو نه پس دست محمود بگرفت
 و گفت پیش آبی چون پیش آمد محمود گفت سخن بگویی گفت این نامحرمان را بیرون دست
 محمود اشارت کرد تا کتیکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بازید سخن و حکایتی بگویی
 شیخ گفت بازید چنین گفته است که هر که مراد از دستم تفاوت این شد محمود گفت
 از قدم پیغمبر زیاد است صلی الله علیه و سلم و ابو جهل و ابولسب و چندان منکران او را
 دیدند و از اسل تفاوتند شیخ گفت محمود را ادب نگاهدار و تصرف در ولایت خویش
 کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار بار او و صحابه او و دلیل بر این است و تو ظلم
 بنظرون الیک و هم لا یبصرون محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا بیدی ده
 گفت چهار خیر نگاهدار اول پرستیز مناهی و نماز با جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق
 خدای تعالی محمود گفت مراد ما کن گفت خدایک دعا می بگویم اللهم اغفر
 للمؤمنین و المؤمنات گفت دعا می خاص بگویی گفت ای محمود ما بقت محمود باد
 پس محمود بدرد زرش نهاد شیخ قرص درین پیش محمود نهاد و گفت بجز محمود بی
 خاند و کلوش می گرفت شیخ گفت مگر در خلقت می گبر و گفت آری گفت میجو ای که باز
 این بدرد زرش در کلوش بگردد بیکر که از اطلاق و او را هم محمود گفت چیزی قبول کن گفت بکنم
 گفت پس در از خود یاد گاری ده شیخ پیراهنی از آن خود بدو داد محمود چون باز می نشست
 گفت شیخ خوش صومعه داری شیخ گفت آنم داری این بنسب می نماید پس بدو
 رفتن شیخ او را برای خاست محمود گفت اول که در آید و التفات بگویی اکنون برای شیخ

اینهمه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در دعوت پادشاهی و امتحان درآمدی و
 در آخر در انکسار و دوروشی میروی که آفتاب دولت دروشی بر تو نافته است اول برای
 پادشاهی تو برخواستم اکنون برای دروشی بر خیزم پس سلطان برفت و در آنوقت
 سو منات شدیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه از اسپ فرود آمد و بکوشش شد روی بر
 خاک نهاد آن پیر این شیخ بروست گرفت و گفت الهی باب روی خداوند این خرقه
 که ما را برین کفار ظفرو که هر چه از غنیمت بگیرم بدرویشان و هم ناگاه از جانب کفار غدر
 و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که شکر اسلام ظفر
 یافت و آتش محمود بجا آمد و بد که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقه ما بر روی برود گاه
 حق که اگر در آن ساعت در خواستی جمله کفار را اسلام بفرستی **نقل است**
 که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزد و چندین کس را مجروح
 کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
 پسر شیخ بریدند و در استانه او نهادند شیخ هیچ خبر نداشت و زانش منکر او بود میگفت
 چه کوفی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشد و در استانه
 او نهادند شیخ گفت آری آن وقت که آن میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که پسر را
 شهید میکردند پرده فرو گذاشته مادر پسر پرورد در حال کیسو برید و بر سر پسر نهاد و نوحه
 آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن برید و بر آن سر نهاد و گفت این عشم هر دو پاشیده ایم
 تو کیسو بریدی من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان بسیار
 در خانقاه نشسته بودند و بهفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیامد و خروارکی
 آورد و کوفندی بیآورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود
 هر که از شما نسبت تصوف درست کرده ای این را بستاند که من زهره دارم که لا
 از تصوف زخم بچکس آزانند تا باز پس بروند **نقل است** که شیخ گفت

و بر او بودند و مادری هر شب یکت بر او بخدمت والد مشغول شدی و یکت بر او بخدمت خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدایتعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود بر او را گفت مشب نیز خدمت خدایتعالی بمن ایثار کن چنان کرد و آنشب بخدمت خداوند سرسجده نما و در آن شد وید که آوازی آمد که بر او در ترا بیا مرزیدم و نرا بدو بخشیدم او گفت آخر من بخدمت خدایتعالی شوم و او بخدمت والد مراد کاراومی کند گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم ولیکن ما در بی نیاز نیست که بر او در خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاد و نماز صبح بوضوء نماز ختم کرد و ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخ چه بود گفت ابو الحسن استغنا و بی نیازی حق مشب مشاهده کرد و گفت بی سال است تا بغیر حق یک اندیشه در خاطر من گذر نکرده است نقل است که روزی مرقع پوشی از هو او آمد و پیش شیخ

پای بر زمین میزد و میگفت جنبید و قتم شبلی و قتم بایزید و قتم تبر شیخ بر پای خواست و پای بر زمین میزد و میگفت خدای و قتم مصطفی و قتم معنی پانست که در انا الحق حسین منصور شرح داده ایم که او محو بود و کوبند که عیب بر او لیا نرود و خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام

ان لا جد نفس الرحمن من قبل الیمن **نقل است**

که روزی بتبرشش مذاکره و ند که ای ابی الحسن از خلفان و از منکر و نیکر منبتری گفت من از مردگان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز جرس نترسد پس ند آمد که از قیامت و از صعوبات و فرج آن ترسی گفت می اندیشیم که چون در قیامت مر از خاک بر آری و خلق را در عرصات حاضر کرد ای من در آن موقف پیراهن ابو الحسنی خور از سر بر کشم و در در پاه و مدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابو الحسن

بنود مومکل خوف و متبشر را با پیش که رود **نقل است**

که شبی نماز میکند او آوازی شنید که ان ای ابو الحسن خواهی که آنچه از تو میباید منبیم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت خداوند خواهی تا آنچه از رحمت تو میباید

و از گرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر ترا سجود نکند آوازی شنیدم که نه تو کو بی
 زنده من گفتم نقلست که بجای بخت الهی فلک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندیم
 که نه از او سنده ام که باز بدو و هم من جان از تو سنده ام جز بوی باز ندیم و گفتم در سترم
 مذاکره که ایمان چیست گفتم خداوند آن ایمان که تو آوردی ما را ناماست و گفتم خدا
 می آید که تو مانی و با تو جواب میدهم که نه تو خداوند قاری و مابند و عاجز و گفتم حق تعالی از خلق
 نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفتم چون بگرد عرش رسیدم صف
 صف ملائکه پیش باز می آمدند و سبایات میکردند که ما کردیم و ما رو عانیانیم من گفتم یا
 الهیایم تا همه خجل گشتند و مشایخ شاکستند بچراپ داو من و گفتم سه چیز را غایت
 آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانستم و غایت کبیر نفس ندانستم
 و غایت معرفت ندانستم و گفتم مرا چون پاره خاک جمع کردند پس با دوی بانو در آمد
 و بهفت آسمان وزین از من پر کردند من خود نا پدید شدم و گفتم حق تعالی مرا قدمی داد
 که بیک قدم از عرش برتر شدم و از تری بعرضش باز آمدم پس بدانستم که هیچ جای
 زنده ام پس حق مذاکره که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم و از
 سفر که ما نیم و که تا اسفرا که ما نیم که هر چند میرسیم از پس خود بیشتر و گفتم چهار هزار کلام
 از حق شنیدیم اگر ده هزار رسیدی از آنها پست نبود بی که چه بدیدار آمدی و گفتم بر بخت
 چنان قادر بودم که خواستم که پاس سپاه و بیای روی کرد و چنان کردید اکنون
 سپاس خداوند را که بهمانست و گفتم دل از دنیا و آخرت بریدم و بخدای باز بروم
 و گفتم آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا آسمان و از آسمان تا بعرضش
 و از عرضش تا بقاب فوسین و از قاب فوسین تا بقام نور اگر چند پشته خوشتر را فرامایید
 نیک مرد نبوده و گفتم امی ام نیک با لاجق یعنی یکی من آنچه هست در حق محاسن بخت
 آنچه مانده است خیالست و گفتم آنچه در دست اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود

بدان

کدر

که در عهد نوح علیه السلام و گفت انکار نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس که قاف
 بیکر از فرزندان من ملک الموت آمد و باشد و جان میگیرد و با وی سخن میبکند و من دست
 از کور بر کشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت چیزی که آنان خدا
 تعالی در من میبکند و من نیز روی بخدا بتهالی باز گردانم و گفت آبی اگر چیزی خواهی و
 چنان چیزی ده که از زمان آدم علی السلام تا قیامت هیچ بر آن نگذشته باشد
 که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکی که از عهد آدم علیه السلام تا این
 ساعت و ازین تا قیامت با پران کرد و تنها با پریشما کرد و هر نیکی که با مردان
 همه بر این کرد و تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام بگیرم تا حساب پیش از حق باز بگویم و گفت بگماص خوش
 ندیدم تا افزیده تنها خوشی را ندیدم و گفت اگر حق در قیامت تمامت خلق را من بخشد این چشم که
 در پیش دارم باز آن منکرم از علو جنت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگونه
 در حق مردی که قدم نه بود برای و دارد و نه با با و این و حق تعالی او را در مقامی
 داشته است که در قیامت حق تعالی او را بر آنکس نماند و همه خلق و برای و
 با وانی بنور روی بر خیزند و همه خلق را بوی بخشد که او را نماند درین جهان
 و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا نیز خاری با خداوند زندگانی کن
 و در سر از آن دارم که در بهشت زیر رحمت طلبی که از وی خبری ندارم و گفت
 بچنان شسته باشم گاه گاه چندان وقت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست
 بر کنم و از جایی آسمان بر گیرم و اگر با بی بر زمین زخم نشیب فرودم و گاه با من
 که خوشتر باز بگویم روی با خدای کنسم و گویم با این زن و خلق که مراست چندین
 سلطنت بچه کار آید و گفت چشده ام و خود نا پدید و شنونده ام و خود نا پدید و گفت
 دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست به فرزندم بر آورد دست من سبب
 زد کرد و ام نگردم و دست بدان فرزندم سبب آنکه گرامت بود و هر که

اگر امت فراگیر و آن در بروی به بندند و دیگر نشانی نبود و گفتم فرو شوم که تا پدید شوم در هر دو
 جهان و با بر آیم که همه من باشم ز نهار تا مرده دل و قران باشی و گفتم بسکت سفید مسئله باز
 پرسیدم چهار هزار مسئله را جواب کرد و در کرامت و گفتم شبان روزی بیست و چهار ساعت
 در یک ساعت هزار بار بروم و بیست و سه ساعت راضفت پدید نیست و گفتم مردم
 بروز در روز و شب و نماز باشند با متید آنکه بمنزل رسد و منزل خود من بودم و گفتم
 از آن چهار ماه باز که در شکم ماور بحب بنیدم اما اکنون همه چیز را دارم آنوقت نیز که ازین
 بیرون شده باشم تا بقیامت هر چه برود و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفتم مردم
 فلان کس را گویند اما مست اما نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر نداد و از عرش تا نزدیکی
 و از مشرق تا مغرب و گفتم مرا ویدار است و را و میدان و ویداری در ملائکه و همچنین در جیبان
 و جنبنده و چرخه و همه جانوران ویدار است و از هر چه بیافریده است بر کرانه جهان
 نشان بهتر تو انم و اودن از آنچه بنواهی و کرد بر کرد ما است و گفتم اگر از ترکستان تا بدین
 شام کسی را غاری در یکشت رود باقی در شک آید یا اندوهی در دل باشد آن یکشت
 از آن منست و زبان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی
 در ولایت آندل از آن منست و گفتم اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند
 و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پند افکنی در بیخ وارم که با خوشترین
 باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
 گویم که من در کار و ابی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم
 نباشد و گفتم که خلائق را اول و آخریست که آنچه اول کنند باخراشان
 مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بودم
 من آرزو مند است و گفتم من بگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم
 و دوزخ و بهشت را نیز و بکث من جای نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا

کہ منم آفریدہ را جایی نیست و گفت با خاص نتوانم گفت کہ پرودہ بدرند و با عام نتوانم گفت
 کہ بوی راہ نبرد و با تن خویش نتوانم گفت کہ عجب آورد و زبانی ندارم کہ از زبانم گویم و گفت
 چون حق تعالی بامن لطف خویش در آمد ملائکہ را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیدہ کرد
 پس مرا نیست بگردان آفریدہ بہر و تا بعد از آن از خود با خود می گفت و میکرد و اگر نہ آن
 بودی کہ اورا حکم چنین است و الا کرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر
 بسو ختم چون بروی زمین آمد مگذا ختم چون بجد بلوغ رسیدم پیر گشتم و گفت ہمہ
 آفریدہ او چون گشتی است و ملاح آن منم و بدون این گشتی مرا مشغول نکند از آنکہ
 من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد کہ ہر چہ او آفریدہ است در آن
 بدیدم پس در آن بہاندم شغل شب و روز در من برسد پس آن فکرت
 بیانی کردید پس شمع کردید پس انبساط و محبت و بیبت کردید پس کرانباریہ
 پس از آن فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم کہ فکرت
 حکمت کردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کردید چنانکہ بر خلق او مشفق تر
 از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل ہمہ خلایق من برومی تا خلق را نبائی سنجی
 ز ہر مرکب چشید و بدل ہمہ خلایق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبائی سنجی
 دید و کاشکی عوض ہمہ خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب و وزخ نبائی
 کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بہار د کہ آنجا حد مخلوق نبود
 و ابوالحسن بدین سخن صاوق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانہ خوانند
 و آنکہ خودم و پوشیدم و پوشیدم و شنیدم و ہر چہ آفریدہ است از خلق مرا حجاب نکرد
 حق تعالی مرا فرمود کہ ترا بہ بد بختان ننمایم با نکس ننمایم کہ مراد دوست دارد من
 او را دوست دارم اکنون می نکریم تا اگر آورد و بہر کس را کہ امر و زورین حرم آورد و فراد او را بجا
 بامن حاضر کند و گفتم الہی نزو بکت خود بزار حق تعالی اندام کہ مرا بہر تو حکم است ترا همچنان میدم ماہر کہ مرا بر آورد

بیاید و ترا ببینند و اگر نتوانند آمدن نام تو او را بسنوندیم ما ترا دوست گیریم که ترا از پاکی خویش
 فریدم ترا دوست نداردند بخیر پاکان و گفت تا جایی دوستی من عذای تو گرفت مرا دوست
 خلق نکرد و گفت چون بن بخت او شدم دل را بخواندم بیاید پس ایمان و یقین و عقل
 و نفس بیاید و دل را بیان این هر چهار در آوردم یقین و حلاص را بر گرفت و خلاص
 عمدا بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پیدا شد که از آن خویش ندیدم همه حق و دیدم
 پس آن هر چهار چیز که انتخاب کرده بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هر چه درون
 حق تعالی است زاهد گردیدم پس آنوقت خویشتر بخواندم از حق جواب
 شنیدم بدانستم که از خلق در کدشتم لبیک اللهم لبیک بزوم و محرم گردیدم
 پس حج کردم و در حدانیت طواف کردم بیت المعمور را زیارت کردم کعبه را تسبیح
 کردم و طایفه مرا تا گفتند پس نوری پیدا شد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای
 حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حده نماند
 است پدید است و ذکر اولیا را برای حق ثواب پدید نیست و گفت بخت چنان نشد
 که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر دیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شمار
 از معاطه خویش هیچ نشان نمیگویم اما شمار نشان از پاکی خداوند رحمت و دوستی او
 میدیدم که موج بر موج میریزد و کشتی بر کشتی بشکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی
 سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ زرقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با خستگان
 دنیا کانی کردم که بکث سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزوم و سیر
 چنان کردم که از عرش تا اثری مرا بکث قدم کردند و گفت از حق تعالی ندانی شنیدم که بنده
 من اگر باند و پیش من آبی شادوت کنم و اگر بانباز و فقر بیایی تو اگر ت کردی و نم چون از
 بطنی دست بداری آب و هوا مستخر تو کنم و گفت وقتی همه کجایی دوی زمین حاضر گردند
 که در این بر آن میکنند گفتند خداوند غرقه باوانک بکنین چیز باغره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابو الحسن و نیار آور تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سرای ترا منم و
 گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گناه کرده اند و گفت تا دست از دنیا برداشتم
 هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم اندک هیچ مخلوق باز نکرودم و گفتم هر چه در اعمال بندگان
 آید من بتوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطا می او بود همه بندگان بفضل خود مرا
 بداد این سخن گاه از معاظه گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا نیست و شخصی
 را گفتم خواهی که با خضر علیه السلام صحبت و آری گفتم خواهی گفت نصبت سال عمر
 که ضایع کردی باز هر کس ترا حق تعالی آفریده است میخواهی که صحبت با خضر و آری تا صحبت
 من با او است هرگز مرا امتنا نپاید که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفتم خلق نتوانست
 که مرا ستایش بانگوش کنند که هر چه از من بعبادت آرند من بکلاف آن باشم و
 گفتم وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز در وقت در رسد و خلق اسیر وقتند
 و ابو الحسن خداوند وقت هر چه از وقت خویش گویم آفریده و از آن بهر میت شود جان
 جو اندر آن از وقت مصطفی علیه السلام تا هستی حق اقرار دهند و گفتم چون بهستی او
 و نکرستی من من نمود و چون بهستی خود نکرستی هستی و خداوندی خود من نمود
 و برین اندوه ماندم تا با دل بیک بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
 گفتم بجز تو کسبت که بهستی تو اقرار دهند خود گفته شد افتد و گفتم حق تعالی چون این
 طریق بر من بگشاد و در بهستی این راه چندان فرق بود که هر سال کوئیا از کفر بهیست
 می شدم و گفتم روز و شب که بیست و چهار ساعت بر من بکنش است و آن
 نفس از حق و با حق است و عوی من نه با خلق است اگر با پی اینجا بر نهیم که بهمت
 است بجای بر رسم که ملایکه حاجت را اینجا راه بود و گفتم آنکسانی را که اینجا
 آورده همه با نور و بدم بعضی را بیشتر بعضی را کمتر گفتم خداوند آنچه تو در
 ایشان آفریده با ایشان باز نمایی گفتم ابو الحسن حکم دنیا همچنان مانده است

اگر نشان از ایشان و انما بجم دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب انداختم
 غرق گشتم پس خود را در آتش انداختم آتش مرا سوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از
 وی باز گرفتند مردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سرور کرد تا بجایگاهی رسیدم که صفت
 نتوان کرد و گفت بدار بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معامله ایشان مرا
 در چشم بگیری نیامد به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو و همه خلق
 نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی
 خداوند تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نهیستد که
 آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فرماید او نیک
 نیست از آنکه نیک صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بگرامت رسی یک روز
 بخور و سه روز محزون شوم روز بخور پنج روز محزون شوم روز بخور چهارده روز محزون شوم چهارده
 روز بخور ماهی محزون اول ماهی بخور چهل روز محزون اول چهل روز بخور چهار ماه محزون اول چهار
 ماه بخور سالی محزون آنگاه چیزی بدید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد
 بعد از آن هرگز آن نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم خشک
 شده بود آن مار بدید آمد گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در معدده من
 بدید آمد بوی پاز از مشک خوشتر از شهد پس آن سر حلق من و اگر و پس ندا آمد که ای ابوس
 ما از معدده تری طعام آریم و از جگر تشنه آب و هم اگر نه آن بودی که حکم او چنین فرست
 است و الا از آنجا خور و می که خلق ندیدند می و گفت من عمل خویش با حلاص
 نمیدیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم
 حلاص بدیدار آمد پس بی نیازی او در نگر گشتم کردار همه خلایق وزن
 پست ندیدم و چون بر رحمت وی نگر گشتم همه خلایق را بوزن و قدر این
 دانند دیدم ازین هر دو وجه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب با ندیدم چندین

سال خردار من برده بود و مرا خردمند بخلق می نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت
 نبودی تا پیدا می که خداوند پرست گیت و گفت خداوند بازاری بر زمین پیدا کرد و زمین بازار
 بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در دریای افتادم آن بازار از پیش
 من برگرفت پس خداوند بندی بر من ظاهر کرد اول آخر خویش قیامت دیدم هر چه با اول من داد
 با آخر همان داد پس از موی سر من تا ماخن پای بل صراط گردانید و گفت چون از خویش کن گشتی
 صراط و دوزخ و افس کردی و گفت هر کس را از خداوند استگاری بود اما ما را اندوه و دوزخ
 خداوند عوت و با و تا این بار که این بگشیم و گفت عجب باندم از کردار خداوند که در اول چندین
 بازار در آن روز این پوست تن من بنهاد بی آگاهی من پس با خرم آگاه کرد تا من چنین متحیر
 گردیدم با دلیل المتمرین زود فی تحیر او گفت کلمه شرم عرش است و با بهام تحت التری و هر
 دست مشرق مغرب و گفت طریق بحق تمام عدد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یک را حق
 تعالی را هست پس به راهی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوند را برای برون بر که من و تو
 باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه و پیش من نهاد و گفت اندوه باری که است خلق
 نتوانست کشد و گفت هر که نزد حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک
 خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارد که من در وقتی ام که آنرا صفت پیدا
 نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که من خدا بر استوده ام من خرس
 بردارد و هر که پندارد که خود استودم دلش بردارد که این سخنان من از دریای پایست
 که از آن خلق در وی بر خه نیست و گفت عافیت در تنهایی یافتم و سلامت و در خاکی
 و گفت در دل من ندا آمد که ای ابی الحسن زمان مرا استاده باش که من زنده ام که هر که
 منیرم تا ترا جانی دهسم که در آن مرگ نبود و هر چه ترا نهی کرده ام از آن دور باش
 که باوشاهی و ملک مرزها ال نیست تا ترا یکی و هم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که
 مرا شناخت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

و هر که بصحبت جو از روان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذر
 و تو حدیث حق تعالی کشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکرد و ندو
 خلق از آن غافل و گفت در دل من ندا کردند که خلائق از من بهشت میطلبند و بشکر ایمان
 قیام نکرده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که باید او عالم طلب زیادتی علم کند و در
 طلب زیادتی زهد کند ابو الحسن و در بند آن بود که ضروری بدل برادر مسلمان رساند و
 گفت هر که اینجایم آید باید که چنان و اندک در قیامت من باستم تا او را را با شش نکتهم و بهشت
 نزوم و اگر چنین محقق نمیشود و آن ذکر و کوا اینجاست و بر من سلام مکن و گفت چیزی من
 و آمد که مرا سستی روز مرده کرد و از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مر از زنده
 کاینی داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من بکس سخن با علیای نیشا پور گویم و بیکر هیچکس بر سر من
 از او و گفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنات نکند و گفت اگر نه آن بودی که خلائق مرا
 گویند بدرجه بازید رسیده است و بجز منی که در اول برجه بازید با حق تعالی گفته است و با ندیشید است با شما
 بگفتی از آنکه هر چه بازید با ندیشید آنجا رسیده است ابو الحسن اقدام آنجا رسیده است و گفت بازید گفته است
 که میقیم است نه مسافر و من مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یگانگی او و گفت تا حق تعالی مرا از من بد یاد و بهشت و طلب
 منست و در روز و خوف منست اگر بهشت و در روز اینجا که من بهشت که زکند بر و با اهل خویش درین فانی شوند
 باز ندا آمد که ابو الحسن همه چیزی بتو دهم مگر خداوندی گفتم خداوند این داد و دهم از میان
 بیرون کن که آن میان بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و
 گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابو الحسن آن گوید که حق را با او
 بود و گفت سستی سالت که روسوی خلق سخن میگویم خلق سزا دارند که من با ایشان
 میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیک سخن با این خلاق خیانت
 نکرده ام از آنکه باطن با حق تعالی بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین در
 آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادر من از من زنده آدم علیه السلام بودند

اما اینجا که منم نه آدمیم و نه آدم ۴ جوالمزدی راستی با خداست و بس و گفت بقفا خفته بودم
از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید به باطم و حلاوت آن در باطنم پدید می آمد
و گفت من و بایزید و او ایس قرنی در یک کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را بدید
و آن بایزید بود

نقلست

که یکروز این آیت میخواند که اِنَّ بَطْشَ وَ تَابَ لِسْتَدَايدَ گفت بطش من سحت ترا بطش او است
که او عالم را بگیرد و من دامن کبر بانی او بحیرم و گفت چیزی بروم نشان منحه از عشق که در
عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که من آی بی هر چه
خواهی گویم خداوند تو عالم تری گوید بهمت تو ترا دادم حاجت خواه گویم الهی انجاعت را
خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت بر باریت من آمدند و نیامدند و
نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم کنون
نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حق تعالی همه را فراموش من کند و مصطفی صلی الله
علیه و سلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در
دار دنیا پس روز تو بودم اینجا نیز پس رو تو ام پس بساطی از نور بگستراند ابو الحسن
و زنده جامکان ابی الحسن بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم مد و انیر اعرض دهد که در آیین
و حشرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن را در مقابل ایشان آرد و گوید ای
محمد ایشان ضعیفان تو اند و ابو الحسن ضعیف است و گفت حق تعالی خطاب کرد بمن
که هر که این روز و تو ابی خورده است همه را بتو بخشیدم و گفت روز قیامت من نه زیارت
خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد
و کند کمتر در جهنم آن بود که در قیامت حسابش نکند و گفت و باطن ما ندا کردند که چه چیز
بتو از این داشته غیر الحقیقه است بار مکرر میکرده که غیر الحقیقه و گفت گاه من ابو الحسن را می و گاه
او ابو الحسن بنست یعنی چون ابو الحسن در قبا بودی ابو الحسن او بودی و چون در قبا بودی هر چه

دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن ^ع او بودی و گفت هفتصد هزار زبان بی نهایت
 باز نمودم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر خشت پایه زبان که نهادم بحق تعالی رسیده
 بودم و گفتم مرو ما را با یکدیگر خلافت که فرود آورده بیند پایه ابو الحسن ^ع و او شد بقصد
 میکند و گفتم اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست کردم در دوستی و اگر بر بساط بیعت
 بداری دیوانه کردم در سلطنت تو چون ترا انبساط سر بر زنده برده خود من باشم
 و منی من تویی و گفتم خداوند اکتشاف بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلعم چون
 از وی فرا گذارم هیچ خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت است باقیات
 شریعت و ابو الحسن ^ع در میان و غیبت و گفتم روی بخدا تعالی باز کردم و گفتم آبی خوشی
 بتو بود و اشارت به بیعت و گفتم از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از کما و عفو کردم و گفتم
 که دعوی دوستی من کرده بود پس گفتم اگر از آن طرف عفو پدید نیست ازین طرف
 ندامت پدید نیست بگوش تا بگویم که با آنچه گفتم ایمان نباشیم و گفتم خداوند از روزهای
 و او روی همه کس بکسلد اما آن داری که میان من و تو هست هرگز نکسلد و گفتم آبی نعمت
 تو فانیست و نعمت من باقی است از آنکه نعمت تو هم و نعمت من تویی و گفتم آبی در میان
 پیغامبران علیهم السلام بر منبرهای نور نشینند و خلق بنظاره ایشان بودند و اولیاء
 که سیما نشینند از نور و خلق بنظاره ایشان بودند ابو الحسن ^ع بر بساط یکایکی نشینند تا خلق نظر
 نکند و گفتم آبی سه چیز از من هست خلق مکن یکی جهان من که جان از تو گرفته ام بلکه
 الموت ندیم و چون روز و شب تو با منی کرام الکاتبین در میان چکار دارند و سوال منکر و کج
 نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان با دهم بتو ایمان نیارند دست و از کیم و گفتم اگر سبزه همه
 مقامها سیاهی حق بگذرد هستی حق تعالی هیچ بروی آشکار نشود تا هر چه از او گرفته است باز
 باوندند و گفتم خداوند مرا بر مقامی مدار که گویم خلق و حق با گویم من و تو بفضل خود مرا
 در مقامی مدار که من در میان نباشم همه تو باشی و گفتم خداوند اگر خلق را بسیارم چون مرا به

راه بگردانند و چندین ترا بیارند و تو با ما بی که این راه پاک است و گفت الهی با تو دوستی
 بر من تا بتو پیدا کردم در میان همه آورنده پا فرو شوم چنانکه ناپدید کردم و گفت چون و
 بود و همتا بود چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوند از آن من هست و کار تو کردم
 و هر چه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان بر خیزد و همه تو باشی و گفت در
 همه جای بنده توام و جاگر رسولم تو و خادم خلق تو و گفت بشنا و چهار تکبیر بر آوردم
 یکی بر دنیا و دوم بر خلق سیم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر وید طاعت این مقدار بر خلق
 میتوان گفت بهفتاد و نه و یکر مجال گفت نیست و گفت چهل قدم بر فتم یک قدم از آن از نثری
 تا عرش بود و یک قدم ما را صفت نتوان کرد و گفت که خداوند چون مرا یاد کنی جان من
 فدایم ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس تن من فدایم دل من با او و گفت الهی
 چون تم در و کند شفا ام تو دهی چون تو ام در و کند شفا ام که دهد و گفت خداوند تو مرا
 از برای خویش آفریدی و از ما در برای تو از او مرا صیقل آفریده کن و گفت خداوند از
 بندگان تو بعضی نماز و طاعت و دست دارند و بعضی هیچ و غزا و بعضی علم و سجاده و هزاران
 یاد کن که زندگانی و دوستیم جز برای تو نبود و گفت خداوند اگر کنی و دلی از نور بودی
 هم خدمت ترا نشایستی فیکفتی و دلی چنین شفته کی ترا شاید و گفت خداوند ایچکس بود از
 دوستان تو که نام تو بسزای برو تا بنیانی خویش ز بر قدم او کنم و گفت خداوند ما بدین خلق چنان
 نمودی که سر از آن گریبان بر کرده ام چه کردند و گفت خداوند من در دنیا چند آنکه تو ام لا
 خواهم ز تو تو فرود هر چه خواهی با من میکنم و گفت الهی که روی اند که روز قیامت ایشان شمشیر
 خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شمشیر خیزم که بشمشیر شوق تو کشته
 شده باشم و در روی وارم که تا هستی تو باقی است آن در و باقیست و گفت در همه کار تا اول
 طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و نام روان با پی آید که
 و روان سرین پی و پی آید که روند و گفت کس تو که بهفتاد و سال بچار آگاهی باید و کس بود

که به پنجاه سال و کس بود که پنجاه سال و کس بود که صد سال و کس بود
 که در سال یکبار و کس بود که هر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که
 بر او احکام میراند و او را از این جهان خبر نبود و گفت زینهار تا آسان آسان بگوئی که من بر
 ام تا هفتاد و سال معامله خود چنان مینماید که تکیه اول بجز آسان پیوندی و سلام کعبه باز و بی
 و از بالا تا عرش به منی و از زیر تا اثر می به منی آنوقت بدانی که همچنان بی نمازی و بی طهارتی
 و گفت خلائی بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی در عرش خوانند و بعضی در کعبه طواف
 و گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مردان کس است که شصت سال برو بگذرد که در
 بر وجهی ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لمح
 و گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سیالی در سجود بودی و دو سال اما مشاهده اینست که این
 دارند که کساعت فکر بند با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش را در حق
 در یا منی پس آشتی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته و رخت و فانی
 بر آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوردی آب آن میوه بگذرد
 دل فرو شود و آنگاه فانی شوی و یکجا کنی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانش که در دل
 ایشان نوزی کشاده است از یکجا کنی خویش که اگر هر چه از عرش ماثر می هست در آن نور گذرد
 کند و همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست او لیا بود و مقادیر
 ذره از میان او لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین و فرغ آنگند و گفت حق تعالی
 را بندگانش که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بروی کشیده
 ستارگان آسمان و ماه و سیاره ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلائق می بینند که
 آسمان می برند و از راق خلائق می بینند که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه را که از آسمان
 بر زمین می آیند و باز آسمان میروند می بینند و آفتاب که در زمین گداز می بینند
 و گفت مردان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب است بر یکم بعضی چنان شنید

که نه همه ستم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون بگرا بود و گفت هر که از خدا تعالی بگردد
 مکر و خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری به شرق و آرد و پری به غرب
 و پایی به پری و سر بجایی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست
 را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و
 گفت سحر جو امر و انزاح حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکند و گفت
 اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت من
 ترا بی زبان همه جو امر و انزاح ازین سؤال سخن خاموش گردانید و گفت چشم جو امر و انزاح بر عیب خداوند بود
 تا از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بکشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام حشیده اند و حق تعالی باری بر دل
 جو امر و انزاح نهاده است که اگر روزه از آن بار همه آفریدگان بر بند نیست شوند از آنکه اولیای خود را
 خود نگاه میدارند تا آن بار می توانند کشید و اگر نه رک استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت
 حق تعالی را در روی زمین بندگانشند که چون خدا را یاد کنند شیران از سمیت آن فرومانند و با بیان از
 رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان و سمیت افتد آسمان و زمین و ملائکه بنوران روشن شوند و گاه باشد
 که زمین بجنبند تا خلق بیدارند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تاثری بکنند و گفت ستم جاک
 ملائکه از اولیا سمیت بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزاع دوم کرام الکاتبین در وقت نوشتن
 سلیم منکر و نیکر در وقت سؤال و گفت آنرا که حق تعالی بر او در راه پاکی دهد و در آن
 الودعی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه گوید میان کاف و نون باشد
 و گفت بنده آید از خداوند که بنده من آنرا که تو می جویی با قول خود نیست چشم
 او را چون توان یافتن از آنکه این راهی است از خداوند بخند و ندب هیچ بنده
 آن بار نیاید که پایی مردی گشت و گفت چون بجز خویش نکریم طاعت
 بهفت و ساله خویش یک ساعت ویدم و چون بخصیت خود نکریم عمر خود را در آن
 ترا از عمر نوح یا هتم و گفت تا بقیع نماندیم که رزق من بر اوست و دست از کار و انگشتم

و تا بجز خلق نه بدیدم پشت بر خلائق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین
 را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شبانگاه دیوان از دست
 ایشان فرار کنید و آنچه باید محو و گشت کنید و کمتر آنکه چنان بشبید
 که چون طایفه باز حضرت شوند گویند من کی گردید و بدی نکردم و گفت
 مردان خداوند را ندو و شادوی بنو و اگر بود هم از وی بود و گفت
 صحبت با خدای کنید و با خلق کنید که دوست داشتهنی خداوند است
 و گفت کس بود که در شب روز بگردد و باز آید و کس بود که در شب باز روزی و
 کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه برود و باز آید و آن قدر است
 بود و گفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق مسید آورد
 فکرش از خلق جدا نه شود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در
 مخلوقش فکرش نبود فکرش با خداوند بود یعنی در دیش فکرش بنمایا
 و گفت حق تعالی عزتشانه قادر است که در موضعی بدارد و او را هم
 جایگاه با بیک جا بنماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را بهیبت
 چهل ملک بدو و آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن بهیبت از
 خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن و گفت اگر
 کسی جانی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و خواهد بود لیکن بنشین
 تن نه بد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شان را بخشد شناسایی
 علمی با تو بود و اگر با میان شناسایی راحتی با تو بود و اگر معرفت شناسایی در
 با تو بود و گفت علی و هفان گفت مروی
 بیک اندیشه تا صواب
 که بگذرد دو ساله راه

از حق باز پس افتد و کفایت من بچسب را با ستادی بگرفته ام از آنکه ولیل و استاوس حق تعالی بود
 اما همه پیران از خدمت کردم و کفایت و استغذی بر شیخرا کفایت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه
 گنج است گفت نورنگ اینها من نمای نامی جاگاه بنو نمایم پس دانشمند بگرسبت و شیخ
 سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مردان باشند
 که او را هیچ ازین در نیاید و تا مخلوق باشی همه در باید یعنی از عالم امر بهش نه از عالم خلق
 و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن بگویند باز پس تر آید تا شونده سخن بگویم کند و گفت
 خلق همی نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست
 شرم دارد و دانش خویش آنجا و معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بهمت نباید دست
 و میدانست نباید دانست که کوئی نمیدانمش و او را ندانسته باشی خدا پر جانان باید دانست
 که بر چند او را بدانی کوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند
 خویش نبرد کانی و اگر و دونه برکت و کفایت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
 و اقامت آن بنده در بجانگی او بود و سفر و اقامت او بستر بود و گفت ولی که بیمار حق بود
 خوش بود زیرا که شفای وی هم خداست تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند بدینها
 همه دیده بود و شنید اینها همه شنیده و کرده اینها همه کرده و دانستی همه دانسته و گفت به
 بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جو امر و ان هیچ نه از زد و کفایت درین راه
 بازاری است که بازار طریقت جو امر و ان خوانند دوران بازار صورتها بود و نیکو چون
 روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت و دین بود و دنیا
 و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود و اگر التفات کنند با اینها بازمانده و بحق تعالی رسند
 پس بنده چنان بستر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود سر بر سجده کند
 و از دریا و لطف که نکند تا بیکانگی حق رسد و خویش را فرود که از دریا آن بس
 بری میسراند و او خود در میان نبود و کفایت علم را ظاهر است او دانست

علمای ظاهری میگویند و باطنی است او انست که جو امر و ان میگویند و باطن باطنی است و
 آن راز جو امر و انست با حق تعالی که خلقت را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب نیای
 باشی و نیای بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بروی سلطان باشی و گفت خبر
 کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
 حقیر تر اند که ایشان را بادل نسبتی و غفلتی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از
 وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جو امر و بی در یابی است که سه چشمه از آن
 میرود یکی سخاوت و دوم شفقت بر خلائق سوم بی نیازی از خلق و نیاز مندی بجهنم
 و گفت نفس که از بند بر آید و بحق تعالی شود بنده بیایه سا یا اما آن نظر که از حق تعالی به بند
 آید بنده را ریج و بلا باشد و گفت از حال خیر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال یا بحق تعالی
 کسی را راست یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابوالحسن جای گیرد و ابوالحسن را
 یک قدم در خشتن جای نیست و گفت از هر قومی که بگیرد او را آن همه قوم بد و بخشد و گفت
 قومی را بدوستی گرفت و بر اسب نشاند تا او در عینت میرد و قومی را بدوستی گرفت و ایشان را
 از خلق جدا کرد و انید و گفت در گوشه نشینید و رویها من کنید و گفت مردان که بالا گیرند یا کمی بالا گیرند
 نه به بسیاری حس و گفت اگر یک ذره نیکی خوش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود ترا که از او بشنوی یا باوی
 و گفت علما گویند ما و اربابان رسولیم اما داشت رسول صلی الله علیه و سلم ما هم که آنچه او را
 بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقیر بر خود چستیار کرد و ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت
 بود و با خلق شکو بود و بی خیانت بود و با پادشاه بود و بسنمای خلق بود و بی طمع بود خبر و شکر
 از حق تعالی میدید با خلائق او را عیش نبود و اسیر وقت خود نبود هر چه خلق از او شنیدند
 او نشنید و هر چه خلق بدان آمدند و از او داشت و هیچ چیز غمزه نبود این صفت جو امر و
 و گفت مصطفی صلعم در یابی بود بی نهایت که اگر قطره از آن در با بیرون آمدی همه عالم
 و عالمیان غرق شدند و گفت درین جمله که ما هم مقدمه حق تعالی است و آخر

مصطفی صلی الله علیه وسلم و در میان کتاب و سنت است و سناعت آن و در قضا صحابه اند
 رضوان الله علیهم خشک آنها که درین فصل باشد که جانهاشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان
 ابو الحسن با هیچ آفریده پیوند نکند و گفت بسی جلد باید کرد تا بدانی که اورا نشانی و بسیاری
 دیدار باید تا به بینی که اورا نشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهد آمد اما چون معنی دیدار آید
 آنجا دعوی ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید اورا گرفته کرد اند و گفت بر چه
 خواهی که باش جوایزی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
 خصم ما خداوند است چون خصم او بود و او را بر هرگز منقطع نشود و او ما را سخت گرفته است و ما نیز
 او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علوهت همه چیز شود و هر که خداوندی
 و اگر که بد که چه میخواهی که شود هم بگویی که دادن و در هم صفت خلق است پس بگویی تقدیری جایستند
 تقدیری همه چیز است اما مستی انکس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت نانی کوئی صاحب رای
 و صاحب حدیث یکبار بگویی اندیشه پیشتر بگویی اندیشه امی او و گفت کسانی می آید
 و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریق است که با آن هیچ چیز در کجند تو هر دو را فراموش
 کن پس چه ماند اند و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدا را با خویشش نه بیند درین دو جای
 بافتنای بزرگ و رافتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بد آنجا برند که سزای آنجا بود
 و از اینجا هیچ چیزی با آنجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا
 بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که بهمراه رفتند بود و گفت از طاعات غلابن
 آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پیدا کرده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پیدا کرد
 چنانچه از بی از معاد عبادت خود پس از معاد چندانی بیاید که شریعت را بر تو
 تقاضائی نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی
 که آنچه روزی شدت بیشک بنورسد و از جهت آن بس که بدانی که آنچه میخوری

روسیب

است تا با خود و کوی که این خورم با این خورم و کنت اگر حق تعالی بنده را چندان بر آب
 بدهد که مقام او بعلین برود پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی باستی
 که بید می او نیک مرو نباشد و کنت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و این آن پستی
 بعد از آن خدا را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و کنت
 در مقام بهیبت بایست و بگوامته تا در فنا شوی و کنت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشم
 آب گذر میسکنی گذر بر رویا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکنی تا آنکس که از پی تو
 در آید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و کنت چون تو که نیکان کنی
 یعنی سفید بیاید و رحمت بیارد و چون ذکر حق تعالی میکنی یعنی سبز بیاید و عشق
 بیارد و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت و کنت مؤمن از همه کس بگله
 بود و بگزارسته کس یکی از خداوند تعالی و دوم از مصطفی صلعم شیوم از یونانی که با کینه بود
 و کنت سفر خجسته اول با پایست و دوم بدلت شیوم بهمت است چهارم بدلت از
 پنجم در فانی نفس است و کنت در عکس بحر کسرم تا غایت مردان جویم در آن غایت
 جویم که همه مردان خدایی در آنجا بی ناز بودند و بی نازی مردان غایت در جهشت
 بود چون چشم ایشان باکی خداوند در رفتند بی نازی خویش به بیند و کنت
 مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرود آمد که هر چه در ایشان بود
 از ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روز و تسبیح و ناز و دعا و غیره چون
 از آن خداوند در آمد جای همه فرو بگرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بود آید
 کنند بر ایشان کند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و کنت هزار مرد و شرح
 تا یکی بید آید که شرع در ورود و کنت صوفی را نو و نو نه عالم است بگت عالم از
 آن عیش است تا نثری و از شرق تا غرب سایه کند نو و نو هشت و بگرد
 در وی سخن نه توان گفت و نتوان نمودن و کنت صوفی بمشغل روز است

اما در آن شب حاجت نیست و چون شب روشن است اما او را مباد و ستاره و حاشا
 نیست و گفت حق تعالی بر کس را که خواهد راهش او نماید پس لاشک راه بروی
 کوتاه شود و گفت طعام و شراب جو امروزان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس
 که غایب است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان
 گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بنیادی نهد پس بر سر آن بنیادی بنیادی
 و بگرداند همچنین بر سر آن بنیادی و بگرداند تا بجای رسد که همه بنیادی او خداوند
 بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
 گوید که این حلول بود گوئیم بدین نور افتد میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم عرش علیهم
 من نور و گفت چون حق تعالی بنده را بخواند اگر خواهد راه واکت بد و گفت حق تعالی
 همه بنیاد اولیای علیهم السلام تشنه آورد و تشنه برود و گفت این نه آن دریاست که کسی
 گشتی را از غرق باز دارد و صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که بکنس دریا رسید
 اینجا خدای تعالی است و پس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلق
 به بند بسیار گوید البی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که بر حمت من پس هر که بر حمت
 من در بهشت شود از راهی بهشت اندرون رود و جو امروزان بخداوند در شود لاجرم
 حق تعالی ایشان را برای برو که در آن راه خلق نبود و گفت هزار متر است بنده را بکن
 تعالی و اول مترش گرام است اگر بنده مختصر است بود و بنزلی فرود آید او را هیچ سخنان
 و بگرداند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت پس راه ضلالت
 آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
 هر که گوید بدو رسیدم رسید و هر که گوید بدو رسانیدم رسانیدم و گفت هر که او را
 یافت بنماید و هر که او را یافت نبرد و گفت بکت در و عشق از عالم غیب بیاید
 و همه بنیادهای محتبان را بپوشد و بچاکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

وگفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او پیکانی حق را بشاید و گفت ورا بنگار
 باشند که مشرق و مغرب اعلی و شری در گوشه سینه ایشان پدید نیاید وگفت بر آن دل
 که غیر حق تعالی در و چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود وگفت
 چهل سال است تا میان من و میان دل جدایی نمانده است وگفت سه چیز با خداست
 نگاه داشتن و شورا است سزا و نگاه داشتن با خلق تا گفتن با وجود صحبت خلق و زبان
 با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن و گفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی
 حجاب نتواند کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام
 بنالیدند وگفت وین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حرص
 و زاهدی از علم خالی وگفت نگر تا از ابله پس این نباشد که وی در مقصد درجه از معرفت
 سخن گوید وگفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت
 صالحان وگفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطانان کسی رانده یعنی آن سودی نماند
 کرده باشی وگفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن بقصد حج پذیرفته نماند
 که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه همی و چون زیارت
 مؤمن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است وگفت منبله پنج است
 قبله مؤمنان خانه کعبه است و بیت المقدس قبله دیگر پیغمبران و امتان ایشان بود
 است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج ملائکه بود چهارم قبله و عاشر است و منبله
 جان مردان خداوند است قال الله تعالی فایمنا تو لو اقم وجه الله وگفت
 این راه حق تعالی همه بلا و خطر است ده جای زهر باید خورد و اما جای یازدهم شکر است
 وگفت تا بخوبیت بجوی که آنچه تو جویی چون بیایی بنامند و چون تو بود وگفت از علم نافع
 تر آنست که کار بندگی و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است وگفت چون
 بنده غر خویش فرزند او ندود و بد خدای تعالی غر خویش بر آن نهد و باز بنده و بد تا بفرزند

عزیز شود و گفت خردمندان خدا را بنور دل ببینند و دوستان بنور یقین و جوامزوان
 بنور معاینه برسینند که خدا را کجا ویدی گفت آنجا که خویشتر را ندیدم و گفت کسائی
 بودند که نشان یافت و او ندانستند که یافت حجابست و گفت هر که در دل وی
 اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمی گویم که عمل نمی باید کرد
 اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا تو میکنی آنچه خود میکنی تو میدانی
 آن مثل بازرگانی است که بنده بر سر مایه خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند
 تو دست نهی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوند است و آخر تو هم خداوند است
 و در میان هم خداوند است بازار تو از ور است بی تو و هر که بنصیب خویش بازار
 بیند او را انجاریه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون بود باطاعت
 تن با ذکر زبان یا فکر دل و مثل این سه چیزی بود که بد را بشود و در دنیا کجا بدید
 آید جمله معاطلت تو از آن جوامز و غرقه نماید خواهی شد پس جوامز وی آن بود که مثل
 خویش نه بینی که فصل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون بد آید
 بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوامزوان بشمار باشد که او را مرفوع و سجا دو
 بتوانید و بد پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته کرد و گفت هر که بک
 آرزوی نفس بد هزار اندویش در راه حق تعالی بیاید خوردن و گفت حق تعالی
 شست زرق خلائق میکرد و اندویش را نصیب جوامزوان نهاد و ایشان بدان سکر میکنند
 و تسبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که تعلق بهمان بود و حال
 وی ندانند پس چون مشهور شود و خلائق بدستند چون خوردنی بود بی فکر
 بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدا را یاد کنی
 و گفت جوامزوان دست از عمل نه بردار تا عمل دست از ایشان نه بردار و گفت چون
 حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضای دهی بهتر از هزار عمل خیر که تو بکنی و او بدست و گفت اگر

یک قطره از دریا بی احسان او بر تو افتد بگو ای که در همه عالم از کسی خیر می خواهی با حق
 شنوی یا کسی را بدی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود
 و گفت نماز و روزه بزرگ است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت
 سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برابر است
 و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی
 از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدا را با و کردن صعب تر است از هزار شیء
 بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جزو پیرانه بینی و کلام بی مشاهده نبود و گفت
 چند کردن مردان چهل سال است و ده سال ریج باید کشیدن تا زبان راست شود
 و ده سال ریج باید برون تا این گوشت که بتن ما برشته است از ما فرو شود و ده
 سال ریج باید برون تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال ریج باید برون
 تا یکی احوال او اصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بعد ق
 و خلاص امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
 بگریید و محنت دید و بسیار خاموش باشید و گویید و بسیار دهید و بخورید و بسیار
 از باین بر گیرید و باند منهدید و گفت هر که عداوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از نیجه
 بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد
 گفت زنده گانی با خلایق به مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بیعت و متابعت
 و خرد مندی و با حق تعالی بیاکی زیرا که او پاکست و پاک از او دست و آرد و گفت اینرا
 راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود و آرد و گفت یا خداوند از
 میان جان و صلوات مصطفی صلعم ازین گوشش و گفت چه کن تا پیش از آنکه از این جهان بشوی
 سه حال بر خویش کن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی دوم از
 بیست او بول خویش چون خون بینی سوم باید که در جسداری و اجتهاد خدمت او

موافقت او اعضا و استخوانت بگذارد و بار یک شود و گفت خدایا چنان یا کن که دیگر با او
 نباید کرد یعنی فراموش کن تا با باوت نباید آوردن و گفت غایت کمال مروان است
 در جاست یکی آنکه خویشتن را همچنان و اندک حق تعالی او را اندوگنی را نمیدانم که او
 خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بویی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
 و همه او باشد و گفت سخن بگویند تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش نپذیرد و سخن مشهور
 تا گویند سخن خدایا زبند و گفت هر که بیکبار بگوید الله زبانش بسوزد چنانچه دیگر بار نتواند
 گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثانی خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت
 در روزان مروان اندوهی بود که بسرد و جهان در نیکبند و آن اندوه آنست که خواهند تا او را
 یا و کنند برای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه و نیاز بود زبان نزارد و اگر
 همه جانم خسراری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از
 سووی نباشد و گفت چون خویشتن را ما خدا بینی و فایده چون خدایا با خویشتن بینی
 فایده و چون خدایا بینی خویشتن را بینی فایده و گفت هر که با این خلق گوید بینی با خداوند
 مرواست و هر که با این خلق مرواست با خداوند مرواست و گفت مرواست که او را را کنند
 تا بر گیرد و هم بگذارد تا به بسند و مرواست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید
 و مرواست که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از
 فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله کوی تانیدی یعنی غرق هیبت و تجریدندی
 و گفت چون بنشینید با کسی نشینید که با آتش سوخت بود و در دریا غرق شده بود
 و گفت در پیش آن که در پیش اندیش نبود و میگوید و گفتارش نبود و
 می شنود دیدار و شتر آه بود و می خورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکوت
 و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلائق با ما در و شبانگاه عبادت
 مشغول باشند و گویند او را هیچیم اما جویند انباش

این بیشتر از حد است

که او را جوید و گفت مری برودمان نه مانع چیز نکوی جز از آن خداوند و همچنین مری برودمان
 هیچ چیز اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مری بر معالجه و جوارح نه تا عمل کنی جز با خلاص
 خدا را و نخوری جز حلال و گفت چون دانشندان گویند من تو نیم من باش و چون ایشان
 گویند نیم من تو چهار یکت من باش و گفت اگر بجای از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه
 تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیا فریده ام یعنی
 معبودم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی ر بوده تنی دارد از وی برود حلالی
 دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
 و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی خلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست
 و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهد و نهد رو باد شود و گفت پیران
 گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کند و او را از دست بگذار و گفت
 آن راه که به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که بحق تعالی میرود دور است و گفت
 باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز
 نمیری و گفت چون هستی خود بوی و هی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت
 هر که سفر زمین کند برایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر او لش آبله افتد و گفت
 هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه
 و از هر که هست دوست دارد و گفت آراه که خداوند میبندد آید آنست که ترا بر تو
 اشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون
 از همه مخلوقات خویشتر را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
 لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و
 گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود قودل
 باشد و گفت دوستی خداوند بدل آنکس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که نیا

و عمر در کار خداوند متواضع گرد و گوید عوی ملکین که بر صراط سبک بار بگذرد و گفت خدای خراسان
 بجاست که بچ باید شد بطلب خدای مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالکسبین فرمود
 که اگر ویکر همه بچین باید رفت طلب علم کنند اما نفرمود که طلب خدای از جانبی بجائی ویکر
 کنند و گفت یکساعت که بنده حق تعالی شاد بود فاضله است از سالها که نماز کند
 روزه دارد و گفت جمله مخلوقات و امم و حجاب فرمودند تا بکدام و امم و حجاب باز ماند و گفت کسیکه
 روزی شب آرد که آزار نمونی نکرده باشد از روز تا شب زندگانی با سینه صلعم کرده بود و اگر
 نمونی را با بار و حق تعالی طاعتش آرزو نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی هر
 بنده را در هیچ چیز نیست عطا می بزرگ ترازد ولی پاک و زبانی راست و لغت هر که
 درین جهان از خداوند رسول و پیران شرم دارد و در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و
 گفت سه قوم را بخداوند راهست با علم و مجرب و با مرقع و تجاوه و با اهل کسب و الا
 فراغ و کبابی نفس مرد را بلاك کند و گفت پلاس پوشان و مرقع واران بسیارند اما
 راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد تو راستی کشتن حیوان
 بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند و گفت هر که مرا میدید بنویز زیرا که من
 و عوی راه بری نگویم من میگویم الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدا را
 بیازروه باشی باید که ~~بشیر~~ بمانی بدان مسکرتی که اگر عفو کند آن حسرت برنجیر
 که چون او خداوندی را چربا زردم و گفت کسی باید که بچشم نامیا بود و بزبان گنگ
 و کوش گزنا و صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق به چیز است بنفس و
 بزبان و بدل پس علی الدوام باید که این هر سه یکی بجای مشغول باشد تا این جهان بیرون
 شود و او را بی حساب به بهشت برند و گفت نجیر چون مرعی که از ما وای خود بشود
 بطلب چینه و چینه نیابد و یکبار هره با وای نداند و گفت غیب آن بود
 در بهشت آسمان وزین بچکس را با وای بکت نار موسی

بیران

موافقت نبود و من نکویم که غریبم اما من آنم که بازمانه و اهل او سازم و زمانه شنبه با من سازد
 و گفت آنکس که تشنه خدا بتعالی است اگر هر چه آفریده خداست همه بوی و بی سیر نکرد
 و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه برودیدار بایستد و بگوید
 افتد و بگر آنکه بچویشتن گوید الله سببم آنکه از و با او گوید افتد و گفت حق تعالی را بایستد
 بچار چیز خلاست **بن و بدل** و **بال و بزبان** پس اگر تن خدمت را و بی و زبان و کرا
 و بی راه رفته نشود تا دل با و ندی و بهره واری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدی
 چهار چیز از وی بخواهی محبت و بسبب و زندگانی کردن با او و راه در چنانگی او و گفت
 این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند و گفت حق
 تعالی خون چندین پیغمبران بر بخت و باک داشت و شمشیر بچندین پیغمبران و درفشاند
 و این نازیانه همه دوستان زود خویشتن را هیچ فرزاد و عیار است و عیار پرورد
 و تو نیز عیار باش دست بغیر او فراده و گفت حق تعالی هر کسی را بچیزی مشغول کرده
 است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمرد من خویشتن را هیچ
 چیز غیر حق تعالی فراید پس بروید با خداوند مرد باشد تا شمارا نیز بچیزی از
 خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مرد گشت
 بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت و انتمندان میگویند
 مصطفی صلعم نه زن داشت و بعضی را بکمال قوت می نهاد و فرزندان داشت گوئیم
 علی ایمنه بود اما شخصت و سه سال درین جهان بود که دل از پرورد عالم خیرنداشت
 آن همه بر او میراندند و او آنچه خیر داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که درنگوی
 خداوند است و گفت هر کرا دل بشوق او سوخت شود و خاکستر شده با و محبت در آید
 و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که ببینند و شنوند
 و چنده باشی آنجا توان بودن اما مجرودی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوید

ضای

خدای و غیر او فراموش کند قدم دوم انزال است قدم سوم سوختن است و گفت گاه می آئی
 پشت کلاه و کرده و گاه می آئی پشت طاعت و کرده تا کی از کلاه و طاعت کوئی کلاه را
 به پشت باز نه و سر بر باری رحمت فروده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بر باری
 بی نیازی فرو بر پس سر به نیستی خویشین فرود بهستی او بر آور و گفت اگر چیزی نماند علیه السلام ندانند
 که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق وارد و لیسکن از مکر خداوند این میشود
 و از آفتنای نفس و از عمل شیطان تا شیطان را فریب میدهد خداوند فریب نماید اما چون دید
 نتواند فریفت حق تعالی بگراست بفریبید و اگر بگراست بفریبید لطیف خویشین بفریبید پس نکند
 که بدینها بفریبید جو امر و است و گفت در غیب در بایست که ایمان همه خلایق هیچ گاه
 بر کی است بر سر آن دریا و با و همی آید و موج همی زند و بر کنار با می اندازد و گفت جو امر و می
 زبانیست بی گفتار و بی نیت بی دیدار تویی است بی کردار و لیلی است بی اندیش
 و چشمه است از دریا و سر با و دریا و گفت عالم عالم گیر و زاهد زهد و عابد عبادت و با اینها
 در پیش شد ندانینهار تا تو پاکی بر گیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیازی
 و گفت هرگز از ندگانی با خدا بود بر نفس و دل جان خویش قادر نبود وقت او خام او بود
 و بیانی و شنوایی و کبرائی و بی حق بود و هر چه در میان بیانی و شنوایی او بود سوخته شد
 غیر حق تعالی و هیچ چیز نماند قل الله ثم ذوهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را
 بیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور کرد
 و در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم
 بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسی که محرم بود و مرید هر چند پیر را پیش برست وارد
 و دیدارش در پیشش بیند و گفت همه کس با بی و در بر با گیرند این جو امر و آن در خشک گیرند
 و مرم کشت بر خشک کنند این طایفه برور با کنند و گفت هزار مراد این جهان
 ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت زهریاید خورد و نایک شربت حلاوت بچینی و گفت درینا که چندین هزار سرسبک
 و غیره و بیشتر و سالار و خواجه و پیرو بر نما که در کفن غفلت بجا ک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق
 سرسبکی دین نباشد و گفت زندگانی و مشا به و پاکی و فنا و بقا همه درون کس
 از آنکه چون حق پیدا بدختم از حق تعالی بسج چیز نماید و گفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی و این
 و چون خلقت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان کاف و نون
 که بسج نمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد و خلاق نزدیک بود و گفت
 بیفتا و هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
 تا با کاه باز بود از عین حقیقت که تکریم مثل عسری باید چون عمر نوح و
 صفائی چون صفائی محمد صلی الله علیه و سلم و گفت در راسته درجه است شیک
 فانیست و آن ما و اگاه فقر است و دوم نعمت است و آن ما و ای تو انکر است
 و سوم باقی است و آن ما و اگاه حق تعالی و گفت مرانه تن است و نه دل و نه زبان
 پس ما و ای این هر سه مراد است و گفت مرانه دنیا و نه آخرتی ما و ای این هر دو مراد است
 و گفت کار کنند بسیار است و لیکن برنده نیست و برنده بسیار است و لیکن سپارنده
 نیست پس آنمردی بود که کند و برود و سپار و گفت عشق در باقی است که خلق را
 در آن گذر نیست آتش است که جان را در غمی خبر نیست آور و بر و بست که بنده را در آن
 کسی نیست و گفت جای خند نیست بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت
 از آنکه خدایرا بخدانی شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدایرا یافت
 و هر که خدایرا یافت خورا فراموشی کم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق
 است نصیب خوانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی که بد که در لوح
 نبود و گفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بر و اقرار آورد و با سینه بی بود که او
 بیند با شناسایی که او را شناسد یا بهفت اندام را اینچار است از آنکه همه

همه از آن اوست و جان و فرمان اوست اینجا خدایت و بس و گفت جماعتی به تفسیر قرآن
 مشغولند اما جوامردان بتفسیر خویش مشغولند و گفت عالم آن عالم بود که بچوشتن عالم بود نه
 آنکه بعلم عالم بود و گفت در حنت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت پیر آید و غشید و می گردید
 تا باشد که عاقبت آن دولت باز رسد که گویند چرا میگریستند و گفت اندوه بدان
 بست آید که همه جمد آن گویی که در کار او پاک باشی و چندانکه بگری پاک نباشی و نتوانی بودن
 سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمامت پیران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و پیرو
 رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بداند بسزای او نتوانستند و گفت نامعین
 حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست کرد و در خلقت
 برود و مانند آنکه هستی او بیکالگی بود و رسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از آنکه
 کرد و حق تعالی با اولیای او مکر نبود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بعد و همه
 بر باد عالم شراب در خلق او گشتند سیراب نشود و زیاده طلبی و از غیر حق تعالی اعراض
 کند و هیچ کرامت معزور نشود و گفت جوامردانست که اگر حق تعالی هزار کرامت بر او
 در وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فداء آن برادر کند و شیخ را پرسیدند
 که ترا خوف مرک است گفت مرده را خوف مرک نبود از آنکه هر وعده که حق تعالی در خلق
 کرده است از مرک و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من گشیده و چشمه ام زوره
 نبود و هر وعده که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت زوره نبود از آنکه
 من چشم دارم و گفت اگر شمارا گویند بدین صحبت که با یو الحسن با کردید چه میخواهید
 هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوامردان چه خواهی بگویم
 هم اینا را میخواهم نقل است که دانشمندی را گفت تو خدایا
 دوست واری با خدای ترا گفت من خدایا دوست دارم گفت
 پس برو کرد او کسی که کسی را دوست دارد و روزی شاگردی را گفت

چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی که بر آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها
 نیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی با یزید رحمه الله علیه گفت اگر ایستادگی کند
 دست او ده تا در بند رو پرسیدند که فَاَوْحَىٰ اِلَىٰ عَبْدِنَا اَوْحٰی چه بود گفت
 خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتیم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
 که گفتیم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه بر ندگفت نام حق تعالی بعضی بفرمان
 بر واری بر ند و بعضی بفرس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و در جا که او سلطان است گفتند
 چند بار پیش او آمد و بسیار بیرون رفت و شبلی حاجت در آمد و مست بر رفت و گفت
 اگر خنبد و شبلی رحمتها الله سوال کنند از آمدن و رفتن و در دنیا ایشان را نه از آمدن
 خبر باشد و نه از رفتن درین حال با یقینی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدا بر
 و اندازد از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی تراست یا کناه گفت دعوی عین کناه بود گفتند
 بندگی چیست گفت عمر و زمانا کامی که داشتن گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عسیر است
 نفس باز آور و از بخت نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
 چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند ^{نشان} قصر چیست
 گفت دل سیاه بود از آنکه مالای سپاهی هیچ رنگ و بوی نگیرد و گفت تو قل آنست که کثیر
 و از و با و آتش و در با و با آتش خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید
 جهد و سعی کن چندانکه توانی که اگر در راه فرو شوی با یکی بنویسد بر سو و بزرگ باشی و گفت من
 همه روز نشسته ام و پرا و ابرو میزنم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر می آید از آنرا از
 دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامی ام که هر کسی در ملک برای چه آورده
 اند بر من پوشیده نیست و از و چه خواسته است یعنی ابو الحسن نماده است و
 و خبر و از نه حق است من در میان نسیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند این
 سخاوتمند من کن و گفت پنجاه

سال با خداوند صحبت و هشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز نختن بگذاروی
نفس را بهر دو پای بداشتی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش می داشتی و در بیعت چون
نشستی بدو پای نه نشستی نه شکن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهر هم اینجار
خواب بودی و ابو الحسن در بهشت تا شامی کرد و در دوزخ در می شد و میدید و میدرد
سرای مرا یکی شد اما باقی تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر نگاه رکعت و در دشتی پس چون
بیداری پدید آمد همیشه را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است من نان طعام
از بهر خود نساختم الا از بهر میربانا و خود را لطیف میمان میکردم و گفت اگر چه تنم جسمان
لقمه سازند و در دمان میمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا غرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد ویران دادم **فلسفت** که شیخ را
چهل سال باد بخان آرزو بود و نمخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
با و بخان بخورد همان روز سر پیرش بریدند و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون روز دیگر
بیدار بختی بلند می گفت پس گفت آری آن دیکر را که ما بر نهادیم در آن دیکت گرم کتر
ازین سر نباید پس گفت نه باشا گفتیم که کار من با دی چنین آسان نیست و شما
میکوئید که با و بخان بخور و گفت بیفتا که سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
که نفسی بر مراد نفس زرقه ام **تقلیست** که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجد
دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر شریعت گیرید همه رست است و اگر میرفت
گیرید سخن این مسجد شرحها دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آمد و ما
میشد و برین مسجد قبه از لطف فرو برده اند و بمیان آسمان در می شود و از در کعبه
مسجد بگردن در آمدم و هشتم ملائکه بیاید و علی بنیر زود تا برش خدای موسی چنین زود باشد

تا قیامت و گفت بیک روز خدای تعالی من ندانم که هر آن بنده که مسجد تو در آید گوشت
 و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
 و ما پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیرد و گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
 همه روزها آذینه بود و همه ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود باقی تعالی بود و گفت اگر از دنیا
 بیرون شوم و مرا چهار صد دینار قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند و دست
 از آن دارم که سایی راز دکنم و حاجت وی بر نیآورم و گفت اگر در قیامت مرا گویند
 چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میداشتم
 تا در من و بندگان تو نینفد و نهادی پر نجاست من داده بودی من همه عمر در پاک کردن
 آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیدارزند و بکناه همه خراباتیان
 مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خداوند ما را البته موضع فریاد رس در وقت جان
 دادن و در کور و سوال و در قیامت من گویم خداوند ما را همه وقتی فریاد رس و گفت
 شیخی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم الهی شصت سال است تا در امید و محبت تو
 روزگار میگذارم و در شوق تو میگذارم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
 طلب محبت ما کرده ما هر ازل ازل بی علقی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت
 بیکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابوالحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفت خواهی
 تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من کس را
 باشم تو مرا این چه گفتی گفتم خداوند این خستیار که تو بن کردی از مکر تو که این تواند
 بودن از آنکه تو باختیار کس هیچکار نمایی و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بن نماید چنانکه
 هستم پس مرا بن نبود پس چو پلاسی شو سخن بدان همی در مکرستم گفتم من اینم ندانم که آری پس
 گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندانی شب گفتم که آنهمه از ماست نمایی
 و گفت چون بستی او در مکرستم مرا از هستی خود بر آورد پس بنیستی خود مکرستمستی خود رفتی

بر آورد پس بیایم و در پس زانوی اندوه خود نشستم بادل بود و کفتم این نه کار هست
 نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این مال بر خوم شکافندی
 و بخلق عالم نمودی تا بدستندی که با خداوند بهت پرستی راست نخواهد آمد پس
 وصیت کرد که نهی کز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است او ب بنود
 که خاک من بالای شیخ بانی بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و فاش کردند
 دیگر روز برقی عظیم باید و سخی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهادند و دیدند
 و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
 که بر سر خاک او طواف میکرد و در اوقات که شیخ گفت که هر که دست بر خاک
 من بخت و حاجت خواهد روا شود و مجربست نقل است که شیخ را خواب دیدند
 گفتند حق تعالی با توجه کرد گفت نامه من بدست من داد کفتم مرا بنام مشغول می کنی تو خود را
 پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بگرام الکاتبین را کن ایشان
 میخوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی همی زخم نقل است که محمد بن حسین گفت من بیمار بودم
 و دل اندوکیدن از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ ترس از رفتن کار از رفتن جانست که گویی
 ترسی کفتم آری گفت اگر من بمرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو
 و اگر همه بسی نسال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پیش
 گفت که در وقت ترع پدرم راست بایستاد و گفت در آمی و علیک السلام کفتم باید
 که اینی گفت شیخ ابوالحسن خرقانی است رحمه الله علیه که وعده راست از بعد چند
 گاه او اینجا حاضر آمد من ترسم و جماعتی جوانان با او بهم این بگفت و تسلیم شد و من

سوره

در ذکر ابوبکر شبلی رحمه الله علیه

بدیعان

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن رود گردن سکره عیان آن سرفراز مقتیان آن برتر
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشاء وی در بغداد بود
و از معتبران و محشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشترزوسته و
گویند اشترزوسته بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز
و اشارات و ریاضت و کرامات وی پیش از آنست که در حد و حصر و انحصار آید و شایخی که
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت بگانه بود ولی همتا و امانت
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلائق که آن ریاضت که اگر کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز قوری و ضعیفی بحال وی راه نیست
و شدت لب شوق او هیچ چیز آرام نکرقت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذی الحجه سنه ۳۳۴ رابع و ثمانین و ثمانمائه بود نقل است که گفت سی سال فقه و
احادیث خواندم تا آفتابی از سینه من بر آمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیاید و از
علم خدای چیزی بامن بگوئید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی حسنه از چیزی نبود
از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدینست که شما در شب بیدار می آید و ما در صبح ظاهر
شکری بکردیم و لایست خود بزد و سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد و نقل است که او از جمال
و عوام خلق ریج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و رحمت و غوغای خلق در مانده بود و آن
قصه هلاکت وی کردند چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نماز می بود از بغداد و راه را راه رسید او با جمعی نخواست
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستند چون بازمی گشتند مگر امیر اعظم آمد با شتر جان
خلعت و بن وینی را پاک کرد این سخن خلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش کشند
و از محل معزول کردند شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسی که خلعت مخلوقی بر اوست ال
گند مستحق عزل و استخفاف میگرد و خلعت ولایت بر روز و ال می آید پس انگس که خلعت پادشاه

عالم را دست مال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو
 که مخلوقی می نه پسندی که با خلقت تویی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلقت تو چنان
 است پادشاه عالم مرا خلقی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسند
 که من از ابد بخدمت مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیرت حاج توبه کرد و
 واقعه بر او فرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنید بود احترام او را پیش شیخ جنید
 فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید آمد گفت که هر آشنائی بتو نشان دادند پیش
 یا بفروش جنید گفت اگر بفروشتم ترا بهای آن نباشد که بدهی و اگر بخشتم آسان است
 آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما هر چه مردان قدم از فرق کن و خود را بدین
 دریا در انداز تا بصبر و استقامت باشد که آن کو هر بدست آید پس شلی گفت که چه باید کرد
 گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
 یکسال دیگر درین کن چنانکه بچینی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
 بجائی رسید که در همه بازار بندگان در یوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال
 شیخ جنید گفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی
 اکنون دل در ایشان ببند و ایشان را هیچ چیز بگیر پس گفت در نهادن امیری و حامی
 کرده برو و از ایشان بجلی بخواد پس رفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بجلی میخواست
 تا همه شهر بگردید و بجلی بخواست یکت مظهر بانند که خداوند آن بازیافت گفت عرض
 آن صد هزار درم صدقه کردم و بسنوز دلم قرار نکرده است پس چون چهار سال
 روزگار دی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو بسنوز تقیه جا مانده است
 برو یکسال دیگر کدائی کن پس گفت یکسال که انی میگردم و پیش شیخ می بروم و او به
 ز رویان میداد و مرا هر شب کرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون
 ترا صحبت راه و هم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابا بکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو بصیبت کفتم خود را
 کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد
 نقلت که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله و دانش پرشکر کنم و کوه کا را شکر
 می آید تا بگوید الله بعد از آن چند روزی گفت هر که بگوید الله ز روز و نقره در و دانش کنم
 و چنان میگرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد یعنی بر کشید و گفت هر که بگوید الله
 سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زور میدادی اکنون سرهی انداز می گفت
 من پنداشتم که ایشان اورا از سر حقیقی و معرفی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر
 غفلت و عادت میگویند و من روانیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده اورا یاد کنند
 پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تطهیم کردی پس باقی آواز داد که تا چند
 مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب منی زن چون این ندیشید عشق غالب
 شد و اشتیاق در و غلبه کرد بر رفت و خود را در دجله انداخت موی بیامد و او را بر کنار
 افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و همچنین در موضعی که میخواست که خود را
 هلاک کند حق تعالی او را نگاه داشت و او را بقراری زیادت عیشند پس فریاد بر آورد که
 وَيْلٌ لِّمَنْ لَا يُقَاتِلُ الْمَاءَ وَالنَّارَ وَالسَّبَّاحَ وَالْجِبَالَ ذَاتِي الشُّبُهَاتِ مَنْ كَانَ مَقْتُولًا
 الْحَقُّ لَا يُقَاتِلُهُ غَيْرُهَا پس چنان دیوانه شد که ذمه نوبت او را در سلسله کشید بدیج کونند
 قرار نیکرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی دیگفتند شبلی دیوانه است
 گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت
 شود نقلت که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند
 ما دوستان تو ایم شیخ سنک برگرفت و برایشان می انداخت تا همه بگریختند
 پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر جای من بفرزاید نقل است
 که روزی پارچه آتش داشت و گفت میخواهم بروم و کعبه را بسوزم تا ظالمین روی باز

خداوند کعبه گسند و روزی دیگر چوپانی را بر دوشش در گرفته در دست داشت گفت
 بیرونم که پشت و دوزخ را بر دوشم تا خلاقی عبودیت بی علت گسند
 نقل است که چند شبانه روز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه
 حالت گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید گو گو من نیز با او میگویم هو هو
 و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار بنک پایی او
 شکستند هر قطره خون که بر زمین میچکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید
 جامه سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیده گفت
 بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه
 که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدی حال رسانید پس
 در میان فروشندیم نقل است که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک چشم میکرد تا او را خواب
 نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب
 رود و غافل بود و غافل محسوب بود نقل است که روزی بنقاشی که پشت ابروی خود
 بر میکند شیخ جنید گفت این چرامی کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت
 آن نیدارم سبب آن میگویم تا باشد که یک ساعت مرا با من دهند نقل است که
 اول وقت شبلی میگریست و ناله آه آه میکردی شیخ جنید گفت که از حضرت
 خداوند امانتی شبلی بود بود عیت داده اند خواست که در آن خیانتی بکنند او را ناله آه
 آه زدن بتلا کرده اند که شبلی همین الله است در میان خلق نقل است که روزی
 پیش شیخ جنید اصحاب مدح شبلی میکردند بخورش شبلی که در صدق و شوق و علو
 همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید گفت فطط کرده اید او مردود و مخذولست پس
 گفت شبلی را از اینجا بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنید با اصحاب گفت آن مرد
 که شبلی را گفتید این آذن من صد خندان است اما شامی بر وی میزدید بان مدح و من سپری پیش او

شیخ جنید
 در مدح او

تا او پلاک نشود **تقلست** که سر دایه داشت در آنجا شدی و دست چوب با خود بردی
 هر گاه که غفلتی بدل وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
 شکستی و دست و پای بدیوار میزدی **نقل است** که یکبار در خلوت بودی
 در بز و گفت تو کیستی گفت ابو بکر **تقلست** اگر ابو بکر صدیق در نیائی و زحمت ندی و تو در ام
 گفت عربیت که میخواهم که با حق تعالی خلوتی بر آرم که شبلی در میان نبود و گفت
 چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و شناسم و گفت تکیه
 گاه من نیاز و عجز است و گفت صبا کش من را راست و گفت کاشکی کلن تا پ
 بودی که خلق مرا شناختند و گفت خواری من تیر از خواری جهودانست و گفت
 اگر در کارگان پای می برد یافته باشند آن حرم شبلی بود و گفت چهار ملاقات شده ام
 نفس و دنیا و هوا و شیطان و گفت مرا نه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از
 دلم بر رفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی گم
 دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و او را درد داد و او این کردن نه
 گرفته است و گفت خداوند دنیا و آخرت هر دو مرا بخش تا دنیا را لقمه سازم
 و در دمان جویدی نعم تا هر دو جای از پیش خلق بر خیزد و مقصود در رسد پس
 گفت دل بهتر از دنیا و آخرت است از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
 نعمت است و دل تحمل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان کرده بودم
 دست مشایخ نتوانستی کردن **نقل است** که یک روز جائه نو پوشیده بود
 بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوزند او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت رویت
 گفت حق فرموده است **انکرو و ما نعبد و من دون الله حججکم** نه او ند میفرماید هر
 دل تو بدان نکره آن چنین را با تو با آتش به سوزانم اکنون دل من بدین جام
 میل کرد و غیرت از آمد و آنرا بوفت **تقلست** که روزی بیازار

رفت و مرقی کہتہ بخیرید بدانکی و نیم و گلابی بخیرید بنیم و انکث و در نوشید پس بانکث میزد کہ من شہری
 ہونیتہ بدانقین یعنی کیت کہ صوفی را بدوانکث بخرو فلکست کہ چون احوال وی قوت
 گرفت مخلق یا مجلس میخت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید اورا طلب
 کرد کہ ما این حدیث را در سر و اہسا پہنان میداشتیم تو آدمی و بر سر منبر با عوام میگوئی
 شبلی گفت من میگویم و من شیخوم و غیر من در ہر دو عالم کیت از انکہ این سخن کہ من
 میگویم از حق بچی میرود و شبلی در میان نہ جبند گفت زانکہ است اگر چہ بن است
 و گفت ہر کہ در دل اندیشہ دنیا و آخرت وارد اورا حرامست در مجلس دانشین نقل است
 کہ روزی در میان مجلس افتادہ بسیار بزبان میراند و رویشی گفت چرا لا الہ الا اللہ گوی
 شیخ نعرہ بزود گفت میرسم کہ در گفتن لا الہ الا اللہ سببہ غم فرو کرد و در وحشت فرورد
 این سخن بر آن درویش اثر کرد و بر خود لرزید و جان بداد پس خوبان این درویش بیادند و شیخ
 بدار الخلافہ بروند و شبلی در طلبات و جد خویش حین مستی میرفت پس دعوی خوانان جوان کہ
 خلیفہ مرشیخراکت توجہ میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعلہ آتش عشق در انتظار لقای جلالت حق تعالی
 پاک سوختہ و از ہمہ علایق بریدہ و از صفات و آفات نفس فانی گشتہ و طاقش طاق
 آمدہ و صبرش کم شدہ متقاضیان حضرت در سینہ و باطن او منواری گشتہ برقی از جلال
 شادانہ این حدیث بر نقطہ جان وی تجلیت جان سوختہ او مرغ وار از قالب او بر پریدہ شبلی
 را درین میان چہ جرم و چہ گناہ خلیفہ گفت بزود وی شبلی را باز پس فرستید کہ از سخن وی
 صفتی و حالتی برد کم ظاہر شد کہ ہم بود کہ بہوش شوم نقلست کہ ہر کس کہ پیش وی توجہ
 و طلب سلوک طریقت کردی اورا فرمودی کہ در باو برو و بتوکل و بر بخیرید غم حج کن چون
 بروی و با زانی با ما آنجا صحبت توانی داشت پس بخازد و در حسلہ اورا باوید فرستادی
 باین خویش مردم مرشیخراکتند خلق را ہلاک میکنی فرمودند چہین است بلکہ مقصود این چہ
 نہ غم کہ مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشند بلکہ جان منقش ایشان را بہ کہ فاسق

موعده بهتر از رہبان زاد لکن آمدن ایشان پیش من مرا و طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک
 شوند مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاہدہ سفر ایشانرا چنان درست کرده باشد کہ اینجا
 بذو سال بجا ہدہ راست نشود نقل است کہ گفت چون بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید
 و شقی بنشینم نیم گاہ گاہ نعرہ زوی و کفنی آہ از افلاکس آہ از افلاکس گفتند
 افلاکس از چہیت گفت من مجالہ الناس ومن استیناس الناس ومن مخالطہ
 الناس ومحادثہم ومحادثہم نقلت کہ روزی جمعی مستغمان انباء دنیا را
 دید کہ بہ تنگم و ناشای مشغول بودند شیخ نعرہ بزوی گفت آہ ازین ولسای کہ فافل
 ماندہ است از ذکر خدا و نذاجرم ایشان را مبتلا کردانیدہ است بر وار و پیدی و منب
 نقلت کہ روزی جنازہ می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آہ من فراق الولد شبلی طلبا پنج ہر
 زون گرفت و میگفت کہ آہ من فراق الاعد و گفت البیس لعین من رسید و گفت زہنا مغرور
 مکر و انا و ترا صفای اوقات از ہوا آنکہ در زیر آن عواض آفاست نقلت کہ وقتی بہر می تر
 پیش می بر آتش می سوختند از یک طرف می سوخت و از دیگر طرف آب از ہیزم تر بیرون می
 پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید کہ در دل آتش شوق داریم چرا از دہدہ ہای
 شما اشک روان نیست نقلت کہ یک روز در سکر بودم و شیخ جنید بن ابی اسلوب
 گفتند این چرا کردی گفت در چشم نیکو آمد بشوئیدم تا در چشم خیری نیکو نیاید نقل است
 کہ روزی در سکر بودم بجاہ شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شامہ مسکرو خواست
 کہ بہمان شود شیخ گفت سر خود و پوش و مرو کہستان این طایفہ را از دوزخ خبر نبود پس شبلی
 در آمد و سخن میگفت تا کہ رستن بروی افتاد آن گاہ شیخ جنید مرزا گفت بہمان شو کہ اگر
 او را بخت باو دادہ نقلت کہ شیخ جنید فرمود کہ من طلب وجد شبلی گفت
 لا بل من وجد طلب نقلت کہ روزی شیخ جنید چنان دید کہ مصطفی صلی اللہ
 علیہ وسلم در آمدی و بوسہ بر پیشانی شبلی دادی شیخ اورا گفت توجہ عمل کرده گفت بعد

سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت بر خوانم لَقَدْ جَاءَكَ رَسُولٌ مِّنْ أَنْفِكَ عِزٌّ
عَلَيْهِ الْأَيْدِ شَيْخٍ كَفَتْ أَيْدِي نَقْلُست که یکروز طهارت کرد و غم مسجد کرد و بیشتر
کرد که طهارت آن داری که بدین کس تاخی در خانه ما خواهی آمد پس بازگشت ندانم که از درگاه
ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد آمد که بر ما تشنیع میکنی پس بر جای خاموش
بایستاد ندانم که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت الْمَسْتَعَاثُ بِكَ مِنْكَ نَقْلُست
که در ویش فروماده پیش شلی آمد و گفت فریاد رس بحق و فای دین و کبوی ناچه چاره کنم
که عنان کارم تنگ و کشیده است و فروماده ام اکنون حکم تو میبندم و از راه بگردم
گفت ای در ویش حلقه در کافری میرنی می نشندی که میفرماید که لَا تَقْطُوا مِن وَجْهِ قَه
گفت اکنون بدین امین کردم گفت حضرت جلال را از ما پیش میکنی می نشندی که فَلَا يَأْمَنُ
مَكَرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ گفت پس چه پذیر کنم گفت سر بر استانه در زمین تا
جانم بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت نمانند که من عَلَى الْبَابِ نَقْلُست
که از جمعه تا جمعه دیگر ابو الحسن حضرتی را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانچه
که از جمعه تا جمعه و یکبار پیش من می آئی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد و حرامست ترا با من صحبت
و سخن نَقْلُست که یکروز با اصحاب در بادیه میرفت کله سر می دید و بر آن نوشته
بود خسر الدنيا والاخری شیخ نعره بزد و گفت از اولیا یا سرتهی است از نسبت
علیه سلام گفتند چرا میگوئی گفت این سر و لیشی است از آنکه تا در راه او دنا و آخرت
زبان نکنی بدو زسی نَقْلُست که یکبار بیمار شد طبیب شخرا گفت پرهنر کن گفت
از چه چیز پرهنر کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهنر
می باید کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهنر کرد و اگر از غیر رزق پرهنر می باید کرد آن خود
من است نَقْلُست که یکروز در راه قاعی آواز میداد که لعین الا و احد
شیخ نعره بزد و میگفت بل لعین الا و احد نَقْلُست که روزی بر جنازه نماز میکرد

و هر پنج تکبیر بخت شیخ گفتند نهی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر
 بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه غایب شده
 بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان محنت خانه یافتند گفتند این چه جای نیست
 گفت جای من خود اینست که چنانکه این محنتان در دنیا نه مردند و نه زن من
 در دین غم و زدن پس جای من اینجا است نقلست که یکروز دو کودک را
 دید که از برای یکت جو خدمت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جو زمین شما
 منت کنم پس شکست نمی آید آوازی شنید که اگر قسام توئی پلا قمت کن و گفت
 از جمله غلابن عالم هیچ طایفه دون همت ترا زرافضی و خارجی نیاید زیرا که دیگران
 خلاف که کردند و حق کردند و سخن از او گفتند و این دو گروه روزگار خویش در
 خلق بیاد دادند و گفت عمریت نامینوا هم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این
 گفتن از من و رعنت نمیتوانم گفتن نقلست که بسیار نکت در چشم
 میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
 از دیده پنهانست نقلست که کسی شیخ گفت که چو نیست که پوسته
 بی آرمی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودم من من بودم
 و لیکن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
 در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهده او میکنم اکنون در شکتم که
 لذت و انس جز با هم جشن نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی
 حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مریدانگاه تمام شود
 که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یکت رنگت کرد
 نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه کرسند مانند همه بادیه طعام
 گشت گفت این رفیق بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی وانی اطل عند

بر بی فطرتی و یقینی و ابوالعباس و امغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لا اله
 الا الله و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن
 تا آنوقت که بمیری نقلست که شیخ جنید از شبلی را گفت که چگونه حق تعالی
 را یاد میکنی چون صدق و ابلت بیاد کردن او نداری گفت بجا ریش چندان
 یاد کنم که او را بیکبار بجهت یاد کند شیخ جنید نعره بزد و بهوش شد شبلی
 گفت بجز آری که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه نقلست
 که شیخ گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت
 کی خواهد بود و گفت دست از اشغال دنیا بردار تا از احوال آخرت نجات یابی
 نقلست که گفتند ما را خیر کوی از توحید مجرب زبان حق مضر و گفت و یکت
 که هر که از توحید خبر و بد عبارت می بود و هر که اشارت کند بد و شومی بود و هر که بوی
 میا کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید روی غافل بود و هر که از روی خاموشی
 شود جاہل بود و هر که پندارد که بدور رسیده و او را حاصل شد بجا حاصل بود و هر که
 نیز ویکی اشارت کند و در بود و هر که از خوشتن وجد نماید او کم گشته بود و هر چه
 تمیز کنند بوسه آنچه او را ک کنند بقل اندر همه معنیها آن نامست مصر و
 و مرود است بر شما و محدث و مصنوع نامترین است مثل شما و گفت تصوف
 آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجد نیاید بود و گفت تصوف شکرست
 از آنکه تصوف صیانت و است از غیر و غیر منست و گفت فنا ماسوفی است
 و ظهور لا الهی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاست و گفت
 صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلائق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست
 که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد
 که و اصطفتک لفضی و بچودشس پیوند داد که لن ترانی و این محل خبر است و گفت

صوفی اطفالند و کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون
 و برقی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی
 وحی کرده است با او و علیه السلام که ذکر من مرزا اگر از او بیشتر من مر مطیعان را زیارت
 من مر سا فر از او محبت من خاص مر محبتان را و گفت حب و هشتی است
 در لذتی و حیرتی است و نعمت و گفت محبت رشک برودنست بر خود در
 محبت به از آنکه مانند چون توبی چه لاین آنت که او را دوست دارد و گفت محبت
 ایثار است مر هر چه دوست واری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت
 کند و بغیر محبت و محبوب بگیری و بگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلب
 دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت که از زنده و لها است
 و آتش محبت که از زنده چاههاست و شوق که از زنده نفسها و گفت هر که توحید نبرد و یک
 او صورت نه بند و هرگز بوی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب موعده است
 از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بخود طلب میکنی
 و گفت معرفت سزا است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او دیگر معرفت
 نفس است و محتاجست بگذارون فراغی و بگر معرفت بهطن است و
 محتاج است برضا و اذن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی
 بلا را خواهد که عذاب کند و در دل عارفش در آرد و گفت عارف آنت
 که گاه تاب پشته بر تپاورد و گاه هفت آسمان وزین را بنوک مژه بر وارد
 گفتند باشیخ و قتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت آنگاه ما ما بودیم
 اکنون ما نیستیم او هست و گفت عارف را نشان نبود و محبت را کله نبود و بسته
 دعوی نبود و در کشنده را فرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند که بخت و گفت اول
 معرفت خدای بود و آخرش را نهایت نبود و گفت بچکس حق تعالی را شناختن

است که اگر شناخته بودی بیروی مشغول نکتندی و گفت عارف آنست که دنیا
 چون آزاری سازد و آخرت چون روانی پس از هر دو بگذرد و بحق تعالی منصرف شود
 و گفت عارف بدون حق تعالی بیاید و کویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی پسین
 سخن از غیر او نشود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است در حدی غرق
 و ابر می خندد و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شکند و مرغان با آنست
 حال عارف همچین میباشند چشم می گردید بلب منجمد و بدل می سوزد و بر می نازد
 و پیوسته نام دوست میگوید و بر او میگرد و گفت دعوت ته است
 دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت علم یکی است و آن آنست
 که بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان به علم است و اشارت زبان معرفت
 و گفت علم الیقین آنست که بهما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و
 عین الیقین آنست که بهما برسد از نور هدایت با سر از قلوب بی واسطه و حق الیقین
 آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خداوند است
 و بر چه غیر اینست همت نیست و گفت صاحب همت هیچ فرود نیاید
 اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت تفسیر آنست که هیچ چیز مستغنی
 نشود جز بحدای تعالی و گفت در ایشان را چهار صد وجه است
 کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و انهم مردم نفقه کنند پس در اول
 او آید که کاشکی فوت یکروزه باز که فتنی فقر او بحقیقت نبود و گفت حقیقت
 جمعیت کلی است و یکی به صفت فروانیت و گفت شریعت آنست که او را
 پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی و گفت
 فاضلترین ذکر بی نیان ذکر است و در مشا به مذکور و گفت ششمن با حق تعالی
 بی واسطه سخن است و گفت صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و خوش

از این البیت و گفت این حدیث چون مرعی است و قفس که بر طرف سر
 بر زنده بیرون نتواند شد و گفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناخیر است
 و زهد در نا چیز غفلت بود و گفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت
 را بدیاری و نیآوری و گفت آنچه تراست ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهت
 بتو نرسد پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل بجز دانیدن از اشیا بخالق
 اشیا نیست و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه وقت فرمای
 بدان قیامت کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرامست از کوششها
 و مان و گفت آنرا آنست که ترا از خویشی و حشمت بود و گفت کسیکه انس گیرد
 بذكر او کی بود چون کسیکه انس او بگذرد و بود او را پس بداند که تحقیق تواند کرد و عاقل
 بداند آنچه او را ظاهر میشود و گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام
 گیرد و بچیزی که ظاهراً نبود و چگونه نومید گردد و از چیزی که پنهان نبود که این حدیث
 ظاهر نیست در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت هر اشارت که میکند خلق
 بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنکه اشارت کنند از حق بحق و ایشان
 بدان اشارت راه نیست و گفت هر اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین
 اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شود و چشم بنده آن عبودیت
 بود و چون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد و آن مشاهده بود و گفت لحظه حرمان
 و خطر و خذلان و اشارت بجران و کرامات عذر خدای مانع از خدای و نزدیک
 خدای و این جمله مکر است و لا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون
 و گفت در زیر هر نعمتی مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت
 عبودیت بر خود بستن از اوت و مراد است در ارادت او و منسوخ اختیار
 نیست در اختیار او و ترک آرزو بایست در رضای او و گفت اینها

بقول باحق تعالیٰ ترک اوست و گفت انش کر فتن بر دم از افلاس است
 و حرکت زبان بی ذکر حق تعالیٰ و سواکس است و گفت علامت قرب منقطع
 شدن است از همه چیز غیر حق تعالیٰ و گفت جو امر وی آنست که صلاح خلق را
 چون خویشتن خواهی بلکه بهتر و گفت کلام کلام و بلندترین منازل رجا
 حیاست و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت است
 که ضایع گردند و ماسوی افتد و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت
 هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز در پی از حکمت و عبرت
 بردن من گشاده شد و گفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی و منعم را بینی و گفت
 نفسی که بنده در موافقت مولیٰ سبحانه بر او آن فاضلتر و بهتر از عبادت جمله عابدان
 ما بقیامت و گفت هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده تر افتد است درینوقت
 که هستی که شش دار تا ترا مغرور یکدانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نیست
 و ماضی و مستقبل گذشته و گفت هر که یکساعت در شب بگذرد خید او از هزار سال
 راه آخرت و ایس افتد و گفت سهویک طریقه العین از حق تعالیٰ اهل معرفت را شکر
 بود و گفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالیٰ نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالیٰ از خلق
 و آنکه او را قدس در بر بوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در بر بود
 بود و گفت هر که بحق تعالیٰ تلف بود حق تعالیٰ او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از
 حق بحق فانی شود از ربوبیت تابعی و بیت چه رسد و گفت جمعی پیدا آمدند که حاضر
 می آیند بعبادت و می شنوند برسم و ازین شنیدن و شنیدن هیچ زیادت نمی شود
 مگر بلا و گفت بر تو باد که دایم لازم باشد باشی و دست بدار از ماسوی افتد قل الله ثم
 ذرهم فی حوضهم یلقون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ نگرانی
 منم بجز خود یعنی همه من باشم و گفت اگر قدر حق تعالیٰ بکمال بدانستی هیچ نرسیدی از غیر

حق تعالی و لغت و وزن را بخواب دیدم که گفتند ای شبلی هر که چنین چنین کند او از
 خانه غایب است و لغت عمر نسبت که در آن روز می آنم که نفسی بر ارم با حق تعالی چنانکه نهان
 بود از او لم و ولم آن ندانند نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
 نهند مرا بروی رحم آید که هنوز کرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بگوید
 و هم اگر از من پذیرد و بزرگ منی و آنم او را بر خود و گفت کائنات را آنقدر نیست که
 بر دل من تواند گذاشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او اکنون را و از نقلست
 که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار
 خویش با حق تعالی گذار می راحتی یا می شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من بمن
 گذارد و آنگاه راحتی با هم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون فزونی میکند نقلست که
 روزی مروی میگفت یارب گفت تا کی کوئی یارب او میگوید عبیدی آن شنو که او میگوید
 گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوئی که معذوری و گفت خداوند
 اگر آسمان را طوق کردن من کرد و آبی وزین را بای بند من کنی و جمله عالم را بخون من
 تشنه کردی من از تو بر نکردهم نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید و چشمش
 تیره کی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میکرد و چندان بیقراری و روی پدید آمده
 بود که وصف نتوان کرد و گفتند این همه اضطراب از چیست گفت بر ابلیم رشک می آید
 و آتش غیرت جان من بسوزد که چون من تشنه اینچنان تشنه او چیزی از آن خود بکسی
 دهد که **وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ** اضافه لغت با ابلیم لعین می توانم دید
 میخواهم که مراد چرا که تشریف اضافه لغتی با ابلیم لعین داده است اگر چه لغت است آخر
 آن دوست است و نه در اضافه است پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب
 شد و گفت دو بادی وز یکی با دلف و یکی با دقهر پس بر هر که با دلف و زو او را مقصود
 رساند و بر هر که با دقهر و زو در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن با دقهر را بد پس اگر مرا با دلف و زو

یافت من این همه تا کامی و سخی بر آمدن تو انم کشید و اگر عیال باقی باشد با و فرود خواهد
 یافت آنچه من خواهد رسید این همه سخی و بلا و جنب آن بسیج نخواهد بود پس در وقت
 وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تحلیل محاسن فراموشش کرد
 شیخ با یاد ایشان داد نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
 بیت میگفت **بیت** کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الى الترحم و
جهلك لما مول جتنا يوم قاتى الناس بالبحر ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را
 بچراغ حاجت بود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است تحت ما خواهد بود
 روزی که مردمان بجهت می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ
 و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفرستادند است بدانست فرمود که عجب کار است جماعتی
 مردگان آمده اند باز زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست
 نفی حکم گفتند چاره نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشورت نپذیرم
 پس یکی او از برده شد و شهادت تلقین کرد و شیخ گفت مرده آمده است باز زنده را تلقین میکنند
 و بد پس ساعی بر آمد گفتند چونی گفت بچوب پیوستم و جان بر داد نقل است که او را
 در خواب دیدند گفتند با سوال من کرد و نیکو چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست
 گفت خدای من آنست که شما و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم او را سجده کردید و من در پیش
 او م بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان
 او م باز داد پس بر گفتند و دیگری شیخ را جواب دید و گفت حق تعالی با تو چه کرد و گفت مر سلطان
 نکر و باینهمه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزی بزبان من رفته بود که هیچ حشر
 بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و بدو زخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن
 با من عتاب کرد که زیان کاری و حشران بزرگتر آنست که از دیدار من بازماند و محبوب
 کردند و دیگری جواب دید و گفت کیف وجدت سوق الاخرة گفت

بازار امرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق نذر و ورین بازار مگر چکرهای سوخته
 و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را بازور می کنند
 بهیچ التفات ننیکند رحمت الله علیه

در ذکر ابونصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمره کبر آن بکبینه حلقه فقر آن زبده
 امشاج شیخ وقت ابونصر سراج رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانه زمان و متکون
 او را طائوس الفقرا خواند و اندو صفت و لغت او پیش از آنست که در قلم و بیان آید
 با در عبارت و زبان کجند در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شایسته و عظیم داشت
 و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سمری را و سهیل را
 دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان بعد او رسید
 در مسجد شویزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت در ایشان بوی تفویض کردند
 تا عبید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویج پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بد
 دولت خانه وی بروی تار و زعبید شده و او بر رفت نگاه کردند هر شبی قرص مانده بود
 نقلت که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را
 وقت خوش شد و آتش پیش روی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش
 سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی نرسیدند که روی وی سوخته باشد پس از
 سجده باز آمد و یک موی وی سوخته بود پس گفت کبکمه بین درگاه آبروی بخت
 بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتش است در سینه و دل عاشقان
 که چون غلبه گیرد بر جا که ماسوی آتش بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گوید
 از این سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در

نماز افتد از بیت افتد و اگر چه بسیار بود و از موازنه نتوان کرد باینکه خدا را بود و بندگان
 بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب بزرگ ایشان فصاحت
 و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و کسرة او ملوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب
 بزرگ ایشان طهارت دل و مراعات بیرون تا ویب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات
 و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب بزرگ ایشان حفظ وقت و وفای عهد و
 التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقوف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب
 نیکو بجای آوردن بود و نقلست که گفته بود که هر جنابزه که در پیش خاک دومی بگذراند
 مغفور بود و اکنون در طرس هر جنابزه که بیاوردند سخت در پیش خاک وی بدارند
 بحکم آن بشارت آنکه بنجاک برند و سخن وی بسیار است این چند که جهت برکن
 نوشته شد رحمه الله

در ذکر ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه

آن کسناخ در کاوان مقبول اند آن کامل معرفت آن عامل ملک آن قطب صحابه
 شیخ وقت ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق و
 و در فتوت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عیوب نفس و بدن اعجوبه بود و در
 ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شایانی عالی داشت و او را عامل ملک
 گفته اند پیر شیخ ابوسعید ابی الخیر قدس الله روحه بود و نقلست که شیخ ابی سعید
 را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست
 و مگوی که نبی شناسم که آن کفر است و لیکن چنین گوی که عرفنا الله تعالی ذاته
 بفضلہ یعنی خدای تعالی ما را شناسای ذات خود کرد و انید بفضل خویش و گفت اگر
 خوابی و اگر نه با خداوند خود خوبی می باید کردن که اگر خوبی نکنی پیوسته در پنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاهدار و وانگاه جوارح تو بکنند بیست از تو
 بستاند و با خود بگیرد و نیستی بنویسد تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات
 خویش در خلق نگر می خلق را چون کوفی بسببی در میدان قدرت و بدانی که گردانیدن
 گوی خداوند کوفی را بود و گفت هر کسی از خداوند از او می طلبد و من بندگی
 می طلبم از آنکه بنده وی در بند وی بسلامت بود و از او در خطر و معرض هلاکت
 بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فراموشید و ما فراموش نمی
 شما ما را بسینید و از ما شنوید و ما او را به بسینیم و از وی می شنویم و الا ما تیرسپس چون شما
 ادوی ایم و گفت پیران آئینه تواند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است و
 گفت مریدی که بیک خدمت در ویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی
 و اگر بیک لقمه طعام کمتر خورد و پیرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار
 چیزها را حرمت داریم و بیک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آید می هر کسی را
 چیزی و جاهی بایستی و هر کسی را منی در باست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم
 و گفت طاعت و معصیت من در و چیز بسته است چون بخورم مایه همه معاصی در خود
 بیایم و چون نخورم دوست باز کشم پس همه طاعات در خود باز بایم نقلست
 که وقتی علم ظاهر را یاد مسیگر و گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام
 بر این نهاده اند اگر از آن جوهر فرزه پیدا از پرده لوحید رود از نیستی خویش و انهد
 در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه نکره بصیرت نه نور نه ظلمت نه فنا است
 آن هستی هستت و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب چشم تو از
 زنی مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا در نیست و دنیا بخلق را بگرد
 اند و سرای آخرت و پشت بطلعیان گذشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و کون
 ما را خود این بس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند خیری و بچشم

اینها را در جوارح تو
 نگه دار

گفت

گفت خنک آن بنده که او را وانمود و گفت جو انزوان راحت خلق اند نه وحشت خلق
 که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای به خلق نکرند و گفت صحبت نیکان
 و بقعهای کرامی بنده را بحق تعالی نزدیک کرد و اند و صحبت با آنکس وار که ظاهر
 و باطن توبه صحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیک کس
 پرواز و برای خویش و گفت دنیا پلید است و پلید تر از دنیا اول آنکس است که حق تعالی
 او را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن با جو انزویست و گفت هر چند
 بنده به خلق نزدیک تر است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه خلایق اسیر
 وقت و خاطر اند و وقت و خاطر اوست و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم
 السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
 کرده حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد
 چون منی و تویی بر خیز و نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی
 بود نیازی گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب و روز هیچ
 ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست بر روی
 و اگر ترا محظوظ دارد و تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بگریزند و گفت اگر کسی بودی
 که خدا را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدا بر خدای جوید خدا را خدا
 خواند خدا بر خدای و اند و گفت خدای اگر یک ذره بعرضش نزدیکتر بودی از آنکه
 بپری خدای را نشناستی و گفت من با اهل سعادت رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
 بجای و گفت من از شما اوت در خواهم که بهو و باوری بود که از فرزند شیر خوار و
 اوب خواهد از شما اوب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند و گفت ایس
 لعین کشته خداوند منست جو اندوی نیو و مرگشته خداوند خویش را سنگ انداختن
 و گفت اگر در قیامت حساب بود دست من کند به سببیکه حکم همه را پیش کنم و پیش لعین را

مقام سازم ولیکن میدانم که نکند و گفت هرگز کس مرانده است و هر که مرا ببیند این
صفت خویش ببند و گفت یک سجده که بر من براند بهستی خویش و نستی من بر من
گرامی تر بود از هر چه آفریده و آفریند و گفت من فخر آدم و قره العین مصطفی که من فخر
کنند که این از وزیت منست و مصطفی را صلی الله علیه و سلم چشم روشن شود که از امت نیست
این و گفت و طایر من بزرگست از و باز نکردم تا از آدم تا از محبت علیهم الصلوٰة
و السلام در محبت و طایر من بسیار و در این سخن همان معنی است که شیخ بازرگان
گفت است که لوائی اعظم من لوائی محمد و گفت در کنار دریای غیب
ایستاده بودم و بسیل در دست داشتم پس یک سیل فرو بردم از عرش تا تری
بدان یک سیل بر آوردم چنانکه دوم بار سیل که فرو بردم هیچ نمانده بود این کمترین و
زهد است یعنی هر چه در صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست و گفت فرو آیی
قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرود آورد و قومی بدوزخ پس چهار بهشت و دوزخ
گیر و دور پای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح بود و بس نقلست
که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت بهشت روند و اهل دوزخ دوزخ
جوازوان گجا باشد گفت جوازوان گس باشد که او را نه در دنیا جایی بود و نه در آخرت
نقلست که مروی قیامت بجواب دید و چند آنکه در عرصات شیخ مطلبی
باز بینی یافت پس روز دیگر با شیخ بخت شیخ فرمود که چون ما با بودیم صلا
چون ما را در توان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت
نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوٰة گفت
چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه بازور گامی با بد
آمدن پس نماز بیرون آمد
و بگذار در حمله الله

در ذکر ابواسحق ابراهیم بن احمد الضوی الخوافی رحمه الله

آن سالک باو یه تجرید آن نقطه دایره توحید آن محترم علم و عمل آن محترم حکم از آن صدیق
 توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یگانه عهد بود و مختار اولیاء و بزرگوار بود و در طریقت
 قدیمی عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و همه زبانها مدوح بود و او را رئیس المتوکلین
 خواندند و دور توکل بغایتی بود که بیوی سبب قطع باوید کردی و از قرآن شیخ حسید
 و نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود و در معاطات و حقایق و
 اورا خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل نامنی بسیار و بارها باوید قطع کرده بود تجرید و توکل و در
 شهر ری وفات کرد و در سنه اخدی و تسعین و مائین رحمه الله علیه و گفت خضر علیه
 السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه نرسیدم که در توکل خلل افتد و گفتم
 که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مفداری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن و رگوه
 و مفراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل از زبان ندارد و گفت در باوید زنی
 را دیدم در غلبات وجد بود سر بر بند و شور می در وی گفتم ای کثیر ک سر بر پیش گفت ای
 خواص چشم نکا بهار گفتم من عاشق و عاشق چشم نه پوشد اما این بی اختیار چشم
 بر توافقت و گفت من مست و مست سر نه پوشد گفتم از کدام شرابخانه مست شدی
 گفت ای خواص نهارد و درم میداری هل فی الدارین غیر الله گفتم ای کثیر ک صحبت
 من خوابی او گفت ای خواص خام طبعی کن که من از آنان نیم که مرد جویم من آنم که فرد
 جویم **نقلست** که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را
 جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم
 اما من ضربه دارم و نوین بدین عزم درین راه با من صحبت دار تا جواب بدهم
 خوب بیانی مرد گفت چنان کردم چون باوید فرور فتم باوی هر روز دو قرص نان و شربت

پدید آمدی یکی بن وادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان باو به سیری بهار رسید چون خورشید
 را دید از اسپ فرو داد و بگردید یکبار پرسیدند و زمانی سخن گفتند بر نشست و باز گفت
 گفتیم ای شیخ این سیر که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چگونه گفت آن حضرت بود علیه السلام
 از من صحبت خواست من اجابت نکردم رسیدیم که تو کلمه بر خیزاد و اعما و بر رون حق تعالی
 پدید آمد و گفت در بادیه میرفتم حضرت را علیه السلام دیدم بر صورت مرعی که می برید چون بدیدم
 او را سر در پیش انداختم تا تو کلمه باطل نشود او در حال نزویک من فرو داد گفت اگر التفات
 با من کردی بر تو فرو دنیا می آید پس من برو سلام نکردم تا تو کلمه خلل نکند و گفت وقتی
 در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بقیادم یکی را دیدم که آب بر روی من همیزد
 چشم باز کردم مبرو بر او دیدم نیکو روی بر اسپ خاک مرا آب داد و گفت در پس من
 نشین و من بجایز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم بدینه گفت
 فرو دای و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در بادیه یک روز بدرختی
 رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم روی بن بنساک حکم حق را کردن بنساکم
 چون نزویک من رسید می لنگیده باید و در پیش من بخت و می نالید که ستم
 دست او آسوس گرفته بود و حوره در وافتاده چوبی بر گرفته و دست او شکافته تا می
 شد از آنچه کرده آید بود حرقه بروستم پس برخواست و بر رفت ساعتی بود آمد و بگفت خود را
 بهمی آورد و ایشان کردند همی گشتند و دنبال می جنبانیدند کرده آدرده اند و در پیش من بنامند
 نقلت که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت او از عوزیدن شیر بخواست مرید را رنگ
 از روی بشد درختی بود آنجا بخت و بر آنجا شد همی لرزید و خواص مسیحیان ساکن سجاده
 بفرکند و در نماز ایستاد شیر فرار رسید و انست که تو بیخ خاص دارد چشم در و نهاده
 نظاره میکرد خواص بکار مشغول پس چون از آنجا بر فستند نشه او را بگریه فریاد بر گرفت مرید
 گفت خوابه عجب کار است و دوش از شیر نمی رسیدی و امروز از نشه فریاد مسک گفت

توضیح

ک

که دو شش مرا از من ربوده بودند و امر فرمودم باز داده اند حامد اسود گفت با خواص در
 سفر بودم بجای رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند و رگ و بنهاده و بنشت چون شب
 آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران همه
 بازگشتند برین حال همانجا شب بگذشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر و طایمی شیخ
 حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ذالستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از تو شنیده
 نقل است که یکی گفت کردی دیدم بر دامن خواص میرفت خواستم تا او را بگیرم گفت
 دست از او بردار که همه چیز را بما حاجت بود و ما را هیچ حاجت نیست نقل است
 که گفت وقتی در بادیه رفتم راه کم کردم بسی بر فتم و راه نیافتم همچنان چند شب از راه میرفتم
 تا آخر آواز خروشی شنیدم شاد گشتم و رو به آنجا شرف نهادم آنجا شخصی دیدم بدو دیدم اتفاقا
 بز و چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم
 که تا تو توکل بر ما و استیغریز بودی اکنون تو توکل بر او از خروشی کردی آن قاصدان خوردی
 همچنان رنجور همی رفتم ندانم شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک بین منم
 سر آن قفازنند در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس
 مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مراد راه که سنگی باید کشید گفت من بگر سنگی موافقت کنم
 چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پیدا شد گفتم و از برای ما بخوریم گفت من نیت کرده ام که هر چه
 واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا علام سحت باریک رفتی گفت یا ابراهیم و پوانکی مکن که
 ناقصی است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون دارد
 فاقه در تو پیداید حیلت بخوی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت یکبار در بادیه
 توکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت و ستوری میدهی که در صحبت تو باشم
 و آن جوان ترسناک بود گفتم آنجا که من میروم تراره نیست گفت بیایم که از فایده خالی نبود
 پس یک هفته بر فتم روز هشتم گفت ای زاهد حیفی که تا من کن با خداوند

خوش که گرسنه ام و چیزی بجواه خواص گفت مناجات کردم کفتم خداوند ارحم الراحمین
 الصلوة والسلام که مرا در پیش این ترساشه شمار نکردانی در حال طبعی دیدم بزبان و ماهی بریان
 در طب و کوزه آب بر آن نهاده پس هر دو نشستیم و بخوردیم و بر فتم تا بوقت روز دیگر نشست
 روز هفتم کفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمایی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب کج نمائید
 و طبق پیدا بدان و ماهی و در طب و کوزه آب من از آن متحیر شدم پس آن راهب گفت
 بیا و بخور من از خجالت نخزدم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرضه کن تا
 مسلمان شوم و زنا برید و گفت **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا**
رَسُولُ اللَّهِ و بشارت دیگر آنکه کفتم بجای آردی این پیر که مرا حبل مکن این بسم از برکت
 و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و بر فتم بگه و وی آنجا نماز و نشست و گفت یکبار در راه دیدم
 رفتم راه کم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد گفت راه کم کرده از عقب من بیا
 چون گامی چند بر فتم او از من غایب شد و خود را در سیر راه یافتیم بعد از آن پس در راه
 کم بخردم و در راه شکی و کرسکی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بوی را می
 شد شیرین عظیم دیدم فرعی در خود یافتیم با قبی او از او که سرش که هفت هزار فرشته با تو است
 که ترانگه میدارند و گفت یکبار در راه با وی شخصی منکر دیدم کفتم تو کیستی گفت من سیری
 ام و بگه میروم کفتم ز او در جمله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که بر تو کل برود چنانکه
 شما کفتم تو کل حلیت گفت از خدا بیغالی فرایستدن **فَقُلْ اسْتَغْفِرُكُمْ**
لِقَوْلِ رَبِّي لَسْتُ آلِيكُمْ وَأَنَا مَخْلُوقُكُمْ گفت از خواص صحت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح طویق
 پس کفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون منتری رسیدیم مرا گفت تو نشین
 پس او آب کشید و سر ما بودیم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که بودی
 چون من قصد کردی مرا بگذشتی و خود کردی و کفتمی شرط آنست که من امیر باشم
 تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم ببارید و مرقع خود بیرون کرد و تار در بر سر من بست

در خود ایستاده بود و مرقع در دست بر سر من میداشت پس من بجایت شرم زوده
 شدم اما بحکم شرط بیج یعنی تو ایستم گفتن چون باید او شد گفتم امروز من امیر باشم گفت
 صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بردست من گرفت گفتم از فرمان امیر چه
 بیرون میروی گفت بی فرمائی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمائی تا بلکه هم بدین
 صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در مناسرا بدید گفتم
 ای سیررتو باد که باد وستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفت روزی در نوایجا
 شام میگذاشتم درختان انار دیدم و انار برش بر آن بود نفسم آرزو کرد و اما چون برش بود
 نخزدم و بگذاشتم بودی رسیدم شخصی را دیدم بتلای دست و پای ضعیف گشته و گرم
 در وی افتاده و زنبوران بر او کرده و او را میکزدند مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
 دعا کنم تا گرازین بلا خلاص یابی گفت خواهی گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری
 والبلاء اختیاره وانا اختار اختاره علی اختیاری یعنی عافیت اختیار
 هست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
 زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار آنکه تن درستی
 من میخواهی خود را ولی سلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانستی که من خواهم آرزوی انار
 دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بروی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
 او گرامان چگونه است گفت زنبورانم نمیشنند و گرامانم میخورند اما چون او چنین میخواهد
 و گفت وقتی در باو دیدی یکی را دیدم گفتم از کجای آئی گفت از بلا و ساعون گفتم
 بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میگردم وستم آلوده شده است آمده ام تا باب زهرم
 بشویم گفتم چه غرم داری گفت آنکه شب باز گردم و جامه خواب ما در دست کنم و گفت
 شنیدم که در زهرم راهی بفت و سالت ما در دیری نشسته است و خدا او گردم چون بجای
 رسیدم سر از در چکه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم پیش من بچه کار آمده من راهب نشستم

کجانی میکنند شریک نفس خود از خلق باز داشته ام گفته خداوند قادر می که اورا هدایت
 و همی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مرد ما را طلبی برو خود را طلبت چون
 خود را بیانی با سپان نفس خود باش هر روز این هوای نفس سبب و شصت گونه
 لباس الهیت در پوشد و بنده را بصلالت دعوت کند و گفت وقتی در باو دیدم میرفتم بغایت
 گرسنه شدم اعرابی مرا پیش آمد و گفت ای فزاح شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو
 میکنی گفته چندین روز است که هیچ نخوردم گفت تو ندانیکه دعوی پرده دعویان بدرو
 ترا با دعوی تو کل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمری ابدی می با بدور دنیا تا بعد از
 وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرود آیند و به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را
 فراموش کنند من در بلائی دنیا بگنجد آداب شریعت به عبودیت قیام نمایم و پیوسته
 با حق تعالی همیکنم و گفت سستی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که
 حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیر و با خدای تعالی
 و اعمت او کند بروی و گفت عالمی بسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بهشت
 علم و امت را کند بتهما و اگر چه علم وی اندک بود و گفت جمله علم و رو و کلمه
 مجتمع است یکی آنکه بر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است که آن تکلیف نکنی
 و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم کرد و آینه آنرا ضایع نکردی و در او ای آن
 نقصی نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر تعالی او را مبتلا
 گرداند پس اگر آن توبه کند و با خدای تعالی گرداند آن بلا با از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی
 سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از اول خلق بر او و الالباس طبع در
 پوشد تا پیوسته مطالبه طبع از خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت بنود تا کارش
 بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرکب وی بدشواری و حیرت و بلاورنج بود
 و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بروی بگریزند

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شہوت کند کاذب بوده باشد و گفت ہر کرا توکل
 در نفس خویش درست آید و غیر خود نیز ہم درست آید و گفت توکل ثباتست در پیش محبتی
 الاموات و گفت صبر ثباتست در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت و گفت
 مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخص سر و علائق است آورد و گفت محبت محارفات
 است و احتراف جملہ صفات بشریت و حاجات و گشت واروی دل پنج چیز است
 خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوستہ شکر از طعام تنہی داشتن و قیام کردن شب
 و نماز و تضرع کردن در وقت سحر گاہ و با صالِحان و نیکان صحبت داشتن و گفت
 این حدیث در تضرع سحر گاہی جوئید و اگر آنجا نیاید هیچ جای دیگر جوئید کہ نیاید
نقل است کہ بر سینه خود پیروز و میگفت و اشوقاہ بیکہ او مرا پیوستہ می بیند
 و من اورا ہی بینم **نقلست** کہ از روی پرسیدند کہ تو از کجا میخوری گفت از آنجا
 کہ طفل در شکم مادر خود و وحوش در صحرا قال اللہ تعالی و یروز قلم من حیث لا یحسب
نقلست کہ از روی پرسیدند کہ متوکل را طمع بود و گفت از آنجا کہ طبع نفس است
 بخاطر باور آید ولیکن اورا زبان ندارد زیرا کہ اورا قوت بود بر بیفکندن طمع بنومیدگی
 از آنچه در دست مردمان است **نقلست** کہ در خبر عمر اورا پنج شکم پیدا شد
 چنانکہ در جامع ری بود و در شبان روزی شخصت با غسل کرده بود و ہر بار و در رکعت
 نماز بگذاروی باز تقاضا پیدا میدی و بیکر غسل کردی از سوئال کردند کہ آرزو چه داری
 گفت پارہ حکر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت اورا
 بخانہ بروند بزرگی در آمد پارہ مان دید در زیر بالین او گفت این پارہ مان ندید می
 برو نماز نکردی کہ نشان آن بودی کہ او ہم در آن توکل متوفیاشد است و از آنجا
 عبور نکردہ است مردمان کہ بر هیچ صفت نہ ایستد ناروئہ باشد نہ در توکل مقام
 کند نہ در صفتی دیگر کہ ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ اورا بچواب دید

گفت خدای تعالی با توجه کرد گفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل بسیار کردم
 فنا چون از دنیا بر فتم بطهارت و وضو رفتم به عبادت که کرده بودم ثواب میداد و ند
 اما بسبب طهارت مرا مبتزلی فرود آوردند که و رای همه درجات بهشت بود پس ند اگر ند
 که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاکت به حضرت ما آمدی پاکان را
 برین درگاه محبتی و مرتب عظیم است رحمة الله علیه و الله اعلم بالصواب

در ذکر مشا و الدینوری رحمة الله علیه

آن ستود و مر جال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یکانه آن
 مجر و شده از کسینه و ری شیخ وقت مشا و دینوری رحمة الله علیه بود و یکانه روزگار
 و ستوده و برگزیده همه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت
 آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول پسندیده همه و وفات او در تاریخ
 سنه تسع و تسعین و مائین بود و کوی سنه تسع و سبعین **فصل است**
 که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری بر سیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم
 اگر مقیم و رای و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند
 بیاشی و ما با تو خو کنیم انگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود **فصل است**
 که کسی از وی و عافی خواست گفت برو بگوی خدای فرود شو تا بد عای مشا و دت حاجت
 نبود گفت گوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرو بر رفت و از میان خلق
 غلت گرفت و دولت او را دریافت و همشین سعادت کشت و با حق سبحانه
 و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه
 خلق روی بصومعه مشا و نهادند در آن میان آن جوانمرد را دید می آمد و سجاده بر روی

آب اورا می آورد چون همشما و او را بید گفت این چه حال است جو آنم و گفت فروا ایتم و ابوی
 و می پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از وعای شیخ نمشاد و غیره مستغنی گردانید رو بدینجا رسیده
 که می بینی و گفت چون دانستم که کار و رویش نشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاج نکردم
 و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصبه بگوئی تا بسازند پس
 ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصبه درویش خاموش شد پس برفت و با خود
 میگفت ارادت و عصبه و روی در باویه نهاد این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت
 مرا قرصی چند جمع شد و در لم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای جناب این
 مقدار قرص ما بگذاریم تو دل مشغول دارد و فراموش کردی و مترس از تو شدن و از ما باز دادن
 گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان میطلبیدند که واوه ایم میدوم
 و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم و نفس او است
 و بعضی را صنم او فرزند او است و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و
 حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکات و حال او پس هر یک از خلق بسته بی اندازند
 و بزراری شدن ازین بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بپند نفس خویش را هیچ عالی
 و محلی و هیچ اعتما و نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود او آید از خیر و شر
 بدان غسل از نفس خویش رضی نبود و طاعت کنند و بود پیوسته مر نفس خود را و گفت
 خوب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت بر او ران و دست
 زبانه شبهنها بد داشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه داشتن و خود را از مو
 بهر ای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا از همه حالت و علم
 خویش خالی شدی و سمع و نظر برکات و کلمات وی بود می تا از وی چه فواید
 روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و روی بستی و خطر خویش باقی بود محروم
 تا از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل مصلح مصلح

دل پدید آید و در صحبت اهل فناء و فنا و دل پدید آید و گفت اسباب علایق سه است
 موانع و نظر مسبوق و قضا کردن فراغت و سبکترین حال مردم آنست که آنکس
 افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد او در جمله کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل در
 خالی بود نیست از آنچه اهل دنیا دوست در آن زده اند از حصول دنیا و گفت اگر حکمت و عمل
 اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال مساوات اولیاء کنی هرگز بدرجه عارفان ترسی
 تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید و آنچه حق تعالی ضمان
 کرده است مرزا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت
 معرفت سه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر
 و در مقامی که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیا فریده است
 و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان
 را متفرق کرده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکاکت
 بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیاء علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
 ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن
 بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف
 توانگری نمودن است و جمهوری گردیدن که خلق نداند و دست بداشتن از چیزی که بکار
 نیاید و گفت توکل دراع کردن طمع است از هر چه طمع و نفس و دل بدان میل کند و گفت
 شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر فوت ندارد بخفتد که حق تعالی در
 راز آنست چیزی خالی ندارد یا قوت پدید آید یا اجل که وفات کند نقل است
 که نزدیک وفات او رسید مذ که علت تو چگونه است گفت علت از من رسید پس گفت
 بگو لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت یکی من بتوفانی شد جزای کسی که ترا
 دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگر نیاید

سال است با دل خود را کم کرده ام و خواسته ام تا دل با زیا بم پس درین حال که جمله
صدیقان خواسته اند تا دل را در حق تعالی کم کنند من چگونه دل را با ز طلبم پس
وفات کرد در رحمت الله علیه

دروغرا ابو اسحق ابراهیم شیبانی رحمه الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن بهام یگانه آن خلیل
ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رحه پیروقت و شیخ مطلق و مشار
الیه و محمود و اوصاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت
و در تقوی و ورع آیتی بود و عبدالله مبارک گفتی ابراهیم حجت خداست بر فقر و بر اهل
آواب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقتی محفوظ
بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق
چیزی نخوردم و مویم نیالید و ناخن دراز نشد و خرقه ام شوخکین نشد و در زیر هیچ
سقف نخفتم که روزی سقف بیت الحرام درین مدت و گفت هشتاد سال است که
بشهرت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد و گاشه عدس
بیاور و نذ و بخوردم بعد از آن بیازار شدم ظرفی چند دیدم بناوه چون بدان نکرستم
مرا گفتند اینهمه خمر است با خود گفتم اکنون بر من حیث لازم شد در ایستادم و
خمشاء می برنجتم آن مرد در اول پنداشت که من مرد سلطانه خاموش می بود بعد از آن
چون بانست مرا گرفت و پیش این طریق بر دو و دست چویم بزود و برندان فرستادند و بی در
بماندم تا بعد از آن شیخ ابی عبدالله مغربی را اجناس گذارافت او مرا شفاعت کرد
تا خلاص میستم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه هست و گفتم سیر خوردن
عدس بود و دست چوب گفت از آن جستی نقلست که

چون قصد حج کردی اول زیارت روضه مصطفی صلعم کردی پس بکه رفتی و حج گذاردی
 باز بدین آمدی و گفتی استلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک استلام
 یا پسر شیبان و گفت روزی در کرمان به رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه دیدم که از
 گوشه کرمان به آواز داد که چند باب بر ظاهرت مشغول باشی بعد کن تا باطن را غسل دهی و از ماسومی الله
 پاک کنی گفتم تو یا انسی یا ملکی بدین خوبی که تویی گفت ازینها هیچکدام نیستم من آن نقطه ام که زیر
 پای بسم الله است گفتم پس اینهمه مملکت تراست ای ابراهیم ازیناه خود بیرون آئی
 تا مملکت مینی و گفت علم فنا و بقا بر اخلاص و حدیثت کرد و دوستی عبودیت هر چه
 غیر این بود آنست که ترا بغلط می افکند و زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید که عبادت
 حق تعالی با خلاص کن که هر که در عبودیت محقق شود از ماسومی الله آزاد کرد و گفت هر که
 سخن گوید در اخلاص نفس خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا کرد
 بدانکه پرورده او دریده کرد و پیش اقران و اخوان او و گفت هر که خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا
 گردد بدعاوی کاذبه و فضیحت کرد و بدان و عوی و گفت هر که میخواهد که معطل و باطل گردد
 گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست
 که از خدای نترسد و چون عطای بی کسی دهد منت نهد و گفت شرف در تواضع است
 و غرور تقوی و آزادی و رقاعت و گفت چون خوف و رولی فرار گیرد موضع شنوای
 بسوزد اندر وی و رعیت و نسیا در وی نماید و گفت توکل مترسیت میان
 بنده و حق تعالی پس واجب آن بود که برست روی مطلق نکند و جز خداوند
 تعالی و گفت حق تعالی عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و لعباوت
 مشغول باشد او را بهشت کرامت بکند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطلق
 دیدار بر او را ان مؤمن کند او را در بهشت و دیدار چون خود کرامت کند
 تقاضاست که کان از وی دعای خواستند گفت مخالفه

الوقت من سوء الادب و ما چون کنم و کسی از وصیت خواست گفت خدا را
پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن و اگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش
مکن

در ذکر ابو بکر صید لای رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ ربانی
ابو بکر صید لای رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود
چنانکه در عهد خویش همنا داشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات بکانه بود
و وصل وی از فارس بود و در نیشاپور وفات کرد و شبلی او را بزرگ و محترم و شفی و گفت
جمله دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفات
او بعد از سنه اربعین و ثمانه بود و گفت صحبت کنید با خدا بی تعالی و اگر نتوانید صحبت
کنید با آنکس که او با خدا بی تعالی صحبت دارد و بابرکت صحبت او شمارا بخدای تعالی رساند و او
و جهان رشکار باشد و گفت هر که صحبت کند با علم او چهاره بنود از مشاهدات او مروی و گفت
علم ترا منقطع کرد و انداز جمل پس جدید کن که ترا بریده نگر و انداز خداوند و گفت وصل و وصل
که چون فصل آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نگاهدارد میان خویش و حق تعالی
آن صدق وی او را مشغول کرد و اند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق تعالی
بعد و خلق است پس گفت طریق از خداست ببنده و از بنده بد و طریق نیست و گفت
مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی
در غیر خود بیند و بداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که اینکس بحق تعالی دارد
و گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند
و گفت چنان باید که حرکات و سکنات بنده خاص خدا برایش باشد یا بضروری بود که

در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع گردون عمر باشد و گفت فاضل
 التست که سخن بر فقه حاجت کو پد و هر چه افزونی بود از آن دست بداد و گفت هر که را
 خاموشی و وطن نیست او و فضولست و اگر چه ساکن است و گفت علامت مریدانست
 که او را از غیر نفس خویش نفرت بود و طلب مجتنب خود کند و گفت زندگانی مکرور مرکب
 و حیات دل مرکب نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم نفس تا نفس
 بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و بدو توفیق او دان رست نشود مگر بدستی اراد
 بخدای تعالی و اعراض از ماسوی باشد و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است
 زیرا که عظیم ترین جمالی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود
 مگر در مرکب نفس و گفت مرکب با بیت از ابواب آخرت و هیچ بنده حق تعالی نتواند رسید
 مگر بدان درگاه و در شود و گفت همه گایات دشمن و حجاب نیست پس من چسبم و گفت
 بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن کار مکر بود و گفت همت نگاه دار
 که همت مقدمه جمله اشیاء است و مدار جمله بر همت است و رجوع جمله اشیاء با همت است
 چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوج عمر خاک او راست کردیم نام او بدایم بنیم
 هر بار یکی بیایدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوج بیروی و انان یکی به چس و بگر
 خراب نکردی از استاد ابو علی و قاف بر رسیدیم سز این گفت آن بیورد دنیا خود را تنها
 اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی محفی میدارد و حمد
 علیه و السلام

در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن خطیره قدس آن خازن ذخیره
 نس آن نقطه دایره ازادی و تد عالم ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ این

طایفه بود و در کلام حکمی و افرواشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ
 دی حارث می سبج و صحبت تری و نوری و خیر شجاع یافته بود و بصحبت بسیار مشایخ
 رسیده بود و در مسجد رصافه بغداد و عطا کفنی و امام احمد حنبل را چون در مسئله اشکال
 افتاد وی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شامی داشت و در سینه شمع و فاین و فاین
 و غایت کرد و نقلست که روزی پیش حارث محاسبی درآمد و بر ایافتها هم
 لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در نقش بود تا گاه بانگی بکرد و ایحمره لغزه بر
 و گفت لبیک با سیدی پس حارث برخاست و کار وی بر گرفت و قصد کشتن او
 کرد و مردان در پای شیخ افتادند تا آن کار و از وی جدا کردند پس ابو حمزه را گفت
 ای سلم یا مردود و مردان گفتند با شیخ یا ابو حمزه یا از اولیای موحده است
 حارث گفت چنین است و من در وی خبر نیکی نمی دانم و باطن او را بکن
 مستغرق توحید نمیدانم اما چرا و بر چیزی باید کرد که بافعال حلولها نمانند
 باشد یا مخالفت ایشان چرا باینک مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق
 تعالی تجزیه نیست و در سخنان و پراخیز کلام وی آرام نیست و جز به سلام
 وقت و حال نیست و پراخیز با حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج برتدیم
 روایت پس ابو حمزه گفت اگر چه من در اصل درست بودم اما چون مسلم
 مانده بود و بغسل قوم گناه تو به کردم و ابو حمزه گفت حق تعالی را دیدیم هر
 و گفت یا ابو حمزه در متابعت و سواست کین و پایی خلق کیش بدین سخن که گفت
 چون خلق عوام بشنیدند و پراخیز سراج نمودند و گفت دوستی با فقرا کردن
 سخت است و صبر نتواند کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی
 در این طریق خود و انا کرد و سلوک آن کردن بر روی آسان کرد و هر که طریق
 با استدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب و گفت هر که از حق تعالی سب

چیز روزی گشتار بیشترین آفت خلاص باید شکمی خالی و دلی قانع و فقیری دایم و گفت چون
 نفس تو از تو سلامت یافت حق و بی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند
 ایشان بگذاردی و گفت علامت صوتی صادق آنست که بعد از غرت خوار شود و بعد از
 توانگری درویش شود و بعد از هوبدائی پنهان شود و علامت صوتی کاذب
 بر عکس این بود و گفت هر گاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتی که این فاقه بتو هدیه آورده
 است چون اندیشه کردی هیچکس بدان فاقه اولیتر از خود ندید می بخوشد بی آن
 فاقه بکشیدی و بآن می ساختی گفت راست که سخن بنایت نیکو گفتی روزی
 با تخی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر
 باشد بعد از آن خاموش شده هم در آن بهفته وفات کرد و نقل است
 که در روز جمع سخن میگفت و اردی بوی فرود آمد از کرسی برفت و وفات

کرد و رحمت الله علی

در ذکر ابو علی الدقاق رحمه الله علی

آن استا و علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن گشده عشق و مودت
 آن سوخته شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب و مت شیخ ابو علی و دقاق
 رحمه الله علی امام و شیخ و مت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و
 لسان الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی
 داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال
 متعین بود و مرید شیخ ابو القاسم نصر آبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت
 کرده و او را توجه کرده و گفتندی از بسیاری در دوشوق و سوز و ذوق که او را بود
 و هرگز در همه سر خویش پشت باز نهد و او را در مرده بود که واقعه بروی فرود آمد

چنانکه نقل است که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلهین را دیدم که خاک بر سر میبرد
 گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی
 آن سوختم در سر آرد فروشی انداختند و شیخ علی فارابی گفتی مراد قیامت هیچ حجت نخواهد بود
 الا آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی و قائم شیخ ابی علی گوید و رخت خود روست که کسی آنرا
 نبرد و روه باشد برک بیاورد و اما بار نیاورد و اگر تیر بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مریدی که در
 صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد و بی هیچ خیر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابوالقاسم نصر
 آبادی فرا گرفتم و او از سبلی و او از جلید و او از سرخی و او از معروف و او از او بود و او از پنهان
 رحمت الله و گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم خضر آبادی زرقم تا اول غسل نکردم نقل است
 که در مرو و عطا میگفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن
 نقل است که وقتی جابر نداشت و برهنه بود بجا نقاد عبدالقادر فرود آمد شخصی ویرا باز شناخت پس
 خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا ویس گوید قبول نکرد و گفت درین مناظره کردن ایگان
 ندار پس گفتند و عطا بگوئی قبول کرد منبری بنها و ند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت
 الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت **وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَلْفَى لِسِ رُؤْيِ قَبْلِهِ**
 و گفت و رضوان من الله اکبر احوالی عجیب پیداشد و خلق بیکبار بهم برآمدند
 و غریب خواست و چندین جنازه بر گرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و بر رفت
 چند آنکه او را طلب کردند تا رفتند از آنجا برو رفت و بعد از آن به نیشاپور **نقل است**
 که در شبی گفت روزی بمجلس شیخ درآمد شیخ او ستار بی طبری بر سر بود و در آن مجلس
 کرد و از شیخ سوال کردم که تو کل چه باشی گفت آنکه طبع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار
 بمن نداشت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور بروم
 با لفظی آواز او که تا لب از شهر میرون نتوانی شد که جمعی پر بان در با سخن
 تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حال با تو وقف کن

نقل است که چون در میان مجلس چیزی افتاد وی که مردمان بدل مشغول شدند
 شیخ گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود و زود **نقلست**
 که روزی بر سر منبر ندمت آدمی مسکرو که ظلم و جهول و محبت و حسود است
 و آنچه بدین ماند در ویشی بر خاست و گفت با اینهمه صفات و صیبه آخر محل دوستی
 وار و گفت **بلی محتبهم و یحبوناه نقل است** که یکروز بر سر منبر مسکنت
 الله الله شخصی گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا
 میگوئی گفت این نکویم پس چگونه و هم **نقلست** که مروی فقاعی بود و وقت
 سفره خوردن در ویشان بجا بقاها شیخ آمدی و فقاع بسیار بر آوردی و با ویشان
 سفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی باز پس بروی روزی
 بر لفظ شیخ رفت که آن جوانمزد فقاعی وقتی صامی وارد در آن شب شیخ در خواب
 دید موضعی عالی بر بالای و بزرگان دین بر آن بالاجمع شده هر چند خواستم تا بر آن بالا
 روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیاید و گفت باشی دست بمن ده که درین راه شیران
 پس رور و با باشند و مرا بر آن بالا برو و یکروز استا و بر منبر بود فقاعی از دور و راه
 شیخ گفت او را راه و هید که اگر او درش مارا دست گیری نکروی باز ماندگان
 بود می پس فقاعی گفت باشی ما هر شبی آنجا باشیم تو بیک شب که در آمدی مارا غم
 میکنی **نقل است** که شخصی پیش شیخ آمد و گفت از جانی دور آمده ام زیارت
 شیخ گفت یافت این حدیث بقطع میافت نیست از نفس خویش گامی بر گیر فراتر شو
 که همه مقصودها حاصل است **نقل است** که مروی از و سادس شیطان
 لعین شکایت میکرد و شیخ گفت درخت تعلق و نیاز میان سرای اینجی بر کن تا
 بیخکت بر آن نشیند که تا درخت تعلق و نیاز و محبت او که در باطن شناختا کرده است
 بسج بر نیاید وی البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود **نقلست** که بازگانی بر

شیخ بود بجا و بنا اورفت پرسید که سبب ریخ چه بود باز کان گفت شب برخواستیم نماز
 وضو سازم و نماز شب کنم تا بی دریشتم افتاد دور کی بگشت و در وی سخت پدید آمد و بنا
 بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مروار دنیا از دل خود
 دور می باید کرد و نماز شب مشغول شوی لاشک بدر پشت گرفتار شوی کسی را که سرور و
 کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست بخش بود و او استین بشود دست پاک
 نکند **نقل است** که یک روز بخانه مریدی شد و آمد و در گاه در انتظار او
 بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگویی گفت کی خواهی رفت شیخ
 گفت ای پیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی **نقل است** که روزی
 صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت بر حرکت رکت صوفی در حال
 پای افراز در پای کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ
 بر ما رحمت کشاده شده و کاری که می بایست بر آمد چه خواهد بود پیش ازین نکفت و رفت
نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقعی نو بجا بیت نیکو پوشیده و در عهد شیخ
 ابو الحسن نور می یکی بود از عقلاء مجابین او در خانقاه درآمد پوشینی گفته آلوده پوشیده
 استاد بطبیعت میگفت و در مرقع خویش بنکر است که ابو الحسن بچندین خریدار این پوشین
 شیخ ابو الحسن نعره زد و گفت ابوعلی رعنائی کن که این پوشین همه دنیا خریدار ام و همه
 باز نغزوشم استاد سرور پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش
 طبیعت نکند **نقل است** که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و گفت
 گوشه با من پروازید تا بمیرم او را خانه پر دختم در آنجا شد چشم در گوش گذاشت و میگفت
 اند من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابوعلی مرا مشغول کردن بر فتم و باز آمدم او همان
 میگفت تا جان بداد کس بطلب عنالی و کر بس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جا
 ندیدیم حیران فرود آمدیم گفتم خداوند چنین کس را بمن نمودی که بدیدمش و برود و ما بدیدمش کونیا او کی

که از او دیده جوئی کسی را که ملک الموت جست نجات حور و قصور حبسند و نیاختند گفتیم خداوند او
 بیاندازد و گجا شد آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملک مقتدر استاد گفت
 وقتی پیر را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر
 باخویشتن رفیق کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقم بطاق برسد و آرزوی
 لغای او و گفت خداوندی بنده خود گرفت شفیع را فراگردان او عفو کرد و بنده همچنان
 میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او
 رضایی من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گردید **نقلست** که یکروز
 جوانی از در خانقاه جدا آمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت را هیچ زبان دارد
 استاد بگریست و گفت سؤال این جوانمرد را جواب گوئید زمین الا سلام گفت مرا خاطر می
 در آمد لبیکن از استاد شرم داشتیم که طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن برآید
نقلست که گفت مراد چشم پیدا آمد چنانکه در فی از نور و عجزار نیافتمم و خوابم نیامد
 ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که **الین الله بکاف عبد** پس بیدار شدم
 در دم برفت و دیگر هرگز در چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه کم کردم با نژوه روز
 بعد از آن بسرا راه آدم مروی لشکر برآویدم مرا شربتی آب داد و بخوردم ظلمت و زیان
 کاری آن شربت آب سنی سالت تا در دل من بماند است و گفت او را بعضی مردان
 بودند که چشم ایشان بقوت بود و در میان ایشان از آب سرد غسل فرمود می و بعضی از آن
 مزاج تر بودند با ایشان رفیق گردی و گفتی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت
 کسیکه بقالی خواهد کردن او را بچرخ و آسباب و آلات بکار آید اما اگر بغفلت و رخا نه خواهد
 او را اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی از علم بیاید
 بیاید و اگر برای عمل و زرا و آخرت می آموزی از اندک علی تمام است چندانکه شرایط
 عبودیت بدانی و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه **نقلست** که روی پیر

نسخه
میرزا

دعوی خواندند و راه که میرفت که پیر زنی می آمد و میگفت بار خدا یا مرا چنان کر سته نگاه داشته
 چندین اطفال بر من کاشته آخرین چه چیز است که تو با من میکنی شیخ بر کشت چون بدعت
 رسید بفرمود ما طبعی بیار استند خداوند دعوت شاد باشد که امروز استا و زله خواهد کرد تا کجا
 بروم او را نه خانه بود و نه اهل چون طوق تمام بیار استند برخواست و بر سر نهاده و بر سر ای
 آن پیره زن برود بدیشان داد و بین کسی را بان شکستگی و نیاز بوده باشد و یکت و کت
 است اگر فرود آمد بدوزخ فرستد کفارم سرزنش کنند که ای استا و چه فرق است
 میان ما و تو من گویم چرا مردی باید آخر امروز بازار بوده ولیکن سنت خدا نیست
 شعر **فَلَمَّا أَضَاءَ الصُّبْحُ فَرَّقَ بَيْنَا** و ای نعیم لایکدره و الذهر عجب است که چنین
 سخنیم او میگوید که اگر بد استی که روز قیامت قدمی و رومی قدم من خواهد بود از هر چه
 کرده ایم روی بگردانیدی اما شاید که در آنوقت که آن گفته باشد او را ما او داد
 باشند تا همه محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بزرگان
 او سخن میرانده تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **فَقُلْتُ** که بگردانید
 خلقی انبوه بمصلی شده بودند او را خوش آمد گفت بجزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان
 کسی پیش از من نراند پس بر فوری هیچ توقفی جان از من بر آید و اما شاید که مرا خوش
 که چون آنجا زمان نبود از پیش و پس دیدن نباشد شرح این سخن در آنست **لَبْسٌ عِنْدَ**
صَبَاحٍ وَ لَامَسْنَا و او را کلماتی عالی است و گفت نکر تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت
 میکنی که آنکار دعوی کرده باشی که تو آن توانی و تو آن خود نیستی ترا عداوت است شغل خود
 بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز
 بر تو گذار شده بود و گفت هر که جان خود را جاروب در خانه معشوق نمی تواند کرد و عاشق
 نبود و گفت هر که را با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و
 هر که خوار حق تعالی سخن گوید در مخالفت خود کاذب بود و گفت هر که نسبت مخالفت میر کند او را

نسخه است
در آن است

طریقت بنامند و تعلق او با شیخ بریده کرده و اگر چه در یک موضع باشد و گفت هر که صحبت
 پر کند آنگاه بدل مرید را اعتراض کند عهد صحبت پر شکسته باشد مگر او تو بود
 و غرامت آن بدید اگر چه گفت اند عفو فی شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب
 موجبی است که راندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط پاوشانان او را بدر گاه
 رستند و هر که بر در گاه بی ادبی کند مرا و را بسور وانی فرستد و گفت هر که با پاوشانان
 صحبت کند بی ادب جمل مرا و را بزود کشتن سپارد و گفت هر که او را بدایت سپری
 و استادی نبود و را راوت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت تواتر
 نشستن تا اقتدا بشیخ نکند اگر چه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت
 و مجاهده تالشستی با حق تعالی دست در دازد راه مشاهده و گفت خدمت و عبودیت که
 بود بر در گاه بود اما بر بساط مشاهده بود و بیعت بیعت بعد از آن فسر و کی بود
 از استیلاء فریب بعد از آن فبا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر اینست
 که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردند و او را وظایر ایشان بر قرار آید
 نمی ماند و گفت چون مرید مجتهد بود در بدایت از هم دور نهایت از بهت او معطل بود و هم
 است که مشغول گرداند ظاهرا و را بعبادت و بهمت است که جمع گرداند باطن او را بهر
 و گفت شادی طلب تمام تر است از شادی و جدان از بهر آنکه شادی و جدان را خطر
 زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعثت است و نه از جده
 و ریاضت و لیکن و طبیعت است کما قال الله تعالی *يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ* گفت ما ایشان را
 دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نیکونه و ذکر طاعت
 و عبادت نه بکن محبت را مجتهد و یاد کرد از عادت و گفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت
 اهل دوزخ به فریاد قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فریاد قیامت ثواب فوت خواهد شد
 و ما را امروز بقدر وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود و توفیق میکنیم این را بر

مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شهوت کند به بهشت
 رسد و هر که ترک زایدی کند حق رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید برومی و هر که
 درین حدیث افتد از اینجا خلاص نتواند یافت برومی و گفت از آن شنی که گاه گاه بر روی
 و آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مروح را منجلی شود و گفت اگر بنده در جمله عمر یک نفس بجا
 امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطا بر قدس فرود آوردند چون حسرت آن
 نفس برومی کشف کنند آن بهشت برومی دوزخ کرد و اگر در جمله عمر یک نفس بصدق عبودیت
 حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس برومی کشف کرد و اندک آتش فرو
 میرود و دوزخ برومی بهشت کرد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود آهسته آهسته
 بدانش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر هشتمار کند نرسند و گفت اگر عقوبت کند
 اظهار قدرت بود و اگر بیامرز و اظهار رحمت بود و گفت به نجات آن بود که آخرت را
 بدنیای فروشد و گفت هر که این آیت بشنود که **وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا جُلُودًا بَعْدَ**
بِأَخْتِنِ بَعْضِي كَيْفَ كُنْتُمْ إِتْيَاكَ نَعْبُدُكَ وَآيَاتِكَ نَسْتَعِينُ
 امر حقیقت است و گفت چون حق تعالی تنها شمارا به خریده است بهشت بدیگری
 مفروضه است که بیع درست نبود و معامله با دیگری سووی نکند و گفت ته رقت است
 یکی سوال و دیگری عا و دیگری شما سوال آنرا است که دنیا خواهد و عا آنرا است که عقبی خواهد
 و شما آنرا است که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخا است وجود و ایثار هر که
 حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخا است و هر که حق تعالی را بر دل خویش
 برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار
 است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود و پوی گناک بود و گفت بر شما باد
 که خدا کند از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کبودکان بود و صولت
 ایشان چون صولت شیران و گفت شیوه سلاطین اینست که با ایشان

طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت یعنی و لا تخجلنا ما لا طاقه
 لنا به پناه خواستن است از فراق و قطعیت و گفت تو اوضاع تو انکران مرور و ایشان را و نیت
 است و تو اوضاع و رویشان مر تو انکران از حیانت باشد و گفت چون طایفه مر طالب علم را پر بکشد
 اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه گفتند و گفت چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عین
 فرض بود و گفت مریدانست که بختند و هیچ مراد و هوا و نفس نطلبند که محمد مصطفی صلی الله
 علیه و سلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز بخت زیرا که همه دل شده بود و گفت چون
 ابراهیم علیه السلام مر سپر را گفت که در خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد و گفت ای
 پدر اگر در خواب ز رفتی این در خواب ندیدی و گفت ویدار در دنیا با سرار بود و در آخرت
 با بصارت نقلست که یکروز در استدراج سخن میبخت سایل گفت استدراج کدام بود
 گفت نشنیده که فلان کسی بدینه گاه باز می برد نقلست که در حشر عمر چندان در و
 در و پدید آمد که هر شب با نکاهی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا
 بیت الفتح گفتندی و بر آن بام روی بافتاب گردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز
 چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت در هیچ جای اندو پکین مشتاق این
 حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر نشدگان این واقعه خبری یافتی پس
 ازین جنس سخنها می گفتی تا افتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرود آمدی
 نقل است که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که منم خلق
 بدان نرسید و طاقت شنودن سخن وی نداشتند در آخر در مجلس و عطوی
 خلق اندک رفتندی چنانکه بفرقه بترده کس پیش نبود بی چنانکه عبد الله بن عباس
 گفت چون ابو علی و قاف را سخن عالی شد مجلس می از خلق خالی شد نقل است
 که در اول غلبات حالی داشت که پیوسته میگفتی خداوند ما را در کار موری کن و بگما
 برک بخش و گفت خداوند ما را رسوا کن که از تو بر من بسیار لافنازده ام با این خلق

گناه کار و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا کردن مرا همچون
 در مرقع صوفیان با کن و رکوع و عصائی بدست من و ده که من شبوه صوفیان دوست دارم
 انگاه مرا با مرقع و رکوع و عصا بودی از وادیهایی و وزخ سرور و تا بعد از آن همیشه خوانند
 فراق تو میخوردم و در آن وادیهای نوحه در تو میگویم و بر سر کوناری خویش مسکرم
 و مانم باز ماندی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه در و فراق توام بود
 و گفت خداوندان ما دیوان خود را بجایه سیاه کرده ایم تو موسی ما را بر روزگار سفید کردی
 پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کرده ما را در کار سفید کرده خود
 کن و گفت خداوندان هر که ترا تحقیق بدانند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه یقین بدانند
 که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندان اگر قسم که بر حمت و فضل خود مرا به بهشت فرود آوری و بدین
 عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر ازین تو انتم بود و نبودم
 و هرگز از من بر نخیز و نقل است که شیخ ابوالقاسم قشیری رحه او را بعد از وفات بنجاب
 دید پس بد که حق تعالی با تو چکر و گفت مرا بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم میامریزید
 مگر یک گناه که اقرار کردن آن شرم شرم داشتم سبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنکه
 که همه گوشت از روی من فروریخت و آن گناه بود که در کودکی با مروی نیکو سینه بودم
 و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار روی بگر شیخ بنجاب دید که عظیم بقرار بود و میگریست
 گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدینیا میخواهی گفت بلی اما نه از بجهت
 صلاح خود اما سبب آن میخواهم نامم میان در بندم و عصا بر روی بای ایشان
 میزنم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز
 مانید تا در حسرت جاوید مانند و همچنین دیگری او را بنجاب دید و حال
 پرسید گفت هر غسل که کرده بودم از نیک و بد ذره بر من می شمرند پس
 گوه گوه عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت داشت رحمه الله علی و السلام

در ذکر ابو علی محمد بن عبدالوهاب ثقفی رحمه الله

آن پرورده اسرار آن خورده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صبی شیخ ابو علی ثقفی رحمه الله علیه امام وقت و غیر روزگار بود و صحبت ابو حفص ثقفی و حدیث یافته بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهری و باطنی بر کمال داشت و در فتوی و علوم و احادیث مقدم علماء عصر بود و دوست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمد و شایانی و کلماتی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در نیشاپور وفات کرد و در سنه ثمان و عشرين و ثلاثه تمانه نقل است که همسایه داشت که کبوتر باختی روزی سگی بر کبوتر می انداخت بریشانی شیخ آمد و شکست و خون از روی روان شد اصحاب گفتند مگر پیش حاکمان شهر حمیری بگوید تا دفع فتنه وی بکنند پس شیخ سریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر او را بجوی تا بعد ازین باین چوب کبوتر میراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازه دیدم که سه روزی بر گرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بود من بر گرفتم تا بکورستان رفتم و نماز بروی کردم و دفن کردم از ایشان پرسیدیم که شمار همسایگان بنو که مدو کردند می گفتند بلی اما این میت محنت بود و او را حقیر و اشتندی برابر روی رحم آمد و در می چند و پاره کندم با ایشان و اوم در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیاد روی او چون ماه بود و جامه های خوب پوشیده تپتی کرد و گفت من آن مختم سبب آنکه خلق مرا حقیر و اشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جمله علوم تحصیل کنی و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز پیران نب مروان زسد ما نفس را ریختند و بد بفرمان شیخی کامل یا امام مستقی یا مروی صالح ناصح از آنکه هرگز ادب فرماید و نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منتهیات منع کند

و از آفات عیوب اعمال او را نگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد و هیچ معاصی
 او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدای او نباشد و کرون و کفایت طمع رستی مدار از کسی که راستی
 نکند و آئینه باشد و امید او مدار از کسی که او را ادب نیا موخته باشد و کفایت هر که با مشایخ صحبت
 دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فوائد نظر و صحبت ایشان و از برکت
 ایشان و انواری که از فیض بدلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و کفایت فروغ صحیح بخیر و
 کمال از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جا و سنت و متابعت بود و کفایت
 اخلاص و صدق دل درست کن که از دوستی اخلاص باطن رستی اعمال ظاهر خیر و
 و کفایت هیچ عمل نکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام
 ننمایند مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و کفایت مرد چنان باید که از چهار خصلت
 خالی و غافل نماند یکی صدق قول و دوم صدق عمل و سوم صدق موافقت چهارم صدق
 امانت و کفایت علم حیات و دست از جمل و نور چشمست از ظلمت و کفایت شغل و جمع و بیبا
 چون روی بکسی بنزدافت است و چون دنیا روی از کسی بگرداند مرا و احسرت است و قابل
 آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود و در جهان و کفایت
 و ای بر کسی که هیچ چیز را همه چیز با خرید بود و همه چیز با هیچ چیز بفروخته باشد و کفایت
 روزگاری و آید که هیچ مؤمن را در وی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر
 قرآن منافق بنده و لغو باشد منحصراً و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو علی احمد بن محمد الرووباری رحمه الله

آن رنج کشیده مجاهد آن کج گزیده مشاهد آن کوه علم و بر داری آن بحر علم و دستگیر
 شیخ ابو علی رووباری رحمه الله علیه از کابلان طریقت بود و از اهل فنوت و ظریفترین پیران
 بود و در علوم و ریاضت و در معاملات و کرامت و فراست بزرگوار بود و حاصل وی

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم بحال و مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت
 صحبت شیخ جنید و ابوالحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان
 صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنه ثمان و عشرين و ثلثمائة نقل است
 که گفت اجماع این طایفه بوعده نبود و پراکنده شدن ایشان بشاورت نبود و گفت
 در ویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که رویی بکار خاک نبرسم تا باشد
 که حق تعالی بروی رحمت کند در حد چشم باز میگرد و گفت مرا اولی می بری
 پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم بایستی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری
 محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابو علی اگر فرود آمد آب رویی بود ترا باری و برسم و گفت
 مدتی بلای می و سواکس طهارت بتدا بودم روزی در موضعی در میان آب بازده بار چشم
 تا وقت آفتاب بر آمدن آنجا بادم در میان نه بچیده و خسته شدم که وضو درست نمی یابم
 بار خدا و ذا العافیة با نفی آواز داد که العافیة فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی
 صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا بیدار و دست را از پس قفا و سلوک کند بر
 طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم و گفت مریدی که از پنج روز
 که سخی بنالد او را بیازار باید فرستاد تا که آئی کند و گفت تصوف صفوت و نسبت
 بعد از گذورت بعد و گفت تصوف معتکف بودنت بر دوست و سر بر استانه
 در نهادن و از اینجا ناکد شدن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرار است
 و گفت خوف و رجاء و بال مرعند چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون بحال
 نقصان پذیرد و بیکر بال ناقص شود و گفت چون نمرود از هر دو بماند و در حقه شرک
 بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی ترسی و گفت
 محبت آنست که خود را بهیچکلی محبوب خویش بسیاری و مرزا هیچ باز نماند از تو و گفت
 توحید استقامت و است با ثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقین آن بود

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق تعالی را خرد و نا بود گرداند و خوف و رجاء
 در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنگاه هر یک را
 از نعمتها و لیل است بر آنچه در باطن میدارد و از کرامتها می بینی نهایت و گفت چگونه شبها
 به و حاضر آیند و جمله بذوات فانی می شوند از خویش تا چگونه شبها از و غایب شوند
 و جمله از و صفات او ظهور میگردند همچنانکه مر آن خدای را که نه او را چیزی حاضر تواند آمد
 و نه از و غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل بیت را از برای آنکه اهل بیت
 مرا و او دوست دارند و گفت ما درین کار بجائی رسیدیم که چون تشریح شمشیر بود اگر
 بیچگونه نجسم بدو رخ افتم و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط
 گردد و یعنی زنده نمائیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر نبیا علیهم السلام
 ظاهر کردن معجزات و بر این همچنان فریضه گردید بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات
 تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس از آنه بیند و نداند و گفت هرگز در طریق توحید نظر
 افتد با بنها و خود آن توحید او را از آنش بر باند و گفت چون دل خالی کرد و از حبت و
 و ریاست و روی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد
 ازین سه چیز پدید آید و دیدن متابیع او و مطالع سرای او و معالیه حقایق او و گفت من را هم
 که از سماع سر بسر حلاص یا هم از بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز بر خیزد
 یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری
 طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت عادت بجرام و باطل
 بگرددن و غلبت شنیدن و گفتن و بیماری فساد صحبت آنست که متابیع
 بهوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس با نعمتی که موجب شکر بود
 یا نعمتی که موجب ذکر بود یا نعمتی که موجب صبر بود یا نعمتی که موجب استغفار
 بود و گفت هر چیزی را و اعطی بود و اعطی دل حیا است و فاضلترین

احوال مؤمن حیاست از حق و گفت وجد و سماع مکاشفت اسرار است بمشاهده و محبوب
و گفت طریق میان صفت و موصوفت پس نظر کند بصفت محبوب بود و هر که نظر کند
بموصوف نظر باید و گفت قبض اول استانه فاست و بسط اول استانه بقاست
و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آن که حق تعالی ملو را خواسته باشد و جو انزوا آنگاه
که هیچ چیز نخواهد از گویند غیر حق تعالی و گفت استلانی نیکر وان همیشه با نا اهل است
نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش نهاده بود
چشم باز کرد و گفت در بای آسمان باز کرده اند و هشتها بسیار استه اند و بر ما جلوه
میکند و فرشتگان ندام میکنند که ما ترا بجای رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است
و حوریان بهشت شاد با می کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل ما میگوید
که **بِحَقِّكَ لَا أَنْظِرُ إِلَىٰ غَيْرِكَ عَسْرِي** دراز و زنتظار کاری بسر بردیم برک آن
نداریم که بر شوقی باز کردیم پس وفات کرد رحمه الله علیه

در ذکر ابوالحسن علی بن ابراهیم الحصری رحمه الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوة فاضله عصمت آن نقطه وایزه حکمت آن محرم
صاحب سری شیخ ابوالحسن حصری رحمه الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در حال
و تحقیق و عبارات اشارت بکمال بود و حاصل وی از بصره بود اما در بغداد و وطن داشت
و در بغداد وفات کرد و در تاریخ سنه احمدهی و تسعین و ثلثمائة نقلست که گفت
صوفی آنگاه شد که از جمله کاینات آرام وی بخرید حق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ چیز
نیاساید و تقویض علی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند التفات
ایشان با سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود شصت موقوف
استاده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود و یکبار در میان پیران حرم سخن بگفت که خاطر

ایشان بر بخید اور از حرم بیرون کردند گفتند چون دوست و همتا و پیرو حرم باشند تو که
 باشی که سخن گوئی و شیخ نیز آنوقت در بازگفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بیاید
 زینهار تا پیش من راه ندهی چون احمد بیخدا و آمد بجم کستاجی که داشت بدر خانه شیخ شد
 و زبان اورا گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد
 چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بهیوش شد بعد از آن بر درگاه می بود تا روزی که شیخ
 بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی
 و بشهر طوس و یکسال خاک بانی کنی و در شب بویرانها روی نماز مشغول باشی و باید
 که یکساعت خواب نخنی باشد که این دلها عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان بروم
 و غم روم کرو حاشا که ناز بر کشید و کم نیاز بر میان بست و چنانچه شیخ اورا فرموده
 بود یکسال خاک بانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون بیخدا رسید بدر خانقا
 شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و اورا در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولدی و قره
 علی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و غم که کرد ناچگی و بگر بکند چون بگردد رسید
 پیران که استقبال کردند و گفتند انت ولداه و قره عیناه و نواخت بسیار کرد
 و گفت سحر کا بی در مناجات گفتی الهی من از تو در همه احوال راضی ام تو از من راضی
 هستی ندانم که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء مانگر وی و گفت مراد و ما
 است از حالت جوانی باز که اگر یک در دوز و گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
 در همه و لطای صاحب دلان و دل من بر همه و لطای راج آمد نگاه کردم در غر
 همه صاحب غری عن من بر غر همه زیادت آمد پس گفت مرکان یولید
 العیزة فلا العیزة جمیعاً و گفت احوال ما در تو حیدر چیر است رفیع حد
 و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت احوال و نسبان آنچه میدانی و آنچه
 میدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول

نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارد همه مخالفت و
 عصیان از وی دور و جو و آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسیدن از وی همه
 موافقت و محبت آید و گفت تا بیخ انکار هر چه کسم و رسم بدان رسد سر بر نداری
 و ساحت دل را از هر چه معلوم و معلول است خالی نکردی اینی نیایح حکمت از قعر
 دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند از چیزی از حقیقت شواهد کشف بر این
 او را تکذیب کند و گفت در حال مشاهده جماعت نشستن با ندیشه و فکر بهتر
 و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم
 که زهد عدیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از او پرسیدند از علامتی نعره بزود
 و گفت اگر درین روز کار پیغمبری روا بودی از ملا متیان بودی و گفت سماع
 تشکی و ایم باید و شومی و ایم که هر چند پیش خود او را تشکی پیش بود و گفت حکیم
 بر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان است که سماع
 باشد سماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نکرد و گفت صوفی نیست
 که چون از آفات فانی گشت هرگز با سر آن نزود و چون روی فراق تعالی کرد
 روی باز نکرواند و حادثه را در و اثر نباشد و گفت صوفی آنست که او بعد از
 عدم موجود نباشد و معدوم نه بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که وجود
 وجود است و صفات او حجاب است یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
 و گفت تصوف صفای دل است از که درت مخالفات و گفت تا مادام
 که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق
 تعالی ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که خبر حق تعالی نه بیند و خبر

از وی سخن نکوید رحمة الله علی

و السلام

وزیر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربي قدس سره العزیز

آن اوب خورد و ریاضت آن پرورده عنایت آن بنیده انوار حقایق آن دانشمند
 اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمه الله علیها السلام
 از باب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت بود و ذکر و فکر آتی بود و در آن
 علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
 بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان نداشت و در صحبت حکم
 فرست و موت بهیبت و سیاست بی نظیر بود نقلست که صد و سی سال عمر
 یافت و گفت نگاه کردم درین عسری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان
 بود که وقت جوانی نکرا اهل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین
 و ثلثمائة نقلست که در اول حال بیست سال غلث کرد و در بیابان ها و صحرا
 که در آن مدت حس آدمی نشیند تا حدی که از مشقت و ریاضت طعینت تن وی بگشت
 و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال و وزی ماند و از صورت او میان بگشت و بعد
 از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد و مشایخ حرم بفرست
 بدانشند و باقبال وی بیرون رفتند و در امانتند بصورت مبدل شده
 در حالی که خبر رفق خلقت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمان بیست سال
 بدین صفت زنده گانی کردی که آدم و او میان در پیش کار تو عاجز شد تا کنون
 بگوئی تا چهره رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بگو رفتم و رفتم
 و نوسیدی و دیدم و بجز باز آدم رفتم بودم تا اصل بهم باختر دست من بجز
 نماند که یا ابو عثمان کرد و فرغ مسکرو و در خیال مستی می باش اما اصل بدن نه کار
 و صحت حقیقی و روست پس نو مید باز آدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که عبارتی

و سگر کنند که تو انصاف جمله بدادی نقلست که گفت و اورا ابتدای مجامع
 حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بپراننداختندی دوستی و شتی از
 آنکه مرا طعام بپستی خورد و پانز بهر نمازی فرضیه طهارت بپستی ساخت زیرا که ذکر
 من در من غایب شدی و آن عنایت و کرم من بر من سخت زد و شوار ترا از همه رنجها و سخت
 بودی و در حالت ذکر بر من چیزهایی میرفت که بزویکت و بکران کرامت بودی و بسکن
 بر من سخت ترا از کناه کبیره آلودی و خواستی تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر نماز نماز پس
 حیلتی ساختی و بر سر سبکی لغزان که مقدار بکفدم بودی و بر بر آن سنگت و ادوی بودی
 بغایت فرود که اگر از آنجا بپنای می دیزه دیزه کشتی بر سر چنین سنگت نشستی تا خوابم
 نبرد و از نسیم فرو افتاد و وقت بودی که مرا خواب بیروی بر چنین سنگت خورد
 معلوم در چو که در بیداری بر سر آن به شواری توانستی نشست و گفت در شب عب
 بابو الفوار کس بودم و بی بخت در خاطر من این گذشت که اگر مارا روغن کاو بودی
 و دستا ترا فلان چیز ساختی پس ابو الفوار کس در میان خواب می گفت بیدار از این روغن
 کاو از دست سه بار همچنین بخت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب
 دیدم که ما جمله موضع عالی بودی و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی را بخوابستی
 دیدن و در طهارت کشته بود تو در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن کاو
 بودی من ترا گفتی که بیدار از این روغن کاو نقلست که مروی پیش شیخ آمد و با خود
 اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوی خوابی گفت پسند نیست آنکه فرامی ستایم تا از روی
 و بیکر خواهم و سوال و بیکر کنیم نقلست که ابو عسر روز جایی گفت روز کاری
 مرا ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وی صبر توانستی کرد شیخی در خواب دیدم که مرا
 یا ابو عسر و چند با ابو عثمان حج از ما باز مانید و چند با ابو عثمان حج
 مشغول باشید و پشت به حضرت ما کنید روز و بیکر با اصحاب شیخ گفتیم

گفتیم که من خوابی عجیب دیده ام چون بگفتم تمام است اصحاب سوگند خوردند که ما بعینه
 خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که باشی گویند باشی
 بتجلیل با پی برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
 از ابو عثمان بگردانید و حق را با شنیدید و مرا تفرقه بخش ازین همه نقل است
 که امام ابو بکر خوارک گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
 بود که او بود که او در جهت است تا آنوقت که بیدار آمدم و اعتقاد درست کردم که او نیست
 از جهت پس کتوبی نوشتیم بشایخ مکه که من در بغداد و بازه کی مسلمان شدم نقل است
 که یکروز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالت است چه جواب گویی
 گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چه بویی گفت بگویم که بر آن حال
 که اکنون هست گفت نه بگو گفتی عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمان کسی از جاه آب بر کشید و از حوض
 آواز می آید گفت یا عبد الرحمن سلمی وانی که این حوض چه میگوید بگفتم نمیدانم گفت میگوید یا الله و گفت
 هر که دعوی سماع کند و او را آواز مرغان و خردن و خنده او آواز با او سماع نبوده و دعوی سماع دروغ
 و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون در بانی بود که از او جوها میروند و بصر جایی بکم
 خداوند او همه گوناگون بیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون بچیند او را بدان
 و به بند و حقیقت توحید انجام تمام شود و از او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست
 شود و مرگ با زو جوید از آنکه طاقت چنین آن حلاوت ندارد و نقل است
 که ابو عثمان طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویش را از خلوت بیرون
 انداخت و بگریخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بپای
 هر چه در ویش آید از نیک و بد و بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل
 دور میکنند و بدین مصداق عبرت سر آن همه خیال بر
 مسکرو که در ای این همه حق تعالی است

وگفت هرگز انس و می بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرکب آن انس و پیر و پیران نکند بلکه صد
 چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان بر خیزد و محبت
 احرف بماند و گفت بجناب اعظم رفیع دلیل و و چیز است یکی نبوت و حدیث نبوت
 اکنون نبوت مرتفع شد و خانم بسیار صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث بمانده است
 و راهش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهار او در عوض چنین و صامی عزیز و انم بدل
 کردن سخت تر مختصر است و سخت ارزانست پس ای سیاره چه آورده ترا که این زندگان
 اندک بهار او بهایی فراق و ایام کردی آخر از چه افتاد آن این ناچار روی بدین
 ناچار یگانه و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه شبها و خوابی
 بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارا و تحا خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از همه
 مطالب نفس خالی بود بجز اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت و رابلا و بلاک
 بود و گفت بهیچس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفس و ریاضت برو
 باقی بود و گفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناه کاری مقرا شده است و
 مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست
 بردارد و صحبت تو انکران اختیار کند حق تعالی دل وی برکت و کوری بستاند و گفت
 هر که دست بطعام تو انکران دراز کند بشیره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین
 هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که با حوال خلق مشغول شد حال خویش
 ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این و جنت
 از پنج برکن هر چند اندیشه کند که با سانی بر کند نتواند پس که بد با خود که صبر کنیم تا قوی بیایم
 بعد از آن برکنم و هر چند که توقف میکند در جنت قوی تر و او ضعیف تر می شود و بر کند
 و شوار تر و گفت هر که سفر میکند واجب بروی آنست که اول سفر زیاده بود و شہوت
 و مراد نفس خویش بکشد که سفر غریبت و غربت و نلست و مومن را رو نیست که پیش بیاید

خود را دلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میروود و دلها میخلایق
 را دوروی آفریده است یکت روی سوی عالم ملک شهادت و یکت روی سوی عالم ملک
 آنجا و عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در کرد و تا این روی دیگر نیز با آن
 روی کرد و تا چنان شود که مراد از هر شوره هزار عالم خبر نبود و عکس آن حقایق را که صنایع
 و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است از نام معرفت شود و گفت
 منقطعان راه بدان منقطع شدند که در فرایض و نوسل خلل آورند و گفت نیکویی صحبت
 آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع نکی و چنان
 وی تحمل کنی و عذر وی تسهیل کنی و انصاف او بدی و از انصاف نطلبی و مطیع او باشی
 و او را مطیع خویش نداری و هر چه از او بتوسد بسیار و بزرگ شمار می و هر چه
 از تو بدورد رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان از اطلاقت کنند
 محاسبیت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کار با علم و گفت احتیاط حفظ
 جوهر است در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت صدان او را معلوم نباشد
 و از برای اینست که محقق نکرد و مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را شناخته بود و علم
 مفارقت از یاد داشته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند بیکبار کی نومید شود و هر که
 بر مرکب رجائت نشیند گاهل شود بیکبار کی و از کار فروماند و لیکن گاه بر این و گاه بر آن
 و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهده امر و گفت شکر است
 عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علائق است و رخص
 خلایق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن در کست در حال
 راحت و گفت غیرت از صفات مردمان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت عارف
 با نور معرفت و علم اوروشن شود تا بدان عجایب غیب به بیند و گفت مردمانی در
 چهار روز یکبار چیزی خورد و مردمانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفت هر که ایمان بود

واز او لیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود نقل است که چون رجوع کردند
 طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من هیچی مثل برادران یوسف علیه السلام است که
 یوسف را پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق
 نیز از تقدیر قدرت دور وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد
 رحمه الله علیه و آله

در ذکر ابوالعباس مخاوندی رحمه الله علیه

آن محترم روزگار آن محترم بر پیر کار آن کعب مروت آن قبله فوت آن اساس خردمند
 شیخ وقت ابوالعباس مخاوندی رحمه الله علیه یگانه عهد بود و معتبر مشایخ و درین
 قدیمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم و گفت در ابتداء ریاضت و وارز
 سال علی الدوام سر بگردان فرود بر دم نایک کوشته و لم کین نمودند و گفت همه خلافت در
 آرزوی آنست که حق تعالی یکساعت ایشان را بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا
 یکساعت با من دهد و مرا بمن باز گذارد تا من خود به بینم که من چه چیزم و کجا ام و
 این آرزوی من بر نمی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق ادک و گفت
 آخر فقر ایل فقر وقت و گفت تقوف پنهان داشتن حالت و جاه خود بدل کردن
 برادران نقلست که کسی از وی دعای طلبید گفت خدا تعالی هر کی خوشتر بود
 نقلست که شیخ کلاه و رویشی و یکی بدو درم پادوی و از دو درم زیادت نکر فنی
 و هر که تحت پیشوی آید بی یکت درم بوی و ادوی و یکد درم بنان پادوی و در آن
 باور ویشی و یکد کار روی کلاه از پی کلاه می و یکد فراشی نقلست
 که مریدی داشت که او را از زوخت چیزی بود چنانکه زکات و اذن برده
 واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکات و اذن برده که چه کنم گفت

بهر کس که دولت قرار گیرد آن مرید بر رفت در راه نابینائی را وید برهنه و مضطرب است
 درست زر بزرگ بوی او اتفاقاً روز ویکران مرید آنکس میکند شت آن نابینا را وید
 که با نابینائی ویکر میکند که دیر در شخصی درستی ز زمین او دوش بخرا بات شدم
 و خمر خریدم و با فلان مطرب بخوردم آن مرید چون این شنید مضطرب شد پیش شیخ رفت
 تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ یکدم بدو داد و گفت بیرون رو بهر کس که او پیش
 آیدت بدوده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود چون بیرون رفت تخت علوی
 را وید در راه و آن درم بدو داد چون علوی بر رفت آن مرید از پی او بر رفت علوی
 بخرا بات رفت و کسکی مرده از زیر و اسن بدو آورد و بینداحت مرید مر علوی را گفت
 بخدای که حال خود با من بگویی گفت بهت روز است تا من و عیال و فرزندان
 هیچ طعام نیافته ایم و ذل سوال بر خود روا نمی داشتیم پس درین حال به این مرغ
 مرده دیدم بحکم مضطرب بود شتم تا پیش عیال بزم و طعام سازند چون این درم
 حاصل شد این مرغ مرده بیند اختم مرید تعجب باند و پیش شیخ آمد شیخ گفت
 احتیاج گفتن نیست اما بیقین بدان که چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی آن را
 شاید که نابینائی در خرا بات خمر خورد و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان
 بود که علوی سختی بدان از مر و از خوردن حلاص باید و بجد مضطرب بخورد
 نقل است که ترسائی در روم حکایت فرست شنیده بود منچو است که امتحان
 کند مرفعی در پوشید و عصائی در دست گرفت و بنجافت شاه شیخ ابوالعباس
 قصاب اندر آمد چون پای اندرون خانقاه کف و شیخ مریدی تند با غیرت بود
 گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چکار واری ترس از آنجا بازگشت و بنجافت
 شیخ ابوالعباس نهادندی آمد و ترول کرد و شیخ زیر هیچ نکفت پس چهار
 ماه آنجا مقام کرد و با درویشان و صنویباحت و مناز بصورت

سبک و بعد از آن غم کرد تا برود شیخ گفت چون حق مان و نکت انما ده است جو انم روی
 نباشد که بیکانه بیانی و بیکانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد
 و در خدمت شیخ مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله
 گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای
 شیخ نشست

در ذکر ابو عمرو و ابراهیم از حاجی رحمه الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و
 ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول و لطیفی این طایفه بود و شیخ
 جنید را دیده بود و چشم کسی از شاگردان ابو عمین که بر او رفت او بود و در کعبه
 شد و به آنجا وفات کرد و در سنه احدی و ثمانین و ثلثمائة رحمه الله علیه و او را نظری
 و قبی بود نقل است که شیخ با شیخ ابوالقاسم نصرآبادی در سماعی بود و شیخ مرآی
 القاسم را گفت این سماع چرامی شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با
 یکدیگر شنویم و غیبتها کنیم و شنویم شیخ ابو عمرو گفت اگر در سماع یکت
 حرکت کرده آید که تو شنیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد
 والله اعلم بالصواب قدس سره العزیز

در ذکر ابوالحسن صلیح قدس سره العزیز

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سلیمه کوه
 صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابوالحسن الصلیح رحمه الله علیه یکانه روزگار
 بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عمین

مغربی گفتی هیچکس را نورانی تر از ابو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت تر از ابوالحسن
 صابغ نقاشی که ممشاوع وینوری گفت که در وینور مروی دیدم که نماز میکرد
 و بر بالای سر وی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابوالحسن صابغ وینوری بود و گفت
 استدلال چگونه توان کرد از صفات کسبیه او و امثالها باشد بر آنکه او امثالها نباشد و گفت
 معرفت شاهد حق تعالی نبودست در کل احوال و عجز است از گذار و شکر نعمتها از جمله
 و بزار شدست از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و از ویرسیدن که صفت مرید است
 گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است **وَصَافَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحِمَتْ**
وَصَافَتْ عَلَيْهِمُ أَنْفُسُهُمْ زمین مایبط و فراخنای خود تنگ است بر مریدان
 و بر ایشان تنگ گشته است نفسها و ایشان کرویهای می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت
 اهل محبت در آتش شوق که بچوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت
 دوست داشتن تو مر خوشتر از اطلاق کردن خویش بود و گفت احوال وار و خوف از
 ذوق حال بود پس چون خوف بایستاد و حدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن
 طبع کرد و این سخن پسندیده بود که بر چه نفس راوران مخلصی پیدا کند و درت بر نفس
 آنرا تباها کند و گفت **مَنْ تَأَمَّلَ زُجْرًا وَطَبَّحَ اسْتَوَى** و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابوالقاسم نصرآبادی رحمه الله

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و کرمات آن بخت سوخته آن فسرده
 فروخت آن بنده عالم آزادی قطب وقت ابوالقاسم نصرآبادی رحمه الله
 علیه سحت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سحت شریف بود نزد بزرگان
 اصحاب و یگانة جهان بود در عهد خویش و مشارالیه در انواع علوم خاصه در علم احادیث
 و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طرفیت و وقت نظری و تالیفی عظیم و اسوزنی

بنایت و ستاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی در و مرید شبلی بود و در بارگی و مرتضی را یافته
 بسی مشایخ را دیده و به یکس را از متاخران آنوقت در تحقیق عبادت آموخته بود که او را دور و دور
 و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و بکه مجاور و او را از نیشاپور بیرون کردند سبب آنکه چندین
 شوق و محبت و حیرت بر او غالب شده بود که یکت روز از آری بر میان بسته کرد و آتش گاه
 کبران طواف میکرد و گفتند آخرا این چه حالتیست گفت در کار خویش کالیوشته ام بسیار
 بجهت بختم نیاخته ام اکنون به ختم میجویم بایست که بونی شنوم که چنان فرودمانده ام که ندانم که چه کنم
 نقلست که روزی نزد یک جهودی شد گفت بنده آنکس بدو تا فتاحی خرم جهود گفت
 ناخوشی کن و بگراره و فرزندت گفت ناچار میاید او گفت زشتی کن و بگراره و فرزندت و هر بار جهود و بنویسی
 و بگراره و امیر بخانید که یکت فرود او از آنچه بود متغیر نشد باز پسین جهود گفت او را آخر چه روی تو که از بر
 بنده آنکس چندین جناح کنی و از جای نشوی نصر آبادی گفت آنگاه درویشانه چه جای از جای بشدن بود
 چیزهای بود ایشان در آید که گوید نتواند کشید اگر بکای از جای بشوند آن نتوانند
 کشید جهود مسلمان شد **نقلست** که یکت روز بکه خلقی را دید که در طواف مشغول
 گشته بودند و با یکدیگر سخن میگفتند پاره آتش و بهیزم بیاورد و او را رسیدند که چه
 خوابی کرد و گفت کعبه را بسوزم تا اینکه خلق غافل بخدای پروازند **نقلست**
 که یکت روز در حرم با وی صحبت شیخ نشسته بود جمله استار کعبه در هوا از باور رقص
 میکرد و شیخ را خوش آمد از جای صحبت و دامن پرده بردست گرفت و گفت
بیت گفت ای رعنا عروس فرزند در میان که هشتاد بنای
 و خوشتر را چون عروس جلوه داده و در حجابان خلق را در زیر پر معنیلان
 بشکلی و کرمانگشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بینی گفت مرا بفتا و بار
 عیبی خواند **نقلست** که بفتا و حج بر تو کل کرده بود و بیک روز میرفت
 در مکه سکی دید نشسته و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ ندانست آواز داد که که میفرود چنان
 شخصی

شخصی از وی بجز بد و گناه بر گرفت شیخ آن گروه مان بدان سکت و او صاحب واقعه کار بود
 و نوشته آن بدید و آمد و شیخ امینی محکم بزود گفت ای احمد پنداشتی که کاری کردی که
 چهل حج بیک نام بدادی و پرت هشت هشت بدو کندم بفرزحت که درین یک نام
 از آن و آنها هزارش با شد شیخ این بشنید از خجالت بگوش رفت و سر خود کشید
 نقلست که یکبار بر حیل الرحمتت گرفتس سحت و کرمانی عظیم بود چنانکه کرمانی
 حجاز بود و دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت گروه بود به این شیخ آمد او را
 در آن کرمان گرفتار آمده و پی سحت گرفته گفت شیخ هیچ حاجت واری تشریفی آب
 می بایدم مرو که این بشنید حیران فرودمانند و دانست که این هرگز در کرمانی عرب که از
 بگذارد نتوان یافت از آنجا بازگشت و در این اندیشه میرفت انانی در دست چون باره
 بر رفت سپری میخ بر آمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرو دانست که این کرمانی شیخ
 است آن ژاله در پیش آمد و جمع می شد و مرو در انامی کرد تا بر شد پیش شیخ آورد شیخ
 گفت این از کجا آوردی در چنین کرمانی مرو واقعه بر گفت شیخ که از آن سخن تفاوتی در
 نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی بی سیر و شیخ استی
 و آب سروت می باید با تش کرم شناسی گفت مقصود حاصل شد باز کرد و آن آب هر که از
 آن آب نخوسیم خوردن آب نخوز و آن آب بیرو و گفت در با ویه میرفتم وقتی ضعیف شدم
 و نوشیدم و روز بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد و بر ماه نوشته بود این که
 خیکفیکر افتد گفت قوی دل کستم و قوی در من پیدا آمد نقلست که وقتی در خلوتی بود
 بسرا و ندا کردند که ترا این لیری و دستگوری که و او که چندین لافهای شگرف مینوی از حضرت
 او دعویهای بزرگ میس کنی در کوی ما چندان بلا بر تو کاریم که رسوایی جهانی شوی او جواب
 که خدا و ندا اگر تو بگرم و این دعوی با ما مسامحت خواهی کرد درین لاف با باری ازین دعوی
 کردن پایی خود باز تو بهیم کشیدن از حضرت ندانم که این سخن بسیدیم و گفت یکبار بهار

موسی علیه السلام شدم از یک یک ذره خاک او صیقل می شنووم که اری اری و گفت یک
 روز بکه میگذاشتم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمد بخوانم و دم برو
 شکستم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است نقلت
 که یک روز مجلس میگفت جوانی بچس و راه را بانی بود تیری از کمان شیخ بر رفت و بر
 نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخواست چون نزدیک والده رسید یک
 رویش برفته بود والده گفت پندارم مگر رنجی نبورسید گفت خاموشی که کار از آن
 در گذشت و رین خانه می شوم چون ساعتی برآید حامی دوسته بسیار و ما را بر گیرند و بجای
 برند و پیرهنم برده شوی و دو قبای می من بگو کن و زخم را با آب چشم من فرو بر و بگو
 که میزند که زبستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان با او نقل است
 که شیخ را گفتند که علی ذوالش شب شراب میخورد و بر روز مجلس تومی آید شیخ آن سخن بشنود
 هیچ نکند یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود و راهی و شیخ میرفت یکی
 از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کنند و را گفت پایش در گردن خود کن و او را
 با سر می خویش بر چاره نبود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد
 توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وحی آید که تودر میان
 و نسبتی یکی نسبت با دم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با دم نسبت کردی
 در میان دین این شهنشاه و مواضع افتاد و می که نسبت طبیعت کی نسبت بود و چون
 بحق نسبت کردی و مقامات کشف و خصمت و ولایت افتاد و آن یک نسبت
 یافت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع
 شود و نسبت عبودیت همیشه قائم تغییر نپذیرد چون بنده را بگوید نسبت کند مجلس این بود که گویند
 یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا اتمم تحرون و گفت با ی کران حق را بر نتوانند
 لا بارکیران حق قال النبی صلی الله علیه و سلم و الله تعالی افرسایر که پس جمیعاً گفت

هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند در او و مهارعت طبع و وسوسه
 شیطان و گفت هر که کسبت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آید
 که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که ولالت کند درین طریق بعلم مریدان
 فاسد گردانید اما هر که ولالت کند ایشانرا بسرو حیات راه نماید شان نزدیک گفت
 که راه نشود وین راه هیچکس مگر بسبب فنا و ابتدا باشد که بانهما سرایت کند و گفت
 چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا به بهشت و دوزخ بازنگری چون از آن حال
 کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورد و گفت هر که در عطا راعب بود و او
 مقداری نبود و آنکه در معطی راعب بود عزیز است و گفت عبادات بطلب صیغ و عفو
 از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت
 امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر و هر که موافقت حق تعالی بیک لحظه یا یک خطره دست
 و او هیچ حال بعد از آن بر و مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم
 خبر دادند گفتند و عصی آدم چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند از الله اصطفی
 آدم و گفت اصحاب کف را بدان جو از مردان خوانند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
 و گفت حق عبور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت شایکه ولالت
 میکنند از او میکنند که برویج و دلیل نیست جز او و گفت بتابعیت سنت معرفت توان
 یافت و باو ای فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر فواضل محبت توان یافت
 و گفت هر که آداب نفس نبود باو اب نتواند رسید و هر که آداب دل نبود چگونه
 باو اب سر نتواند رسید هر که آداب روح نبود چگونه بجل و رب نتواند رسید بلکه او را چگونه
 ممکن بود که بساط حق نتواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که آداب یافته بود
 بفنون آداب و این بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زبان می
 نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت این تن بجای باشد و نمی بر روی تو و از هر

برنجیز و حلال و حرام را حساب بود و ولیری نکند بر شبیهها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده
 باشد و گفت کار ایستادنت بر کتاب و سنت و دست پرستن از نهوا و بدعت و حرمت
 پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر او را و مداومت کردن و خصیت ناپسند
 و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیران را بود ترا هست گفت باو الفاسم را نیست اما در و باز
 ماندگی از آن هست و حسرت ناپسند گفتند که امانت تو چیست گفت آنکه مرا از نصر آباد
 به نیشاپور شوریده کردند و بر شبلی انداختند تا هر سالی دو سته هزار آدمی بسبب من بجای
 رسد و من در میان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من ازین منبر فرود آیم و این سخن
 دیگر نکویم که خوراسناری این منی و انم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پرهنر و ازنا سومی است
 گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید ولیکن در آن می سوزم و گفت محبت
 بیرون نیاید نیست از رویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب از خون بر آید
 بود و محبتی بود که موجب از خون ریختن بود و گفت اهل محبت قائم اند با حق بر تندی
 که اگر یکت کام پیش بنند جمله غرق شوند و اگر قدم از پس بنند موجب گردند و گفت هر که شکر
 کند نعمتش زیادت کند و هر که شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت ترا
 بر حقیقت آشناست زیرا که جمله کفایات از او است و گفت راحت نظر نیست پر از عتبات
 و گفت هر چیزی را قوی هست و قوت روح سماعت و گفت هر چه دل باید بر کات
 آن پدید شود بر بدن و هر چه روح باید بر کات آن پدید شود بر دل و گفت زندان تو
 منت چون از تن بیرون آید می در راحت افشایدی هر گجا که خواهی رو و گفت بسیار کرد جهان
 بکشم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ و فرزندیم الا در ذل نفس و گفت
 اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و سپس را
 مقام شتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جانی رسد که او را اثر نماندند قرار و گفت
 هر که خواهد که بجل رضای رسد بگوید رضای خدای عزوجل در آنست بر دست گیرد و از اطاعت

کند و گفت اینها را از عنوانات طبع است که بسرها در نبود بر آنکه آنرا پنهان وار و با شکر
 ظاهر شود و گفت مروت شایخی از فتوت است و آن بر کشتن است از هر دو عالم و بر هر
 دروست و گفت تقوی نور است از حق که ولالت کند بر حق و خاطر است از او که اشیا
 کند و و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
 نماید و گفت خون زاهدان نگاه داشتند و خون عارفان بر بختند **نقل است از**
 سید علیہ الصلوٰۃ و السلام که بعضی از کورستانها بود که چهار گوشه آن گیرند و در هشت
 افشانند حیاب و بقیع از آن جمله است که حکیم انجلیث شیخ ابو عثمان بن مغربی بقیع
 کوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن کور گاه را گوش میداشت
 شیخ ابو القاسم نصر آبادی بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا کوری فرو برده بود شیخی
 بخواب دیدم که جنازه با هوامی بروند و می آورند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این
 کورستان نبود که او را اینجا دفن کنند او را اینجا بر گیرند و بجای دیگر برند و هر کجا جای
 دیگر دفن کنند که او را اهل این کورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازه با که میرند و می آرند
 آنست پس گفت ای ابو عثمان بر خیز که این کور که تو فرو برده مرا در آن دفن خواهند کرد
 و خاک تو در نیشاپور خواهند برد ابو عثمان این را از آن سخن اندک غباری شنفت پس چنان
 افتاد که او را از آنجا بیرون کردند بغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد بابلست
 رفت بزمی آمد و سببی افتاد که از روی نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد و بر سر جرد
 و خاکست اما در خواب که جنازه با می بروند و می آورند میکن که کسی دیگر دیده است
 شیخ نصر آبادی و روایات مختلف است **نقل است** که استاد اسحق زاهد سخن
 مرگ بسیار گفتی و او را به خراسان بود و شیخ نصر آبادی با او داور می کردی که با استاد با حدیث مرگ
 کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم را وفات
 نزدیک رسید یکی از نیشاپور بر سر وی بود و گفت چون به نیشاپور باز رسیدی استاد اسحق را بگوئی که نیشاپور

میگوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون
وفات کرد و او را در آن کور که شیخ ابو عثمان فرود برده بود و من کرد و بعد از آن بخوابید و در
گفتند حق سبحانه و تعالی با توجه کرد و گفت با من عتاب نکرد و چنانکه جباران و بزرگواران
کنند اما مذاکره کرد که ای ابو القاسم بر چه پس از وصال انفصال گفتیم نه یا ذوالجلال
لا جرم چون مراد لحد خفا و ند با حد رسیدم رحمت الله علی

در ذکر ابو الفضل حسن حسینی رحمه الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیری غلیل آن سوخته حب
الوطن پیروقت ابو الفضل حسن رحمة الله علیه چنانکه روزگاری بود و لطیف زمان و جهان
بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت و درجه بلند داشت و در کرامت و فراست
از اندازه بیرون بود و در معارف و حقانین انکشت نمانی بود و مولد او از حسن بن
و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر اول او بود و هر گاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین
کنند تا ما بچ رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخواستی و هر
مرد که شیخ ابو سعید را بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک ابو الفضل فرستاد
گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید پرسید
که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنارجوی آب میرفتم پیر ابو الفضل از آن جانب و بگرد
میرفت چشمش بر من افتاد و همان دولت از آنجا است امام خراجی نقل کرده است که گوئی بوم
بجلی رفتی بوم از محلتها به طلب توت بر درختی شدم که مگاه شاخ آن نیز دم پیر ابو الفضل
گوی بر گذشت من بر درخت بودم مراندید هیچ شک نکردم که از خود غایب است بدل حاجت
بحکم بنیاط سر بر آورد و گفت بار خدا یا یک سال پیش است تا تو مرا وانگی زر مذاوی
که موی سر با کنیم با دوستان چنین کنی گفت در حال همه عصیان و اوراق درختان زمین بود

ایضا و گفت عجب کاری همه تعریف ما اعراض است کشایش دل را با تو سخن نتوان گفت
 نقلت که در سرخس جوانی بود و اله کشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نمیگفت
 آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاه برود و ولید و نمودند سیزده شبانه روز دست
 در وی زده بود که نخبند سر ابو الفضل گفت او را در خانه باند کرد که دور کرده شتر عنت
 نقلت که یکروز لقمان ^{بنی اسرائیل} سرخسی اینزدیک سر ابو الفضل آمد او را دید بزوی در دست
 گرفته گفت در جزو چه میجویی گفت همان چیز که تو در ترک این میجویی گفت این خلاف حرام است
 گفت خلاف تومی بینی که از من سبسی برسی که چه میجویی از منستی هشبار شو و از هشباری بیدار گرد
 تا خلاف بر خیزد و ای که من و تو چه میطلبیم نقلت که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت در سر
 ترا خواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که اشیا
 هرگز نمیرند الا من عاش با الله لا يموت ابدا شیخ ابو سعید گفت بسرخس شدم
 سر ابو الفضل ^{بنی اسرائیل} گفت ناشب در آید که پرده سرش بود شب در آمد گفت تو قاری آبا
 تا من مذکور باشم من بچشم و بچوئه بر خواندم او بقتصد تفسیر کرد که فکر نبود و یکی یکی مشابه
 نشد تا صبح بر آمد او گفت شب رفت و ما بنوزان زده و شادوی ناکفته
 شب رفت و حدیث ما پایان رسیده شب را پر کنه حدیث ما بود در از
 شیخ ابو سعید گفت از او پرسیدم که سر حدیث گفت تو گفتی سر حدیث گفت هم تو او
 گفتند و عالی بکن که باران نمی بارد گفت بسیار دیشب بر من بزرگ آمد گفتند چه کردی
 گفت ترسیدم و اخروم یعنی من قطعم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگرد و خنک شود و گفتند
 که و عالی بکن برای این سلطان تا مگر به شود ساعتی اندیشم کرد ایضا گفت پس خروم می آید
 این گفتار یعنی خود او را در میان بسپید و گفت از ماضی با و کنید و مستقبل انتظار کنید و وقت
 وقت را باشد و گفت حقیقت عبودیت و و خیر است حسن افتخار بخدای و این صول عبودیت
 است و حسن اقتدا کردن بر رسول خدای و این آنست که نفس را در هیچ نصیب و رحمت

مست نقلست کہ چون وفاتش نزویک رسید گفتند ترنسلان جامی در خاک کنیم
 کہ خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینہار من کیستم کہ مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند
 بر بالایی آن تل خواہم کہ در آن جا بکہ خرابا تہان و دوال بازان در خاک نذر برایشان
 مرا در خاک کنند کہ ایشان بر حمت او نزویک باشند کہ بیشتر آب تشنگان
 را دہند کہ ایشان محتاجند
 و کریم عطا بہ محتاج و در حمد علیہ

در ذکر ابوالعباس ستیاری رحمہ اللہ

ان قبلہ امانت ان کعبہ و بامت ان مجتہد طریقت ان منفر و حقیقت ان افتاب سنواری
 شیخ عالم ابوالعباس ستیاری رحمہ اللہ علیہ از ائمہ وقت بود و عالم بعلم
 شریعت و عارف باعارف و حقایق بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم
 بود و اول سیکہ در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیہ و محدث و مرید ابوبکر واسطی
 و وابتدای حال او چنان بود کہ از خاندان علم و ریاست بود و در مرو و بچکس را ورجا
 در ہمسایگی و بیت او تقدم نمودی و از پدر میراث بسیار یافت جملہ در راہ خدای شہر
 در و مار موی و ہشت از آن حضرت پیغام بہ صلوات اللہ علیہ از ابا گرفت حق تعالی
 برکات آن ویرا توبہ و او و ابوبکر واسطی ہستاد و بدرجہ رسید کہ امام صنغی شہار متصرف
 کہ ان طایفہ را ستیاریان گویند و ریاضت او با جدی بود کہ کسی اورا مغزی میگردد گفت پای
 می مایی کہ ہرگز در عصیت کامی زرقہ است نقلست کہ بکر و زبیر دوکان بقالی
 رفت تا جو خر و سہم بردہ ابقال شاگردا گفت کہ جو بہتر کرین شیخ گفت ہرگز جو خر و سہم
 شاگرد را ہمین وصیت کنی گفت نہ لیکن از بہر علم تو میکنم گفت من علم خود بقاوت میان
 دو جو خر و سہم و زن گرفت نقل است کہ اورا بچکر منوب کردند و از آن جہت پنج بیابا
 شد تا عاقبت حق تعالی آن برو سہم حاصل کردانید و سخن اوست کہ چگونہ را و توان برد

این در لوح محفوظ بر نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که نقصان
 بر او بود نقل است که بعضی از حکما و پیرا گفتند معاش تو از کجاست گفت از
 تنگ کرد اند معاش را هر آنکه خواهد بی علقی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد
 علم و لغت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست است
 هر تنگ بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای غرور
 مدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره بسیار است
 و سوسه اولیاء و ذکر عوام را و غم فساق را و گفت حق تعالی به نیکویی نظر بر بند
 اند غایب کرد از رخس در حال از مکر و هی که هست و چون نظر به خشم کند بر و حالتی بدید
 آرزو حشت که هر بود از و بگریزد و گفت سخن نکفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و
 کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است
 که بر دل تو دون حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در می آید در توحید
 فرو نماند می شود و بر نکت توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخواست و بر نکت عدو
 شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و بر نکت احد میگرد که گفت کنت له سمعاً و بصراً
 الحدیث و گفت هیچ نمائند او مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فاسد است که اند
 بوی لذت نیست و از و سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دید که در او هر چه
 جای افتد و از و پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امر با و شرع و از
 منجاری باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر و و گونه باشد که است
 سترایج هر چه بر تو بار و کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدرایج و گفت اگر نماز و
 و بی قرآن بدین بیت روا بودی **بیت** **امتی علی الزمان مجالاً**
ین تری فی الحیوة طلعت حتی سنی ان است که از زمانه مجالی میخواهم که در همه عمر
 و از و روی به منم **تقلست** که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن را

از روی پیوسته ای اند علیه وسلم که باز گرفته ام و زوایان من نهید همچنان کرده اند
 که در او بجز ظاهر است و خلق بجا است خوشن آنجا را
 و همان آنجا خواهد که بجز نیست و الله
 اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب
 فقط

بعد حمد پر و عفا و نعت سید ابرار بجز است طلاب ذوی الاضام و شایقان ذوالکرام و انبیا
 اوان مسکینت تو امان بعون غایت خالق زمین و زمان و مین توفیق خداوند بهار و خزان حدیقه بدست
 عنوان و کلمه رشادت بنیان فی ذکر احوال الاصفیا و الاقبیا یعنی نسخه تذکرة الایمان من مصنفات
 اسرار ملک و ملکوت و وقف انوار تقدس و جبروت مجمع علوم روحانی بوعدن فیوض سجایای علام
 و فحاشه و هر قدوة السالکین زبدة العارفين ما هر خالق خداوند که جناب مولانا شیخ ابوطالب
 عطار قدس قدستره العزیز جناب فضیلت صاحب مکارم و مورد محال کما انفاق و برگزیده خلاق مظهر
 علم جناب قاضی محمد ابراهیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب یبذری تصحیح در عزیز موم صاحب
 جناب سید خدا و صاحب تخلص سالک قضا علی صاحب تخلص آید و ملا محمد ابراهیم صاحب تخلص شیخ
 محمد اکبر صاحب طبع حمیدی واقع بندری کلیه صبح آینه و پیرانه فرمود

<p> قطب تاریخ من تاریخ و کثر و ولیده بهان و کثر زمان بنده محمد حاتم که روشن بایست پس برض که شد طبع چه شخه صفت بست ترا رسم و لباس بیع تا ذکر اولیاست لزوم بجز تو ز حشلاص نه برا خصومت قفل طلسم هواشکن نقد و </p>	<p> چو شد تذکرة اولیاست منطبع خرد سالش از روی الهام گفت که سر و جد و صماع و کشف و کرامات تذکره اولیاست از زمان مضرع تاریخ کرده سالک تحریر خوش از روی ارزوست نفس است </p>
---	---

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ اکتاف مستعمل
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا تو اس کو فوراً اطلاع دے اور اس کو گرفتار کر لیا جائے تو اس کو سزا دی جائے گی۔
 ۲۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا تو اس کو فوراً اطلاع دے اور اس کو گرفتار کر لیا جائے تو اس کو سزا دی جائے گی۔
 ۳۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا تو اس کو فوراً اطلاع دے اور اس کو گرفتار کر لیا جائے تو اس کو سزا دی جائے گی۔
 ۴۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا تو اس کو فوراً اطلاع دے اور اس کو گرفتار کر لیا جائے تو اس کو سزا دی جائے گی۔
 ۵۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا تو اس کو فوراً اطلاع دے اور اس کو گرفتار کر لیا جائے تو اس کو سزا دی جائے گی۔
 ۶۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا تو اس کو فوراً اطلاع دے اور اس کو گرفتار کر لیا جائے تو اس کو سزا دی جائے گی۔
 ۷۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا تو اس کو فوراً اطلاع دے اور اس کو گرفتار کر لیا جائے تو اس کو سزا دی جائے گی۔
 ۸۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا تو اس کو فوراً اطلاع دے اور اس کو گرفتار کر لیا جائے تو اس کو سزا دی جائے گی۔
 ۹۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا تو اس کو فوراً اطلاع دے اور اس کو گرفتار کر لیا جائے تو اس کو سزا دی جائے گی۔
 ۱۰۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا تو اس کو فوراً اطلاع دے اور اس کو گرفتار کر لیا جائے تو اس کو سزا دی جائے گی۔